سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد سوم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰. Dumas,Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس ذبیح‌الله‌منصوری.
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره)؛ ۳-۴۰-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۱)
۰-۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۲)۷-۴۲-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۳)؛۴-۴۳-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۴)
۱-۴۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۵)۸-۴۵-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۶)؛۵-۴۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۷)
۲-۴۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۸)۹-۴۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۹)؛۶-۴۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده: ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸- ۱۳۶۵،مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س ۹۴ د۷/۹س/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ - ۷۸م*



سه تفنگدار (۳)
نویسنده: الکساندر دوما
مترجم: ذبیح‌الله منصوری
چاپ هشتم: چاپ‌اول‌ناشر ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰ دوره
چاپ: نوبهار
صحافی: تاجیک
نگارستان‌کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی،کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷و ۶۶۴۹۵۴۶۱و ۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره ۱۰ جلدی) ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)
شابک ۷-۴۲-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-42-7



قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۷۸

کاخ براژلون

وقتی دارتن‌یان وارد کاخ آتوس شد چیزی به غروب آفتاب نمانده بود و تا وقتی مهمانها رفتند و رول با کالسکه دور شد آفتاب به افق مغرب نزدیک گردید.

ولی دارتن‌یان از مشاهده آنچه در آن کاخ می‌دید طوری مبهوت بود که توجهی به انقضای ساعات نداشت.

زیرا هرچه در آن کاخ به نظرش می‌رسید غیر از آن بود که پیش‌بینی می‌کرد.

او انتظار داشت خانه‌ای محقر را ببیند که آتوس ساکن آن است و در عوض می‌دید که وی در کاخی مجلل اقامت دارد.

وی انتظار داشت که پیرمردی فرتوت و معلول را مشاهده کند و در عوض آتوس را جوان‌تر و سالم‌تر و قوی‌تر از دوره جوانی‌اش یافته بود.

از این دو گذشته، موضوع رول و شباهت عجیب وی به آتوس برای دارتن‌یان یک مسئله جدید و پیش‌بینی نشده به شمار می‌آمد.

آتوس بعد از رفتن رول دست دارتن‌یان را گرفت و به طرف پارک برد و گفت: بیائید قدری قدم بزنیم تا غذای ما حاضر شود و در ضمن من درباره رازی که می‌دانم توجه شما را جلب کرده توضیح بدهم.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت تصدیق می‌کنم که در این کاخ نکاتی را می‌بینم که برای من بواسطه نداشتن سابقه، جزو رازها است.

وقتی دارتن‌یان این حرف را می‌زد و آتوس را به عنوان آقای کنت می‌خواند احساس می‌کرد نفوذی که در گذشته آتوس نسبت به او داشته بازگشته و او مرتبه‌ای دیگر خود را در قبال آتوس کوچک می‌بیند.

آتوس گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز بدواً باید به شما بگویم که اینجا آقای کنت وجود ندارد و اگر دیدید که من شما را به عنوان آقای شوالیه به مهمانان معرفی کردم برای اینکه شما را بشناسند.

وگرنه جهت شما من همان آتوس قدیمی هستم و اگر مرا به عنوان آقای کنت صدا بزنید تصور خواهم کرد مرا کمتر از گذشته دوست می‌دارید.

دارتن‌یان با هیجانی که منشعب از قلب گرم او می‌شد و نظیر آن را در دوره کهولت کمتر می‌توان یافت گفت.

ـ آتوس عزیز خدا نکند که من شما را کمتر از سابق دوست داشته باشم.

آتوس گفت:

ـ در این صورت بدون تشریفات و مانند گذشته با من صحبت کنید و مثل قدیم دریچه قلب خود را به روی من بگشائید و از ذکر حقایق فروگذاری ننمائید. و آیا راست است که از لحظه‌ای که وارد اینجا شده‌اید همه چیز باعث حیرت شما می‌گردد.

ـ بلی آتوس عزیز همه چیز مرا متعجب می‌کند.

ـ و لابد بیش از همه از دیدن خود من متحیر شده‌اید.

ـ این هم درست است.

ـ و حیرت می‌نمائید چگونه من جوان مانده‌ام و هنوز می‌توان مرا شناخت و دانست که همان آتوس قدیمی هستم.

ـ برعکس شما آن آتوس قدیمی نیستید.

صورت آتوس قدری گلگون شد و گفت: این تغییر که در من می‌بینید ناشی از این است که من بعضی از عادات گذشته را ترک کرده‌ام چون هرچیز بالاخره انتهائی دارد و از جمله مقتضیات دوره جوانی هم دارای انتهاست و یک مرد چهل و نه ساله چون من نمی‌تواند مانند یک مرد بیست و نه ساله زندگی کند.

دارتن‌یان گفت:

- از این گذشته در وضع مادی شما هم تغییر حاصل شده است و گویا این منزل از آن شماست و احساس می‌کنم که زندگی خوبی دارید.
- بلی این خانه از من است و همان ملکی است که به شما گفتم به میراث به من رسیده و بر اثر این میراث من از خدمت سپاه تفنگداری خارج شدم.
- و می‌بینم که شما دارای سگ‌های شکاری و پارک وسیع و اسب‌های زیاد می‌باشید.
- نه. اسب‌هائی که شما دیدید از میهمانان من بود که سوار شدند و رفتند و وسعت پارک من بیست جریب است و مقداری از آن را سبزیکاری و اصطبل گاوها و مرتع آنها اشغال کرده و اما سگ‌های شکاری من عبارت از چهار سگ جنگلی و دو سگ تازه و یک سگ مستحفظ خانه، شماره اسب‌های من نیز دو عدد است و هرگاه یابوی گماشته خود را به آن بیفزایم سه رأس می‌شود.
تازه این پارک و اسب‌ها به دیگری تعلق دارد.
- آیا می‌خواهید بگوئید که آنها را برای رول در نظر گرفته‌اید.
- بلی دوست عزیز اگر رول نمی‌بود من به این چیزها علاقه نمی‌داشتم.
- این جوان آیا با شما نسبتی دارد و از خویشاوندان شما می‌باشد یا پسر خوانده شماست؟
- این پسر جوان طفلی بود بدون سرپرست که مادرش او را رها کرد و به یک کشیش فقیر سپرد که او را بزرگ نماید و من سرپرستی او را بر عهده گرفتم و بزرگ کردم.
- احساس می‌کنم که این جوان شما را خیلی دوست می‌دارد.
- بلی او مرا مانند یک پدر دوست می‌دارد.
- و به طور قطع نسبت به شما حق‌شناس است.
- این حق‌شناسی متقابل می‌باشد.
- چطور؟
- به همان اندازه که او از من امتنان دارد من هم از او متشکر هستم و شاید آنقدر که من از او بهره‌مند می‌شوم او از من سود نمی‌برد.
من این موضوع را به خود این جوان نمی‌گویم زیرا هنوز خیلی جوان است ولی به

شما که دوست قدیمی من هستید این مسئله را ابراز می‌کنم.
دارتن‌یان گفت:
ـ منظور شما را نمی‌فهمم.
ـ دارتن‌یان عزیز، این که می‌بینید که من هنوز جوان هستم و قوای جسمانی‌ام به تحلیل نرفته ناشی از وجود این جوان می‌باشد.
من چون درختی بودم که در بیابانی روئیده و اطراف آن نه درخت‌های دیگر وجود دارد و نه جوی آب و نه باران روی آن می‌بارد.
این درخت محکوم به خشک شدن است و زود یا دیر از بین می‌رود مگر آنکه آن را آبیاری کنند.
و آنچه می‌بایست مرا آبیاری نماید همانا سرچشمه‌ای از محبت به شمار می‌آید.
و دوستان من مثل شما و آرامیس و پورتوس از من جدا شده بودند یا اینکه من از آنها جدا شده بودم و نمی‌توانستم از زلال محبت آنها برخوردار شوم.
ولی محبت این جوان قائم‌مقام محبت مزبور که برای من ضرورت داشت گردید و من که دیگر امیدی به زندگی نداشتم و نمی‌خواستم زنده بمانم به خاطر این جوان امیدوار به حیات شدم.
من می‌توانستم که بعد از بر عهده گرفتن تربیت این جوان برای ارشادش به او درس و پند بدهم.
ولی دیدم که بهترین تعلیمات و ارشادها این است که یک نوجوان دیگری را که مربی اوست فردی خالی از عیب بداند تا اینکه در تمام امور اعمال مربی را سرمشق قرار دهد.
چه تردیدی نیست که طفل وقتی چشم می‌گشاید مربی خود را می‌بیند و هر عملی که از او سر زد چه خوب، و چه بد برای طفل سرمشق عملی می‌شود.
و همانطور که کلمات و سخن گفتن را از مربی فرامی‌گیرد اعمال خوب و بد را نیز از او می‌آموزد.
این است که کوشیدم که در نظر این طفل که هر روز بزرگتر از روز قبل می‌شد خود را فردی بدون عیب جلوه بدهم.
و به همین جهت لهو و لعب را ترک نمودم که رول از من سرمشقی بد فرا نگیرد.

زیرا بر من هرچه باید وارد بیاید آمده و من عمر خود راکرده‌ام و روزی از این جهان خواهم رفت.

ولی رول تازه قدم به عرصهٔ حیات گذاشته و من علاقه دارم که او اصیل‌زاده‌ای کامل، از آن نوع اصیل‌زادگان که در عصر ماکمتر بوجود می‌آیند شود.

هنگامی که آتوس این کلمات را بر زبان می‌آورد دارتن‌یان او را می‌نگریست و می‌دید که از رخسار آن مرد مثل همیشه آثار خلوص عقیده آشکار است.

آن موقع دارتن‌یان و آتوس زیر درخت‌هائی کهن قدم می‌زدند و شعاعی سرخ رنگ از قرص خورشید که نزدیک افق بود چهره آتوس را نورانی کرده بود و دارتن‌یان چنین می‌انگاشت که با یکی از مردان بزرگی که همواره نور از رخسارشان ساطع است صحبت می‌نماید.

ناگهان به یاد مای‌لیدی افتاد و برای اینکه بداند آیا آتوس آن شخص را به یاد دارد یا خیر، مقدمه‌ای چید و چنین گفت:

ـ آیا اینک شما نیک‌بخت هستید؟

چشم‌های صاف و درخشان آتوس بر چهره دارتن‌یان دوخته شد و دارتن‌یان احساس کرد که امواج نگاه آتوس تا اعماق وجود او فرو رفت و به افکارش پی‌برد و آتوس گفت:

ـ تا انجاکه یک فرد بشر می‌تواند نیکبخت باشد من خوشوقت هستم ولی شما دارتن‌یان عزیز، منظور خود را درست بیان نکردید و گویا می‌خواستید چیزی دیگر از من بپرسید.

دارتن‌یان گفت:

ـ آتوس عزیز به راستی که شما از جهت عقل و کیاست برجسته‌ترین دوستی هستید که من در تمام عمر لذت معاشرت با آنها راکسب کرده‌ام زیراکسی نمی‌تواند چیزی را از شما پنهان کند.

آتوس تبسم کرد و گفت:

ـ نه، دارتن‌یان عزیز، خیلی‌ها می‌توانند، مکنون ضمیر خود را از من پنهان نمایند و اینکه می‌بینید من به افکار شما پی می‌برم برای این است که سال‌ها شما را شناخته‌ام و می‌دانم دارای چه روحیه‌ای هستید.

دارتن‌یان گفت: من می‌خواستم از شما بپرسم که آیا پیش نمی‌آید که گاهی از اوقات احساس شبیه به پشیمانی به شما دست بدهد؟

آتوس گفت:

ـ می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید و منظور شما آن زن است.

من در مورد رفتاری که نسبت به آن زن شده پشیمان نیستم و فقط قدری نگرانی دارم.

من از این جهت پشیمان نیستم که به یقین می‌دانم ما در مورد زن مزبور به عدالت رفتار کردیم و هرگاه او را به سزای اعمالش نمی‌رساندیم او عده‌ای دیگر را معدوم می‌کرد.

دارتن‌یان گفت: پس نگرانی شما ناشی از چیست؟

آتوس گفت: نگرانی من ناشی از این می‌باشد که گاهی از خود می‌پرسم با اینکه این زن مستوجب مجازاتی بود که درباره‌اش وضع و اجراء شد آیا ما حق داشتیم این کار را بکنیم؟

و آیا منتقم حقیقی غیر از ذات پاک پروردگار، کسی دیگر می‌تواند باشد؟

از این نگرانی من این نتیجه را می‌گیرم که چون ما خون این زن را ریختیم کفاره‌ای بر عهده گرفتیم یعنی خود من که در درجه اول مسئول ریختن خون آن زن بودم این کفاره را بر عهده گرفتم.

چون هر خونی که ریخته شود شاید کفاره‌ای دارد.

آن زن که خون‌ها ریخت کفاره اعمال خود را تأدیه کرد و یحتمل بر ماست که به نوبه خود کفاره اعمال خویش را تأدیه نمائیم.

دارتن‌یان سر را پائین انداخت و گفت: آتوس عزیز من هم گاهی به این فکر می‌افتم.

آتوس گفت: لابد شنیده‌اید که این زن پسری هم داشت دارتن‌یان گفت:

ـ بلی، این موضوع را شنیده بودم.

ـ این پسر اینک بیست و دو ساله است.

ـ آه... آه...

ـ بلی این پسر اکنون مردی شده و آیا شما هرگز در فکر این پسر بودید؟

ـ من هیچ وقت در فکرش نبودم و اینک که شما گفتید او را به خاطر آوردم.
ـ ولی من گاهی از اوقات راجع به او فکر می‌کنم.
قدری سکوت برقرار گردید و آنگاه آتوس گفت:
ـ از لرد وین‌تر چه اطلاعی دارید؟
ـ همین قدر می‌دانم که سالم است و در گذشته از مقربان چارلز اول پادشاه انگلستان بود.
ـ اگر لرد وین‌تر هنوز نسبت به چارلز اول وفادار باشد وضعی خوبی ندارد.
ـ چرا؟
ـ برای اینکه وضع خود چارلز اول خوب نیست و اقبال مثل اینکه از او برگشته است.
ـ شما از وضع وی مستحضر هستید؟
ـ بلی کم و بیش اطلاع دارم و نام چارلز اول موضوعی را که هم‌اکنون گفتم بیادم می‌آورد.
ـ چطور؟
ـ چارلز اول خون استرافورد را ریخت، و خون، خون می‌آورد آیا از حال ملکه انگلستان اطلاعی دارید؟
دارتن‌یان با تعجب پرسید: کدام ملکه انگلستان را می‌گوئید؟
آتوس گفت:
ـ منظورم خانم هانریت دختر هانری چهارم پادشاه فرانسه و ملکه انگلستان می‌باشد.
ـ آه... حالا متوجه شدم که را می‌گوئید. او اینک در کاخ لوور در پاریس به سر می‌برد.
ـ ولی من شنیده‌ام که وضع او بسیار بد است و با عسرت زندگی می‌نماید و در همین زمستان گذشته با اینکه بیمار بود، روزها نمی‌توانست از بستر خارج شود زیرا برای گرم کردن اطاق هیزم نداشت.
و ناچار از صبح تا شام درون بستر باقی می‌ماند که با پتو خود را گرم نماید و آیا اگر کسی به شما می‌گفت روزی خواهد آمد که دختر هانری چهارم استطاعت خرید

هیزم برای گرم کردن اطاق خود نداشته باشد آیا باور می‌کردید؟

دارتن‌یان گفت: نه.

آتوس گفت:

ـ اگر این زن به جای اینکه به مازارن پناه ببرد درب خانه یکی از اصیل‌زادگان فرانسوی را می‌کوبید و میهمان او می‌شد اقلاً از سرما نمی‌لرزید و در فصل زمستان آتش می‌داشت.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا شما دختر هانری چهارم را می‌شناسید.

ـ من دورا دور او را می‌شناسم برای اینکه مادر من ندیمهٔ مادر او بود و هنگام طفولیت این خانم، او را زیاد می‌دید و من هم بوسیله مادرم او را می‌دیدم آیا من این موضوع را به شما گفتم که مادرم ندیمه مادر این خانم بود؟

دارتن‌یان تبسمی کرد و گفت: آتوس شما درگذشته هرگز از این حرف‌ها نمی‌زدید و حاضر نبودید در خصوص سوابق خانوادگی خود اطلاعاتی به دوستان بدهید.

آتوس گفت: من به دو علت راجع به خانواده خود صحبت نمی‌کردم اول اینکه می‌دیدم که دو نفر از دوستان ما پورتوس و آرامیس میل ندارند راجع به سوابق خانوادگی آنها صحبت شود.

و هرگاه من صحبتی در این خصوص می‌نمودم مثل این بود که آنها را در محظور اخلاقی قرار بدهم که راجع به خانواده خویش صحبت نمایند.

موضوع دیگر اینکه اصلاً در مجامع ما این نوع صحبت‌ها به میان نمی‌آمد مگر گاهی بر سبیل استثناء.

دارتن‌یان گفت: از قضا پورتوس خیلی میل داشت از سوابق خانوادگی شما مستحضر شود و بداند که شما از چه خانواده هستید و درگذشته چه وقایعی برایتان اتفاق افتاده ولی او نیز به آرزوی خود نرسید.

آتوس گفت:

پورتوس با اینکه قدری خودخواه و متکبر است دارای صفاتی نیکو می‌باشد آیا شما از حالات او خبر دارید؟

دارتن‌یان جواب داد:

همین سه چهار روز قبل من از او جدا شدم زیرا نزد او بودم.

آن وقت دارتن‌یان با تفصیل شرح ملاقات خود را با پورتوس برای آتوس بیان کرد و با ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌هائی که مخصوص وی بود شرح کاخ و تجمل زندگی او را داد.

و در ضمن از ذکر موسکتون فروگزاری نکرد.

و گفت چگونه او فربه و سرخ و سفید شده و آرزویش این است که او را موستون بخوانند و با عنوان شما طرف خطابش قرار دهند.

آتوس از بذله‌سرائی‌ها و نشاط دارتن‌یان در موقع صحبت تفریح می‌کرد و صحبت‌های او، مجامع دوره جوانی او را به یادش می‌آورد و وقتی صحبت دارتن‌یان تمام شد گفت:

ملاحظه کنید بعد از بیست سال، در دوستی ما نسبت به یکدیگر تفاوتی حاصل نشده در صورتی که ما اهل یک ولایت هم نبودیم که بتوان گفت از لحاظ محل تولد و شرایط زندگی، مناسباتی متشابه داشتیم.

چون شالوده دوستی در قلب ما به طرزی استوار بوجود آمد.

و این موضوع ثابت می‌کند که دوستی صمیمی پایدار می‌ماند و حتی در مقابل مرور زمان مقاومت می‌کند و فقط اشخاص بدطینت هستند که منکر دوستی واقعی می‌باشند.

بعد پرسید:

از آرامیس آیا خبری دارید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ من او را هم دیدم.

ـ حالش چگونه بود؟

ـ خوشبختانه از سلامت مزاج و زندگی مرفه برخوردار به نظر می‌رسید ولی احساس کردم که نسبت به من قدری برودت دارد.

آتوس گفت:

ـ دوست عزیز، شما که همه دوستان قدیم را دیده‌اید یک بلوک گردش کامل یا

به قولی یک زیارت دوره، کرده‌اید.

دارتن‌یان که هنوز نمی‌خواست بگوید برای چه نزد آتوس آمده در جواب این سؤال به طفره برگزار کرد و گفت: آری همین طور است و فوراً موضوع آرامیس را پیش کشید که آتوس نپرسد برای چه به زیارت دوره رفته است.

آتوس گفت:

ـ این برودت که در رفتار آرامیس می‌بینید ناشی از بدی طینت او نیست بلکه ناشی از این است که او خود را محتاج گوشه گیری از رفقاء می‌داند.

برای اینکه همواره فکر می‌کند که هرگاه با دوستان خیلی گرم بگیرد به اسرار خصوصی او پی می‌برند.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و من احساس کردم که هم اکنون وارد در یک ماجرای بزرگ است.

آتوس جواب این گفته را نداد.

دارتن‌یان به خود گفت: معلوم می‌شود که آتوس در مورد اسرار آرامیس کنجکاوی ندارد و لذا نسبت بدین موضوع بدون علاقه می‌باشد.

آتوس نه فقط جواب دارتن‌یان را نداد بلکه موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ دوست عزیز با اینکه بیش از یک ساعت نیست که ما گردش می‌کنیم یک دور کامل اطراف ملک من گردش کردیم.

و لذا خود دریافتید که ملک من وسعتی ندارد.

دارتن‌یان گفت:

ـ ولی در ملک شما همه چیز زیبا است و به هر طرف که انسان نظر می‌اندازد چیزهائی می‌بیند که نشان می‌دهد صاحب این ملک یک اصیل‌زاده واقعی می‌باشد.

در این موقع صدای تاخت یک اسب به گوش رسید و نزدیک شد.

آتوس گفت: این رول می‌باشد که مراجعت کرده است و بهتر آنکه برویم و ببینیم که حال این دوشیزهٔ همسایه ما خوب هست یا نه؟

آتوس درست فهمیده بود و چند لحظه دیگر رول گردآلود وارد کاخ شد و از اسب به زیر آمد و مرکوب خود را به دست مردی چون کارکنان اصطبل سپرد و به طرف

آتوس رفت و یک مرتبه دیگر به آتوس و دارتن‌یان سلام داد.

آتوس دست بر شانه دارتن‌یان نهاد و گفت: رول ایشان شوالیه دارتن‌یان ستوان تفنگداران سلطنتی هستند که شما مکرر نامشان را از من شنیده‌اید.

رول با ادب و نزاکتی زیاد مقابل دارتن‌یان سرفرود آورد و گفت: آقا من از زیارت شما بسیار خوشوقتم زیرا سال‌ها بود که می‌خواستم بدانم مردی که این همه وفادار و صمیمی و جوانمرد می‌باشد کیست؟

زیرا هربار که لازم می‌شد که آقای کنت ضرب‌المثلی بزند و نام کسی را ببرند که مظهر شجاعت و وفاداری و صمیمیت باشد نام شما را می‌بردند.

این ادب و خوش‌آمدگوئی در دارتن‌یان بسیار مؤثر واقع گردید.

وی دست خود را برای مصافحه به طرف رول دراز کرد و گفت:

دوست جوان و عزیزم، این قدردانی را می‌بایست نسبت به آقای کنت بکنید زیرا من زیردست او تربیت شدم و در زندگی هرچه آموختم از وی بود و اگر نتوانستم از تعالیم بزرگ این استاد آن طور که باید استفاده کنم ناشی از کاهلی من بود نه نقص استاد.

ولی اینک خوشوقتم که می‌بینم در عوض من شما می‌توانید از این منبع بزرگواری و خردمندی و شرافت، استفاده‌های زیاد بکنید و ناصیه شما گواهی می‌دهد که تحت تعلیم و تربیت آقای کنت آتیه‌ای درخشان در پیش دارید و من از ادب و نجابت و وقار شما بسیار محظوظ شدم و امروز، که موفق به دیدار شما گردیدم، یکی از روزهای خوب زندگی من است.

جوابی که دارتن‌یان به رول داد خیلی در آتوس اثر کرد. زیرا دریافت که دارتن‌یان از صمیم قلب حرف می‌زند.

و واقعاً رول در او تأثیری نیکو کرده است.

و چون دارتن‌یان کسی نبود که بی‌جهت از دیگری تمجید کند آتوس نزد وجدان خود سرافراز گردید که توانسته رول را طوری تربیت نماید که مورد تحسین مردی چون دارتن‌یان قرار می‌گیرد.

و تبسم گرمی حاکی از ابراز محبت نسبت به رول به طرف او حواله نمود.

دارتن‌یان که این تبسم را دید در دل گفت:

ـ من تاکنون نمی‌دانستم که رول فرزند تو می‌باشد یا اینکه یقین نداشتم ولی تبسم

پدرانه تو، به من نشان داد که رابطه رول با تو قرابت پدر و فرزندی است.

آتوس خطاب به رول گفت: خوب... وضع پای دوشیزه لاوالیر چطور است و امیدوارم که خطری نداشته باشد.

رول گفت: آقای کنت هنوز در این خصوص نمی‌توان ابراز نظر کرد.

آتوس گفت:

ـ برای چه.

ـ برای اینکه طبیب تاکنون درست علت عارضه را تشخیص نداده است.

ـ چطور ممکن است طبیب تشخیص نداده باشد.

ـ چون در محل در رفتگی ورمی بزرگ تولید گردیده که طبیب نمی‌تواند به وضع استخوان و مفصل پی‌ببرد و به طور کلی بیمناک است.

ـ برای چه بیمناک می‌باشد؟

ـ بیم از این دارد که مبادا آسیبی به عصب قوزک پا رسیده باشد.

ـ اگر اینطور باشد موجب تأسف است.

ـ بلی آقای کنت و اگر خدای نخواسته پای این دختر بر اثر این واقعه عیبی بکند...

آتوس برای اینکه رول ملول نشود گفت: خوشبختانه خود دوشیزه لاوالیر تصدیق کرد که شما در این قضیه قصوری نداشته‌اید و خود او از بالای تل هیزم به زمین افتاد.

ـ صحیح است که من در این قضیه تقصیری نداشته‌ام ولی اگر من سوار بر اسب از آن حدود نمی‌گذشتم دوشیزه لاوالیر برای دیدن من از تل هیزم فرود نمی‌آمد.

ـ شما چرا نزد خانم والده لاوالیر در بلوا بیشتر توقف نکردید.

جوان گفت: آقای کنت من بیم داشتم که مبادا برای موقع صرف شام شما مراجعت نکنم و شما را منتظر بگذارم و به همین جهت نزد خانم سن‌رمی مادر مادمازل لاوالیر توقف نکردم.

در این موقع پسری که نیمی چون روستائیان و نیمی چون نوکران بود آمده اطلاع داد که شام حاضر است.

آتوس میهمان خود را به طرف اطاق غذاخوری برد و دارتن‌یان دید که اطاق غذاخوری آتوس ساده می‌باشد ولی منظرهٔ خارجی خوبی دارد زیرا پنجره‌های آن از

یک طرف به سوی باغ و از طرف دیگر به طرف یک گرم‌خانه باز می‌شود که در آن انواع گلهای زیبا را تربیت کرده‌اند.

دارتن‌یان نظری به ظروف و کارد و چنگال انداخت و دید که همه گران‌بهاست بخصوص یک صراحی نقره که آن را روی سه پایه‌ای از سیم نهاده بودند خیلی توجه دارتن‌یان را جلب کرد.

چون دید که صراحی مزبور را به طرزی بدیع کنده‌کاری کرده‌اند و نقوش آن یک میدان جنگ را مجسم می‌کند.

دارتن‌یان گفت: واقعاً این صراحی نقره را خیلی ظریف ساخته‌اند و مثل اینکه کار صنعتگران امروزی نیست.

آتوس گفت: درست گفتید و امروز دیگر ارباب هنر حوصله ساختمان این نوع اشیا را که مدتی وقت می‌خواهد ندارند و این صراحی کار بن‌ونوتو ـ چلینی زرگر و فلزساز معروف ایتالیائی ساکن شهر فلورانس است.

دارتن‌یان گفت: میدان جنگی که مجسم کرده کدام میدان می‌باشد؟ آتوس گفت: این میدان کارزاری است که بنام مارین‌یان خوانده‌اند و بطوری که ملاحظه می‌کنید فرانسوای اول پادشاه فرانسه شمشیر خود را شکسته فاقد سلاح شده و آنکس که شمشیری به او تقدیم می‌کند جد من موسوم به انگران دولافر است و فرانسوای اول که در کارزار مدت سه ساعت با شمشیر او جنگید وی را مفتخر به نشان شوالیه سن‌میشل کرد.

حتی پانزده سال بعد از این واقعه، فرانسوای اول خدمت جد مرا فراموش نکرده بود و این صراحی و شمشیری را که از نوادر بود به او بخشید و گویا شما درگذشته که من تفنگدار بودم آن شمشیر را دیدید.

بعد آتوس گفت: ملاحظه کنید کسانی که در این تصویر دیده می‌شوند چقدر بلند قامت هستند و پنداری که همه از نسل عوج می‌باشند و ما در قبال آنها کوتوله جلوه می‌نمائیم.

و بر همین قیاس همت گذشتگان بیش از نسل کنونی بود و شخصی چون فرانسوای اول پادشاه کشور فرانسه، پس از پانزده سال باز خود را مرهون خدمت جد من می‌دانست و او را فراموش نمی‌کرد اینک بنشینیم و غذا بخوریم... راستی... بروید و

به شارلو بگوئید اینجا بیاید.

جمله اخیر را آتوس خطاب به پسری که نیمی روستائی و نیمی نوکر بود کرد و پسر رفت و دیری نپائید که با نوکری سفید موی مراجعت نمود.

دارتن‌یان دید نوکر مزبور همان است که هنگام ورود به کاخ آتوس او را پشت در دید و آتوس گفت: شارلوی عزیز، من از این جهت شما را احضار کردم که بگویم پلانشه گماشته آقای دارتن‌یان، دوست عزیزم را مورد پذیرائی صمیمانه قرار بدهید و چون وی غذای خوب را دوست می‌دارد از خوردنی و آشامیدنی درباره‌اش مضایقه ننمائید.

و چون کلید سرداب نزد شماست بهترین نوشابه‌ها را به او بخورانید و متذکر باشید که پلانشه در خدمت دوست من، بسیاری از شب‌ها روی بسترهای خشن و تخته خوابیده و یک بستر نرم و راحت خستگی او را رفع خواهد کرد و خلاصه مواظب باشید که از حیث خوابگاه نیز به او بد نگذرد.

نوکر سر فرود آورد و رفت و دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز، شما هیچ چیز را در میهمان‌نوازی فراموش نمی‌نمائید و من از طرف پلانشه از شما سپاسگزار می‌باشم.

رول جوان که نام آتوس را شنید حیرت‌زده چشم گشود چون تصور نمی‌کرد که این اسم مربوط به کنت باشد.

آتوس گفت: رول احساس می‌کنم که شما از شنیدن این اسم حیرت کرده‌اید ولی بدانید که این نام دورهٔ خدمت جنگی من است و هنگامی که آقای دارتن‌یان و دو نفر از رفقاء و من تحت فرماندهی کاردینال مرحوم و مارشال باسوم‌پیر که او نیز فوت کرده در بندر روشل می‌جنگیدیم من این نام را داشتم و هر بار که این اسم را می‌شنوم قلب من به یاد دوستی او شکفته می‌شود.

دارتن‌یان خطاب به رول گفت: و بدانید که اسم آتوس در فرانسه معروفیت داشت و یک روز شهرت این نام در سراسر محافل سپاهیان این کشور، مانند اسم یکی از بزرگترین شجاعان عصر، پیچید.

رول که به مقتضای جوانی خیلی به شرح زندگی دلاوران و گردان علاقه داشت از کنت توضیح خواست.

ولی کنت از روی شکسته نفسی گفت اطلاعی ندارم دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز

مگر شما در بندر روشل ماجرای آن روز را در دژ جنگی سن‌ژروه فراموش کرده‌اید آیا به یاد ندارید که با یک حوله بیرقی آراستید و گلوله‌ها آن بیرق را سوراخ کرد و من که در این قسمت حافظه‌ام قوی‌تر از شما است این موضوع را برای آقای رول حکایت خواهم کرد.

سپس دارتن‌یان که مانند اکثر سکنه ایالت گاسکونی در داستان سرائی سبک و مهارتی خاص داشت سرگذشت آن روز را بیان کرد و هرچه پیش می‌رفت چشم‌های پسر نوجوان از فرط هیجان، برق می‌زد و احساس می‌نمود که یکی از سرگذشت‌های جنگاوران اعصار باستانی راکه فقط در افسانه‌ها می‌توان نظایر آنها را یافت می‌شنود.

وقتی سرگذشت دارتن‌یان به اتمام رسید آتوس گفت: رول آنچه دارتن‌یان مسکوت گذاشت شجاعت خود او می‌باشد و وی یکی از زبردست‌ترین تیغ آوران آن عصر بود و پاهائی چون ستون سنگ خارا و مچ‌ها و مفاصلی مثل پولاد، و سرعتی به مثابه سرعت برق، و دیدگانی درخشنده داشت و وای بر حال کسی که با او هم آورد می‌شد و اولین مرتبه که من او را دیدم هیجده ساله به شمار می‌آمد و سه سال بیش از سن کنونی شما را دارا بود ولی در همان روز با عده‌ای از مردان ورزیده مصاف داد و غالب شد.

جوان گفت: آیا آقای دارتن‌یان در این مبارزه واقعاً فاتح شد؟ دارتن‌یان گفت: تصور می‌کنم در آن روز یکی از آنها راکشتم دیگری را مجروح یا خلع سلاح کردم و قسمت اخیر را درست به یاد ندارم.

آتوس گفت: شما دیگری را مجروح کردید زیرا واقعاً حریفی خطرناک بودید.

دارتن‌یان با خنده‌ای حاکی از خودستائی (که صفت فطری گاسکون‌ها می‌باشد) گفت: گرچه مرور سنوات، در همه اثر می‌کند اما تصور می‌کنم که من خیلی ناتوان نشده‌ام کمااینکه در همین اواخر...

دارتن‌یان می‌خواست شرح یکی از مبارزه‌های اخیر خود را بیان کند ولی یک نگاه معنی‌دار آتوس او را ساکت نمود و میزبان گفت:

رول چون شما خود را یک شمشیرزن بزرگ می‌دانید میل دارم این نکته را بگویم تا اینکه در آینده دچار یأس و دماغ سوختگی نشوید.

و نکته مزبور این است حریفی که علاوه بر چابکی خونسرد می‌باشد مبارزی

بسیار خطرناک به شمار می‌آید و بهترین مثال برای مجسم کردن این گونه تیغ‌بازان که چالاک و خونسرد هستند شخص دارتن‌یان است.

و فردا اگر دارتن‌یان خسته نباشد از او درخواست کنید که درسی از شمشیربازی به شما بدهد تا بدانید که وقتی چابکی و خونسردی با هم جفت می‌شود چه نتایج ببار می‌آورد.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز، شما خود در این دو صفت در فرانسه کم‌نظیر هستید و خون سردی شما در میدان پیکار واقعاً قابل تحسین است و از قضا همین امروز من و پلانشه راجع به مبارزه شما، با لرد وین‌تر و انگلیس‌های دیگر صحبت می‌کردیم و به یاد می‌آوردیم که شما با چه خونسردی حریف را از پا درآوردید.

آنگاه دارتن‌یان خطاب به رول گفت: هر زمان که من مجبور می‌شوم مثال برای یک شمشیرزن درجه اول بزنم آتوس را ذکر می‌نمایم زیرا وی در فرانسه بدیل ندارد.

آتوس گفت: ولی امروز دست من دارای مهارت گذشته نیست زیرا چون مجبور بوده‌ام که به این جوان مشق بدهم دستم لق شده است دارتن‌یان گفت: دست شما هرگز لق نمی‌شود بلکه پیوسته دست‌های دیگر را لق می‌کند.

رول خیلی میل داشت که این رشته صحبت ادامه پیدا نماید و او شرح شجاعت‌های آتوس و دارتن‌یان را در دوره جوانی آنها بشنود ولی آتوس به او گفت که دارتن‌یان خسته است و احتیاج به استراحت دارد.

دارتن‌یان برای رعایت نزاکت گفت: من خسته نیستم و هنوز هم موقع خواب نرسیده ولی آتوس اصرار کرد که میهمانش برود و بخوابد و به رول گفت که دارتن‌یان را به خوابگاه وی، راهنمائی کند.

و چون می‌دانست که در آنجا رول میهمان او را به حرف خواهد گرفت خود آمد و به عنوان خداحافظی با دارتن‌یان، جوان را از آن اطاق بیرون برد و رول با قدری حسرت که چرا آن شب‌نشینی لذت‌بخش کوتاه گردیده با دارتن‌یان دست داد و از اطاق خارج شد.

دارتن‌یان هم خیلی میل داشت که تنها بماند ولی نه برای اینکه بخوابد بلکه برای اینکه در مورد چیزهائی که در منزل آتوس دیده بود فکر کند و افکار خود را در آن مورد منظم نماید.

دارتن‌یان قبل از اینکه وارد خانه آتوس شود به طوری که گفتیم انتظار داشت که پیری شکسته و تباه شده را که قدرت حرکت ندارد ببیند و در عوض آتوس را جوان و شاداب و قوی یافت و چون او را به راستی دوست می‌داشت از این موضوع خرسند شد.

و هنوز ساعتی از برخورد وی با آتوس نگذشته بود که دریافت آن مرد مانند گذشته نسبت به او، نفوذی بسیار به دست آورده و او را تحت‌الشعاع قرار داده است.

در این مورد هم دارتن‌یان به مناسبت دوستی صمیمی نسبت به آتوس خوشوقت گردید همانگونه که از مشاهده وسعت زندگی آتوس و کاخ و خدمه او مسرور شد.

زیرا دوستان واقعی ، هر قدر دوست خود را بلند پایه‌تر ببینند زیادتر به وجد می‌آیند و موفقیت دوست را موفقیت خویش می‌دانند.

معهذا دارتن‌یان در می‌یافت که آتوس بعضی چیزها را از او پنهان می‌کند و منجمله نمی‌خواهد بگوید آن جوان که آن طور به او شباهت دارد کیست؟

و دارتن‌یان نمی‌توانست قبول کند که رول همان‌گونه که آتوس می‌گوید جوانی بدون والدین باشد که وی او را تحت تربیت و تعلیم قرار داده، بزرگ کرده است.

موضوع دیگر که سبب حیرت دارتن‌یان گردید غیبت گریمو نوکر آتوس بود دارتن‌یان می‌دانست که آتوس به نوکر خود خیلی علاقه دارد و او هم به ارباب خویش وابسته است ولی گریمو را در کاخ نمی‌دید و شارلو نوکر سفید موی آتوس گفت که وی، مسافرت رفته در کاخ نیست.

موضوع مسافرت گریمو فی‌نفسه اهمیت نداشت زیرا هر ارباب، ممکن است نوکر خود را به مأموریت‌هائی بفرستد و بالاخص در صحرا و دشت، که وضع زندگی اشراف، نوعی مخصوص است اکثر نوکران خویش را این طرف و آن طرف می‌فرستند.

با این وصف دارتن‌یان احساس می‌کرد که غیبت گریمو نباید امری ساده باشد و آتوس او را برای یک کار مرموز به نقطه‌ای دیگر فرستاده است.

گاهی هم می‌اندیشید شاید آتوس قبلاً از ورود من مستحضر بوده و احتیاط‌های خود را کرده و بحتمل روشفور ورود مرا به او گفته زیرا آنچه دارتن‌یان، در کلیسا از روشفور شنید به او نشان داد که وی با آتوس ارتباط دارد.

دارتن‌یان برای اینکه بتواند موافقت نظر آتوس را جهت تجدید خدمت در دربار جلب نماید بهتر این بود قدری صبر کند و با احتیاط و بعد از اینکه اسرار زندگی آتوس را

دریافت مبادرت به اقدام نماید ولی فرصت اتخاذ شکیبائی نداشت و وی به مازارن وعده داده بود که کار را با سرعت تمام کند.

این بود که عزم کرد که روز بعد موضوع را به آتوس در بین نهد و صریح از او بخواهد که خدمت جدیدی را در دربار، و این مرتبه برای مازارن آغاز نماید.

اظهارات آتوس و وضع زندگی او به دارتن‌یان فهمانید که ثروت دوست او نباید زیاد باشد و اگر به او وعده بدهند که ثروتمند خواهد گردید شاید بتوان او را تشجیع به کار کرد.

دارتن‌یان اگر فرصت می‌داشت بهتر این بود که دو سه روزی در کاخ آتوس توقف کند و از این طرف و آن طرف و بالاخص رول جوان ضمن تعلیم شمشیربازی یا شکار اطلاعاتی به دست آورد که بتواند وسیله آنها آتوس قدیم را با آتوس جدید به اصطلاح مربوط کند تا اینکه با وقوف بر روحیه آتوس ماهرانه او را جلب به خدمت نماید.

ولی در همان شب یک نکته بر او آشکار شد و آن اینکه دریافت که آتوس میل ندارد که رول جوان با دارتن‌یان تنها باشد که مبادا اطلاعاتی به او بدهد.

و اگر آتوس این فکر را نکرده بود باری دارتن‌یان چنین می‌انگاشت.

معهذا بر اثر توقف در کاخ له طور حتم فرصتی برای کسب اطلاع از آن جوان به دست می‌آورد ولو آتوس در قلب، مایل نباشد که رول اطلاعاتی به او بدهد.

نکته دیگری که باید به خوانندگان بگوییم اینکه دارتن‌یان نمی‌توانست بر خود هموار نماید که با آتوس مانند پورتوس و آرامیس رفتار کند.

آرامیس مردی بود محیل و پورتوس آدمی خودخواه به شمار می‌آمد و دارتن‌یان به کار بردن حیله را با آن دو نفر امری جائز و یک نوع معامله متقابله می‌انگاشت ولی آتوس در نظر دارتن‌یان مردی بزرگ منش و صاف و صادق جلوه می‌کرد.

و اگر نمی‌خواست که اطلاعاتی به سمع دارتن‌یان برسد نه از نظر زرنگی و حیله بود بلکه انتشار اطلاعات مزبور را برای زندگی جدید خود خطرناک می‌دید.

دارتن‌یان می‌دانست که آرامیس و پورتوس وقتی ببینند که وی در حیله و غرور مافوق آنهاست برای او قائل به احترامی بیشتر می‌شوند زیرا حیله در نظر آرامیس و

نخوت در نظر پورتوس از صفات با ارزش است.

ولی روح بلند و قلب جوانمرد آتوس اگر حیله ببیند متأثر می‌شود و ارزش دارتن‌یان نزد او کم می‌گردد.

این است که مرد گاسکون تصمیم گرفت متوسل به حیله نگردد و در عوض با صراحت صحبت نماید و افسوس می‌خورد که چراگریموی ساکت در کاخ آتوس نیست زیرا از سکوت او می‌توانست چیزها بفهمد...

در کاخ آتوس صداها رفته رفته خاموش گردید...

درها و پنجره‌های کاخ بسته شد و سگ‌هائی که در بیرون کاخ عوعو می‌کردند و صدایشان از صحرا به گوش می‌رسید خاموش گردیدند.

بلبلی شب زنده‌دار، تا مدتی بعد از خاموشی عوعو سگ‌ها، از نقطه‌ای واقع در باغ آتوس خوانندگی نمود ولی او هم خاموش شد تا به خواب رفت.

دارتن‌یان متوجه شد دیگر صدائی جز یک صدای یکنواخت، شبیه به حرکت کسی که در اطاق زیرین قدم می‌زند به گوش نمی‌رسد.

فکر کرد لابد این مرد که در اطاق زیر اطاق من مشغول قدم زدن می‌باشد آتوس است.

چون فقط او، در این وقت شب، ممکن است بیدار بماند و تردیدی وجود ندارد که فکر می‌کند.

ولی افکار او مربوط به چیست؟ دارتن‌یان هرچه سمند فکر را به جولان درمی‌آورد نمی‌توانست بفهمد دوست دیرین او به چه فکر می‌نماید تا اینکه آتوس هم از قدم زدن باز ایستاد و شاید خوابید.

دارتن‌یان هم از سکوت شب استفاده نمود و بخواب رفت ولی چون خوابی طولانی و سنگین نداشت در طلیعه فجر در حالی که هنوز هواگرگ و میش بود بیدار شد و از تخت فرود آمد و آهسته برای اینکه خفتگان را بیدار نکند پنجره راگشود.

به محض باز کردن پنجره دید شخصی در باغ راه می‌رود، بی‌درنگ خود راکنار پنجره قرار داد که آن شخص وی را نبیند و او بتواند شخص مزبور را مشاهده کند.

دارتن‌یان از اندام و طرز راه رفتن و لباسش او را شناخت و فهمید که رول است.

رول بدون اینکه توجهی به دارتن‌یان و سایرین داشته باشد راه اصطبل را پیش

گرفت و در آنجا اسبی را با سرعت زین کرد و دهانه اسب را گرفت و از طویله خارج شد.

دارتن‌یان تصور کرد که جوان از راه معمولی، یعنی دروازه کاخ خارج خواهد گردید ولی اشتباه می‌نمود زیرا رول به جای اینکه راه دروازه را پیش بگیرد، مرکوب را از دری کوچک واقع در یک طرف باغ که مستقیم به طرف سبزی‌کاری باز می‌کردند بیرون برد.

نکته دیگر اینکه هنگام خارج کردن اسب دقت کرد که مرکوب خود را از خیابانهای سنگ‌فرش و شوسه باغ عبور ندهد تا صدای سم اسب بر نخیزد، و از باغچه‌ها عبور نمود.

دارتن‌یان که چشم از رول برنمی‌داشت مشاهده کرد که جوان به محض خروج از باغ، در آنجا که گل‌های خوشه‌ای اشجار اقاقیا آویخته بود سوار بر اسب شد.

تا زمانی که نزدیک کاخ بود آهسته راه می‌پیمود و همین که از حدود کاخ دور گردید رکاب کشید و چون پیکانی که از کمان جستن نماید، رفت.

دارتن‌یان تبسم کرد و با خود گفت این جوان که در این موقع سوار بر اسب از کاخ خارج می‌شود و راه جاده بلوا را در پیش می‌گیرد برای شکار نمی‌رود.

زیرا نه سگ دارد و سلاح. و برای انجام یک مأموریت هم سواری نمی‌کند زیرا کسی که برای انجام مأموریتی می‌رود نباید خود را پنهان نماید.

من تردیدی ندارم که آتوس پدر این جوان می‌باشد و شاید خود آتوس در این باره توضیحی به من بدهد.

دارتن‌یان آنقدر کنار پنجره توقف کرد تا اینکه هوا روشن شد.

صداهائی که شب قبل خاموش گردیده بود به تدریج برخاست و اول پرندگان در شاخسار شروع به خوانندگی کردند و بعد صدای سگ‌ها بلند شد و نعره گاوها در مراتع و بع‌بع بره‌ها به گوش دارتن‌یان رسید.

و چون رودخانه لوار نزدیک بود دارتن‌یان صدای سوت ملاحان را می‌شنید و می‌دید که سفاین شطی در رود مزبور به حرکت درآمده‌اند که به راه خود بروند.

دارتن‌یان آنقدر در اطاق خود ماند تا اینکه سکنه کاخ بیدار شدند و درها و پنجره‌ها باز گردید.

آن وقت طبق عادت لبه کلاه خود را با آستین لباس پاک نمود و از اطاق فرود

آمد و وارد باغ شد.

وی دید آتوس در باغ خم شده و زمین را می‌نگرد و مثل اینکه چیزی راگم کرده در جستجوی آن می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: شام لذیذ و خوابگاه نرم شما مرا به خوابی عمیق فرو برد ولی شما در جستجوی چه هستید و چرا این طور به زمین نگاه می‌کنید.

آتوس گفت: دوست عزیز شما که در پاریس زندگی می‌کنید و در معرض فعالیت حیاتی هستید نمی‌دانید که در صحرا چگونه انسان به نباتات و گل‌ها دل می‌بندد و بین او، و رستنی‌ها و جانوران یک نوع الفت زیاد بوجود می‌آید.

از جمله اخیراً من نزدیک این حوض کوچک که می‌بینید در اینجا برای آب دادن به گل‌ها بوجود آمده چند نرگس کاشته بودم و حال می‌بینم که یکی از پیازها لگدمال شده و از بین رفته است و فکر می‌کنم که اسب‌ها را از اصطبل بیرون آورده‌اند که لب این حوض آب بدهند و در نتیجه پیاز من از بین رفته یا اینکه خود باغبانها از روی بی‌احتیاطی این نرگس را از بین برده‌اند.

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: حدس شما درست است و این نرگس بر اثر سم اسب از بین رفته و بعد توجه آتوس را به رد اسب که در باغچه‌های دیگر به نظر می‌رسید جلب نمود و افزود نگاه کنید. در اینجا هم آثار عبور اسب مشاهده می‌شود.

آتوس گفت: راست می‌گوئید و رد سم اسب تازه است و مثل اینکه درب اصطبل باز بوده، و اسبی از آنجا فرار کرده و از باغچه‌ها عبور نموده است.

دارتن‌یان گفت: اگر اسب از اصطبل فرار کند قدم‌های او، این قدر منظم نیست در صورتی که فاصله بین قدم‌های اسب در این باغچه‌ها، منظم می‌باشد.

آتوس سر را بلند کرد و نظری به اطراف انداخت و گفت: تعجب می‌کنم که رول چطور هنوز از خواب بیدار نشده و فرود نیامده و من او را نمی‌بینم.

دارتن‌یان انگشت بر لب نهاد و مرتبه‌ای دیگر تبسم کرد و آتوس گفت: مگر شما اطلاعی دارید که من از آن بی‌خبر هستم.

دارتن‌یان گفت: بلی و بعد شرح مشاهدات خود را برای آتوس بیان کرد و آتوس گفت: حال می‌فهمم چه شده که صبح زود رول از اینجا رفته و این جوان راه بلوا را در پیش گرفته است.

دارتن‌یان گفت: برای چه به بلوا رفت؟
آتوس گفت: برای اینکه رول رفت در صحرا گردش کند.
دارتن‌یان گفت: این را باید بدانید که این گونه گردشها قدری از بی‌کاری سرچشمه می‌گیرد.
آتوس گفت: چطور؟
دارتن‌یان گفت: برای این که شما به قدر کافی این جوان را مشغول نمی‌نمائید و او مجبور است که روح و فکر خود را که محتاج فعالیت می‌باشد به چیزی مشغول کند.
آتوس گفت: راست می‌گوئید و من چند مرتبه فکر کرده‌ام که رول را از اینجا دور نمایم ولی هر بار متوجه شده‌ام که این پسر خیلی رنج خواهد برد.
دارتن‌یان پرسید: از چه رنج خواهد برد؟
آتوس گفت از دوری این کاخ و منطقه و صحرا.
دارتن‌یان گفت در هرصورت شما باید این جوان را از اینجا دور کنید و او را برای کسب ثروت و مقام به جاهای دیگر بفرستید وگرنه بیم آن می‌رود که رول همواره بچه بماند.
آتوس گفت: آری من باید او را به پاریس بفرستم.
دارتن‌یان دریافت موقع آن رسیده که حرف اصلی را بزند و گفت:
گرچه من در پاریس دارای قدرت و نفوذی نیستم ولی آشنایانی دارم که آنها دارای قدرت و نفوذ هستند و می‌توانم که رول را به آنها بسپارم و دیگر این که موضوع اعزام رول به پاریس موضوعی را به خاطرم آورد.
آتوس گفت: آن موضوع چیست؟
دارتن‌یان گفت: آیا خود شما میل ندارید که قدری از گوشه‌نشینی صرف‌نظر نمائید و وارد فعالیت شوید و من و شما به اتفاق دوست عزیزمان پورتوس فعالیت‌های جالب توجه دوره جوانی را از سر بگیریم؟
آتوس نظری به دوست خود انداخت و گفت: آیا واقعاً جدی می‌گوئید؟
دارتن‌یان گفت: بلی حرف من جدی است.
آتوس چشمهای درخشنده خود را به صورت دارتن‌یان دوخت و گفت: اینک که پیشنهاد شما جدی است از طرف که این پیشنهاد را به من می‌کنید؟ و من برای حمایت

از کدام شخص و مخالفت با که، باید وارد خدمت شوم.

دارتن‌یان خندید و گفت: آتوس شما خیلی عجول هستید و می‌خواهید همه چیز را یک مرتبه بفهمید آتوس گفت من باید بدانم که برای که وارد خدمت می‌شوم زیرا دارتن‌یان عزیز در فرانسه فقط یک نفر هست که لیاقت دارد که من به خاطر او شمشیر از غلاف بکشم و او هم شخص پادشاه می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: تصور می‌کردید که من، از شما دعوت خواهم کرد که برای دیگری شمشیر از غلاف بیرون بکشید؟

آتوس گفت: ولی اگر شما منافع مازارن را به جای منافع پادشاه فرانسه می‌بینید در این صورت ما نخواهیم توانست با یکدیگر توافق نظر حاصل کنیم.

دارتن‌یان که نمی‌توانست جواب صریح بدهد گفت: مگر مازارن یکی از خدمتگزاران پادشاه فرانسه نیست؟

آتوس گفت: دوست عزیز من از طرز تکلم شما دریافتم که شما برای که مرا دعوت به تجدید خدمت می‌نمائید و تردیدی وجود ندارد که شما از طرف مازارن می‌خواهید از من دعوت به خدمت کنید.

و به همین جهت است که در کلام شما تردید و تأمل دیده می‌شود و نمی‌توانید صریح، منظور خود را بگوئید و این هم امری عادی است زیرا آنهائی که می‌خواهند دیگران را برای مازارن دعوت به خدمت کنند می‌دانند که وی ارزش ندارد که به طور صریح سایرین را به سوی وی بخوانند.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز من یک قسمت از اظهارات شما را تصدیق می‌کنم اما...

آتوس گفت: از حرف من دلگیر نشوید زیرا من قصدم اسائه ادب به شما نیست و شما می‌دانید که چقدر در دل من قدر و منزلت دارید و من شما را یکی از رشیدترین سربازان فرانسه و یکی از وفادارترین دوستان، و نیز یکی از لایق‌ترین افراد می‌دانم.

و اگر هنوز به مقامات دنیوی نرسیده‌اید دلیل بر عدم لیاقت شما نمی‌شود بلکه دلیل بر این است نخواسته‌اید که در دوره این صدراعظم، و صدراعظم ماقبل، به بعضی از کارها تن در دهید و از برخی از افرادی که در پیرامون دو صدراعظم بودند و هستند حرف شنوید یا به آنها تملق بگوئید.

از طرف دیگر شما مردی هستید سرباز و وقتی صدراعظم وقت به شما مأموریت بدهد که فلان کار به انجام برسانید مجبورید که انجام بدهید.

و مثلاً وی ممکن است به شما مأموریت بدهد که عده‌ای از کسانی را که شما بدان‌ها اعتماد دارید برای خدمت به او جلب نمائید و شما هم طبعاً در درجه اول به سراغ دوستی قدیمی چون من می‌آئید زیرا می‌دانید که می‌توانید نسبت به من اعتماد داشته باشید.

ولی این مرد ایتالیائی که امروز صدراعظم فرانسه شده عنصری است فرومایه که می‌کوشد اکلیلی را که هنگام شب، از زیر نازبالش شخصی ربوده (مقصود آتوس همان آن‌دوطریش است ـ م) بر سر بگذارد ولی جرأت نمی‌کند زیرا خوب می‌داند که فرق او لیاقت آن اکلیل را ندارد.

این مرد ادعا می‌کند که خدمتگزار پادشاه فرانسه است و این طور نشان می‌دهد که هدف و پرنسیب او در زندگی، همانا هدف و پرنسیب پادشاه می‌باشد ولی در همان وقت شاهزادگان بلافصل را در زندان جا می‌دهد در صورتی که اگر او راست می‌گوید و پادشاه فرانسه را دوست می‌دارد باید شاهزادگان را هم دوست بدارد.

صدراعظم سابق پرنس‌های عالی مقام فرانسه را دوست نمی‌داشت ولی هرگز تظاهر به دوستی آنها نمی‌کرد و هیچ وقت هم نمی‌گفت که وی طرفدار لوئی سیزدهم است و علنی پرنس‌های مزبور را به قتل می‌رسانید و تکلیف مردم با او و او با مردم معلوم بود.

این ایتالیائی قصد دارد که تکیه بر جای بزرگان بزند و نمی‌داند که بزرگ شدن محتاج وسائل و اسباب بزرگی است و یکی از آنها سخاوت می‌باشد.

صدراعظم سابق مردی بزرگ بود و زر و سیم در نظرش به قدر شن و خاک ارزش نداشت چون می‌دانست آنهائی که داعیه بزرگی دارند نباید تنگ نظر باشند.

ولی این ایتالیائی شب‌ها سکه‌های طلا را در اطاق خود بوسیله سوهان می‌تراشد که قسمتی از زر مسکوک را به سرقت ببرد و علیحده بفروشد و هر وقت سکه‌ای به دست مردم می‌رسد و می‌بینند که تراشیده شده می‌گویند که مازارن این کار را کرده است.

و باز این مرد با اینکه دعوی می‌کند که خدمتگزار پادشاه فرانسه است از نان و آب و لباس لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه که اینک طفل می‌باشد می‌زند و در عوض هر

روز یک مستمری جهت خویش برقرار می‌نماید.

و این قدر شعور ندارد که مردم می‌فهمند و به دنائت او پی می‌برند و از خود می‌پرسند اگر خزانه فرانسه آن قدر تهی است که باید از غذا و لباس لوئی چهاردهم کاست چطور هنگامی که این مرد برای خود مستمری‌های هنگفت وضع می‌نماید خزانه فرانسه پولدار می‌شد و مستمری‌های او را می‌پردازد.

از این‌ها گذشته این مرد بر اثر تنگ‌نظری و خودبینی و سوءسیاست خود عنقریب فرانسه را گرفتار جنگ داخلی خواهد کرد و خواهید دید که در خیابان‌های پاریس جوی‌های خون به راه خواهد افتاد.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیزم تصور می‌کردم که مرور سنوات شما را ملایم‌تر از گذشته کرده در صورتی که امروز می‌بینم که شما خیلی از گذشته تندتر و عصبی‌تر هستید و فرصت نمی‌دهید که من حرف خود را بزنم زیرا من به شما نگفتم که آمده‌ام از طرف مازارن شما را دعوت به خدمت نمایم.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز... اگر شما از طرف مازارن نمی‌آئید پس از طرف که به من می‌گوئید که شروع به خدمت کنم و از گوشه‌نشینی دست بردارم؟

دارتن‌یان صلاح را در این دید که عقب‌نشینی نماید و از راهی دیگر داخل شود بدین ترتیب که چون نمی‌تواند آتوس را برای خدمت به مازارن به حرکت وا دارد، او را برای ابراز دوستی به جنب و جوش درآورد و چنین گفت:

آتوس عزیز، شما به حمدالله دارای کاخ و پارک و مزرعه‌ای هستید که زندگی شما را تأمین می‌کند و پورتوس هم چهل و پنجاه هزار لیره در آمد سالیانه دارد و آرامیس همواره محل درآمد همیشگی دارد.

و شاید هم دارای درآمدهائی دیگر است که ما از آن اطلاع نداریم.

ولی من... بعد از بیست سال خدمت، غیر از این شمشیر که به کمرم می‌بینید و این یک دست لباس که در تن دارم دارای چیزی نمی‌باشم.

نه امید این را دارم که ترقی کنم تا در سایهٔ رتبه و مقام ثروتی به دست بیاورم و نه امیدوار هستم که دری دیگر به روی من گشوده شود و وضع مرا تغییر بدهد.

و خلاصه، من به اموات شباهت پیدا کرده‌ام که هر روز قدری از کالبد آنها گندیده و فاسد می‌شود و از بین می‌رود و هر سال نیز، قدری از قوای جسمانی من

مستهلک می‌گردد به طوری که دو سال بعد خود را ضعیف‌تر از سال قبل مشاهده می‌نمایم.

و وقتی به دوستان خود مراجعه می‌کنم و می‌گویم که قدری کمک کنید که این مرده جان بگیرد و دستی دراز نمائید تا اینکه با کمک شما من هم به یک لقمه نان برسم آن وقت دوستان من می‌گویند مازارن فرومایه است. مازارن تنگ چشم می‌باشد... مازارن شب‌ها با سوهان سکه‌های طلا را می‌تراشد... مازارن چنین است... صدراعظم فرانسه چنان است.

من هم گفته شما را تصدیق می‌کنم ولی یک ارباب دیگر برای من پیدا نمائید تا اینکه من وارد خدمت او گردم و بتوانم چهار شاهی برای روز پیری و شکستگی پس‌انداز کنم و در این صورت اگر دیدید که من اسم مازارن را بردم حق دارید مرا لعنت کنید.

آتوس در دل تبسم کرد چون به حیله دارتن‌یان پی‌برد و دانست آن گاسکون زرنگ وقتی دید که نمی‌تواند او را بنام مازارن جلب کند درصدد برآمد که به نام دوستی او را وارد خدمت مازارن نماید.

و نیز در دل گفت: تردیدی وجود ندارد که دارتن‌یان از طرفداران مازارن می‌باشد و لذا باید من بیش از این متوجه حرف‌های خود باشم.

بعد گفت: دارتن‌یان عزیز اینک بگوئید که منظور شما چیست و چه می‌خواستید بکنید که محتاج کمک دوستان هستید؟

دارتن‌یان که نمی‌خواست احتیاط را از دست بدهد گفت:

در درجه اول من آمده‌ام که با دوستان خود مشورت کنم برای اینکه ما چهار نفر وقتی از هم جدا هستیم مانند چهار چرخ یک ارابه اشیائی بی‌فایده و ناقص می‌شویم و به تنهائی نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم.

ولی وقتی این چرخ‌ها مجتمع شدند سنگین‌ترین بارها را حمل می‌نمایند و من می‌خواستم با استفاده از فکر و نظریه دوستان، نظریه خود را تکمیل نمایم.

آتوس نگفت نظریه شما چیست ولی پرسید: آیا پورتوس را دیدید؟ و آیا با او صحبت کردید؟ و به او گفتید که گوشه گیری را ترک کند و وارد خدمت شود تا اینکه ثروتمند گردد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس احتیاجی به ثروت ندارد برای اینکه دارای بضاعت است ولی خواهان چیزی دیگر می‌باشد زیرا انسان این طور خلق شده که هرچه داشته باشد باز در طلب چیزی است که آن را دور از دسترس خود می‌بیند.

آتوس پرسید: او چه می‌خواهد دارتن‌یان گفت: پورتوس آرزو دارد که بارون شود.

آتوس خندید و گفت: راست است... راست است... و من این موضوع را فراموش کرده بودم.

دارتن‌یان بعد از شنیدن این حرف اندیشید که آتوس این موضوع را از کجا فرا گرفته و چگونه می‌داند که پورتوس خواهان یک عنوان برجسته می‌باشد و آیا با آرامیس مکاتبه دارد و این خبر را از او شنیده یا به طرزی دیگر آن را کسب کرده است.

آتوس و دارتن‌یان دیگر نتوانستند صحبت کنند زیرا رول مراجعت کرده بود.

آتوس وقتی آن جوان را دید خواست به مناسبت لگدکوب شدن گل‌ها، قدری او را توبیخ کند ولی جوان، آنقدر مهموم می‌نمود که آتوس منصرف گردید و دارتن‌یان گفت:

آقای رول آیا این دوشیزه کوچک هنوز بهبود نیافته است؟

رول گفت: آقا، طبیب از معالجه پای او اظهار یأس می‌کند و می‌گوید آسیبی که بر پای او وارد آمده طوری سخت است که بیم آن می‌رود تا آخر عمر این دختر بلنگد.

آتوس گفت: واقعاً که تأسف‌آور است.

پسر جوان سر را پائین انداخت. دارتن‌یان خواست بوسیله یک شوخی محیط مقرون به تأثر را تغییر بدهد ولی دید که رول به قدر اندوهگین است که شوخی او به جای اینکه سبب نشاط شود تولید برودت خواهد کرد.

رول سربرداشت و گفت: در این واقعه من خود را سخت مسئول می‌بینم زیرا اگر این دختر مرا نمی‌دید با عجله از روی تل چوب‌ها فرود نمی‌آمد و دچار این عارضه نمی‌گردید.

دارتن‌یان گفت: رول عزیز نظر به اینکه شما خود را مسئول این واقعه می‌دانید باید کفاره گناه را تأدیه نمائید و کفاره شما این است که این دختر را به حباله نکاح درآورید.

دارتن‌یان این جمله را به شوخی ایراد کرد و رول با تأثر زیاد جواب داد: آقا شما رنج واقعی مرا با شوخی تلقی می‌فرمائید و این خوب نیست... هیچ خوب نیست.

سپس پسر نوجوان که می‌خواست تنها باشد تا اینکه بتواند هر قدر مایل است گریه کند از جا برخاست و به اطاق خود رفت و دو دوست قدیمی تنها ماندند و بدون اینکه خاطرشان از واقعه لاوالیر ملول گردد تا موقع صرف غذا صحبت نمودند.

هنگام صرف طعام رول از اطاق خود آمد و چشم‌هایش گواهی می‌داد که گریه کرده و نمی‌توانست غذا بخورد ولی آتوس و دارتن‌یان با اشتهاء غذا صرف می‌نمودند.

اندکی قبل از اتمام غذا دو نامه برای آتوس آوردند و دارتن‌یان متوجه شد که آتوس هنگام خواندن نامه‌های مزبور دو مرتبه لرزید.

دارتن‌یان چشم‌هائی تیزبین داشت و با اینکه بین او، و آتوس، مقداری فاصله بود از دور نامه‌ها را می‌دید بدون اینکه بتواند آنها را بخواند.

و از روی خط ریز یکی از آنها حدس زد که باید نامه‌ای از آرامیس باشد ولی نامه دیگر را نتوانست بشناسد جز اینکه رسم الخط نامه، در نظرش، چون تحریر بانوان جلوه کرد.

دارتن‌یان دریافت که آتوس بر اثر دریافت آن دو نامه، میل دارد که تنها باشد تا بتواند جواب نامه‌ها را بدهد یا اینکه فکر کند و لذا به رول گفت:

آقای رول برخیزید که برویم و سری به تالار اسلحه بزنیم و قدری خود را مشغول کنیم و شما نیز اندکی از خیال آسوده شوید.

جوان با یک نگاه از آتوس اجازه خواست و آتوس با نگاهی دیگر موافقت کرد و دارتن‌یان و رول به طرف تالار اسلحه رفتند.

تالار اسلحه در آن دوره مثل اطاق پذیرائی و اطاق غذاخوری در هر کاخ یافت می‌شد.

و فقط در کاخ‌هائی که کوتوال آن بانوان بودند و شوهر یا پسری نداشتند ممکن بود تالار اسلحه نباشد.

در آن تالار روزها و شب‌ها، بخصوص در فصولی که هوا سرد بود مشق شمشیربازی می‌کردند و گاهی با طپانچه و تفنگ (در صورتی که تالار وسعت داشت) تیراندازی می‌نمودند.

در تالار اسلحه کاخ آتوس مقداری شمشیرهای مشقی و کاسک (برای پوشانیدن سر و صورت) و دستکش و خفتان به دیوارها نصب کرده بودند.

و دارتن‌یان یک شمشیر مشقی را انتخاب کرد و رول هم یکی از آنها را به دست گرفت و شروع به تمرین نمودند.

با اینکه رول خود را در شمشیربازی استاد می‌دید به زودی در قبال دارتن‌یان خجل شد زیرا به فاصله بیست دقیقه دارتن‌یان بیش از بیست مرتبه نوک شمشیر مشقی را روی سینه و شکم جوان نهاد در صورتی که رول بیش از دو مرتبه نتوانست شمشیر خود را با بدن دارتن‌یان آشنا کند.

وقتی نزد آتوس برگشتند میزبان، از دارتن‌یان پرسید که رول را چگونه یافتید دارتن‌یان گفت: به محض اینکه شروع به تمرین کردیم من دریافتم که اسلوب تیغ‌بازی رول همان اسلوب شماست و خوشبختانه رول مثل شما دارای چابکی و سرعت تصمیم است و هرگاه خونسردی خود را نیز حفظ کند بدون شک یکی از سرآمدان تیغ‌بازی خواهد گردید.

در این وقت نوکر سپید موی آتوس آمد و نامه‌ای برای دارتن‌یان آورد.

دارتن‌یان به محض اینکه نامه را دید دو فکر کرد یکی اینکه از طرف مازارن ارسال شده زیرا وی از روز حرکت از پاریس طبق وعده‌ای که به صدراعظم داده بود به هر نقطه که می‌رفت گزارشی برای او می‌فرستاد و آدرس آینده خود را معین می‌کرد.

دوم اینکه نامه را پورتوس فرستاده زیرا از مازارن گذشته فقط پورتوس می‌دانست که او به کجا رفته است.

وقتی نامه را گشود دریافت که از طرف صدراعظم فرانسه ارسال گردیده و گفت: آتوس عزیز، ملاحظه کنید که ما جماعت نوکر باب، چقدر در زندگی محدود هستیم...

آتوس گفت: چطور؟ دارتن‌یان جواب داد: سال‌ها بود که من آرزوی دیدار دوستان خود را داشتم و موفق نمی‌شدم تا اینکه اخیراً مرخصی گرفتم و به سعادت دیدار رفقاء نائل گردیدم ولی هنوز از دیدار آنها سیر نشده، مرا از پاریس احضار می‌کنند و می‌گویند چون تره‌وی بیمار شده و تفنگداران سلطنتی سرپرست ندارند من باید فوراً مراجعت نمایم.

آتوس با قدری نگرانی که به شکل اندوه از فراق دوست خود جلوه می‌نمود

گفت: آه... آیا خیال دارید به پاریس برگردید؟

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز... آیا شما هم به پاریس می‌آئید؟

آتوس قدری گلگون شد و گفت: حالا نه... ولی هر وقت به پاریس بیایم مشتاق دیدار شما خواهم بود.

دارتن‌یان نوکر خود را احضار کرد و گفت: پلانشه به اسب‌ها یونجه بده زیرا تا ده دقیقه دیگر مراجعت خواهیم نمود و بعد به اطاق خود رفت و اثاث خصوصی را گردآورده و آماده حرکت شد.

قبل از اینکه از آتوس وداع کند پرسید:

آتوس عزیز، من گماشته قدیم شما گریمو را ندیدم و خیلی میل داشتم او را ببینم آتوس گفت: من هم متحیر بودم که چگونه شما راجع به او چیزی از من نپرسیدید؟

دارتن‌یان گفت: وی در کجاست؟ آتوس جواب داد: یکی از دوستان من به طور موقت، او را از من به عاریت گرفت دارتن‌یان خنده کنان گفت: آیا این دوست شما به زبان گریمو آشناست و اشارات او را می‌فهمد؟ آتوس هم با خنده جواب داد: امیدوارم که بفهمد.

دو دوست یکدیگر را صمیمانه در آغوش گرفتند و دارتن‌یان دست رول جوان را فشرد و گفت: راه عبور من از بلوا است آیا شما با من تا بلوا نمی‌آئید؟ رول نظری به آتوس انداخت و آتوس اشاره‌ای منفی کرد و رول گفت: نه آقای دارتن‌یان، امروز آقای کنت تنها هستند و من نزد ایشان می‌مانم.

دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت: دوست عزیز من آدرس خود را در پاریس به شما دادم و می‌دانید در کجا سکونت دارم و اگر به پایتخت آمدید مرا فراموش نکنید و اگر هم نیامدید گاهی با یک نامه مرا خرسند نمائید زیرا غیر از شما دوستان، کسی را در جهان ندارم.

آتوس از این حرف متأثر شد و برای مرتبه دوم دارتن‌یان را در آغوش کشید.

دارتن‌یان گفت: در گذشته هر وقت که ما بطور موقت از هم جدا می‌شدیم می‌گفتیم خداوند شما در کنف حمایت خود محفوظ بدارد و اینک هم من می‌گویم خداوند شما را آقای کنت، و همچنین شما را آقای رول، در کنف خود محافظت کند.

سپس دارتن‌یان سوار بر اسب شد و به اتفاق پلانشه از کاخ بیرون رفت.

تا وقتی که آن دو نفر دیده می‌شدند آتوس که دست را روی شانه رول نهاده بود آن دو را می‌نگریست و بعد از اینکه در خم جاده ناپدید شدند آتوس به جوان گفت: رول، خود را برای مسافرت آماده کنید زیرا همین امروز عصر ما عازم پاریس خواهیم شد.

رنگ از روی جوان پرید و گفت: آه... آیا ما به پاریس می‌رویم آتوس گفت: بلی و شما می‌توانید که هم‌اکنون به بلوا بروید و از طرف من و خودتان از خانم سن‌رمی و دختر او لاوالیر خداحافظی نمائید و متوجه باشید که در سر ساعت هفت اینجا حضور به هم برسانید که به راه بیفتیم.

جوان سر فرود آورد و دور شد.

و اما دارتن‌یان بعد از اینکه قدری راه پیمود نامه‌ای را که دریافت کرده بود از جیب بیرون آورد و دید که مضمون نامه از این قرار است:

(فوراً به پاریس مراجعت کنید. کاردینال ـ م)

دارتن‌یان به خود گفت: مضمون این نامه خیلی کوتاه و آمرانه است به طوری که اگر چیزی در ذیل آن ننوشته بودند، خشونت‌آمیز جلوه می‌کرد ولی خوشبختانه این نامه یک ذیل هم دارد.

در واقع ذیل نامه این کلمات به نظر می‌رسد.

(هنگام مراجعت، به بلوا بروید و به صندوقدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه مراجعه نمائید و این نامه را به او نشان بدهید و دویست پیستول دریافت کنید.)

دارتن‌یان گفت معلوم می‌شود که کاردینال جدید کم‌کم، مثل کاردینال سابق، رسم بزرگی را فراگرفته و اگر نامه‌ها را کوتاه می‌نویسد، باری می‌تواند آن را جالب‌توجه کند.

و سپس با صدای بلند گفت: پلانشه رکاب به اسب بکش زیرا باید هرچه زودتر به بلوا برسیم و به صندوقدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه مراجعه نمائیم و بعد، بی‌درنگ، عازم پاریس گردیم.

پلانشه با شگفت پرسید: آیا به همین زودی به پاریس مراجعت می‌کنیم دارتن‌یان گفت: بلی پلانشه عزیز.

و آن وقت نوکر و آقا، با حرکت چهار نعل، امتداد بلوا را در پیش گرفتند.

۷۹

آقای بوفور

اینک باید خوانندگان را به پاریس برگردانیم تا اینکه بتوانیم علت احضار ناگهانی دارتن‌یان را برای آنها شرح بدهیم.

یک شب مازارن، بر حسب عادت از مقابل استراحتگاه نگهبان گذشت.

تالار استراحتگاه قراولان، نزدیک آپارتمان مازارن واقع شده و صدراعظم فرانسه، موقعی که از جلوی تالار مزبور می‌گذشت شنید که چند نفر از سربازها در آن تالار، با هم صحبت می‌کنند.

بزرگان، وقتی از مقابل اطاق کوچکان می‌گذرند هرگز قدم را آهسته برنمی‌دارند و گوش فرا نمی‌دهند که آنها چه می‌گویند یعنی در کمین اظهارات آنها نمی‌نشینند.

ارسطو هنگامی که به شاگرد خود اسکندر تعلیم می‌داد می‌گفت: هر وقت از مقابل جایگاه زیردستان عبور می‌کنید قدم‌ها را محکم به زمین بکوبید که آن‌ها شما را بشناسند و خود را جمع‌آوری کنند و اگر حرفی برخلاف شما می‌گویند خویش را ضبط نمایند.

اما مازارن مقید به تعلیمات اخلاقی ارسطو نبود و لذا وقتی شنید که عده‌ای در آن تالار مشغول صحبت هستند و لای در هم باز است ایستاد و گوش فرا داد که بفهمد آنها چه می‌گویند.

یکی از حضار می‌گفت: بچه‌ها اگر این موضوع از طرف کوی‌زل پیش‌بینی شده

باشد، وقوع آن حتمی است و من طوری یقین دارم که این واقعه روی خواهد داد که گوئی اتفاق افتاده زیرا کوی‌زل هم منجم است و هم جادوگر.

یکی دیگر گفت: دوست عزیز اگر این منجم از دوستان تو می‌باشد زبان خود را نگاه دار و این طور او را معروف نکن.

سرباز اول گفت: برای چه؟ دیگری گفت: برای اینکه تو می‌گوئی کوی‌زل جادوگر است و جادوگری شغلی است که شاغل آن در بستر خود زندگی را به درود نمی‌گوید.

سرباز اول گفت: آن دوره گذشت که جادوگران را می‌سوزانیدند و در این عصر کسی به فکر سوزانیدن جادوگران نمی‌افتد.

سرباز دوم گفت: مگر همین چند سال قبل نبود که اوربن ـگراندیه را به جرم جادوگری به حکم کاردینال سابق، زنده سوزانیدند و اگر تو آن دوره مثل من، جزو قراولان میدان اعدام بودی می‌دیدی که چگونه وی روی آتش کباب می‌شد و فریادهای او دل را به‌لرزه درمی‌آورد و بوی کباب فضا را پر کرد.

سرباز اول گفت: اوربن ـگراندیه جادوگر نبود بلکه یک دانشمند به شمار می‌آمد و دانشمند با جادوگر خیلی فرق دارد.

چون غیب‌گو و جادوگر از حوادث آینده خبر می‌دهد ولی دانشمند و مورخ ار حوادث گذشته خبر دارد و گاهی از اوقات، آگاه بودن از برای بعضی از اشخاص، خطرناک‌تر از پیش‌بینی حوادث آینده می‌باشد.

مازارن در باطن این حرف را تصدیق کرد ولی چون می‌خواست دنباله صحبت سرباز را بشنود و بفهمد که کوی‌زل چه پیش‌گوئی کرده کماکان توقف کرد.

سرباز دوم گفت: من ممکن است تصدیق کنم که کوی‌زل یک جادوگر باشد اما او که حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کند نباید آنها را افشاء نماید.

سرباز اول گفت: برای چه؟ سرباز دوم گفت: برای اینکه وقتی غیب‌گو حوادث آینده را پیش‌بینی و هم افشاء کرد آن حوادث به وقوع نخواهد پیوست.

سرباز اول گفت: به چه دلیل به وقوع نمی‌پیوندند. سرباز دوم گفت سؤالی عجیب می‌کنی... زیرا این موضوع جزء بدیهیات است که وقتی من و تو با یکدیگر دوئل می‌کنیم اگر من به تو بگویم که شمشیر خود را در فلان نقطه از بدن تو فرو خواهم کرد تو

از آن نقطه خوب محافظت خواهی نمود.

و در نتیجه شمشیر من در آن نقطه بخصوص فرو نخواهد رفت.

اینک هم اگر کوی‌زل با صدای بلند، به طوری که کاردینال بشنود، بگوید، که در فلان روز، فلان محبوس، فرار خواهد کرد، کاردینال احتیاط‌های لازم را رعایت خواهد نمود تا از فرار محبوس ممانعت نماید.

از این حرف مازارن لرزید زیرا صدراعظم فرانسه یک ایتالیائی بود و ایتالیائی‌ها خرافه‌پرست هستند.

و با اینکه پسندیده نبود که وی از سربازها توضیح بخواهد قدم به درون تالار نهاد و با لحنی ملایم و رئوف گفت: آقایان، چه گفتید؟ مگر دوک‌دو بوفور از زندان فرار کرده است؟

سرباز دوم گفت: نه عالیجناب، او در زندان است و فرار نکرده ولی می‌گویند که فرار خواهد کرد.

مازارن گفت: که این حرف را می‌زند؟

سرباز دوم خطاب به سرباز اول گفت: سن‌لوران آنچه حکایت می‌کردی برای عالیجناب تکرار کن.

سرباز که موسوم به سن‌لوران بود گفت: عالیجناب من کوی‌زل منجم را نمی‌شناسم و با او سابقه دوستی ندارم و آنچه گفتم موضوعی بود که افواهی شنیدم و به طوری که شهرت دارد کوی‌زل گفته که دوک دو بوفور قبل از عید خمسین[1] از زندان فرار خواهد کرد.

صدراعظم فرانسه گفت این کوی‌زل یا خیال‌پرور است یا دیوانه.

سرباز اول که بدواً می‌گفت خبر مزبور را افواهی شنیده گفت: عالیجناب این منجم تاکنون هرچه گفته درست درآمده و قبلاً پیش‌بینی که علیاحضرت ملکه فرانسه

۱ـ این عید را مسیحیان از این جهت خمسین می‌خوانند که پنجاه روز بعد از عید پاک اقامه می‌شود و می‌گویند در آن روز حضرت مسیح که به آسمان رفته بود خود را به حواریون خویش نشان داد کلیمی‌ها این عید را خمسه می‌خوانند نه خمسین، و کلیمی‌ها از این جهت عید مزبور را جشن می‌گیرند که روز پنجم وصول الواح قانون آسمانی به دست حضرت موسی (به عقیده آنها) می‌باشد یعنی آخرین روزی است که حضرت موسی مجموعه الواح را دریافت کرد. (م)

پسری خواهند زائید و این پیش‌بینی درست درآمد و حتی خداوند دو سال بعد پسری دیگر به ایشان داد و نیز کوی‌زیل پیش‌بینی نمود که کولین‌یی در دوئل به دست دوک دوگیز کشته خواهد شد و همین طور هم شد و پیش‌بینی دیگرش این می‌باشد که اسقف پاریس به مقام کاردینالی خواهد رسید.

مازارن گفت: ولی اسقف پاریس هنوز کاردینال نشده است سن لوران گفت: عالیجناب درست است که او هنوز کاردینال نشده ولی به طور حتم خواهد شد.

مازارن سر را پائین انداخت و حرکتی کرد که معنایش چنین بود: «این حرف‌ها کودکانه است.»

ولی باز نتوانست خودداری کند پرسید: خوب... دوست من... آیا به عقیده شما، دوک دو بوفور فرار خواهد کرد؟ سن لوران گفت: عالیجناب من به قدری از این موضوع مطمئن هستم که اگر عالیجناب اینک مقام آقای شاوین‌یی حکمران قلعه ون‌سن را که دوک دو بوفور در آن محبوس است به من بدهد من این مقام را قبل از عید خمسین نخواهم پذیرفت ولی البته یک روز بعد از عید اگر این مرحمت را درباره‌ام بفرمائید می‌پذیرم.

یکی از خبرهائی که خیلی در اعتقاد اشخاص مؤثر واقع می‌شود اینکه ببینند دیگران طوری عقیده به یک موضوع دارند که حتی حاضرند در راه آن از یک سود بزرگ صرف نظر کنند.

اینگونه عقیده ثابت حتی در کسانی که خرافی نیستند اثر می‌کند تا چه رسد به مازارن که از روی فطرت خرافی بود.

لذا کاردینال با اضطراب از آن تالار خارج شد و پس از رفتن او سرباز دوم گفت: این مرد. برای اینکه به شما سن‌لوران انعامی ندهد چنین جلوه داد که حرف شما را نمی‌پذیرد ولی به محض اینکه مراجعت کرد از این پیش‌بینی شما استفاده خواهد نمود.

سرباز مزبور درست می‌گفت زیرا مازارن به اطاق دفتر خود مراجعت کرد و برنوئن پیشخدمت مخصوص را طلبید و به او دستور داد مأموری را که من نزد دوک دو بوفور گمارده‌ام احضار کنید و به او ابلاغ نمائید که فردا صبح او زود نزد من بیاید و به محض اینکه آمد به من اطلاع بدهید ولو در خواب باشم.

سربازانی که آن شب در تالار استراحتگاه راجع به فرار دوک دو بوفور صحبت

می‌کردند بدون اینکه خود بدانند به رگ حساس مازارن نیشتر زدند.

زیرا از پنج سال به این طرف که مازارن دوک دو بوفور را محبوس کرده بود، هرگز او را فراموش نمی‌کرد زیرا می‌دانست که یک محبوس را نمی‌توان برای همیشه در زندان نگاه داشت بخصوص اگر محبوس مزبور نوه هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه باشد و بیش از سی سال از عمرش نگذرد.

مازارن می‌دانست که اگر بوفور از زندان خارج شود انتقامی مهیب از او خواهد کشید زیرا صدراعظم فرانسه در بحبوحه جوانی، مردی مانند دوک دو بوفور نوه هانری چهارم راکه دارای جوانی و ثروت و نفوذ بود از همه چیز محروم کرد و در زندان جای داد و در واقع مازارن در دوره‌ای از عمر که بهترین سنوات زندگی به شمار می آید بوفور را زنده به گور کرد.

و همان‌گونه که یک مرد ممسک مجبور است پیوسته در کنار گنجینه به سر برد مازارن هم خود را مجبور می‌دید که همواره از حال بوفور مستحضر باشد.

بسیار اتفاق افتاده بود در دل شب مازارن، مأموری به قلعه ون‌سن می‌فرستاد که بپرسد وضع محبوس چگونه است و مبادا او را از آنجا فرار بدهند.

و هربار حکمران قلعه می‌گفت مطمئن باشید که بوفور از اینجا فرار نخواهد کرد.

دیگر از چیزهائی که مازارن را ناراحت می‌نمود اینکه می‌شنید که بوفور در قلعه ون‌سن شادمان است و می‌خورد و می‌نوشد و آواز می‌خواند و مثل اینکه یک امیدواری بزرگ و قطعی نسبت به نجات خود دارد و حتی می‌گوید از قول من به مازارن بگوئید که من در اینجا بسیار خوش و راحت هستم ولی چون از خوشی و راحتی نفرت دارم روزی خواهد آمد که مازارن کفاره این عیش و راحت اجباری راکه به من تفویض کرده تأدیه خواهد نمود.

در آن شب مازارن وقتی وارد بستر شد تا مدتی نتوانست بخوابد و همه‌اش در فکر بوفور بود.

و وقتی ساعت هفت صبح برنوئن وارد اطاقش گردید که او را بیدار کند و مازارن چشم گشود اولین سؤالش این بود: آیا بوفور فرار کرده است؟ برنوئن گفت: نه عالیجناب، تصور نمی‌کنم که او فرار کرده باشد ولی چون فرموده بودید که لارامه مأمور مخصوص شما را ملاقات کند آمده‌ام بگویم که وی آمده است.

مازارن از جا برخاست و بالش‌های تخت خواب را طوری اطراف خود نهاد که بتواند بنشیند و گفت لارامه را وارد کنید.

مردی فربه، دارای اونیفورم وارد شد اشخاص فربه، بر خلاف مردان خشک و عصبی دارای آرامش هستند و حوادث خارجی کمتر در اعصاب آنها اثر می‌کند.

مازارن که گونه‌های مدور و چاق و اندام قطور و آرامش آن مرد را دید در دل گفت: این مرد به نظرم تنبل و ابله جلوه می‌کند.

چون لارامه کنار ایستاده بود مازارن به او گفت جلو بیاید و وقتی نزدیک شد مازارن گفت: آیا می‌دانید که شایعه جدید چیست؟

لارامه گفت: نه عالیجناب مازارن گفت: مردم می‌گویند که دوک دو بوفور اگر تاکنون از قلعه ون‌سن فرار نکرده باشد عنقریب فرار خواهد کرد.

مرد فربه وقتی این حرف را شنید طوری متحیر شد که چشم‌های کوچک و دهان فراخ خود راگشود.

پنداری می‌خواست به این ترتیب، از این شوخی که عالیجناب با او می‌کرد بیشتر لذت ببرد و چون این شوخی در نظرش عجیب و بسیار مضحک جلوه کرد نتوانست خود را نگاه دارد و طوری به قهقهه افتاد که از فرق سر تا نوک پا، همه اعضای بدن او تکان می‌خورد.

با این که خنده آن مرد در آن اطاق، دور از ادب بود مازارن به جای این که خشمگین شود خوشحال گردید زیرا آن خنده ثابت می‌کرد که بوفور فرار نکرده و محتمل نیست که فرار کند.

وقتی که لارامه به قدر کفایت خندید چشم‌ها را پاک کرد دریافت که عمل او برخلاف نزاکت بوده و درصدد پوزش برآمد و گفت: عالیجناب از این جسارت معذرت می‌خواهم ولی باید به عرض برسانم که فرمایش عالیجناب آنقدر در نظر من عجیب بود که نتوانستم خودداری کنم.

مازارن پرسید: چطور؟ لارامه جواب داد:

ـ عالیجنابا مگر شما اطلاع ندارید که دوک دو بوفور در کجا سکونت دارد؟

ـ چرا می‌دانم که وی در قلعه ون‌سن و در برج قلعه است.

ـ عالیجنابا اطاقی که دوک دو بوفور در آن سکونت دارد دارای دیوارهائی است

که قطر هر یک از آنها هفت قدم می‌باشد و روی پنجره‌های این اطاق نرده‌هائی از آهن نصب گردیده که قطر هریک از آنها از قطر بازوی یک انسان زیادتر است.

ـ این درست ولی یک محبوس که شکیبائی به خرج بدهد می‌تواند هر نوع دیوار را سوراخ نماید و نقب بزند و از آن خارج گردد.

و بوسیله یک سوهان کوچک به اندازه یک فنر ساعت می‌توان ضخیم‌ترین میله‌های آهنی را قطع نمود.

ـ اگر آقای دوک دو بوفور تنها بود شاید احتمالاً می‌شد این کار را بکند ولی پیوسته هفت نفر نگهبان با او هستند.

و چهار نفر در اطاق وی به سر می‌برند و چهار نفر دیگر در اطاق مجاور هستند.

ـ ولی این محبوس از اطاق خارج می‌شود و روی بام قلعه مبادرت به هواخوری و بازی می‌نماید آیا این‌طور نیست؟

ـ بلی عالیجناب، او از اطاق خود خارج می‌گردد ولی این اجازه‌ای است که از طرف عالیجناب به همه محبوسین داده شده و در صورتی که امر می‌فرمائید از امروز او را از خروج منع می‌کنیم.

ـ نه... نه... این کار را نکنید و بگذارید که وی مثل سابق از اطاق خارج شود و روی بام قلعه هواخوری و بازی نماید.

مازارن می‌ترسید که هرگاه قدغن کند که محبوس از اطاق خارج نگردد کینه بوفور نسبت به او زیادتر بشود و روزی که از زندان خارج گردید سخت‌تر از وی انتقام بگیرد.

بعد مازارن سؤال کرد:

ـ او با چه کسانی بازی می‌کند؟

ـ عالیجناب او با صاحب‌منصب کشیک و گاهی از اوقات با من بازی می‌کند و وقتی او و من نتوانیم با او بازی نمائیم سایر محبوسین با وی مشغول به بازی می‌شوند.

ـ آیا بوفور به دیوار قلعه نزدیک می‌گردد؟

ـ عالیجناب معلوم است که شما هنوز دیوار این قلعه را مشاهده نفرموده‌اید.

زیرا دیوار مزبور شصت قدم (بیست متر تقریباً ـ م) ارتفاع دارد و هرگاه محبوس بخواهد زنده بماند هرگز از بالای قلعه پائین نخواهد جست زیرا محال است کسی از این

ارتفاع خود را پائین بیندازد و همه استخوان‌های بدن او نشکند و اگر در دم فوت نکند به طور حتم چند ساعت یا چند روز دیگر فوت خواهد کرد.

این اظهارات سبب اطمینان مازارن شد و گفت:

ـ از این قرار لارامه عزیز، این مرد وسیله‌ای برای فرار ندارد؟

ـ عالیجناب، او فقط به یک وسیله می‌تواند فرار کند و آن اینکه خود را مبدل به یک گنجشک یا پرنده‌ای دیگر نماید وگرنه فرار او از قلعه ون‌سن محال است.

ـ ولی باید نکته‌ای را به شما بگویم.

ـ آن نکته چیست؟

ـ روزی که بوفور را توقیف کردند و بوسیله ده نگهبان او را به قلعه ون‌سن می‌بردند وی موضوعی را به نگهبان گفت.

ـ عالیجناب آن موضوع چه بوده است؟

ـ وی گفت من همواره پیش‌بینی می‌کردم که روزی خواهد آمد که مرا توقیف خواهند کرد و چون در انتظار این روز بودم چهل وسیله برای فرار خود در نظر گرفته‌ام و با یکی از آن وسایل از زندان خواهم گریخت.

ـ عالیجناب اگر در بین این چهل وسیله، یک وسیله، به نظر محبوس مفید می‌آمد به طور قطع تاکنون از زندان گریخته بود.

مازارن در دل گفت معلوم می‌شود که این مرد آن طور که من تصور می‌کردم ابله نیست و هوش و کیاست دارد.

سپس لارامه افزود:

ـ عالیجناب، از این موضوع‌ها گذشته حکمران قلعه ون‌سن آقای شاوین‌یی نه فقط جزو دوستان محبوس نیست بلکه یکی از دشمنان او به شمار می‌آید و برای کینه‌توزی هم شده نمی‌گذارد که این محبوس از آن قلعه فرار کند.

ـ ولی آقای شاوین‌یی پیوسته در قلعه نیست و ممکن است که از آنجا برود.

ـ وقتی او در قلعه نیست من در آنجا هستم.

ـ وقتی که شما در آنجا نباشید چطور؟

ـ عالیجناب وقتی من در آنجا نباشم در آن قلعه مردی هست که آرزو دارد سرباز اعلیحضرت پادشاه فرانسه شود و برای اینکه بتواند به آرزوی خود برسد خوب از

محبوس نگاه‌داری می‌نماید.

و اینک که سه هفته از خدمت این مرد در قلعه می‌گذرد من فقط یک شکایت از او دارم و آن اینکه خیلی نسبت به محبوس سخت‌گیر است.

ـ اسم این شخص چیست؟

ـ این مرد به نام گریمو خوانده می‌شود.

ـ آیا می‌دانید قبلاً چه کاره بوده؟

ـ شخصی که او را به من توصیه کرده گفت او سابقاً در ولایات می‌زیسته و گویا در آنجا مرتکب تخلفاتی شده که مجبور گردیده فرار کند و به پاریس بیاید و تصور می‌کنم به همین جهت آرزومند است که سرباز اعلیحضرت پادشاه فرانسه گردد تا از مجازات مصون بماند.

ـ شخصی که او را به شما توصیه کرده کیست؟

ـ پیشکار آقای دوک دوگرامون و به طوری که می‌دانید دوک مزبور هم یکی از دشمنان بزرگ دوک دو بوفور می‌باشد.

ـ پس به عقیده شما می‌توان به این مرد اعتماد داشت؟... آیا این طور نیست؟

ـ عالیجنابا من به شما اطمینان می‌دهم که به این شخص به اندازه خودم اعتماد دارم.

ـ بسیار خوب لارامه عزیز، شما می‌توانید به او بگوئید که هرگاه با دقت از محبوس مواظبت نماید و وظیفهٔ خویش را با صمیمیت و جدیت به انجام برساند نه فقط ما از تخلفاتی که در ولایات کرده صرف‌نظر خواهیم کرد و چشم بر هم خواهیم گذاشت بلکه طبق آرزوی او حاضریم که اونیفورم سربازی اعلیحضرت پادشاه فرانسه را به او بپوشانیم و در جیب‌های این اونیفورم چند سکه طلا جای بدهیم که وی بتواند به سلامتی اعلیحضرت پادشاه فرانسه قهوه بنوشد.

مازارن طبق عادت زود وعده می‌داد و وعده‌های او هم بزرگ بود ولی به همان اندازه که گریمو کم حرف می‌زد و زیاد عمل می‌کرد مازارن زیاد گفتگو می‌نمود بدون اینکه عملی از او دیده شود.

آنگاه مازارن یک سلسله سؤالات راجع به وضع زندگی محبوس از لارامه کرد. از قبیل اینکه وضع زندگی او در زندان چگونه است و چه اغذیه‌ای تناول

می‌نماید و بازی‌های او چه می‌باشد و آیا غیر از گوی‌بازی به بازی‌های دیگر مشغول می‌گردد یا خیر؟

لارامه در جواب همهٔ سؤالات، پاسخ‌های رضایت‌بخش داد به طوری که مازارن وقتی او را مرخص کرد تقریباً یقین حاصل نمود که دوک دو بوفور از چنگ وی نخواهد گریخت.

آنگاه مازارن از بستر فرود آمد و خود را معطر کرد و لباس پوشیده و نزد آن‌دوطریش رفت.

آن‌دوطریش به اندازهٔ مازارن از دوک دو بوفور می‌ترسید و مانند او نیز خرافی و موهوم پرست بود.

و وقتی توضیحات مفصل مازارن تمام شد آهی کشید و گفت: افسوس که ما، نزد هریک از این شاهزادگان مردی چون گریمو نداریم که از آنها مواظبت کنند.

مازارن گفت: اگر قدری صبر کنید شاید روزی بیاید که ما یک گریمو نزد هر یک از شاهزادگان جا بدهیم.

آن‌دوطریش گفت: ولی حالا که ما نزد هر شاهزاده یک گریمو نداریم و شما چه خواهید کرد؟

مازارن گفت: چون شاهزادگان فرانسه در زندان نیستند که ما در کنار هر کدام یک گریمو بگماریم لذا من تصمیم دارم برای جلوگیری از خطر آنها احتیاط بیشتر بکنم.

این احتیاط بیشتر همانا احضار دارتن‌یان بود و همان روز کاردینال نامه‌ای به دارتن‌یان نوشت که فوراً به پاریس معاودت نماید.

۸۰

قلعه ون سون

دوک دو بوفور، محبوس که آن‌چنان مازارن و آن‌دوطریش را مـی‌ترسانید، و گاهی خواب و استراحت را بر آنها حرام می‌کرد خود نمی‌دانست چه اندازه در قلوب آنها، تولید وحشت کرده است.

در آغاز که وی وارد قلعه ون‌سن شد در فکر گریختن بود اما به زودی دریافت که طوری او را تحت نظر گرفته‌اند که فرار وی از آن قلعه امری محال است.

لذا از مبادرت به اقدامات بدون فایده، یعنی از تهیهٔ وسائل فرار صرف نظر کرد.

و در عوض به وسیله هجو و هزل از مازارن انتقام می‌گرفت.

یک وقت بوفور در صدد برآمد که در هجو مازارن اشـعاری بسـازد ولی زود منصرف شد.

زیرا دوک مزبور نه فقط در ساختن اشعار قدرتی نداشت بلکه از عهدهٔ نثرنویسی هم برنمی‌آمد و نمی‌توانست عبارات غیر منظوم را به طرزی فصیح و بدون غلط روی کاغذ بیاورد به همین جهت یکی از تصنیف‌سازان آن عصر که بلو بود در یک تصنیف راجع به دوک دو بوفور چنین گفت:

«در یک پیکار او می‌غرد و همه را خیره می‌کند و همه می‌بایست از او»
«وحشت داشته باشند ولی وقتی شروع به بحث عقلانی می‌نماید مـردم»
«تصور می‌کنند که بدون ارزش است.»

بند دوم این تصنیف که در طی آن دوک دو بوفور با یکی دیگر از اصیل‌زادگان بزرگ آن عصر مقایسه گردیده از این قرار می‌باشد.

«گاستون وقتی که می‌خواهد مبادرت به ابراز لطف کند کمتر از»
«بوفور خود را قرین اشکال می‌بیند، ای کاش بوفور زبانی بیشتر داشت، و»
«ای‌کاش گاستون دارای بازوئی تواناتر بود.»

در این چند مصراع، سازنده تصنیف خوب نشان می‌دهد که دوک دو بوفور مردی جنگی به شمار می‌آید ولی اهل نطق و خطابه نبود.

برعکس گاستون می‌توانست خوب نطق کند و ایراد خطابه نماید ولی ترسو به شمار می‌آید.

به هر حال دوک دو بوفور نوهٔ هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه بود و مانند جدش، صفات و روحیات سکنه ایالت گاسکونی را داشت با این تفاوت که هانری چهارم ادیب و نکته‌سنج و تقریباً یک دانشمند به شمار می‌آمد (گو اینکه برای مصلحت خود را به نفهمی می‌زد).

اما دوک دو بوفور تحصیلاتی در خور ملاحظه نکرده بود وقتی لویی سیزدهم زندگی را بدرود گفت، دوک دوبوفور در دربار فرانسه مقرب و معتمد درجه اول آن‌دوطریش ملکه کشور گردید ولی یک روز مازارن پدیدار شد و خود را جلو انداخت و جای دوک دو بوفور را گرفت و او را عقب راند بوفور که از این شکست خشمگین شده بود هرجا می‌رفت علنی علیه آن‌دوطریش بدگوئی می‌کرد و لذا ملکه فرانسه دستور داد که او را بوسیله گی‌تو که نامش ذکر شد توقیف کردند و در قلعهٔ ون‌سن جا دادند.

واضح است که وقتی می‌گوئیم آن‌دوطریش او را به زندان انداخت منظور این است که مازارن او را محبوس کرد برای اینکه هرچه مازارن می‌خواست انجام بدهد به نام آن‌دوطریش به انجام می‌رسانید.

و مازارن نه فقط بوفور را از همه چیز انداخت بلکه زندگی عادی را هم بر او طوری تنگ کرد که محیط زندگی بوفور یک اطاق واقع در بالای برج قلعه ون‌سن شد آن هم اطاقی که از هیچ حیث شبیه به سالن‌های کاخ بوفور نبود.

هر کس دیگر به جای بوفور بود پس از این که مدت پنج سال از حیث زمان و

مکان آن طور محدود می‌شد از حدت و شدت می‌افتاد و قرین آرامش می‌گردید.

و با خود فکر می‌کرد که اگر علیه کاردینال و شاهزادگان بدگوئی نمی‌نمود و همواره به قول یکی از کاردینال‌ها (کاردینال ـ دو ـ رتز) تنها راه می‌رفت و یا باکسانی قدم می‌زد که از نظر صوری و معنوی برجستگی نمی‌داشتند و تولید اضطراب برای صدراعظم نمی‌کردند... باری به زندان نمی‌افتاد. و اگر هم محبوس می‌شد در طی پنج سال او را آزاد می‌نمودند، یا اقلاً مدافعینی به حمایت او قیام می‌کردند و وسائل رهائی وی را از زندان فراهم می‌نمودند.

ولی با مرور سنوات کینه بوفور نسبت به کاردینال زیادتر شد بدون این که احساسات خود را پنهان نگاه دارد.

و هر دفعه که مازارن تحقیق می‌کرد می‌شنید که دوک دو بوفور سخت علیه او بدگوئی می‌کند و تهدید می‌نماید که به محض خروج از زندان، چنین و چنان خواهد کرد.

و این مسموعات عالیجناب مازارن را خیلی پریشان می‌نمود.

بوفور که بدواً می‌خواست شعر بگوید و دچار عدم موفقیت شد در صدد برآمد که بوسیله نقاشی مازارن راهجو کند ولی چون هنر او در نقاشی قوی‌تر از هنر ادبی او نبود و نمی‌توانست که شکل مازارن را به طوری که شبیه به او باشد ترسیم نماید متوسل به خط گردید.

و صریح زیر عکس نوشت عالیجناب کاردینال مازاری نی.

حکمران قلعه ون‌سن موسوم به شاوین‌یی وقتی شنید که شاهزاده تصویر مازارن را کشیده نزد او آمد و خواهش کرد که برای مشغول کردن خود راهی دیگر انتخاب نماید و از نقاشی صرف نظر کند.

ولی بوفور مانند اطفال که لج می‌کنند تمام دیوارهای اطاق خود را پر از تصویر مازارن کرد.

شاوین‌یی آمد و تصاویر مزبور را دید و چیزی نگفت ولی یک روز که شاهزاده روی بام قلعه گوی بازی می‌کرد حکمران امر کرد که یک جعبه رنگ روی تصاویر مزبور بکشند و دیوارهای اطاق را بدین وسیله از تصاویر مصفی نمودند.

بوفور وقتی مراجعت کرد و دید که اطاق او را رنگ کرده‌اند از حکمران تشکر

نمود و گفت: سپاسگزارم که شما کاغذهای مرا تجدید گردید.

آن وقت دیوارهای اطاق را به چند قسمت تقسیم کرد و روی هر یک از آنها، یک مرحله از زندگی مازارن را ترسیم نمود.

قسمت اول مازارن را هنگامی نشان می‌داد که نزد کاردینال بن‌تی‌دوک لیو نوکر بود و از دست او چوب می‌خورد.

در قسمت دوم مازارن دیده می‌شد که در یک صحنه تماشاخانه می‌کوشید نقش این یاک دو لو یولا[1] را بازی کند ولی از عهده برنمی‌آمد و تماشاچی‌ها او را مسخره می‌کردند.

در قسمت سوم مازارن دیده می‌شد که پرتفوی صدراعظم[2] فرانسه را سرقت کرده و شاوین‌یی او را به زندان انداخته، زندانبان او شده است.

بالاخره در قسمت چهارم منظره گفتگوی مازارن با لاپورت پرداخته می‌شد و لاپورت در آن موقع عهده‌دار سرپرستی از لوئی چهاردهم کوچک بود.

لاپورت نزد مازارن رفته می‌گفت که لوئی چهاردهم برای اینکه بخواهد ملحفه ندارد و ملحفه‌های او کهنه شده و مازارن جواب می‌داد برای لوئی چهاردهم تعویض ملحفه‌های تختخواب هر سه ماه یکبار کافی است. تصویر این تابلوهای نقاشی بزرگ احتیاج به هنر و مهارت داشت و بوفور این را فاقد بود.

ولی در هر مورد که آن جوان می‌دید که نمی‌تواند تصاویر خوب و کافی بکشد، نقصان هنر را با نوشته جبران می‌نمود و آنچه را که نمی‌توانست ترسیم کند می‌نوشت.

در وسط کار به حکمران قلعه خبر دادند که محبوس مشغول کشیدن مجالسی این چنینی است و حکمران برای بوفور پیغام فرستاد که خوب است از تعقیب موضوع و تکمیل تابلوها صرفنظر نماید.

بوفور جواب داد: حال که نمی‌گذارند وی در میدان کارزار اسمی پیدا کند و در ردیف شجاعانی چون بایار و تری‌وولوس باشد ناگزیر وی باید بکوشد که بین هنرمندان

۱ـ این یاک دولو یولا مؤسس فرقه مذهبی ژزویت بود که اعراب این فرقه را موسوم به یسوعیون کرده‌اند.

۲ـ پرتفوی عبارت از کیفی است که وزراء زیر بغل می‌گیرند. و گرچه این اسم را بهر کیف می‌توان اطلاق کرد ولی در موارد سیاسی مفهوم شغل وزارت را می‌رساند و بنابراین منظور از بیانات فوق این است که مازارن شغل صدارت فرانسه را سرقت کرده است. (م)

اسمی برای خود بوجود بیاورد.[1]

یک روز که بوفور در خارج اطاق یعنی روی بام قلعه مشغول گردش بود بر حسب امر حکمران وسائل افروختن آتش را از اطاق او بردند.

حتی ذغال‌ها و خاکستر بخاری را نیز جاروب کردند به طوری که وقتی بوفور مراجعت کرد اثری از هیزم و ذغال‌های آن ندید که بدان وسیله نقاشی کند زیرا او با ذغال دیوارها را مخطط و مصور می‌نمود.

بوفور از این حرکت سخت برآشفت و فریاد زد و لگد به کف اطاق کوبید و گفت: چون نتوانسته‌اند به طرق دیگر او را محو کنند اینک می‌خواهند با سرما او را به قتل برسانند.

و نام چند نفر از محبوسین معروف را که در زندان مرده بودند بر زبان آورد و مازارن را متهم کرد که تصمیم گرفته او را به بدرقه آن محبوسین بفرستد.

حکمران قلعه برای بوفور پیغام فرستاد که هرگاه از ترسیم روی دیوارها با ذغال صرف‌نظر کند یا اقلاً تصاویری بکشد که جنبهٔ تاریخی نداشته باشد وسائل افروختن آتش را به او باز خواهند داد.

شاهزاده حاضر نشد این قول را بدهد و حاکم هم بدو وسیله افروختن آتش را نداد و در نتیجه دوک تا آخر فصل زمستان مجبور گردید که سرما را تحمل کند.

از این گذشته یک روز که محبوس در اطاق خود نبود برای دومین مرتبه دیوارهای او را رنگ کردند و این مرتبه همه جا را سفید نمودند.

بوفور از نقاشی خسته شد و آن وقت درصدد برآمد از یکی از زندان‌بان‌ها سگی

۱ـ بایار در نیمه دوم قرن چهاردهم و آغاز قرن پانزدهم در فرانسه می‌زیست و مردی جنگی و جوانمرد بود به طوری که فرانسوای اول پادشاه فرانسه در بحبوحه یکی از جنگ‌ها مقابل او زانو بر زمین زد و درخواست کرد که شمشیر به کمرش ببندد و او را شوالیه کند این مرد در جنگ معروف موسوم به کاریک لیانو یک تنه یک پل را که راه عبور یک قشون بود حفظ کرد و در سال ۱۵۴۲ میلادی بر اثر اصابت گلوله شمخال کشته شد.

تری وولس یا تری وولوس اصلاً ایتالیائی بود و خانواده او بدین نام در شهر میلان از بلاد ایتالیا معروفیت داشت و در چند جنگ بزرگ لوئی دوازدهم در نیمه دوم قرن پانزدهم شرکت کرد و لوئی دوازدهم پادشاه فرانسه خیلی، به او احترام می‌گذاشت. (م)

را خریداری کند.

داشتن سگ، با مقررات زندان منافی نبود و لذا حکمران مخالفت نکرد.

آنگاه محبوس، هر روز، با سگ خود ساعت‌ها در اطاق تنها می‌ماند و همه حدس می‌زدند که مشغول تعلیم سگ می‌باشد بدون اینکه بدانند تعلیمات مزبور چیست.

تا اینکه یک روز بوفور برای حکمران و صاحب‌منصبان قلعه پیغام فرستاد که شب بعد برای تماشای یک نمایش جالب توجه به اطاق او بیایند.

در ساعت مقرر حکمران قلعه و صاحب‌منصبان آمدند و بوفور هم به هر اندازه که شمع تهیه کرده بود روشن کرده، محیطی منور بوجود آورد.

بوفور که سگ را به نام پسته (به زبان فرانسوی - پی‌س‌تاش - م) می‌خواند گفت: آقایان اینک پسته هنرهای خود را به شما نشان می‌دهد و امیدوار است که شما را ساعتی سرگرم و محظوظ کند.

و با یک قطعه گچ که از دیوار اطاق کنده بود، یک خط طولانی در کف اطاق رسم نمود.

این خط می‌بایست یک طناب را نشان بدهد (زیرا محبوسین حق نداشتند دارای طناب شوند) و پسته در حالی که روی دوپای خود ایستاده با دو دست چوبی را گرفته بود چون یک بندباز که از روی طناب عبور می‌کند از روی طناب مفروض، به حرکت درآمد.

و در هر قدم خود را به چپ و راست متوجه می‌نمود و می‌رقصید تا اینکه طول خط پیموده شد.

بوفور چوب را از دست سگ گرفت و بدون چوب او را روی خط به حرکت درآورد و سگ این بار هم با موفقیت نمایش خود را تمام کرد.

به طوری که حکمران قلعه و صاحب‌منصبان برای او کف زدند.

آنگاه نمایش دوم شروع شد و در این نمایش سگ می‌بایست بگوید چه ساعتی است.

طبق دعوت محبوس، حکمران قلعه ساعت خود را از جیب بیرون آورده و به سگ نشان داد.

سگ شش بار دست را بلند کرد و فرود آورد بار هفتم دست را بلند کرد ولی در وسط فضا هنگام فرود آوردن نگاه داشت.

و بدین ترتیب با طرزی که اشتباه نمی‌شد اعلام کرد ساعت شش و نیم بعد از ظهر است.

حکمران و صاحب‌منصبان واقعاً حیرت کردند و تصدیق نمودند که سگ، بهتر از یک ساعت آفتابی، ساعت‌ها را نشان می‌دهد با توجه بدین که ساعت آفتابی، در روزها و ساعاتی که آفتاب نیست نمی‌تواند ساعت را نمایان سازد ولی سگ هنگام شب نیز ساعت را می‌خواند.

نمایش سوم عبارت از این بود که سگ می‌بایست بگوید که بهترین زندان‌بان فرانسه کیست؟

سگ سه مرتبه اطراف اطاق گردش کرد بدون اینکه مقابل کسی توقف کند و آن‌گاه یک مرتبه مقابل پای شاوین‌یی حکمران قلعه خوابید.

همه از این حرکت خندیدند چون تردیدی وجود نداشت که سگ شاوین‌یی را بهترین زندانبان فرانسه می‌داند و خود حکمران نیز خندید ولی بعد، لب‌ها را گزید زیرا فهمید که شوخی خوبی نبوده است.

بوفور به پسته گفت که نمایش جدیدی را شروع نماید و از او پرسید پسته... دوست عزیز من... بگو که بزرگترین دزد دنیا کیست؟

سگ قدری چپ و راست را نگریست و مثل اینکه حضار را از نظر می‌گذراند آنها را وارانداز کرد.

و بعد راه درب اطاق را پیش گرفت.

بوفور گفت: آقایان به طوری که ملاحظه می‌کنید پسته بزرگترین دزد دنیا را در این اطاق نیافته و قصد دارد بیرون برود.

ولی از این قصد خروج ملول نباشید زیرا پسته که جانوری باتربیت است سؤال ما را بدون جواب نخواهد گذاشت.

آنگاه خطاب به سگ گفت:

پسته... حال که در این‌جا بزرگترین دزد دنیا وجود ندارد من از تو سؤالاتی می‌کنم که شاید بدین وسیله جواب منظور را بدست بیاوریم.

آیا بزرگترین دزد دنیاکامو منشی لوئی سیزدهم می‌باشد که وقتی از ولایت خود وارد پاریس شد همه سرمایه‌اش بیست لیره بود و امروز ده ملیون لیره املاک و مستغلات (غیر از پول نقد که به نظر نمی‌رسد) دارد؟

سگ مانند انسان که با حرکت سر، جواب منفی می‌دهد سر را به علامت منفی تکان داد.

دوک دو بوفور پرسید: آیا بزرگترین دزد دنیا امری پیشکارکل مالیه فرانسه است که روزی که شروع به کار کرد کفش وصله‌داری در پا داشت و اخیراً به مناسبت ازدواج پسرش توره آنقدر املاک به او بخشید که درآمد آن سالیانه سیصد هزار لیره است.

و به علاوه یک کاخ به او اهداء کرد که کاخ لوور در قبال آن چون یک کلبه و کاخ تویلری چون ویرانه جلوه می‌کند.

سگ باز به علامت نفی سر را تکان داد.

بوفور گفت: آقایان ملاحظه کنید، پسته، این مرد را هم بزرگترین دزد دنیا نمی‌داند.

سپس گفت: پسته نکند که به عقیده تو عالیجناب کاردینال مازاری‌نی بزرگترین دزد دنیا باشد.

در این وقت سگ، چند مرتبه طوری محکم سر را فرود آورد که تردیدی در جواب سگ باقی نماند و معلوم شد که وی مازارن را بزرگترین دزد دنیا می‌داند.

بوفور گفت: آقایان ملاحظه کنید فسق و تبه‌کاری این مرد طوری مشهور شده که حتی جانوران هم او را بزرگترین دزد جهان می‌دانند.

هیچ یک از حضار جواب ندادند و هیچ‌کس تبسم نکرد و همه سرها را پائین انداختند که مبادا در آن جمع جاسوسی باشد و به مازارن خبر بدهد که یکی از آنها با جواب سگ ابراز موافقت کرده است.

محبوس از سکوت حضار استفاده کرد و نمایش دیگری را شروع نمود و گفت:

آقایان اگر شنیده باشید دوک دوگیز زمانی همه سگ‌های شهر پاریس را آموخت که وقتی نام دوشیزه پونس را می‌شنوند جستن کنند.

ولی سگ‌های مزبور این حرکت را کورانه انجام می‌دادند و عقلشان نمی‌رسید چه می‌کنند.

در صورتی که پسته حیوانی است عاقل و می‌داند که برای که باید جستن کند و برای که نکند.

و اینک از شما آقای شاوین‌یی خواهش می‌کنم لطفاً عصای خود را به من امانت بدهید.

حکمران عصای خود را به محبوس داد و بوفور خطاب به سگ گفت:

ـ پسته... دوست عزیز... از شما انتظار دارم که برای خانم مون‌بازون جستن کنید.

بوفور عصا را قدری بلندتر از زمین، نگاه داشت و سگ از روی آن پرید.

حکمران گفت: آقای دوک، من تصور می‌کنم که جستن پسته با جستن سگ‌های پاریس که برای اسم دوشیزه پونس می‌جستند فرق ندارد.

زیرا حرکت این سگ نیز عملی بدون دخالت عقل است.

بوفور گفت: آقای حکمران اگر قدری شکیبائی را پیشه فرمائید خواهید دید که پسته ما خیلی عقل دارد و دارای قوه تمیز می‌باشد.

بعد عصا را به قدر یک وجب بالاتر از آنچه بود گرفت و گفت: پسته... دوست عزیز... از شما تقاضا دارم که برای ملکه فرانسه جستن کنید.

سگ خیزی برداشت و از روی عصا جستن کرد.

محبوس باز عصا را بلندتر گرفت و گفت: پسته... دوست عزیز... از شما تقاضا دارم که برای اعلیحضرت پادشاه فرانسه جستن نمائید.

با اینکه عصا خیلی بلند بود باز پسته بر خود فشار آورد و با یک جستن از روی عصا گذشت.

آن وقت محبوس ارتفاع عصا را نسبت به زمین کم کرد و آنقدر آن را پائین آورد که با زمین بیش از دو انگشت فاصله نداشت و گفت: پسته... دوست عزیز... حال برای عالیجناب کاردینال مازاری‌نی جستن کنید.

ولی سگ به جای اینکه جستن کند دم خود را به طرف عصا نمود.

بوفور گفت: عجب جانوری بی‌تربیت هستید و گوش سگ را گرفت و سرش را به طرف عصا کرد و گفت:

پسته... من به شما گفتم که برای عالیجناب کاردینال مازاری‌نی جستن نمائید.

باز سگ به جای اطاعت از این دستور دم خود را به طرف عصا کرد مرتبه سوم

وقتی دوک دو بوفور سر او را به طرف عصا برگردانید جانور مزبور خشمگین شد و پرید و عصا را از دست بوفور گرفت و بوسیله دندان آن را شکست.

محبوس قطعات چوب را از دهان سگ گرفت و با تقدیم معذرت به حکمران داد و گفت: آقایان نمایش پسته امشب تمام شد و اگر چند ماه دیگر صبر کنید، پسته، تعلیماتی جدیدتر فرا خواهد گرفت و نمایش‌هائی تازه‌تر خواهد کرد.

حضار از اطاق محبوس خارج شدند ولی بعد از سه روز سگ مزبور را مرده یافتند و معلوم شد که جانور را مسموم کرده‌اند.

علی‌الظاهر برای یافتن مقصر تحقیق کردند ولی طبعاً مقصر مکشوف نشد.

دوک دو بوفور لاشه سگ را دفن کرد و بالای قبر حیوان سنگی نصب نمود که این عبارت روی آن خوانده می‌شد.

«اینجا آرامگاه باهوش‌ترین سگ دنیا می‌باشد.» و چون این نوشته، ایرادی نداشت کسی اعتراض نکرد و سنگ را از روی قبر دور ننمودند.

دوک از این واقعه برای اینکه هیاهوئی جدید راه بیندازد استفاده کرد.

و با صدای بلند به هرکس که می‌رسید می‌گفت: کسانی که قصد دارند او را مسموم کنند اول، زهر را در سگ او آزمایش نمودند و بدون تردید، سگ، برحسب امر مخصوص مازاری‌نی جهت امتحان زهر مسموم شده است.

وقتی این خبر به گوش مازارن رسید از انعکاس آن در افکار عمومی خیلی ترسید.

زیرا اطاق برج قلعه ون‌سن از این حیث معروفیت داشت و مردم می‌گفتند که تاکنون عده‌ای از محبوسین در این اطاق مسموم شده به سرای دیگر شتافته‌اند.

خانم ران بویه یکی از خانم‌های ادیبه و باذوق و معروف آن عصر بدین مناسبت لطیفه‌ای بر زبان آورده بود که در ظرف یک ماه، همه آن را نقل می‌نمودند.

و لطیفه مزبور از این قرار است: (اطاق برج قلعه ون‌سن هم وزن خود ارسنیک، قیمت دارد.)[1]

۱ـ در زبان فرانسوی ضرب‌المثلی است بدین مضمون «فلان شیئی هم وزن خود، طلا قیمت دارد» و امروز این ضرب‌المثل طوری وارد زبان فارسی شده که ما تصور می‌نمائیم دارای اصالت فارسی می‌باشد و با توجه به این ضرب‌المثل، معلوم است که گفته خانم ران‌بویه مشعر بر اینکه اطاق برج قلعه ون‌سن هم‌وزن خود ارسنیک قیمت دارد چه لطیفهٔ عمیق و در عین حال نیش‌دار به شمار می‌آید. (م)

ارسنیک همان زهر معروف است که هر کس آن را بخورد اگر مقدار زهر زیاد باشد جان به در نخواهد برد.

مازارن برای اینکه افکار عمومی را ساکت کند امر کرد که از این پس یک نفر پیش‌مرگ به طور دائم در قلعه ون‌سن خواهد بود.

و در موقع صبحانه و ناهار و شام اغذیه بوفور را مقابل چشم او خواهد خورد تا اینکه محبوس یقین حاصل کند که غذاهای وی را آلوده به زهر نکرده‌اند.

و شخصی که به عنوان آزمایش کننده تعیین گردید به نام لارامه خوانده می‌شد که ما در این کتاب او را به خوانندگان معرفی کردیم.

موضوع آزمایش غذا هنگام ناهار یا شام در کشور فرانسه، سوابق تاریخی دارد.

از چند قرن به این طرف و بالاخص از دوره سلطنت سلاطین سلسله والوا رسم بود که در موقع صرف غذا، پیوسته یک و گاهی چند نفر آزمایش کننده در اطاق غذاخوری حضور می‌یافتند.

و این عمل را آزمایش (به زبان فرانسوی اسه با کسر اول و دوم و سکون سوم ـ م) می‌خواندند.

در دوره سلطنت لوئی سیزدهم و زمان سلطنت لوئی چهاردهم اسه (آزمایش) اغذیه در اطاق غذاخوری سلاطین فرانسه مطیع مقرراتی مخصوص و دقیق شد.

حتی کارد و چنگال و قاشق و بشقاب لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم را قبل از اینکه روی میز بگذارند در یک ظرف مخصوص می‌نهادند.

و فقط یک کشیش که روحانی خاص لوئی سیزدهم یا لوئی چهاردهم بود حق داشت درب آن ظرف را بردارد و ظروف و کارد و چنگال را مقابل لوئی سیزدهم یا چهاردهم بگذارد.

بعد آزمایش کننده مقابل نظر لوئی سیزدهم یا چهاردهم از هر ظرف مقداری غذا در بشقاب دیگر می‌ریخت و تناول می‌نمود.

یکی از وسائل غذاخوری که بیش از چیزهای دیگر طرف سوءظن قرار می‌گرفت نمکدان به شما می‌آمد.

زیرا نمک به ظاهر، به بعضی از گردهای سمی و از جمله ارسنیک شباهت دارد.

در دوره سلطنت لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم نمکدانی که روی میز قرار

می‌گرفت ظرفی بود آهنین که درب آن را مقفل می‌نمودند.

و قفل نمکدان سر میز غذاخوری به وسیله کشیش یا محرم‌ترین پیشخدمت‌های سلاطین فرانسه گشوده می‌شد.

با توجه به نکات فوق وقتی لارامه به سمت آزمایش کننده رسمی مأمور شد در کاخ ون‌سن توقف کند دوک دو بوفور بدش نیامد.

و این را نوعی شکوه و لوکس به شمار آورد زیرا از این حیث شبیه به سلاطین فرانسه می‌گردید.

معهذا دوک به هجو و هزل علیه مازارن ادامه می‌داد.

و چون شاوین‌یی حکمران قلعه ون‌سن از وفاداران مازارن بود (بعضی می‌گفتند که وی پسر ریشلیو بود) متقابلاً تصمیم گرفت که زندگی را به محبوس سخت‌تر کند.

و به جای کارد و چنگال معمولی کارد نقره و چنگال چوبی در دسترس او نهاد.

بوفور اعتراض کرد چرا ادوات غذاخوری او را عوض کرده‌اند.

حکمران به وسیله یکی از نگهبانان برای او پیغام فرستاد که اخیراً در مجلسی، کاردینال مازارن، به خانم واندوم گفته است که دوک دو بوفور تا زنده می‌باشد از قلعه ون‌سن خارج نخواهد گردید.

و چون پیش‌بینی شد که این خبر به گوش محبوس خواهد رسید، و وی از فرط ناامیدی ممکن است خودکشی کند لذا کارد آهنی و چنگال فلزی را از دسترس او دور کردند.

شاوین‌یی دروغ می‌گفت و کاردینال این حرف را نزده بود ولی حکمران می‌خواست محبوس را تحت فشار قرار بدهد.

دو هفته دیگر، یک روز که دوک برای گردش از برج خارج گردید دید که در سر راه او دو ردیف قلمه نهال هریک به قدر یکی دو وجب کاشته‌اند.

پرسید: این قلمه‌ها چیست که در اینجا کاشته‌اند به او جواب دادند این‌ها نهال درخت‌هائی می‌باشد که می‌بایست در آینده رشد کند و سایه بدهد.

تا وقتی دوک از اطاق خارج می‌گردد زیر سایهٔ درختان قدم بزند و گردش کند.

و باز بعد از چند هفته، روزی باغبان قلعه ون‌سن نزد دوک آمد و گفت حضرت‌والا من اخیراً برای شما مارچوبه کاشته‌ام.

مارچوبه گیاهی است که در فرانسه برگ‌های جوان آن را طبخ می‌کنند و تناول می‌نمایند.

ولی این گیاه در آن دوره قبل از پنج سال رشد نمی‌کرد و امروز که کشاورزی در فرانسه ترقی کرده باز چهار سال طول می‌کشد تا مارچوبه دارای برگ‌های قابل تناول گردد.

این اقدامات که ثابت می‌کرد واقعاً قصد دارند تا پایان عمر محبوس او را در قلعه ون سن نگاه دارند سبب گردید که دوک در صدد برآمد از یکی از چهل وسیله فرار کذائی استفاده کند.

و ساده‌ترین اسلوب فرار را در این دید که لارامه را به وسیله پول بفریبد. لارامه فوراً نزد حکمران رفت و گفت که محبوس درصدد تطمیع او برآمده است.

حکمران امر کرد که از آن پس همواره هشت نگهبان در برج باشند که چهار نفر از آنها علی‌الدوام در خود اطاق محبوس حضور به هم برسانند.

دوک دو بوفور وقتی که از اطاق خارج می‌گردید مانند امرائی که در تماشاخانه‌ها روی صحنه می‌آیند در میان هشت نگهبان (چهار نفر جلو و چهار نفر عقب) حرکت می‌نمود و اقلاً دو نفر هم در طرف چپ و راست او مشغول حرکت بودند.

این وضع سبب تفریح بوفور شد یا اینکه وی چنین نشان داد که تفریح می‌کند و به دیگران می‌گفت ناراضی نیستم زیرا ذلت می‌برم (دوک می‌خواست بگوید زیرا لذت می‌برم ولی چون سوادی درست نداشت لذت را به صورت ذلت یعنی تقریباً درست برعکس مفهوم لذت، تلفظ می‌کرد.)

و نیز می‌گفت من هنوز سی و نه وسیله دیگر برای فرار دارم که هر وقت بخواهم می‌توانم خود را از این امتیازات و تشریفات که شما برای من قائل شده‌اید معاف کنم.

مدت شش ماه محبوس این موضوع را با شوخی تلقی کرد.

ولی بعد از این مدت، اعصاب دوک، که به ندرت تحت تأثیر قرار می‌گرفت ناراحت گردید.

چون هر وقت برمی‌خاست هشت نفر یا اقلاً چهار نفر برمی‌خاستند.

و هر زمان می‌نشست آنها می‌نشستند و وقتی به راه می‌افتاد آنها به حرکت درمی‌آمدند.

و وقتی توقف می‌کرد آنها متوقف می‌شدند.

انسان هر قدر اجتماعی و خوش مشرب و خونسرد باشد باز در بعضی از روزها و ساعات زندگی باید تنها بماند و به خود مشغول شود.

و دوک یک ساعت، بلکه یک دقیقه، نمی‌توانست تنها به سر ببرد.

این سختگیری کینه دوک را نسبت به مازارن زیادتر می‌کرد و می‌گفت:

روزی که من از اینجا بیرون بروم هر دو گوش مازارن را خواهم برید.

و مازارن وقتی گزارش این تهدید را می‌شنید طوری متوحش می‌شد که کلاه را تا گردن پائین می‌کشید که گوش‌های او محفوظ بماند.

یک روز دوک دو بوفور خواست که از دومین وسیله فرار خود استفاده نماید و نگهبانان را اطراف خود جمع کرد.

و با اینکه در خطابه یدطولایی نداشت گفت:

آقایان آیا شما روا می‌دارید مردی که نوه هانری چهارم پادشاه فرانسه است این‌طور دچار فشار و تقصیر شود (دوک می‌خواست بگوید تحقیر ولی تحقیر را به مناسبت بی‌سوادی تقصیر تلفظ می‌نمود)... ونترسن‌گری[1]... آقایان من کسی هستم که قبل از اینکه در این قلعه ملعون گرفتار شوم عهده‌دار نگاه‌داری پادشاه فرانسه و برادر او بودم.

یعنی مطمئن‌ترین شاهزاده کشور به شمار می‌آمدم و آن‌دوطریش مادر پادشاه فرانسه، بعد از خداوند، فقط به من اعتماد داشت.

ونترسن‌گری... آقایان... به راه بیفتید و مرا از این قلعه خارج و آزاد کنید و بعد به اتفاق من بیائید تا اینکه به کاخ لوور برویم.

و من در آنجا گردن این مازارن حقه باز را مانند گردن جوجه خواهم پیچانید و سرش را از بدن جدا خواهم کرد و بعد شما را صاحب‌منصب خواهم نمود و مستمری‌های خوب به شما خواهم داد... اینک خبردار... پیش‌رو!...

ولی با اینکه نطق نوهٔ هانری چهارم به تصور گوینده خیلی بلیغ و موثر بود در

۱ـ این کلمه معنا ندارد و تکیه کلام هانری چهارم پادشاه فرانسه بود و ما در کتاب «قبل از توفان» تألیف الکساندر دوما در این خصوص توضیح دادیم. (م)

نگهبانان اثر نکرد.

و کسی به حرکت درنیامد و پیش نرفت و دوک را آزاد و از قلعه خارج نکرد.

بوفور که دید نطق او در نگهبانان بدون اثر شد به خشم درآمد و گفت: شما نیز مانند اربابتان مازارن حقه‌باز و بدجنس هستید.

و در نتیجه، از آن روز به بعد، نگهبانان را هم با خویش دشمن نمود.

حکمران قلعه هفته‌ای دو سه مرتبه به ملاقات محبوس می‌آمد تا اینکه از وضع او مطلع شود و بالاخص مطمئن گردد که وی نمی‌تواند فرار کند.

گاهی بعد از آمدن حکمران دوک می‌گفت: آقا، اگر چند روز دیگر یا چند هفته بعد، یک قشون از سکنه پاریس با تفنگ و شمخال برای آزادی من به این قلعه حمله کنند شما چه می‌کنید.

حکمران می‌گفت: حضرت‌والا من در این قلعه بیست توپ، و در انبار سی هزار گلوله دارم و این سی هزار گلوله توپ را به طرف مردم شلیک خواهم کرد.

و بعد از این حرف حکمران با ادب سر فرود می‌آورد.

دوک می‌گفت: ولی وقتی سی‌هزار گلوله شما تمام شد ناگزیر مردم این قلعه را متصرف خواهند گردید و آیا می‌دانید که در آن موقع از من برای نجات شما کاری ساخته نخواهد بود برای اینکه شما خون مردم را ریخته‌اید و من مجبورم که مردم را به حال خود بگذارم که شما را بدار بیاویزند.

آن‌گاه دوک هم با ادب، مقابل حکمران سر فرود می‌آورد.

حکمران می‌گفت: حضرت‌والا وقتی گلوله‌های من تمام شد و دیدم که مردم به داخل قلعه راه یافتند همین که دسته اول آنها از پل گذشتند یا دروازه را شکستند و وارد شدند، ناچار و با تأسف شما را با دست خود به قتل خواهم رسانید.

برای اینکه شما به من سپرده شده‌اید و من نباید بگذارم از اینجا خارج شوید و در همه حال، زنده یا مرده، شما را باید تحویل حکومت بدهم.

سپس برای دومین مرتبه حکمران مقابل محبوس سر فرود می‌آورد.

دوک می‌گفت: ولی سکنه پاریس قبل از اینکه به قلعه ون‌سن هجوم بیاورند اول به سراغ مازارن می‌روند و او را به دار می‌آویزند و بعد برای رهائی من اینجا می‌آیند.

و شما که می‌دانید که دیگر مازارن وجود ندارد که از شما حمایت کند جرئت

نخواهید کرد که مرا به قتل برسانید.

زیرا اطمینان دارید که در صورت مبادرت به قتل من، مردم دیگر شما را به دار نخواهند آویخت، بلکه اندام شما را به چهار اسب سرکش خواهند بست و زنده، شما را پاره خواهند نمود.

و برای مرتبه‌ای دیگر دوک مقابل حکمران تعظیم می‌نمود.

این شوخی مقرون به جدی معمولاً یک ربع ساعت یا بیست دقیقه طول می‌کشید.

بعد حکمران بانگ می‌زد لارامه... لارامه ... و آن مرد که همواره در برج بود نزدیک می‌شد و حکمران می‌گفت:

من به شما توصیه می‌کنم که از حضرت‌والا خوب محافظت کنید و با او طبق شأن و مرتبه‌اش رفتار نمائید.

سپس با تعظیمی دیگر و تبسمی مسخره‌آمیز، از محبوس جدا می‌گردید و می‌رفت.

و این اظهار ادب توأم با مسخره‌آمیز دوک را خیلی غضبناک و آتشین می‌کرد.

لارامه به تدریج رفیق لاینفک، و نگهبان دائمی و سایهٔ همیشگی دوک شد.

ولی باید این را هم گفت که چون لارامه مردی بود خوش‌مشرب و بذله‌گو و با نشاط و اصول زندگی را پیوسته از دریچه نیک‌بینی می‌نگریست و در همه بازی‌های دوک شرکت می‌کرد معاشرت او نه فقط دوک را خسته نمی‌نمود بلکه واقعاً او را تسلی می‌بخشید.

در نظر دوک لارامه همه مزایای یک مؤنس خوب را داشت جز اینکه فریب پول را نمی‌خورد و تطمیع نمی‌شد.

ولی اگر دوک از معاشرت لارامه به قول خودش ذلت (لذت) می‌برد لارامه از وضع زندگی خویش در قلعه ون‌سن رضایت نداشت.

درست است که برای او، نگهبانی محبوسی چون دوک دو بوفور و در جوار وی زیستن، افتخاری بزرگ محسوب می‌گردید.

ولی معاشرت با نوه هانری چهارم نمی‌توانست او را از فراق خانواده تسلی بدهد.

انسان ممکن است هم زندانبانی خوب باشد و هم شوهر و پدری وفادار.

و لارامه زن و فرزندان خود را دوست می‌داشت و آرزومند بود که هفته‌ای دو سه شب در خانه باشد ولی این سعادت نصیب او نمی‌گردید زیرا می‌بایست همه اوقات خود را در قلعه ونسن بگذراند گاهی زن و فرزندان وی برای اینکه شوهر و پدر خود را ببینند به قلعه نزدیک می‌شدند.

و آن طرف خندق قدم می‌زدند و لارامه از بالای حصار یعنی از روی بام قلعه آنها را می‌دید و آهی عمیق می‌کشید و از دور اشاراتی محبت‌آمیز به آنها می‌کرد.

در گذشته که مناسبات حکمران و محبوس خوب بود باز لارامه می‌توانست ماهی یکی دو شب به خانه برود و صبح زود قبل از بیدار شدن محبوس مراجعت نماید.

ولی متأسفانه برای لارامه مناسبات حکمران و محبوس طوری تیره شد که دیگر آنها یکدیگر را نمی‌دیدند و لذا مسئولیتی سنگین‌تر بر عهده لارامه بیچاره قرار گرفت.

و همه‌اش در این فکر بود راهی پیدا کند که فشار مسئولیت کاسته شود و بتواند ماهی چند مرتبه شب‌ها به خانه خود برود و زن و فرزندان را از نزدیک ببیند.

در این موقع مثل اینکه سرنوشت، بر حال لارامه ترحم کرد دریچه‌ای از فرج، به رویش گشوده شد.

و پیشکار مارشال دوگرامون به لارامه پیشنهاد کرد که مردی را برای کمک نسبت به خود استخدام کند و به وی اطمینان داد از خدمات آن مرد راضی خواهد گردید.

لارامه در این خصوص با حکمران مذاکره کرد و حکمران گفت: اگر این مرد مورد اعتماد باشد و خدمات او جلب رضایت کند من مخالفتی ندارم و می‌توانیم او را استخدام نمائیم.

این مرد بنام گریمو خوانده می‌شد و گویا ضروری نباشد که ما این مرد را که نوکر آتوس بود در اینجا، به خوانندگان معرفی نمائیم.

زیرا در آغاز این تاریخ او را معرفی کرده‌ایم و خوانندگان می‌دانند که گریمو مردی بود جدی و ساکت.

یگانه تفاوتی که در او بوجود آمد این بود که بیست سال بیشتر از عمرش گذشت.

ولی مرور سنوات او را ساکت‌تر و محتاط‌تر کرد چون تا وقتی که انسان جوان است هر قدر خموش و متین باشد باز هیجان و مقتضیات جوانی او را گاهی به نشاط

در می‌آورد.

ولی وقتی قدم به سن عقل گذاشت آن نشاط و هیجان از بین می‌رود و متانت و خموشی، زیادتر و قوی‌تر می‌شود.

به همین جهت با این که آتوس از چند سال به این طرف به گریمو اجازه داده بود صحبت کند او دیگر نمی‌توانست حرف بزند.

چون خموشی پانزده شانزده ساله عادت او و می‌توان گفت فطرت وی گردید.

۸۱

گریمو در قلعه ون سن

شاوین‌یی حکمران قلعه ون‌سن برخود می‌بالید که نظر آدم شناسی دارد.
و اگر وی به طوری که می‌گفتند پسر کاردینال دوریشلیو به شمار می‌آمد، معلوم می‌شد که تیزبینی را از پدر خویش به میراث برده است.
روزی که گریمو خود را به وی معرفی کرد حکمران قلعه نظری به رخسار گریمو انداخت و ابروهای تنک و لب‌های نازک و بینی کوتاه و گونه‌های برجسته او را نگریست و گفت تصور می‌کنم که این آدم به درد ما خواهد خورد.
بعد دوازده کلمه از او پرسید که گریمو با چهار کلمه جواب داد.
شاوین‌یی با خود گفت این مرد کاملاً برای زندانبانی صلاحیت دارد و با صدای بلند افزود:
بروید و به لارامه بگوئید که من از هر حیث شما را پسندیده‌ام و اینک بر اوست که شما را بپسندد یا رد کند.
گریمو برگشت و از اطاق خارج شد و نزد لارامه رفت.
ولی لارامه با دقتی زیادتر او را مورد مطالعه بلکه معاینه قرار داد زیرا می‌دانست که اگر آن مرد برای زندانبانی مناسب باشد خیلی جهت او مفید خواهد بود و در غیر این صورت زحمت وی را بیشتر می‌کند.
زیرا یک دستیار ناقابل، باعث افزایش زحمت می‌شود به دلیل این که انسان باید

هم کار خود را بکند و هم کار دستیار فاقد صلاحیت را.

لارامه بیش از یک صد سؤال از گریمو کرد ولی گریمو هر سؤال را با چند کلمه جواب می‌داد به طوری که رفته رفته لارامه متوجه شد مثل اینکه حرف زدن برای گریمو شکنجه است.

این کم حرفی به ضمیمه صفات دیگر خیلی مورد پسند لارامه واقع گردید و با خود گفت بالاخره آن را که می‌خواستم یافتم.

گریمو بعد از خاتمه تحقیقات خواهان دستورالعمل شد.

لارامه گفت: دستور العمل از این قرار است:

۱ـ محبوس را نباید تنها بگذارید.

۲ـ هر جسم سوراخ کننده یا برنده را باید از دسترس او دور کنید.

۳ـ نگذارید با بیرون قلعه به وسیله اشاره با کلام مربوط شود.

۴ـ نگذارید زیاد با نگهبانان خود صحبت نماید.

گریمو گفت: آیا دستورالعمل، همین است.

لارامه گفت: در حال حاضر وظایف شما همین می‌باشد که گفتم ولی اگر تغییراتی پیدا شد، با مقتضای آن تغییرات شاید دستورهائی دیگر برای شما صادر گردد.

گریمو از اطاق خارج شد و وارد اطاق محبوس گردید.

دوک دو بوفور هنگام ورود گریمو به شانه کردن ریش اشتغال داشت.

از چندی به این طرف مشارالیه برای اینکه خود را در نظر مردم تحت فشار نشان بدهد موی سر و ریش را اصلاح نمی‌کرد و گذاشته بود موهای ریش و سر بلند گردد.

ولی دو روز قبل درخواست نمود که یک شانه سربی به او بدهند که ریش و موی سر را شانه کند.

با این درخواست موافقت شد و شانه سربی را در دسترس او نهادند.

وی از این جهت شانه سربی خواست کـه مـوی ریش او مـانند ریش اغـلب از مردهائی که موی سرشان طلائی است، قدری قرمز بود.

و فکر می‌کرد که بوسیله شانه سربی می‌تواند رنگ ریش را تغییر بدهد و سرخی آن را از بین ببرد.

در هر حال وقتی گریمو وارد شد دوک از شانه زدن خسته گردیده آن را روی

میز نهاد.

گریمو سر فرود آورد و شانه را برداشت.

دوک حیرت زده گریمو را نگریست.

گریمو هم شانه را در جیب نهاد.

دوک بانگ زد این حرکت چیست و این مردک کیست؟

گریمو جواب نداد و مجدد سر فرود آورد.

دوک دوباره بانگ زد این مردک بدقیافه کیست؟ و چرا جواب نمی‌دهی. مگر لال هستی.

گریمو با اشاره جواب داد: نه.

دوک گفت: تو که هستی، و برای چه وارد اطاق من شدی؟

گریمو انگشت سبابه را روی سینه خود نهاد و گفت: مستحفظ دوک با خشم بانگ زد در کلکسیون مستحفظین گوناگون من همین یکی کم بود که این هم پیدا شد... آهای... یک نفر بیاید... لارامه کجاست؟

لارامه به مناسبت اعتماد تامی که نسبت به گریمو پیدا کرده بود، بعد از مدتی دوری از زن و فرزند با خرسندی خود را آماده حرکت به پاریس و الحاق به خانواده می‌نمود.

و وقتی دوک او را احضار کرد در حیاط قلعه قصد خروج داشت.

لذا با عدم رضایت مراجعت کرد و اگر اشخاص فربه و با نشاط و خوش‌مشرب می‌توانستند قر قر کنند، وی قرقر می‌نمود.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا چه فرمایشی دارید؟

دوک گفت:

ـ این نکره کیست که شانه مرا برداشته، در جیب کثیف خود نهاده است.

ـ حضرت‌والا این مرد مستحفظ جدید شماست و من یقین دارم همانگونه که آقای شاوین‌یی و من او را پسندیدیم شما نیز خواهید پسندید.

ـ برای چه شانه مرا برداشته است.

لارامه حیرت‌زده روی به طرف گریمو کرد و گفت:

ـ برای چه شانه حضرت‌والا را برداشتید؟

گریمو شانه را از جیب بیرون آورد و انگشت‌ها را روی دندانه‌های شانه سربی کشید و قدری روی هر دندانه فشار آورد و بعد گفت: سوراخ کننده.

لارامه گفت: حق با شماست.

دوک پرسید: این حیوان چه گفت؟

لارامه جواب داد: حضرت‌والا طبق دستوری که صادر شده حضرت‌والا نباید اشیائی راکه سوراخ‌کننده است به‌کار ببرید و این شانه متأسفانه سوراخ کننده می‌باشد.

دوک گفت:

ـ لارامه... مگر دیوانه شده‌اید؟ آیا خود شما این شانه را به من ندادید؟

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا باید اعتراف کنم که من، اشتباه کردم و نمی‌بایست که این شانه را به شما تقدیم کنم زیرا تقدیم یک شیئی سوراخ کننده منافی با مقررات انضباطی است.

آن‌گاه لارامه شانه را از گریمو گرفت و در جیب نهاد.

و دوک گفت: من یقین دارم که این نکره خیلی مورد نفرت من واقع خواهد گردید.

در زندان و به طور کلی در نقاطی که افراد وسیله ندارند از هم جدا باشند و فاصله بگیرند دو نوع احساس بوجود می‌آید:

یکی دوستی و دیگری دشمنی.

در این گونه اماکن، هرگز احساس دیگری که حد وسط بین این دو یا بی‌طرفی باشد بوجود نمی‌آید یا به ندرت این گونه احساس تولید می‌شود.

و به طوری که آزموده شده دوستی‌ها و دشمنی‌هائی که در زندان یا اماکن محدود، بوجود می‌آید. اکثر ناشی از غریزه است نه عقل و منطق.

گریمو در نظر اول مورد پسند حکمران و لارامه واقع شد.

زیرا دریافتند که او یک مستحفظ خوب به شمار می‌آید و برای زندانبانی صلاحیت دارد.

و به همین دلیل گریمو نمی‌توانست در نظر محبوس، مردی محبوب جلوه کند.

و غریزه دوک، به او حکم می‌کرد مستحفظی که این گونه دقیق است ناگزیر

خصم او به شمار می‌آید.

زیرا هرچه در نظر دشمن انسان جزو محاسن باشد برای انسان عیب جلوه می‌کند.

گریمو که تعمد داشت دوک را با خود دشمن کند در انتظار فرصت‌های دیگر، برای تحریک خشم محبوس از اطاق خارج شد.

و چهار نگهبان مسلح که غذا خورده بودند وارد اطاق گردیدند.

در آن روز دوک خود را برای شوخی جدیدی علیه کاردینال آماده می‌نمود و انتظار داشت که آن شوخی بسیار قرین موفقیت شود.

بوفور برای اینکه بتواند شوخی مزبور را اجراء کند دستور داده بود که روز بعد هنگام غذای روز برای وی خرچنگ سرخ شده بیاورند.

زیرا خرچنگ به مناسبت رنگ سرخ خود شباهت به کاردینال داشت (کاردینال‌ها لباس سرخ می‌پوشند.)

روز بعد از طلوع صبح بوفور خود را برای شوخی مورد نظر آماده کرد.

این شوخی به نظر ما کودکانه جلوه می‌کند ولی باید دانست که در زندان محبوسین، کودک می‌شوند.

شاهزاده بعد از اینکه برای گردش از اطاق بیرون رفت چند شاخه چوب از خارج به دست آورد و نیز یک قطعه شیشه شکسته که جهت وی خیلی ارزش داشت یافت.

گریمو با چشم‌های تیزبین خود این اعمال را می‌نگریست ولی چیزی نمی‌گفت.

شاهزاده با چوب‌ها و شیشه شکسته‌ای که در جیب نهاده بود به اطاق برگشت و در آنجا دستمالی را از جیب بیرون آورد که با دقت آن را پاره نمود.

به طوری که از مجموع پاره‌ها یک ریسمان طولانی بافته شد.

این موضوع را هم گریمو دید بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورد و ایرادی بگیرد زیرا به او نگفته بودند که ریشتن طناب و ریسمان هم غدغن می‌باشد.

شاهزاده شروع به تراشیدن یکی از چوب‌ها کرد به طوری که چوب مزبور پس از اینکه بوسیله شیشه تراشیده گردید نوکی تیز پیدا نمود.

بعد چوب دیگر را به وسیله یک قطعه نخ به چوب اول متصل کرد و از مجموع آن دو یک چوب زاویه‌دار بوجود آمد.

لارامه مانند پدری که ناظر بازیهای کودکانه طفل کوچک خود می‌باشد آن

اعمال را می‌نگریست بدون اینکه چیزی بگوید و گاهی تبسم می‌کرد.

و اما سربازان که در اطاق نگهبانی بودند نیز چیزی نمی‌گفتند و وضع و روحیه آنها نسبت به بازی شاهزاده شبیه به وضع نگهبانان عصر ما بود.

زیرا از وقتی که نگهبانی برای سربازان بوجود آمده آنها طبق فطرت عادت کرده‌اند به اموری که مربوط به خود آنها و وظایف نگهبانی نیست توجه نداشته باشند.

گریمو در خارج اطاق بود و یک وقت احساس کرد که باید وارد اطاق گردد.

شاهزاده چوب خود تراشیده شیشه و شکسته را بر زمین نهاده بود و به محض اینکه چشم او به گریمو افتاد واقعه دیروز شانه سربی را به یاد آورد و ابروان را در هم کشید.

ولی چون تصمیم داشت که در آن روز تفریحی جالب توجه نماید نخواست که که اوقات خود را به مناسبت ورود گریمو تلخ کند.

گریمو آهسته نزدیک گردید و بدون اینکه شاهزاده متوجه گردد، شیشه شکسته را از کنارش برداشت و در جیب نهاد.

یک وقت شاهزاده برای تراشیدن چوب محتاج شیشه شکسته شد، و دست دراز کرد که آن را بردارد و نیافت.

حیرت زده نظری به اطراف انداخت و گفت: شیشه را که از اینجا برداشت.

گریمو با انگشت به سینه خود اشاره کرد یعنی من.

شاهزاده گفت: برای چه شیشه را برداشتی؟

لارامه گفت: حضرت‌والا درست می‌گویند، و برای چه شیشه ایشان را برداشتید.

گریمو شیشه را از جیب بیرون آورد و انگشت را روی لب شیشه نهاد و گفت: برنده است.

لارامه گفت: آه، راست می‌گوید. و من هیچ متوجه این نکته نبودم و واقعاً باید سپاسگزار باشم که دستیاری این چنین جدی و وظیفه‌شناس نصیب من گردیده است.

شاهزاده خطاب به مرد ساکت گفت: اسم تو چیست؟

آن مرد سر فرود آورد و گفت: گریمو.

شاهزاده گفت: خیلی مواظب باش که خود را در دسترس من قرار ندهی برای اینکه هرگاه در دسترس من قرار بگیری من حیات تو را تضمین نخواهم کرد.

گریمو سر فرود آورد و دور شد و در دورترین زاویه اطاق، نسبت به شاهزاده قرار گرفت.

لارامه که دید اوقات شاهزاده خیلی تلخ شده و در عین حال دریافته بود که حق با گریمو می‌باشد برای محبوس متأثر گردید و گفت: حضرت‌والا اگر میل دارید این چوب را بتراشید به من بدهید که با چاقوی خود بتراشم.

شاهزاده با حیرت گفت: آیا شما می‌خواهید این چوب را بتراشید؟

لارامه گفت: بلی.

شاهزاده قاه قاه خندید و لارامه هم بدون اینکه بداند علت خنده شاهزاده چیست به خنده افتاد.

شاهزاده چوب خود را به وی داد و او تراشید و لارامه گفت: حضرت والا اگر اشتباه نکنم شما قصد دارید این چوب زاویه‌دار را وسط اطاق نصب نمائید.

شاهزاده گفت: بلی.

لارامه گفت: من بوسیله چاقوی خود برای شما سوراخی بوجود خواهم آورد شاهزاده برای دومین مرتبه قاه قاه به خنده افتاد و گفت:

ـ واقعاً خیلی جالب توجه است که شما در این کار با من کمک نمائید.

لارامه هم می‌خندید و زمین را حفر می‌کرد.

در این موقع غذای شاهزاده را آوردند و یک ظرف بزرگ که ده پانزده خرچنگ برشته و سرخ شده در آن دیده می‌شد روی میز نهادند.

شاهزاده بعد از اینکه چوب‌دار را بر زمین نصب کرد و ریسمان خود را از آن آویخت و در یک طرف ریسمان یک حلقه متحرک بوجود آورد یکی از بزرگترین و سرخ‌ترین خرچنگ‌ها را انتخاب نمود.

لارامه که هنوز نمی‌دانست هدف اصلی چیست به تصور اینکه شاهزاده مشغول یک بازی کودکانه است می‌خندید و کماکان برای انجام کارها با بوفور کمک می‌نمود.

شاهزاده خرچنگ سرخ رنگ و درشت را به دار آویخت و آن وقت دو دست را به کمر زد و دو قدم عقب رفت و به قهقهه شروع به خنده نمود و نشاط و خنده او طوری مسری بود که نه فقط لارامه بلکه سربازها نیز می‌خندیدند.

فقط گریمو نمی‌خندید و تبسم می‌کرد.

شاهزاده گفت: لارامه عزیز آیا شما می‌دانید که امروز چه کردید.

لارامه گفت: حضرت‌والا من امروز با شما کمک کردم که یک خرچنگ را به دار بیاویزیم و نمی‌دانم این خرچنگ بیچاره که در ماهیتابه سرخ شده مرتکب چه گناهی گردیده که شما او را مستوجب این عقوبت دانستید.

در این موقع گریمو از زاویه اطاق خارج شد.

و قدمی به جلو نهاد و خود را بین شاهزاده و لارامه قرار داد.

به طوری که لارامه از حضور غیرمنتظره او حیرت کرد و نظری از روی استفهام به او انداخت که معنایش این بود.

«برای چه اینجا آمده‌اید و چه می‌خواهید.»

گریمو با انگشت به طرف خرچنگ اشاره کرد و گفت: کاردینال.

یک مرتبه خنده در دهن لارامه قطع شد. و متوجه گردید که کمک او به انجام آن کار چقدر وخیم بوده. و چگونه ممکن است برای وی تمام شود.

و برای اینکه بتواند ثابت نماید که وی نسبت به این عمل متوحش بوده، یک مرتبه پرید و دار را از جا کند و چوب‌های آن را شکست و از پنجره بیرون انداخت و خواست خرچنگ را هم بیرون بیندازد.

ولی گریمو جلوی او را گرفت و گفت:

ـ برای خوردن خوب است.

واقعه خرچنگ سبب شد که دوک دو بوفور در سراسر آن روز غرق نشاط و شادی بود.

این واقعه به طوری که دوک انتظار داشت خیلی انعکاس پیدا کرد.

چون هیچ یک از آنهائی که در قلعه ون‌سن کار می‌کردند مازارن را دوست نمی‌داشتند.

و لذا موضوع خرچنگ را فوراً برای کسانی که در خارج قلعه زندگی می‌کردند نقل نمودند و این واقعه طبق قانون انتشار شایعات که معلوم نیست از چه نیروئی اطاعت می‌کند که با سرعت برق منتشر می‌شود در پاریس پیچید.

و نقل محفل مجالس اشراف و اصیل‌زادگان و درباری‌ها و بالاخص مخالفین مازارن گردید.

دوک از این شوخی طوری سرمست بود که تقریباً گریمو را در آن روز و روز بعد فراموش کرد و به حضور وی اعتناء ننمود.

روز سوم دوک که از مدتی به این طرف با یکی از نگهبانان دوست شده بود زیرا از اخلاق و رفتار وی خوشش می‌آمد او را در موقع صرف غذای نگهبانان وارد اطاق خود کرد که به تنهائی با وی صحبت کند.

گریمو که متوجه این موضوع بود وارد اطاق شد و مستقیم به طرف نگهبان رفت و با احترام بدو گفت:

از اطاق خارج شوید.

نگهبان مثل اینکه از این تحکم حیرت نمود ولی گریمو به او فرصت تفکر نداد و دست وی را گرفت و از اطاق خارج کرد و در را بست به طوری که در اطاق غیر از او و دوک کسی باقی نماند.

این مرتبه خشم شاهزاده از حد گذشت و گفت:

آقای گریمو اجل تو فرا رسیده است.

گریمو سر فرود آورد.

شاهزاده گفت:

ـ آقای بد ذات و حقه باز من هم اکنون استخوان‌های تو را خرد خواهم کرد.

گریمو برای دومین بار سر فرود آورد و یک قدم عقب رفت.

دوک به او نزدیک شد و گفت:

ـ آقای جاسوس من چوب و عصا در اینجا ندارم که استخوان‌های تو را خرد کنم ولی با دو دست خویش تو را خفه خواهم نمود.

گریمو دو قدم عقب رفت و سر فرود آورد.

دوک گفت:

ـ من می‌دانم که بالاخره تو جاسوس کثیف را باید به قتل برسانم و این امر حتمی و غیرقابل اجتناب است.

و چون این امر، باید به طور حتم صورت بگیرد همان بهتر که هم اکنون انجام‌پذیر شود.

آن وقت با قدم‌های مصمم به طرف گریمو روان شد.

در این موقع گریمو به جائی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست عقب برود زیرا پشت به دیوار داشت.

دوک دست‌های نیرومند خود را دراز کرد و درست در همان موقع که دست‌های او می‌بایست اطراف گردن گریمو حلقه شود مرد ساکت تبسمی کرد و آهسته گفت: ساکت باشید...

این واقعه بالاخص آن تبسم از طرف مردی خموش چون گریمو آنقدر عجیب بود که دوک دست‌ها راگشود و حیرت‌زده او را نگریست.

زیرا تصور نمی‌کرد آن قیافه دژم که پیوسته انگار خشم و کینه از آن فرو می‌ریزد متبسم شود و آن سیمای گرفته شکفته گردد.

گریمو با سرعت از جوف لباس خود یک نامه بیرون آورد و به دست دوک داد.

با اینکه نامه مزبور مدتی در جوف لباس گریمو به سر برده بود باز از آن رایحه عطر استشمام می‌گردید...

دوک نامه راگرفت و بوئید و عطر نامه خیلی به نظرش آشنا و مطبوع آمد.

و وقتی گشود گفت: آه... این خط خانم دو مون‌بازون می‌باشد.

گریمو اشاره کرد: بلی.

سپس دوک نامه را بدین مضمون خواند:

«دوک عزیزم مردی که این نامه را به شما تسلیم می‌کند مدت بیست سال نزد یکی از اصیل‌زادگان که از دوستان صمیمی ماست با صمیمیت و صداقت کار کرده است.

و اصیل زاده مزبور می‌گوید که این مرد مورد کمال اطمینان است به طوری که شما می‌توانید با نهایت اعتماد از راهنمائی‌های او پیروی نمائید.

این مرد داوطلبانه حاضر شده که وارد خدمت قلعه ون‌سن شود و به عنوان دستیار لارامه در آنجا کار کند تا اینکه وسائل فرار شما را فراهم نماید.

البته وی در تهیه وسایل فرار واسطه بین شما و دوستان خارجی شماست و وسائل فرار را دوستان شما فراهم می‌نمایند.

و با وجود مرور زمان آنها شما را فراموش نکرده‌اند و امیدوارم شکیبائی را پیشه نمائید تا اینکه به مقصود برسید.»

« ماری دومون بازون »

دوک دید که نامه مزبور یک تذییل هم دارد و آن را چنین خواند:

«در گذشته من فقط با حروف اولیه نام کوچک و اسم خانوادگی‌ام امضاء می‌کردم.

ولی این نامه را با اسامی کامل امضاء کرده‌ام چون اندیشیدم که مبادا مرور زمان مرا از نظر شما محو کرده باشد و امضای کوچک مرا نشناسید.»

دوک وقتی نامه را به اتمام رسانید تا چند لحظه از فرط شعف و امیدواری مبهوت بود و نمی‌دانست چه بگوید.

او تصور نمی‌کرد که ممکن باشد وسیله گشایش حاصل شود.

و یقین داشت که همه دوستان خارجی او را فراموش کرده‌اند زیرا هرکس که از دیده می‌رود از دل هم محو می‌شود.

وصول آن نامه بدان می‌مانست که یک مرتبه ابواب سعادت را به روی او گشاده باشند و از پنج سال به این طرف چنین نشاطی را در خود سراغ نداشت.

و بی‌اختیار، بعد از اینکه قدری حیرت او بر طرف شد گفت:

ـ آه... ماری... پس این تو بودی که من چندین روز قبل تو را در کالسکه دیدم و از کنار قلعه عبور می‌کردی.

آه... من چگونه جبران این وفاداری تو را بکنم.

زیرا بعد از پنج سال تو هنوز فراموش نکرده‌ای آن هم در صورتی که می‌دانی که هیچ‌کس به یاد من نبود و نیست و یک چنین ثبات‌قدم در وفاداری فقط در افسانه‌ها یافت می‌شود.

بعد از اینکه دوک چند لحظه با مضامینی بدین شکل از نویسنده نامه یعنی خانم مون‌بازون تشکر غیابی کرد روی به طرف گریمو نمود و گفت:

ـ فرزند... پس تو داوطلب شدی که اینجا بیائی و مرا نجات بدهی.

گریم با اشاره گفت: بلی.

دوک گفت: وای بر من که قصد داشتم تو را با دست‌های خود خفه کنم.

گریمو تبسم کرد.

دوک گفت:

ـ قدری صبر کن تا اینکه من به قدر وسع خود یعنی بضاعت یک محبوس پاداش به تو بدهم.

و آن‌گاه دست در جیب کرد که مقدار زر بیرون بیاورد و در کف گریمو بگذارد.

و در حالی که جیب‌های خود را جستجو می‌کرد می‌گفت:

ـ این فداکاری که تو کردی خیلی بزرگ است و من میل ندارم گفته شود که چنین فداکاری عظیمی را در راه نوه هانری چهارم کردند و بدون مزد ماند.

دوک در آن موقع به راستی مایل بود که یک انعام شاهانه به گریمو بدهد.

ولی هرچه بیشتر در جیب خود جستجو می‌کرد کمتر زر می‌یافت.

آن وقت یادش آمد که طبق مقررات زندان، نزد محبوسین پول نمی‌گذارند که مبادا آنها بوسیله پول زیاد محافظین را بفریبند و از زندان فرار کنند.

بر اثر این فکر اثر اندوه در سیمای دوک نمایان شد.

گریمو که دریافت شاهزاده برای چه غمگین شده دست در جیب کرد و یک بدره زر بیرون آورد و به شاهزاده داد و گفت: آنچه شما جستجو می‌کنید این است.

شاهزاده گفت: این پول از کجا آمده است؟ گریمو گفت: دوستان شما این وجه را برای شما بوسیله من فرستاده‌اند.

دوک بدره زر را گرفت و سرش را گشود و خواست مجموع سکه‌ها را در دست گریمو خالی کند.

ولی او از قبول سکه‌ها خودداری کرد و گفت: عالیجناب از مرحمت شما بسیار متشکرم ولی نمی‌توانم این عطیه را بپذیرم.

دوک گفت:

ـ برای چه نمی‌پذیری.

گریمو گفت: برای اینکه دوستان شما مزد مرا بیش از حد کافی پرداخته‌اند.

دوک که از کشف هویت گریمو به قدر کافی حیران شده بود دچار تعجبی دیگر شد زیرا انتظار نداشت از افرادی که اصیل‌زاده نیستند آن اندازه امانت و شرافت ببیند.

غافل از اینکه گریمو با اخلاق یکی از شریف‌ترین اصیل‌زادگان فرانسه یعنی آتوس متخلق گردیده و تقریباً مانند او شده و نمی‌تواند مرتکب اعمالی پست شود.

دوک گفت:

ـ خوب... حال چه باید کرد؟
گریمو گفت:
ـ عالیجناب اینک ساعت یازده صبح است و شما درخواست کنید که دوساعت بعد از ظهر جهت گلوله‌بازی به بام قلعه بروید.
ـ آیا این گلوله بازی سودی دارد؟
ـ بلی عالیجناب.
ـ فایده‌اش چیست؟
ـ هنگام بازی بعضی از گلوله‌ها را طوری پرتاب کنید که از محوطه بام به خارج بیفتد یعنی سقوط کند و آن وقت سر را از لب حصار خم نمائید و به مردی که پائین، درون خندق مشغول کار است بگوئید که گلوله‌ها را بالا بیندازد.
ـ آه... آه... حالا فهمیدم که فایده این کار چیست
در رخسار گریمو اثر رضایت خاطری زیاد پدیدار شد.
علت خرسندی گریمو این بود که دید دوک منظور او را دریافت و وی مجبور نیست که برای وی توضیح مفصل بدهد.
زیرا بر اثر سکوت متمادی و تکلم با اشاره گریمو روحیه‌ای خاص پیدا کرده بود.
یعنی نمی‌توانست زیاد صحبت کند و صحبت زیاد برای او نوعی آزار سفزی محسوب می‌گردید.
بعد گریمو حرکتی کرد که از اطاق خارج گردد.
دوک گفت:
ـ آیا تو هیچ چیز از من نخواهی پذیرفت.
گریمو گفت: عالیجناب استدعائی که از شما دارم این است که قولی به من بدهید.
ـ آن قول چیست؟
ـ به من قول بدهید که هنگام فرار از این قلعه در تمام مراحل من جلوتر از شما باشم.
دوک با تعجب گریمو را نگریست زیرا نفهمید که منظور وی از این حرف چیست؟
گریمو گفت: عالیجناب من می‌فهمم که شما از گفته من حیرت می‌نمائید ولی باید

عرض کنم که در حین فرار ما دو نفر اگر دستگیر شویم دو نوع مجازات متفاوت داریم.
بزرگترین مجازات عالیجناب اگر دستگیر شوید این است که شما را به همین قلعه برمی‌گردانند.
اما اگر من دستگیر شوم کوچکترین مجازاتم مصلوب شدن خواهد بود.
لذا من باید در همه جا جلوتر از عالیجناب بروم تا این‌که خطر دستگیری من کمتر باشد.
دوک گفت:
ـ شما راست می‌گوئید و من به شما قول شرف می‌دهم که طبق نظریه شما رفتار خواهم کرد.
و در همه جا شما در فرار مقدم بر من خواهید بود.
گریمو گفت: عالیجناب اینک عرضی ندارم جز اینکه درخواست کنم توجه فرمائید که در رفتار شما نسبت به من تغییری حاصل نشود.
و مانند گذشته از من متنفر باشید.
این هنگام درب اطاق را کوبیدند.
دوک کاغذ و بدره زر را در جیب نهاد و خود را روی تختخواب انداخت و رو به دیوار کرد.
عادت دوک این بود که در موقع اندوه و کسالت روی تختخواب دراز می‌کشید و پشت به دیوار می‌کرد.
گریمو در را گشود و لارامه که از نزد کاردینال می آمد وارد گردید.
بدواً نظری دقیق به اطراف اطاق و محبوس و مستحفظ او یعنی گریمو انداخت.
و چون مشاهده کرد که بین زندانی و زندانبان خصومت همیشگی باقی است تبسمی از رضایت بر لبانش نقش بست و به گریمو گفت:
ـ دوست من، امروز نزد بعضی از مقامات عالیه صحبت از شما شد و مقامات مزبور از وظیفه‌شناسی شما ابراز رضایت می‌کردند و تصور می‌کنم که طولی نخواهد کشید که از طرف آن مقامات خبری خوش به شما واصل خواهد گردید.
گریمو مثل کسی که بسیار خرسند شده سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.
زیرا هر موقع که لارامه وارد اطاق محبوس می‌شد گریمو که دیگر در آنجا کاری

نداشت بیرون می‌رفت مگر اینکه او را احضار کنند که در آن صورت وارد اطاق شد.

لارامه بعد از رفتن گریمو گفت: حضرت‌والا آیا شما هنوز نسبت به این مرد بدبخت که فقط وظیفه خود را به انجام می‌رساند بدون مرحمت هستید.

دوک این طور نشان داد که تازه متوجه ورود لارامه شده و پرسید: آه... این شما هستید چه خوب شد که آمدید.

زیرا اگر شما نمی‌آمدید من از حضور این نکره طوری متاذی می‌شدم که مجبور بودم وعده خود را به موقع اجراء بگذارم و او را خفه کنم.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا من تصور نمی‌کنم این مرد حرفی زده باشد که سبب تغیر خاطر شما شده باشد زیرا گریمو حتی برای رفع احتیاج ضروری هم حرف نمی‌زند.

دوک گفت:

ـ من می‌دانم که این مرد مانند یکی از جاسوسان مشرق زمین صم و بکم می‌باشد و یکی از چیزهائی که مخصوصاً مرا به ستوه می آورد سکوت دائمی این مرد است و به همین جهت از ورود شما خوشوقت شدم.

لارامه که از این خوش‌آمدگوئی مسرور شده بود گفت:

ـ حضرت‌والا زهی افتخار من، که شما از ورودم خوشوقت شوید.

ـ آری لارامه، من از معاشرت با شما لذت می‌برم و به جبران اینکه امروز مرا از معاشرت خود محروم کردید باید موافقت کنید با هم بازی کنیم.

لارامه گفت: حضرت‌والا باکمال میل هر موقع که بفرمائید برای بازی حاضرم.

دوک گفت:

ـ باور کنید که اگر اینجا زندان نمی‌بود و من اختیار می‌داشتم که از اینجا بیرون بروم مایل بودم که همه عمر در اینجا سکونت نمایم تا بتوانم از مجالست با شما برخوردار شوم.

لارامه گفت: حضرت‌والا، این بسته به اراده خود شماست و شما می‌توانید همه عمر در اینجا سکونت نمائید.

این جمله مقرون به طعنه بود، چه لارامه می‌گفت که شما چاره‌ای ندارید جز این که تا آخر عمر در اینجا زندگی نمائید.

دوک گفت:

ـ خوب... امروز برای چه شما مرا تنها گذاشتید.

ـ برای اینکه کاردینال مرا احضار کرده بود.

ـ لابد می‌خواست راجع به من با شما صحبت کند.

ـ بدیهی است و او هر وقت که مرا احضار می‌کند راجع به شما صحبت می‌نماید برای اینکه شما، حضرت‌والا، کابوس دائمی او هستید.

از این حرف شاهزاده خوشوقت شد.

زیرا دید لااقل بوسیله ایجاد وحشت در قلب کاردینال می‌تواند تا اندازه‌ای از او انتقام بگیرد.

بعد گفت:

ـ لارامه اگر شما پیشنهاد مرا می‌پذیرفتید خیلی خوب می‌شد.

ـ حضرت‌والا ... باز که شما از این حرف‌ها می‌زنید و باز که بحثی را شروع می‌فرمائید که دور از عقل است.

ـ لارامه... بحث من کاملاً از روی عقل و مآل‌اندیشی می‌باشد.

و اگر شما با پیشنهاد من موافقت نمائید من شما را ثروتمند و نیک‌بخت خواهم کرد.

ـ حضرت‌والا، شما چرا مرا ثروتمند می‌کنید زیرا به محض اینکه شما از اینجا فرار کنید همه املاک شما را ضبط و مصادره خواهند کرد.

ـ اشتباه می‌کنید به محض اینکه من از اینجا خارج شوم فرمانروای پاریس بلکه فرانسه خواهم شد.

ـ پناه بر خدا... من چقدر ابله هستم که این صحبت را ادامه می‌دهم... و اگر کسی بفهمد که من با شما از این مقوله صحبت کرده‌ام آیا می‌دانید که با من چه خواهند کرد.

ـ بیائید و پیشنهاد مرا بپذیرید.

ـ حضرت‌والا اگر باز از این مقوله صحبت نمائید من مجبورم که گریمو را صدا بزنم و حتی یک گریموی ثانی استخدام نمایم.

ـ بسیار خوب... بسیار خوب... دیگر از این مقوله صحبت نمی‌کنم.

و شما می‌گفتید که کاردینال شما را احضار کرده بود.

ـ بلی حضرت‌والا.

ـ لارامه... بیائید و از من بشنوید.

و یک روز که کاردینال شما را احضار می‌کند بگذارید که من با لباس شما نزد او بروم و وی را خفه نمایم که فرانسه را از این مرد آسوده کنم.

و به شما قول می‌دهم که بعد از محو مازارن من به همین زندان مراجعت خواهم کرد و خود را محبوس خواهم نمود.

ـ باز که از این حرف‌ها می‌زنید و مرا مجبور می‌نمائید که گریمو را صدا بزنم.

ـ نه... نه... او را صدا نزنید... و من دیگر از این حرف‌ها نخواهم زد. بالاخره نگفتید که این مرد سالوس و دغل راجع به من چه می‌گفت؟

ـ حضرت‌والا من از این حرف شما هم صرف نظر می‌کنم مشروط بر اینکه تکرار ننمائید... و اما آنچه کاردینال راجع به شما به من گفت این بود که بیشتر مواظب شما باشم.

دوک که این حرف را شنید مرتعش شد چون، چنین اندیشید که شاید کاردینال، مطلع شده که دوستانش درصدد برآمده‌اند که او را نجات دهند و پرسید:

ـ برای چه کاردینال می‌گفت بیشتر مواظب من باشید.

لارامه گفت:

ـ برای اینکه یک منجم پیش‌بینی کرد که شما از زندان فرار خواهید کرد.

این بار دوک از شادی لرزید و گفت:

ـ آیا یک منجم این موضوع را پیش‌گوئی کرده است.

ـ بلی حضرت‌والا، و متأسفانه بعضی از مردم به ترهات این افراد ابله گوش می‌دهند و این مهملات را باور می‌کنند و سبب نگرانی آنها می‌شود.

ـ خوب شما به عالیجناب صدراعظم فرانسه چه جواب دادید؟

ـ من به او گفتم عالیجناب اگر این منجم تقویم بنویسد من هرگز تقویم او را خریداری نخواهم کرد و بهتر این است که او نیز خریداری نکند.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه به عقیده من و به طوری که به کاردینال گفتم شما برای اینکه بتوانید از اینجا فرار کنید می‌بایست گنجشک باشید یا کلاغ.

دوک آهی عمیق کشید و گفت: لارامه متأسفانه شما حق دارید و فقط یک پرنده می‌تواند از این زندان سیاه فرار کند.

و اینک بیائید برویم و قدری گلوله بازی کنیم.

لارامه گفت:

- حضرت‌والا خیلی معذرت می‌خواهم که ناگزیرم استدعاکنم به قدر نیم ساعت به من مهلت بدهید.

- آیا کاری واجب دارید.

- حضرت‌والا. عالیجناب صدراعظم فرانسه با اینکه نصف اصالت نژادی و ثلث شرافت خانوادگی شما را ندارد خیلی بیش از شما غرور دارد.

- چطور؟

- وی مرا برای صرف غذا دعوت نکرد و در نتیجه من گرسنه از پاریس مراجعت کردم.

- اشکالی ندارد من می‌گویم فوراً برای شما غذا به همین‌جا بیاورند.

- حضرت‌والا از لطف شما سپاسگزارم ولی طبعاً متوجه هستید که مقابل قلعه ما یک مغازه قنادی وجود دارد که صاحبش بابامارتو بود.

- آری این موضوع را همه می‌دانند.

- بابامارتو مغازه قنادی خود را تقریباً یک هفته یا ده روز قبل به یک قناد پاریسی واگذار کرد.

- یک قناد پاریسی جای او راگرفته است؟

- بلی عالیجناب و علی‌الظاهر قناد پاریسی دچار بیماری مخصوص است که برای علاج آن باید در صحرا یعنی خارج از شهر به سر ببرد.

- خوب... این موضوع چه ربطی به من دارد.

- حضرت‌والا اگر قدری تأمل فرمائید ارتباط آن با شما معلوم می‌شود.

دوک گفت: منتظر توضیح شما هستم لارامه گفت:

- حضرت‌والا این قناد پاریسی بعد از خرید این مغازه، در اینجا یک کافه قنادی بازکرده و وقتی انسان از جلوی کافه قنادی او عبور می‌کند و چشمش به چیزهائی که درون ویترین نهاده می‌افتد آب به دهانش می‌آید.

ـ ای پرخور و شکمو.

ـ حضرت‌والا پرخور و شکمو بودن عادتی جداگانه است و علاقه داشتن صرف غذاهای خوب عادتی علیحده.

عادت اول مذموم است ولی عادت دوم مستحسن می‌باشد.

دوک گفت:

ـ چگونه عادت دوم را خوب می‌دانید.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا انسان این طور خلق شده که در هر چیز خواهان کمال و زیبائی است.

و در اغذیه و حلویات هم کمال و زیبائی در این است که خوب طبخ شود و طعم و عطری مطلوب داشته باشد و شیرینی‌ها و کیک‌های این مرد واقعاً لذیذ و معطر و دوست داشتنی است.

و از قضا همین امروز وقتی من مقابل کافه قنادی او توقف کردم و کیک‌ها و شیرینی‌ها را از نظر می‌گذرانیدم وی از مغازه خارج شد و با زبانی شیرین‌تر از حلویات خود گفت:

آقای لارامه وقتی من این مغازه را از صاحب سابق خریداری کردم او به من گفت که فروش مغازه خیلی خوب است و از جمله همه آنهائی که در کاخ ون‌سن هستند شیرینی‌های خود را از اینجا خریداری می‌کنند ولی از یک هفته به این طرف که من این مغازه را باز کرده‌ام آقای شاوین‌یی حتی یک نان کوچک شیرینی از من نخریده است تا چه رسد به کسان دیگر.

من به او گفتم: تصور می‌کنم علت خودداری آقای شاوین‌یی از خرید شیرینی از شما این است که تصور می‌نماید که شیرینی‌های شما خوب نیست.

او گفت: شاید در گذشته شیرینی‌های این مغازه خوب نبوده ولی اینک کالای اینجا خیلی باگذشته فرق کرده و من هم اکنون به شما ثابت خواهم کرد که کیک‌ها و حلویات ما نه فقط در این حدود بلکه در پاریس نظیر ندارد.

وی می‌خواست مرا وارد مغازه کند و یکی از کیک‌های خود را به من بخوراند.

ولی من به او گفتم که کاری دارم و باید فوراً وارد کاخ شوم.

او گفت: بسیار خوب تشریف ببرید... ولی نیم ساعت دیگر تشریف بیاورید.
من به او گفتم:
- آیا نیم ساعت دیگر بیایم؟
او گفت:
- آیا غذا میل کرده‌اید یا نه؟
من گفتم: نه.
صاحب کافه قنادی گفت: این کیک که ملاحظه می‌فرمائید با یک نوشابه در انتظار شماست.
و من قول می‌دهم که اگر شما این کیک را صرف نمائید تصدیق خواهید کرد از ناهار هر روز شما گواراتر است.
دوک گفت:
- از این قرار شما به او قول داده‌اید که غذای امروز را در مغازه او صرف کنید.
- بلی حضرت‌والا.
- و به همین جهت می‌خواهید نیم ساعت غیبت کنید.
- بلی حضرت‌والا و من با اجازه شما به قدر نیم ساعت غائب خواهم بود.
- بسیار خوب بروید ولی متوجه باشید که بیش از نیم ساعت طول نکشد.
- اطاعت می‌کنم ولی آیا می‌توانم از طرف حضرت‌والا به او قول بدهم که از حلویات او خریداری خواهید کرد.
- بلی قول بدهید با یک شرط.
- شرطش چیست؟
- شرطش این است که او در جوف نان‌های کیک خود قارچ‌های جنگل ونسن را قرار ندهد زیرا این قارچ‌ها به مزاج خانوادهٔ ما نمی‌سازد.
لارامه بدون اینکه به روی خود بیاورد که منظور شاهزاده این است که به بعضی از افراد خانواده او قارچ سمی خورانیده‌اند از قلعه خارج گردید.
وقتی لارامه رفت دوک به قدر پنج دقیقه تنها ماند.
آن گاه صاحب‌منصب نگهبانان وارد اطاق شد و این طور عنوان کرد که آمده است تا اینکه در خدمت شاهزاده باشد و او از تنهائی کسل نشود.

در صورتی که عملاً وی طبق دستور جدید کاردینال وارد اطاق او می‌گردید چون کاردینال گفته بود که یک لحظه او را تنها نگذارند.

شاید خوانندگان بپرسند مگر سربازان همواره در اطاق او حضور نمی‌یافتند.

در جواب می‌گوئیم هر موقع که دوک به خواب می‌رفت یا این که عنوان می‌کرد که خسته است و میل دارد بخوابد سربازان او را تنها می‌گذاشتند ولی در اطاق مجاور مواظب او بودند.

در ظرف مدت پنج دقیقه که دوک تنها ماند، فرصتی به دست آورد و کاغذ مون‌بازون را دوباره خواند.

توصیه بلیغی که در آن نامه در مورد گریمو شده بود با آنچه خود دوک، استنباط کرد، جور در می‌آمد.

زیرا پس از اینکه هویت گریمو کشف شد دوک فهمید که آن مرد باید خیلی باهوش و لایق باشد.

روش گریمو بسیار مورد پسند دوک قرار گرفت زیرا بهترین وسیله برای جلوگیری از بدگمانی لارامه و حکمران و نگهبانان این بود که همه تصور نمایند که دوک نسبت به وی کینه دارد.

دوک نمی‌دانست که چگونه دوستانش او را از زندان نجات خواهند داد.

ولی حدس می‌زد که گریمو نقشهٔ فرار او را می‌داند و تصمیم گرفت در اولین فرصت از او توضیح بخواهد.

۸۲

درون کیک

نیم ساعت دیگر لارامه مراجعت کرد و قیافه درخشان و لب‌های متبسم او نشان می‌داد که غذای خوبی خورده است.

بعد از اینکه لارامه شمه‌ای راجع به نان کیک قناد جدید صحبت کرد به اتفاق دوک از اطاق خارج شد و روی بام قلعه شروع به گلوله بازی نمودند.

تا وقتی که ساعت دو نشده بود دوک طوری بازی می‌کرد که نمی‌باخت.

ولی در آن ساعت یک مرتبه آثار ناشی‌گری زیاد در شاهزاده نمایان شد.

و گلوله‌های او یکی بعد از دیگری از حدود بام تجاوز می‌کرد و بیرون می‌افتاد.

و چون مردی که می‌بازد بخصوص اگر دوک دو بوفور باشد خشمگین می‌شود.

و در نتیجه زیادتر مرتکب خطا می‌گردد دوک هم بیشتر گلوله‌ها را از حدود مرز بازی به خارج پرتاب می‌نمود.

لارامه از خطاهای شاهزاده خیلی مسرور می‌شد زیرا با هر گلوله که شاهزاده بیرون می‌انداخت لارامه مبلغی می‌برد.

وگرچه مبلغ مزبور خیلی زیاد نبود اما در زندان هنگام بازی، حتی مبالغ جزئی به نظر جلوه می‌نماید و برنده را مسرور می‌کند.

طولی نکشید که تمام گلوله‌ها از بام به آن طرف افتاد به طوری که دیگر در آن منطقه گلوله‌ای برای بازی وجود نداشت.

لارامه پیشنهاد کرد که یک نفر را بفرستند که برود گلوله‌ها را بیاورد.

ولی دوک گفت: بی‌خود باعث زحمت سایرین نشوید و لب بام رفت و سر را خم کرد که ببیند آیا در پائین کسی هست یا نه؟

در آن موقع، کنار خندق، مزارعی کوچک از طرف روستائیان بوجود می‌آمد که در آن حبوبات و بقولات می‌کاشتند.

و دوک دید که مردی در یکی از آن مزارع به‌کار مشغول است. شاهزاده بانگ زد: آهای برادر عزیز... با شما هستم.

آن مرد سر برداشت.

دوک وقتی او را دید نزدیک بود از فرط حیرت فریاد بزند.

و با زحمت خود را حفظ کرد.

زیرا مردی که سر را به طرف او بلند نمود روشفور بود.

در صورتی که دوک تصور می‌کرد که وی در قلعه باستیل محبوس می‌باشد.

آن مرد بدون هیچ اظهار آشنائی پرسید: چه‌کار دارید؟

دوک گفت:

- برادر عزیز از شما معذرت می‌خواهم گلوله‌های ما پائین، درون خندق افتاده و آیا ممکن است آنها را بالا بیندازید.

آن مرد گفت: اشکالی ندارد.

و یکایک گلوله‌ها را بالا انداخت.

در تمام مدتی که دوک کنار حصار بود و با روستائی صحبت می‌کرد لارامه جلو نیامد.

زیرا اطمینان داشت که محال است دوک بتواند فرار کند.

زیرا هر کس از آن حصار مرتفع خود را پائین می‌انداخت یا در دم جان می‌سپرد یا اینکه چند استخوان اصلی بدن او می‌شکست.

یکی از گلوله‌ها درست مقابل پای دوک روی بام افتاد و دوک خم شد و گلوله مزبور را در جیب نهاد و لارامه به مناسبت اینکه خیلی با وی فاصله داشت متوجه این حرکت نگردید.

دوک از روستائی تشکر کرد و از حصار دور گردید.

و باز شروع به بازی کردند.

ولی ناشی‌گری دوک ادامه یافت و چندگلوله دیگر درون خندق افتاد.

این مرتبه دوک ابراز خشم نسبت به خودکرد وگفت: معلوم می‌شود امروز روز بدشانسی من است.

و هر قدر بازی‌کنم بیشتر خواهم باخت.

و به عنوان خستگی و هم‌کسالت از باختن به اطاق خود مراجعت نمود.

لارامه برعکس خوشوقت بود.

زیرا هم مبلغی پول برد و هم توانست که یک شاهزاده بلافصل فرانسه را در گوی‌بازی مغلوب نماید.

از وقتی که کتاب‌های دوک راگرفته بودند، عادت دوک این بود که پس از مراجعت از بازی وارد بستر می‌شد و می‌خوابید.

آن روز هم دوک لباس خود راکند اما در حین کندن لباس گلوله مزبور را زیر بالش پنهان نمود چون می‌دانست که لارامه لباس او را به عنوان گردگیری و در واقع برای اینکه دوک بدون لباس نتواند فرار کند، از اطاق می‌برد.

لارامه این موضوع را یکی از شاهکارهای خود برای جلوگیری از اجرای هر نوع نقشه فرار دوک می‌دانست.

و فکر می‌کرد که او به هر طریق که بخواهد فرار کند، احتیاج به لباس دارد.

و چون فاقد لباس است فرار نخواهد نمود.

باری پس از اینکه دوک را تنهاگذاشتند که بخوابد دوک بوسیله دندان گلوله را که از جنس پارچه بودگشود.

زیرا حتی در موقع صرف غذا به او کارد و چاقوی آهنی نمی‌دادند که مبادا علیه خویش سوء قصد نماید و کارد نقرهٔ غذاخوری او به درد بریدن و دریدن نمی‌خورد.

در جوف گلوله کاغذی بود که دوک آن را چنین خواند:

«عالیجنابا دوستان و خدمتگزاران شما از شما غافل نیستند و در فکر نجات شما می‌باشند و بدین وسیله تذکر می‌دهند که از محافظین خود بخواهید که پس فردا برای شما یک نان کیک از نان‌هائی که در مغازه قنادی مقابل قلعه ون‌سن طبخ می‌شود بیاورند.»

صاحب این مغازه همان نوارمون خوانسالار شماست و نان کیک را هم خود او طبخ می‌کند.
ولی تا وقتی که تنها نشده‌اید نان را نگشائید و امیدوارم که محتویات آن سبب رضایت خاطر شما گردد.»
در ذیل نامه این دو سطر را افزوده بودند:
«عالیجناب می‌توانید که نسبت به گریمو کمال اطمینان را داشته باشید برای اینکه وی نسبت به ما وفادار است.»
از وقتی که دوک دیگر نقاشی نمی‌کرد به او وسائل افروختن آتش داده بودند.
لذا از جا برخاست و دو نامه روشفورومون بازون را سوزانید.
بعد خواست گلوله پارچه‌ای را هم بسوزاند.
ولی متوجه شد که برای دادن پاسخ می‌تواند از آن استفاده نماید و آن را زیر بالش پنهان نمود.
طوری از دوک مواظبت می‌کردند که به صدای برخاستن و خوابیدن او لارامه آمد و گفت:
ـ حضرت‌والا آیا به چیزی احتیاج داشتید؟
دوک گفت:
ـ هوای این اطاق خیلی سرد بود و من برخاستم که قدری آتش را تیز کنم..
زیرا لارامه، عزیز به طوری که می‌دانید اطاق‌های برج قلعه ونسن در سر... مشهور و ضرب‌المثل است.
و یخ در این اطاق‌ها از این سال تا سال دیگر ذوب نمی‌شود.
و آنقدر رطوبت دارد که می‌توان از دیوارهای آن به اندازه یک معدن، شوره به دست آورد.
و همین اطاق‌ها است که در آن عده‌ای از محبوسین مانند اورنانو ـ اوندوم و پوی‌لورنس زندگی را بدرود گفتند.
و تازه اطاق‌هائی که آنها در آن مردند در مقابل اطاق من خیلی خوش آب و هوا و گرم بود.
و خانم ران‌بویه حق دارد که می‌گوید که این اطاق‌ها هم وزن خود ارسنیک

قیمت دارد.

لارامه گرچه زندانبان بود ولی بر اثر معاشرت متمادی با شاهزاده، به او الفت داشت و واقعاً نمی‌خواست به وی بد بگذرد.

ولی مقررات انضباطی دقیق او را وادار می‌کرد که مو به مو دستورها را به موقع اجراء بگذارد و گفت:

حضرت‌والا این افکار تیره را کنار بگذارید.

زیرا آنچه سبب مرگ انسان می‌شود افکار سیاه است نه زندان سیاه و شوره دیوارها.

دوک گفت:

ـ شما حق دارید که از این حرف‌ها بزنید برای اینکه می‌توانید به کافه قنادی بروید و نان کیک اعلا بخورید.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا در اینکه نان کیک این مرد واقعاً عالی است تردیدی وجود ندارد.

ـ به فرض اینکه عالی نباشد باز بهتر از اغذیه و اشربه آقای شاوینیی حکمران اینجاست ولی افسوس که ما از آن محروم هستیم.

ـ حضرت‌والا برای چه شما از آن محروم هستید؟

ـ آخر من که نمی‌توانم از اینجا خارج شوم و نان کیک وی را تناول نمایم.

لارامه در دام افتاد و گفت:

ـ حضرت‌والا هیچ اشکال ندارد که شما بدون اینکه از اینجا خارج شوید از نان او استفاده نمائید.

خاصه آنکه من به او وعده داده‌ام که شما جزو مشتریان او خواهید شد.

دوک گفت:

ـ راست می‌گوئید و من متوجه این نکته نبودم که ممکن است از خارج نان کیک آورد.

و چون به طوری که کاردینال تصمیم گرفته من باید تا آخر عمر در این قلعه بمانم همان بهتر که برای دوران پیری خویش مشغولیاتی درست کنم.

و این اشتغالات اگر پرخوری به قول شما باشد بد نیست.

ـ من نگفتم که پرخوری خوب است بلکه عرض کردم که دارابودن سلیقه در غذا نیکو می‌باشد.

ـ بسیار خوب من هم با پیروی از اندرز شما برای ایام پیری خود غذای خوب خوردن را جزو مشغولیات خواهم کرد.

ولی حضرت‌والا نگذارید که پیر شوید.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه در پیری انسان از هیچ چیز لذت نمی‌برد.

بلکه از هم اکنون که جوان هستید شروع نمائید.

دوک در دل گفت:

نوع بشر این طور آفریده شده که نمی‌تواند خویش را مهذب نگاه دارد.

و اگر دچار همه معاصی کبیره نشود لااقل گرفتار یکی از آنها می‌گردد.

و گناه بزرگ لارامه هم پرخوری است که وی نام آن را نیکو خوردن نهاده است و در هر حال نیکو خوردن هم شکم‌چرانی به شما می‌آید.

و بر من است که از این موضوع استفاده کنم.

و چون نقطهٔ ضعف این مرد شکم چرانی است با همین وسیله او را به دام بیاورم.

و با صدای بلند گفت:

بسیار خوب لارامه عزیز گویا پس فردا روز عید است.

لارامه گفت:

ـ بلی حضرت‌والا پس فردا عید خمسین می‌باشد.

دوک گفت:

ـ من میل دارم که روز عید از شما درسی بگیرم.

ـ چه درسی می‌خواهید از من بگیرید؟

ـ درس نیکو غذا خوردن را.

ـ من با کمال افتخار حاضرم که در این روز استاد حضرت‌والا باشم گو اینکه لیاقت شاگردی را هم ندارم.

ـ اما من میل ندارم که سربازان حضور داشته باشند.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه حضور آنها عیش ما را منقض می‌کند.

ـ می‌فرمائید چه کنیم؟

ـ پس فردا سربازها را برای صرف غذا به آشپزخانه خواهید فرستاد.

و من و شما دو نفری صرف طعام خواهیم کرد.

لارامه جواب نداد.

بلکه به فکر فرو رفت.

زیرا با اینکه کاردینال او را مردی ابله دیده بود لارامه هوش داشت.

و می‌دانست محبوسین با حیله‌های متعدد فرار می‌کنند.

و از کجا که این غذای دو نفری یکی از چهل حیله دوک برای فرار نباشد؟

و شاید در غذا داروی بی‌هوشی بریزند.

اما بعد از اینکه قدری فکر کرد آسوده خاطر گردید چون دریافت که نان کیک را خود او به مغازه قنادی سفارش می‌دهد نه دیگری.

لارامه بعد از این فکر متوجه شد که دوک مردی نیست که درصدد برآید او را مسموم کند.

زیرا بر اثر معاشرت متمادی با آن مرد او را شناخته به روحیاتش پی‌برده بود.

با این وصف چون احتیاط را لازم می‌دانست گفت: حضرت‌والا من با یک شرط حاضرم که دو نفری صرف غذا نمائیم.

دوک که از چهره لارامه به خوبی افکار باطنی او را می‌خواند گفت: شرط مزبور چیست؟

لارامه گفت: آن شرط این است که گریمو در موقع صرف غذا عهده‌دار خدمتگزاری ما باشد.

دوک وقتی این حرف را شنید چهره را در هم کشید.

تا اینکه نشان بدهد که از این حرف خیلی آزرده خاطر گردیده و گفت:

هرگاه این مرد در موقع صرف غذا عهده‌دار خدمت باشد لذت ما را به‌کلی خنثی خواهد کرد.

زیرا فقط حضور او در این اطاق و مشاهده قیافه مشئومش کافی است که مرا از اشتها بیندازد و به خشم درآورد.

لارامه گفت: حضرت‌والا، این مرد گرچه در این اطاق حضور خواهد داشت ولی من به او می‌گویم که در قفای حضرت‌والا بایستد.
و چون شما او را نخواهید دید بدان می‌ماند که وی در این اطاق حضور ندارد.
دوک از این پیشنهاد در باطن خیلی خوشوقت شد برای اینکه حضور گریمو مطابق با نقشه او بود ولی به ظاهر چهره را درهم کشید و اظهار کرد:
لارامه عزیز صاف و صریح بگوئید که شما نسبت به من سوءظن دارید؟
لارامه گفت: حضرت‌والا من نسبت به شما ظنین نیستم ولی پس فردا عید خمسین است.
دوک گفت:
ـ بسیار خوب... به فرض اینکه پس فردا عید خمسین باشد چه ارتباطی به غذای ما دارد.
ـ حضرت‌والا مگر من به شما نگفتم که یک جادوگر یک پیش‌بینی کرده است.
ـ من به قدری گرفتار حبس خود هستم که نمی‌توانم پیشگوئی جادوگران را به خاطر بسپارم. آن جادوگر چه گفته است؟
ـ جادوگر مزبور گفته که عید خمسین نخواهد گذشت مگر اینکه حضرت‌والا از زندان رهائی خواهید یافت.
ـ آیا شما به مهملات جادوگران و غیب‌گویان که ادعا می‌کنند از همه چیز اطلاع دارند یا می‌توانند اطلاع داشته باشند معتقد هستید.؟
چگونه ممکن است که من از اینجا بتوانم فرار کنم؟
و آیا در روز عید خمسین روح‌القدس از آسمان خواهد آمد و مرا از اینجا نجات خواهد داد؟
ـ حضرت‌والا طبیعی است که من به گفتار جادوگران عقیده ندارم.
ولی مردی دیگر هست که خیلی برای گفتار جادوگران قائل به ارزش می‌باشد.
خاصه آنکه ایتالیائی است و اکثر سکنه ایتالیا خرافه‌پرست هستند.
دوک گفت:
ـ بسیار خوب حال که بدون گریمو این ضیافت کوچک ما منعقد نخواهد گردید من با حضور وی موافق هستم مشروط بر اینکه در عقب من قرار بگیرد و من قیافه او را

نبینم.

شما هم دستور تهیه غذای این ولیمه کوچک را بدهید ولی متوجه باشید که نان کیک فراموش نشود.

زیرا من فقط به عشق تناول نان کیک این قناد این ضیافت را می‌پذیرم و خیلی میل دارم بدانم که این قناد که جانشین بابا مارتو قناد سابق گردیده چه اندازه هنر طباخی و شیرینی‌پزی دارد.

از طرف من به او بگوئید که هرگاه شیرینی وی مطبوع بود من مشتری دائمی او خواهم شد.

و نه فقط برای تمام مدتی که در این قلعه هستم بلکه بعد از خروج از اینجا نیز مشتری او خواهم بود.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا این گفته شما اعترافی است دال بر اینکه شما امیدوار هستید از این قلعه خارج شوید.

دوک گفت:

ـ بالاخره من پانزده سال از مازارن کوچکتر هستم.

و هرگاه مازارن زندگی را بدرود بگوید من امیدوار به خروج از اینجا خواهم بود.

گو اینکه در این قلعه زندگی زود می‌گذرد...

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا... حضرت‌والا... این فرمایش را نفرمائید.

دوک گفت:

ـ بسیار خوب من نمی‌گویم که زندگی در این قلعه زود می‌گذرد. بلکه می‌گویم که مرگ زود به سراغ انسان می‌آید.

لارامه برای اینکه بحث مزبور ادامه پیدا نکند آماده خروج شد و گفت: حضرت‌والا من می‌روم که سفارش غذای جشن را بدهم.

دوک گفت: خوشوقتم از اینکه می‌بینم شما نیز این مسئله را جدی تلقی کرده‌اید.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا کدام مسئله را می‌فرمائید؟

ـ موضوع تعلیم و تربیت خود را زیردست شما، از لحاظ شکم‌چرانی می‌گویم. و احساس می‌کنم که شما دریافته‌اید که می‌توانید یک شاگرد شکم‌چران تربیت نمائید.

ـ حضرت‌والا اگر بتوانم به این موفقیت نائل گردم برای من افتخار است.

دوک زیر لب گفت:

ـ آری... اگر وقت داشته باشید موفق خواهید شد.

ولی فکر می‌کنم که فرصت کافی نخواهید داشت.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا چه فرمودید؟

ـ گفتم که وقتی سفارش غذا و نان و کیک را می‌دهید در هزینه جشن کوچک ما صرفه‌جوئی ننمائید.

زیرا هزینه ما بر عهده کاردینال است و از جیب خودمان چیزی خارج نخواهد شد.

لارامه گفت: حضرت‌والا مطمئن باشید که صرفه‌جوئی نخواهد شد ویژه آنکه این‌گونه جشن‌ها که فقط دو نفر در آن شرکت می‌نمایند مخارجی زیاد ندارد.

قبل از اینکه لارامه از در خارج شود گفت:

ـ حضرت‌والا اینک من مرخص می‌شوم و به دکان قنادی می‌روم. بفرمائید که را نزد شما بفرستم.

دوک گفت:

ـ هرکه راکه میل دارید بفرستید مشروط بر اینکه گریمو نباشد.

ـ آیا اجازه می‌دهید صاحب‌منصب گارد را بفرستم؟

ـ بلی... بگوئید صاحب‌منصب گارد با صفحه شطرنج بیاید. صاحب‌منصب گارد با صفحهٔ شطرنج وارد شد و دوک او را نشاند و مهره‌های شطرنج را روی صفحهٔ آن چیدند و شروع به بازی کردند.

دوک گرچه بازی می‌کرد ولی فکرش در جای دیگر بود.

مدت پنج سال دوک دو بوفور در زندان بود بدون اینکه یک روز امیدوار به فرار خود باشد.

یک مرتبه گریمو لب از سکوت گشود و او را به فرار امیدوار کرد.
از لحظه‌ای که گریمو این نوید را به دوک داد او یک آن نمی‌توانست از این فکر غافل شود.
هر کار که می‌کرد و هرچه می‌گفت این فکر با او بود.
فکر مزبور مانند زمینه عمومی بعضی از تابلوهای نقاشی که پشت سر همه انسان‌ها و جانوران و درختان و جمادات هست، در قفای همه اندیشه‌های دوک بود.
و چون یکی از مختصات روحی انسان این است که در آن واحد می‌تواند دو فکر متفاوت بلکه متضاد داشته باشد دوک نیز در حالی که صحبت می‌کرد، یا غذا می‌خورد، یا بازی می‌نمود، این فکر را از نظر دور نمی‌داشت.
آنچه بیشتر او را گرفتار اندیشه می‌نمود اینکه فرار چگونه انجام خواهد گرفت.
بدو گفته بودند که آزاد خواهد شد.
ولی نگفته بودند چگونه آزاد می‌شود.
و مثل اینکه هنوز ملاحظه می‌کردند جزئیات نقشه فرار را برای وی افشاء کنند.
توگولی می‌ترسیدند که اگر بگویند چگونه فرار خواهد کرد وی جزئیات نقشه را افشاء نماید.
در صورتی که دوک محال بود از این مقوله چیزی بر زبان بیاورد.
دوک می‌دانست که نان کیک در نقشه فرار نقشی بزرگ را بازی خواهد کرد.
و در جوف آن چیزهائی خواهد بود که نمی‌توانست استنباط کند چیست؟
دیگر اینکه دوک فهمید کسانی در خارج قلعه ونسن در فکر او هستند.
و بعد از پنج سال دوری، او را فراموش نکرده‌اند.
در دوره‌ای که هرکس بیست و چهار ساعت از نظر دور شود. فراموش می‌گردد وفاداری دوستان او پس از پنج سال فراق، واقعاً قابل تمجید به نظر می‌رسید.
و دوک در قلب، برای آنها دعای خیر می‌کرد.
کسی که با این افکار بازی شطرنج می‌کند طبعاً نمی‌تواند حرکت مهره‌ها را پیش‌بینی نماید.
زیرا در بازی شطرنج قبل از اینکه یک مهره را به حرکت درآورند لااقل می‌بایست پنج حرکت آینده را که مربوط بدان مهره خواهد شد پیش‌بینی کنند.

لذا دوک چند مرتبه مات شد و صاحب‌منصب گارد که توانست شاهزاده‌ای بلافصل را در شطرنج، چند بار مات نماید در دل مباهات می‌کرد.

با اینکه دوک چند مرتبه باخت، ملول نشد برای اینکه دید اوقات گذشت و ساعت هشت بعد از ظهر فرا رسید.

در این ساعت دوک غذائی سبک صرف می‌نمود و می‌خوابید.

وی به خود امیدواری می‌داد که بعد از ورود به بستر به خواب خواهد رفت.

و مقداری از ساعات فیمابین حبس و رهائی را درخواب زود خواهد گذرانید.

ولی خواب، اثری بوالهوس، در مزاج انسان می‌باشد.

در آن موقع که انسان میل دارد بوسیله خواب افکار یا آلام خویش را فراموش کند خواب به چشم او نمی‌آید.

و در آن زمان که مجبور است بیدار بماند خواب او را در می‌رباید.

دوک که خیلی میل داشت بخوابد تا نیمه شب از یک پهلو روی پهلوی دیگر غلطید و نتوانست بخوابد.

دو ساعت بعد از نیمه شب، عاقبت دوک موفق به خواب گردید.

ولی خواب‌های موحش دید.

اندکی قبل از اینکه روز بدمد و دوک از خواب بیدار شود خواب دید که بال‌هائی از دوش او روئیده و وی توانست باکمک آنها از بام قلعه ون‌سن پرواز نماید.

او به راحتی اوج گرفت و به آسمان رفت و در همان حال خود را از قلعه دور می‌کرد.

به جائی رسید که وقتی روی برگردانید دید بین او و قلعه، فاصله‌ای بسیار موجود است.

و در دل گفت: نجات یافتم، نجات یافتم.

اما در این موقع یک مرتبه هر دو بال او از دوش‌ها جدا گردید.

و دوک از آسمان سقوط نمود.

دوک بعد از جدا شدن بال‌ها با سرعت راه زمین را پیش گرفت ولی هرچه به زمین نزدیک می‌شد، خاک دهان باز می‌کرد.

به طوری که زیر پای او یک مغاک عظیم و عمیق بوجود آمد.

آن مغاک طوری وسعت و عمق داشت که دوک نه دیوارهای آن را می‌دید و نه قعر مغاک را.

و قبل از اینکه به قعر مغاک برسد و استخوان‌های او خرد شود از خواب پرید و دید از فرط وحشت بدنش خیس از عرق شده است.

با اینکه روز دمیده بود چون هنوز موقع بیداری زندان‌بان‌ها نرسیده بود دوک دوباره خوابید.

و چون روح او بی‌انقطاع در اندیشهٔ فرار بود بازخوابی وحشتناک دید.

این مرتبه در حال رؤیا، مشاهده کرد که یک نقب از قلعه ون‌سن به طرف خارج بوجود آورده‌اند.

و این نقب با همدستی گریمو حفر گردیده و وی در حالی که فانوس در دست دارد به دوک می‌گوید حضرت‌والا، شرط ما این بود که هنگام فرار من جلوتر از شما بروم.

دوک گفت: بسیار خوب... شما جلوتر بروید.

گریمو از جلو و دوک از عقب، در آن نقب به حرکت درآمدند.

طولی نکشید که گریمو جلو افتاد و گاهی برمی‌گشت و به دوک اشاره می‌کرد که سریع‌تر حرکت کند.

ولی دوک نمی‌توانست با سرعت حرکت نماید زیرا پاهایش نیروی راه رفتن نداشت.

گریمو مرتب جلو می‌رفت و فاصله فیمابین او، و دوک، زیادتر می‌گردید.

در همان حال دیوارهای طرفین نقب به هم نزدیک می‌شدند و طوری فاصله بین دو دیوار کم شد که دوک نمی‌توانست از وسط آنها عبور کند.

در عین حال صدای پای عده‌ای را می‌شنید که از قفا در تعقیب او هستند.

گریمو اشاره می‌کرد که دوک خود را به وی برساند.

اما دوک که وسط دیوارها گیر کرده بود نمی‌توانست قدم بردارد.

خواست دهان بگشاید و فریاد بزند و به گریمو بگوید که توقف نماید.

ولی صدائی از دهان او بیرون نیامد.

یک مرتبه لارامه که به اتفاق نگهبانان از عقب می‌آمد رسید و دست خود را

روی شانه دوک گذاشت و قاه قاه خندید.

دوک از این خنده مسخره‌آمیز لرزید و لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا دیدید که قلعه ون‌سن جائی نیست که بتوان از آن فرار کرد.

بعد، او را به قلعه برگردانیدند و این‌بار در اطاقی جا دادند که قبل از او سه نفر از محبوسین و من‌جمله اورنانو در آن مرده بودند.

وسط اطاق سه قبر برجسته به نظر می‌رسید که قبر آن سه نفر بود.

یک قبر دیگر را حفر کرده بودند و دوک پرسید: آیا این قبر را برای من حفر کرده‌اند و لارامه گفت: بلی.

وقتی دوک از این خواب بیدار شد کوشید که دیگر به خواب نرود.

زیرا به محض اینکه خواب بر او غلبه می‌کرد خواب‌های عجیب و وحشتناک شروع می‌شد.

وقتی لارامه از خواب برخاست و قدم به اطاق دوک نهاد دید طوری رنگ از صورت دوک پریده که انگار بیمار است.

از او پرسید: حضرت‌والا مگر خدای نخواسته کسالت دارید؟

نگهبانی که در اطاق دوک خوابیده بود گفت:

ـ دیشب حضرت‌والا خیلی ناراحت خوابید و شنیدم که چند بار هنگام خواب ناله کرد و کمک طلبید.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا مگر خواب‌های وحشت‌آور دیده بودید؟

دوک گفت:

ـ آری لارامهٔ بد ذات، خواب‌های خوفناکی که من دیشب دیدم از تقصیر تو بود.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا چگونه من از لحاظ خواب‌هائی که شما دیده‌اید مقصر هستم.

دوک گفت:

ـ برای اینکه اگر تو دیروز راجع به غیب‌گوئی آن جادوگر صحبت نمی‌کردی من این خواب‌ها را نمی‌دیدم.

و از جمله خواب دیدم که در حال فرار، من سقوط کرده‌ام و تمام استخوان‌های

بدنم من جمله استخوان‌های گردن شکسته است.

لارامه با قهقهه گفت:

ـ حضرت‌والا، این خواب اعلام و تنبه غیبی است و از عالم غیب نیز به حضرت‌والا می‌گویند که نباید فکر فرار را در خاطر بپرورانند زیرا نه فقط برای او نتیجه نمی‌دهد بلکه اسباب زحمت می‌شود.

دوک عرق از صورت پاک کرد زیرا با اینکه بیدار بود از فکر خواب مزبور، هنوز عرق می‌ریخت.

آنگاه گفت: بعد از این من فقط یک فکر خواهم داشت و آن اینکه تا بتوانم بخورم و بیاشامم.

چون صحبت مربوط به جشن کوچک در حضور نگهبانان مناسبت نداشت لارامه به بهانه‌ای آنها را از اطاق خارج کرد.

دوک که می‌دانست این صحبت مطرح خواهد شد گفت:

ـ خوب خوانسالار عزیز بگوئید چه کرده‌اید؟

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا سفارش غذای شما داده شد.

ـ غذای ما مرکب از چه می‌باشد؟

ـ آیا شما به سلیقه من اعتماد دارید؟

ـ البته.

ـ آیا می‌دانید که می‌توانم اغذیه‌ای مأکول را انتخاب نمایم؟

ـ بدیهی است.

ـ در این صورت اجازه بدهید که از ذکر اسامی اغذیه معاف باشم.

ـ بسیار خوب ولی آیا نان کیک را سفارش دادید؟

ـ بلی حضرت‌والا.

ـ قناد چه گفت؟

ـ وی گفت حد اعلای مساعی خود را به کار خواهد برد که نان کیک طبق دلخواه حضرت‌والا طبخ شود.

ـ لابد به او گفتید که این نان مخصوص من است.

ـ بلی این موضوع را به او گفتم.
دوک با مسرت دست‌ها را به هم مالید.
لارامه از این ابراز مسرت زیاد حیرت کرد و گفت:
ـ حضرت‌والا احساس می‌کنم که تدریس من مؤثر واقع می‌شود.
ـ چطور؟
ـ برای اینکه می‌بینم شما نسبت به شکم‌چرانی علاقه‌مند شده‌اید.
ـ از کجا به این علاقه پی‌بردید؟
ـ مدت پنج سال است که حضرت‌والا در این قلعه هستید و من هیچ وقت اینطور علائم رضایت خاطر را در قیافه حضرت‌والا ندیده بودم.
دوک متوجه گردید خبط کرده که مسرت خود را آشکار نموده است.
گریمو که پشت در بود این گفت و شنود را استماع می‌کرد.
وی دریافت که مکالمه آن دو نفر در این خصوص ممکن است به نتیجه‌ای سوء (از لحاظ نقشه فرار) برسد.
و باید حواس لارامه را پرت کرد که او این مبحث را تعقیب ننماید.
لذا وارد اطاق گردید و به لارامه اشاره کرد که میل دارد چیزی به او بگوید.
دوک که در خلال این فرصت توانسته بود آثار مسرت را از قیافه خود بزداید، اخم بر ابروها انداخت و گفت:
ـ باز این مرد وارد این اطاق شد؟... مگر من نگفته بودم که او نباید بدون اجازه من وارد این اطاق شود.
لارامه گفت:
ـ حضرت‌والا او را ببخشید زیرا خود من به او گفته بودم که امروز صبح اینجا بیاید.
دوک با خشم (نسبت به گریمو) گفت:
ـ برای چه این مرد را احضار کردید؟
ـ حضرت‌والا این مرد به مناسبت مسئله صرف غذا احضار شده و آیا حضرت‌والا موضوع جشن کوچک ما را فراموش کرده‌اید؟
ـ نه... ولی مسئله گریمو را فراموش کرده بودم و ورود این مردک، باز مرا به یاد

او انداخت.

ـ حضرت‌والا شما باید حضور این مرد را در این اطاق بپذیرید چون بدون گریمو جشن کوچک ما منعقد نخواهد گردید.

دوک آه کشید و به زبان حال فهمانید حال که از تحمل بدبختی گزیری نیست بگذارید گریمو حضور داشته باشد.

لارامه خطاب به گریمو گفت: جلو بیائید.

گریمو به او نزدیک شد.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا مرا مفتخر فرموده‌اند که فردا با من صرف غذا نمایند.

گریمو حرکتی کرد که چنین معنی می‌داد که این موضوع چه ربطی به او دارد؟

لارامه گفت:

ـ برعکس... این موضوع خیلی مربوط به شما است زیرا شما، فردا افتخار خواهید داشت که هنگام صرف غذا، عهده‌دار خدمات حضرت‌والا شوید و در این اطاق حضور داشته باشید.

گریمو سر فرود آورد.

لارامه گفت:

ـ مزید بر این که هر قدر ما پرخور باشیم باز درون بشقاب‌ها مقداری غذا برای شما باقی می‌ماند و می‌توانید از آن استفاده نمائید.

گریمو برای دومین مرتبه سر فرود آورد.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا اینک باکسب اجازه از شما برای یکی دو ساعت مرخص می‌شوم برای این که آقای شاوین‌یی حکمران قلعه ون‌سن تصمیم دارد که چند روز به مسافرت برود.

و مرا احضار کرده که برای مدت غیبت خود دستورهائی جهت من صادر نماید.

دوک نظری به گریمو انداخت که ببیند وی چه عقیده دارد ولی گریمو امتدادی دیگر را می‌نگریست.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا، آیا امروز تصمیم دارید که در گوی‌بازی تلافی روز گذشته را در بیاورید؟

دوک باز نظری به گریمو انداخت.

این مرتبه سر گریمو آهسته از بالا به طرف پائین تکان خورد.

یعنی جواب مثبت داد.

دوک هم گفت:

ـ بلی لارامه عزیز من خیلی میل دارم که امروز با شما گوی‌بازی کنم و تلافی دیروز را در بیاورم.

ولی متوجه باشید که ایام گرچه پیاپی می‌گذرد اما شبیه به هم نیست.

و اگر من دیروز در گلوله بازی از شما شکست خوردم دلیل بر این نمی‌شود که امروز هم شکست خواهم خورد.

لارامه از اطاق خارج شد.

گریمو بدون این که هیچ یک از اعضای بدنش تکان بخورد خروج آن مرد را نگریست.

وقتی لارامه بیرون رفت در را بست و کاغذ و مدادی از جیب بیرون آورد و به دست دوک داد.

دوک با حیرت گفت: این چیست؟

گریمو گفت:

ـ این وسیله نوشتن است.

ـ چه باید بنویسم.

ـ بنویسید که «فردا شب ما از قلعه فرار خواهیم کرد و عملیات مربوط به فرار بین ساعت هشت تا ۹ بعد از ظهر انجام خواهد گرفت و ما از راه پنجره بیرون خواهیم رفت و بر شماست که دو اسب نیرومند و راهوار و پرطاقت آماده کنید.»

وقتی دوک این کلمات را نوشت گفت: حال چه کنم؟

گریمو گفت:

ـ اینک این نامه را امضاء نمائید.

ـ آیا نوشتن این نامه ضروری است؟

ـ البته.
دوک نامه را امضاء کرد.
گریمو گفت:
ـ حضرت‌والاگلوله مجوفی راکه به شما رسانیده بودند آیا دارید یا نه؟
ـ بلی.
ـ به من بدهید تا این کاغذ را در جوف آن بگذارم و بدوزم.
ـ بسیار خوب.
دوک گلوله را از زیر دوشک بیرون آورد و به دست گریمو داد و گریمو گفت:
ـ وقتی کاغذ را در جوف گلوله نهادم و آن را دوختم به شما پس می‌دهم و شما باید در موقع گلوله‌بازی آن را از بام به خارج بیندازید.
ـ آیا فکر نمی‌کنید این گلوله گم شود.
ـ خیر.
ـ آیا کسی هست که گلوله مجوف را بردارد؟
ـ بلی .
ـ این شخص آیا همان شخص سابق است که در پای حصار، آن طرف خندق، مشغول کشاورزی بود؟
ـ بلی.
دوک گفت:
ـ آیا وی کنت دو روشفور می‌باشد؟
گریمو که نمی‌توانست زیاد حرف بزند با سر اشاره مثبت کرد.
دوک گفت:
ـ اقلاً راجع به فرار توضیحاتی به من بدهید که من بدانم چگونه از این قلعه خواهم گریخت.
گریمو گفت:
ـ قدغن است.
ـ چطور قدغن می‌باشد؟
ـ به من گفته‌اند چیزی در این خصوص نگویم.

ـ تا چه موقع این سکوت ادامه خواهد داشت؟
ـ تا موقع فرار.
ـ آیا شما نمی‌توانید به من بگوئید چه کسانی منتظر من هستند؟
ـ نه.
ـ آیا نمی‌توانید بگوئید که درون این نان کیک که باید برای من بیاورند چه وجود دارد زیرا اگر شما این را هم به من نگوئید من از شدت فکر دیوانه خواهم شد.
ـ درون نان کیک دو خنجر و یک طناب گره‌دار و یک گلابی دردآور موجود است.
ـ آیا منظور شما از گلابی دردآور همان دهان‌بند است که شکل گلابی را دارد و وقتی بر دهان کسی می‌گذارند مانع از فریاد زدن او می‌شود؟
ـ بلی حضرت‌والا و به طوری که ملاحظه می‌فرمائید در این نان کیک چیزهائی موجود است که به درد همه می‌خورد.
دوک که منتظر نبود گریمو این جمله طولانی را بر زبان بیاورد گفت:
ـ راست می‌گوئید و ما خنجرها و طناب گره‌دار را تصاحب خواهیم کرد.
ـ و آن وقت گلابی را هم به خورد لارامه خواهیم داد.
ـ گریموی عزیز شما، خیلی کم حرف هستید و به ندرت سخن می‌گوئید ولی وقتی لب به سخن می‌گشائید، باید تصدیق نمود که گفتار شما زرناب است.

۸۳

ماری میشون

در همان موقع که در قلعه ون‌سن این نقشه بین محبوس و گریمو مطرح می‌گردید دو سوار که یک نوکر عقب آنها حرکت می‌نمود از خیابان فوبور ـ سن میشل وارد پاریس شدند.

این دو نفر آتوس و رول بودند و چون رول جوان برای اولین بار به پاریس می‌آمد، مشاهده پایتخت فرانسه برای او ارزش و اهمیت داشت.

آتوس می‌توانست که رول را از امتدادی دیگر وارد پایتخت فرانسه کند.

بدین معنی که او را از جهتی وارد شهر نماید که پایتخت فرانسه زیباتر باشد.

ولی آتوس بدین نکته وقع نمی‌گذاشت.

زیرا طوری متوجه مسائل دیگر بود که این موضوع را بدون اهمیت می‌دانست.

و با اینکه می‌گویند که پاریس عروس دنیا است ما فرانسوی‌ها باید تصدیق کنیم، که ورود به پاریس، از بعضی از جهات برای مسافر تازه وارد، تولید یأس می‌کند.

او شنیده بود که شهر پاریس زیباترین بلدهٔ اروپا می‌باشد.

ولی وقتی از بعضی از خیابانها وارد پاریس می‌شود و کوچه‌هائی تنگ و کثیف می‌بیند.

و مشاهده می‌کند عماراتی نیمه ویران اطراف کوچه‌های مزبور قرار دارد.

و روی بالکون آن عمارات البسه ژنده و وصله‌داری که شسته شده خشک می‌شود.

آن وقت با شگفت از خود می‌پرسد:

ـ آیا همین است آن عروس دنیا که آن همه در وصفش داد سخن می‌دادند؟

رول گرچه چیزی نمی‌گفت ولی وقتی کوچه‌های تنگ و کثیف و عمارات بد منظر و البسه ژنده و اطفال ژولیده را مشاهده می‌نمود متوجه می‌گردید که پاریس آن‌طور که می‌گویند زیبا نیست.

یا اینکه زشتی و زیبائی را توأم دارد.

آتوس که خیابان‌های شهر را خوب می‌شناخت جوان را از خیابانهائی چند به نام خیابان پستخانه، خیابان استراپاد، خیابان فوسه، سن‌میشل، خیابان وژیوار عبور داد.

وقتی به خیابان اخیر رسیدند آتوس تبسم‌کنان یکی از منازل را که منظره‌ای جالب توجه نداشت به جوان نشان داد و گفت:

رول این خانه که می‌بینید در قدیم مسکن من بود و من مدت هفت سال از سخت‌ترین و هم لذت‌بخش‌ترین عمر خود را در این خانه گذرانیدم.

جوان که برای همه چیز آتوس قائل به احترام بود مقابل خانه مزبور کلاه از سر برداشت و تبسم کرد.

و این تبسم قلب آتوس را به وجد آورد.

زیرا همان طوری که جوان برای همه چیز آتوس قائل به احترام بود آتوس هم جز جوان مزبور در زندگی به چیزی دیگر نمی‌اندیشید.

یعنی یگانه علاقه واقعی او را محبت رول تشکیل می‌داد.

و ما که به روحیات آتوس وقوف داریم می‌توانیم بفهمیم که وقتی او، کسی را دوست می‌داشت، با چه صمیمیت و حرارت بدو علاقه‌مند می‌شد.

دو مسافر، پس از عبور از خیابان‌های مزبور در خیابان ویو ـ کولومبیه مقابل یک مهمانخانه به نام روباه سبز توقف کردند.

ما اطلاع نداریم که آیا ممکن است روباه سبز رنگ وجود داشته باشد یا نه؟

ولی در قدیم صاحبان مهمانخانه‌ها، وقتی نامی برای مهمانخانهٔ خود انتخاب می‌کردند زیاد توجه نداشتند که آیا آن نام دارای موجودیت خارجی هست یا خیر؟

و اکثر نام جانوران را برای مهمانخانه‌ها انتخاب می‌نمودند.

زیرا جامعه‌های ساده که هنوز خوی آنها تحت تأثیر افکار دیگر قرار نگرفته

بیشتر از طبیعت تقلید می‌کنند.

و چون در طبیعت، جانوران، بیش از هر موجود، به انسان شبیه هستند اسامی مهمانخانه‌ها از اسامی جانوران اقتباس می‌شد.

آتوس بیست سال قبل مهمانخانه روباه سبز را می‌شناخت.

ولی در ظرف بیست سال تغییرات زیاد در آن مهمانخانه روی داده و من‌جمله صاحب آن، عوض شده بود.

چون مرکوب آتوس و رول جانورانی اصیل و اسب‌هائی با نژاد بودند آن دو سوار خیلی سفارش اسب‌های خود را به خدمه مهمانخانه کردند و گفتند این حیوانات نجیب بدون اینکه استراحت نمایند بیست فرسنگ راه پیموده‌اند.

بنابراین دقت کنید که جای آنها خشک و روشن باشد.

و جز کاه و یونجه الک شده و بدون خاک چیزی به آنها نخورانید. و در حالی که مشغول تعلیف هستند ساق‌ها و سینه هر دو اسب را با آب نیمه‌گرم بشوئید و ماساژ بدهید.

یک سوار واقعی تا وقتی که اسب خود را راحت نکند در فکر استراحت نمی‌افتد.

و اگر کسی قبل از راحت‌کردن اسب خویش به فکر استراحت خود افتاد دلیل بر آن می‌باشد که سوارکار نیست.

آتوس و رول هم که سوارکار واقعی بودند بعد از اینکه اسب‌ها را راحت‌کردند به فکر خود افتادند و دو اطاق در آن مهمانخانه کرایه نمودند.

هنگامی که به طرف اطاق‌های خود می‌رفتند آتوس خطاب به رول گفت:

ـ وقتی وارد اطاق شدید شست و شو و توالت نمائید زیرا من قصد دارم که شما را به یک نفر معرفی کنم.

ـ آیا هم امروز مرا به او معرفی خواهید کرد؟

ـ بلی تا نیم ساعت دیگر شما را معرفی خواهم نمود.

رول سر فرود آورد.

او بعد از طی بیست فرسنگ خیلی مایل بود که در اطاق خود استراحت نماید و پس از اینکه از خواب برخاست در رودخانه سن که آن را دیده بود استحمام کند.

و با این شست و شو نه فقط چرک بدن را بشوید بلکه مقایسه نماید که آیا رودخانه سن عمیق‌تر است یا رودخانه لوار که در ولایت آنها جاری می‌باشد.

ولی آتوس به اوامر کرده بود که باید تا نیم ساعت دیگر آماده باشد.

و اجرای امر آتوس برای جوان‌نورس، وظیفه‌ای واجب محسوب می‌گردید.

آنگاه رول برای توالت به اطاق خود رفت.

در آن دوره رسم بوده که مردها قدری خود را می‌آراستند ولی نه طوری که بعضی از تذکره‌نویسان گفته‌اند مانند زن‌ها.

چون در بعضی از تذکره‌ها دیدم که نوشته‌اند که مردها در آن دوره مانند زن‌ها سرخاب برگونه‌ها و لب‌ها می‌مالیدند و موهای زیر ابرو را می‌زدودند.

و حال آنکه چنین نبود.

و فقط به صورت پودر می‌زدند و کسانی که رنگی زرد داشتند اندکی گلگون، به صورت می‌مالیدند که زردی رنگ آنها برطرف شود.

رول وقتی از اطاق خارج شد و آتوس او را دید با تبسمی پدرانه، جوان را نگریست.

آتوس دید که جوان دستکش‌هائی از جنس جیر، به رنگ خاکستری همچون رنگ کلاه خود بر دست کرده و چکمه‌هائی به همان رنگ، پاهای کوچک وی را که پنداری پاهای یک طفل ده ساله می‌باشد در برگرفته است.

وقتی آتوس و رول از مهمانخانه خارج شدند سه ساعت بعد از ظهر بود.

و ساعتی به شمار می‌آمد که در آن عصر، مردم آن هنگام مبادرت به دید و بازدید می‌نمودند.

آتوس، جوان را از چند خیابان مثل خیابانهای گرنل ـ روزیه عبور داد تا اینکه به خیابان سن‌دومنک رسیدند.

در آنجا آتوس مقابل یک عمارت باشکوه روبروی صومعه ژاکوبن‌ها، توقف کرد و گفت مقصد ما اینجاست.

آنگاه با قدم‌هائی مطمئن و محکم قدم به درون خانه نهاد.

دربانی که با لباس رسمی، کنار در ایستاده بود وقتی دید آن اصیل‌زاده با قدم‌های ثابت وارد خانه می‌شود فهمید که یکی از محارم است.

و به خود حق می‌دهد که بدون مراجعه به دربان وارد خانه گردد.

در مدخل عمارت یک پیشخدمت، که او نیز لباس رسمی در بر داشت آتوس را پذیرفت.

آتوس گفت:

- آیا خانم دوشس دوشوروز تشریف دارند

نوکر سر فرود آورد و جواب مثبت داد.

آتوس گفت:

- خواهش می‌کنم به ایشان عرض کنید که کنت دولافر برای شرفیابی آمده است.

نوکر رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت:

- خانم می‌گویند با اینکه مفتخر به شناختن آقای کنت دولافر نیستند معهذا از ایشان خواهش می‌نمایند به سالن تشریف ببرند.

آنگاه پیشخدمت برای راهنمائی جلو افتاد.

و آتوس و رول را از چندگالری عبور داد و مقابل یک اطاق توقف کرد.

آتوس فهمید که سالن. همان اطاق است.

و به رول اشاره نمود که همانجا که ایستاده قرار بگیرد و وارد اطاق نشود تا بعد. به او اطلاع بدهند.

پیشخدمت درب سالن راگشود و با صدای بلند گفت آقای کنت دولافر. تشریف آوردند.

کنت قدم به درون سالن نهاد و خود را مقابل خانم دوشس دو شوروز دید.

خانم دوشوروز همان است که ما در قسمت اول این کتاب زیاد از او نام بردیم بدون اینکه فرصتی پیش بیاید که او را وارد صحنه سرگذشت نمائیم.

در آن تاریخ که آتوس به ملاقات خانم مزبور رفت دوشس دوشوروز جوان نبود.

و نزدیک چهل و چهار یا چهل و پنج سال از عمر او می‌گذشت. ولی به نظر سی و هفت هشت ساله جلوه می‌کرد.

سالنی که آتوس وارد آن شد بیشتر بودوار (اطاق مخصوص خانم‌ها که با ظرافت تزیین می‌شود - م) بود نه سالن.

و آن را طبق مد ران‌بویه تزیین کرده بودند.

ران‌بویه خانمی از معروفین عصر به شمار می‌آمد که عمارتی ساخت و بعضی از اطاق‌های آن را به اطلس آبی گلدار، با گل‌های سرخ و برگ‌های طلائی تزئین نمود.

و خانم‌های دیگر از او تقلید کردند و بدین ترتیب بودوارهای زنانه که تا عصر ما ادامه دارد بوجود آمد.

دوشس‌دوشوروز در موقع ورود آتوس کتابی به دست گرفته صفحات آن را مرور می‌کرد.

و برای اینکه دستش خسته نشود، یک بالش اطلس زیر دست نهاده بود.

لباس آتوس تشکیل می‌شد از سرتوک مخمل بنفش رنگ با تزئینات سیمین و روی این لباس واکسیل‌های نقرهٔ او می‌درخشید. اصیل‌زادگان برجسته لباس خود را با گلابتون زردوزی می‌کردند.

ولی لباس آتوس، نه گلابتون داشت و نه ملیله و و بالاپوش از جنس سرتوک روی دوشش دیده می‌شد و یک پر ساده کلاه او را مزین می‌نمود.

توری یخه پیراهن آتوس، چون برف می‌درخشید، و از انتهای شلوار کوتاه، توری سفید دیگری روی چکمه‌های او آویخته بود.

با اینکه آتوس جواهر بر سر و پیکر نداشت همین که وارد اطاق شد طوری شکوه طبیعی وی دوشس را گرفت که نیمه خیز کرد و سر را دراز نمود که بشناسد کنت دولافر کیست؟

و بعد با اشاره یک صندلی راحتی را به وی نشان داد که بنشیند.

آتوس سر فرود آورد و نشست.

و آنگاه گفت:

ـ خانم، من به قدری امروز جسور شدم که بدون اینکه نزد شما معروف باشم، استدعا کردم مرا بپذیرید و شما هم استدعای مرا پذیرفتید.

این ابراز مرحمت مرا جسورتر کرده، به طوری که اینک استدعا می‌کنم نزدیک نیم‌ساعت از اوقات شریف را برای یک مذاکره مخصوص به من اختصاص بدهید.

عرایضی که می‌خواهم بکنم از نوعی بخصوص است که نباید قطع شود.

و آیا شما می‌توانید بدون اینکه مذاکره ما قطع گردد نیم ساعت از اوقات خود را

به من ارزانی نمائید.
خانم گفت:
ـ من تا یکی دوساعت دیگر با کسی وعده ملاقات ندارم.
آتوس برای تشکر سرفرود آورد و گفت:
ـ دیگر اینکه عرایض من فقط باید سمع خود شما برسد.
مفهوم این جمله نشان می‌داد که دیگری نباید در آن اطاق حضور داشته باشد.
لذا خانم به پیشخدمت اشاره کرد که بیرون برود.
بعد از خروج پیشخدمت چند لحظه سکوت برقرار شد.
در خلال سکوت، آن دو نفر، که هر دو در می‌یافتند از طبقه اشراف برجسته هستند یکدیگر را می‌نگریستند.
تا اینکه خانم سکوت را شکست و با تبسم گفت:
ـ آقا، من با قدری بی‌صبری منتظر شنیدن اظهارات شما هستم و از اینکه مرا کنجکاو می‌بینید حیرت نکنید.
زیرا از وضع شما پیداست که اهل دربار هستید.
در صورتی که من هرگز شما را در دربار ندیده‌ام.
و آیا برحسب اتفاق، تازه از باستیل خارج می‌شوید که من سابقاً شما را ندیده بودم.
آتوس با تبسم گفت:
ـ نه خانم، من در باستیل نبودم ولی اینک راهی پیش گرفته‌ام که ممکن است مرا به قلعه باستیل رهنمون شود.
زن با لحنی که فقط خود او می‌توانست ادا نماید گفت:
در این صورت زودتر صحبت نمائید زیرا کسانی که در راه باستیل هستند سبب وحشت من نمی‌شوند.
چون من آنقدر در مظان اتهام بوده‌ام و هستم که دیگر مورد تهمت جدیدی قرار نخواهم گرفت.
آتوس گفت:
ـ خانم شما منتظر هستید که من راجع به خود صحبت کنم و لذا عرض می‌نمایم

که اسم من کنت دولافر می‌باشد.
این نام نزد شما معروف نیست و آن را نشنیده‌اید.
زیرا من در گذشته اسمی دیگر داشتم که یحتمل به سمع شما رسیده باشد.
زن گفت: اسم شما در گذشته چه بود؟
کنت گفت: در قدیم مرا به نام آتوس می‌خواندند. زن وقتی اسم آتوس را شنید با تعجب چشم‌ها راگشود.
معلوم بود که این اسم به کلی از خاطر او محو نشده و گرچه با خاطرات گوناگون قدیم مخلوط گردیده ولی اثری از آن نام در ذهن او باقی می‌باشد.
بعد دست را بر پیشانی نهاد و به فکر فرو رفت.
تا اینکه بداند این اسم را در چه دوره و در کجا شنیده است.
چند لحظه فکر کرد و چیزی به خاطرش نیامد به طوری که آتوس گفت:
ـ خانم آیا اجازه می‌دهید که به حافظه شما کمک کنم.
زن جواب داد:
ـ اگر به من کمک نمائید خیلی خوشوقت می‌شوم.
آتوس گفت:
ـ خانم در قدیم آتوس در سپاه تفنگداران سلطنتی خدمت می‌کرد.
و اسم او بیشتر با نام سه نفر از تفنگداران آن سپاه بنام دارتن‌یان، پورتوس و...
آتوس کلام را تمام نکرد.
زیرا خانم مجال نداد وی گفته خود را تمام کند و با سرعت اظهار کرد:
آرامیس هم با آنها بود.
آتوس گفت: صحیح است.
و من خوشوقتم که شما نام آرامیس را فراموش نکرده‌اید.
خانم جواب داد:
ـ من این نام را فراموش نکرده‌ام و به یاد دارم که آرامیس اصیل‌زاده‌ای ظریف و با نزاکت، و مؤدب بود و اشعاری نمکین می‌سرود.
آتوس گفت:
ـ خانم آیا اینک اجازه می‌دهید که خاطره دیگر را به یاد شما بیاورم.

ـ آیا مربوط به همین است؟
ـ بله و نه.
ـ منظور شما چیست؟
ـ می‌خواهم بگویم مستقیم مربوط به این یک نیست ولی من‌غیرمستقیم به آن ارتباط دارد.
ـ از زبان شما سرگذشت‌های قدیم را شنیدن لذت دارد.
آتوس گفت:
ـ خانم این آرامیس دخترعمویی داشت که او را به نام ماری ـ میشون می‌خواندند.
دوشس با صدای بلند و قدری وجد گفت:
ـ آه... من این زن را می‌شناسم و می‌دانم که آرامیس هنگامی که در محاصره بندر روشل شرکت داشت برای این زن نامه‌ای نوشت و می‌خواست از توطئه‌ای که علیه بوکین‌گام می‌کردند او را مستحضر نماید.
آتوس گفت:
ـ بلی خانم... همین‌طور است و اینک آیا اجازه می‌دهید که من راجع به ماری ـ میشون صحبت کنم؟
زن قدری آتوس را نگریست.
تو گوئی می‌خواست بفهمد که صحبت مربوط به آن زن چه ربطی به او دارد.
بعد گفت:
ـ اگر از او بدگوئی نمی‌کنید من حاضرم اظهارات شما را راجع به وی بشنوم.
ـ خانم من هرگز از کسی بدگوئی نمی‌کنم.
زیرا اگر از این زن بدگوئی نمایم مردی ناسپاس و نمک‌به حرام خواهم بود.
و در آئین من، نمک به حرامی و ناسپاسی، نه فقط یک جنایت، بلکه چیزی بالاتر از آن یعنی خبث طینت جبلی است.
و شخصی که مرتکب جنایت می‌شود شاید بر اثر عواملی که خارج از حیطهٔ اختیار او بوده جنایتی را مرتکب می‌گردد.
و بعد تا وقتی که زنده است، یحتمل گرد جنایت نمی‌گردد.

ولی آن کس که خبث طینت فطری دارد نمی‌تواند ماهیت خود را تغییر دهد..
و تا آخرین روز زندگی خبث طینت با او خواهد بود.
زن قدری آتوس را نگریست و گفت: آقا شما نمی‌توانید نسبت به ماری ـ میشون ناسپاس باشید برای اینکه هرگز او را ندیده، وی را نمی‌شناسید.
ـ خانم، شاید او را دیده بودم و می‌شناختم زیرا ضرب‌المثل است که کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. و در زندگی هرکس ممکن است با دیگری ملاقات نماید و با وی تماس حاصل کند شما می‌دانید که ضرب‌المثل‌های عامیانه بدون علت و فلسفه نیست و هریک از آنها بر اثر آزمایش‌ها و حکمت‌های زیاد بوجود آمده است.
خانم گفت:
ـ آقا به صحبت ادامه بدهید زیرا شما نمی‌دانید که من از صحبت شما که تجدید خاطرات عتیق است چقدر حظ می‌برم.
آتوس گفت:
ـ خانم از این که با تشویق خود به من اجازه می‌دهید به سخن ادامه بدهم ممنونم.
و اما این ماری ـ میشون که آرامیس او را دختر عموی خود می‌خواند و ساکن شهر تورس بود با این که از حیث ظاهر عنوانی نداشت چنین جلوه می‌داد که بزرگترین خانم‌های فرانسه را می‌شناسد.
و خودمانیم همین طور هم بود و حتی زنی مانند آن‌دوطریش با آن غرور که از خصائص نژادی او سرچشمه می‌گرفت (زیرا وی هم اطریشی بود و هم اسپانیائی) این زن جوان را خواهر خود می‌نامید.
ابروی دوشس دوشوروز از شنیدن این حرف بالا رفت.
دوشس بعد از آن آهی کشید و گفت: افسوس که از آن زمان تا امروز اوضاع خیلی تغییر کرده است.
آتوس گفت:
ـ ملکه فرانسه حق داشت که آن زن را خواهر خود بخواند برای اینکه مانند یک خواهر ملکه را دوست می‌داشت و رابط بین او و برادرش پادشاه اسپانیا بود.
زن گفت:
ـ و امروز این موضوع را به منزله بزرگترین اتهام علیه همان زن می‌دانند.

آتوس ادامه داد:

ـ کاردینال، یعنی کاردینال سابق، یا کاردینال حقیقی وقتی متوجه شد که ماری میشون چقدر در کارها به ملکه فرانسه کمک می‌نماید تصمیم گرفت که او را دستگیر کند و در قلعه لوش زندانی نماید.

خوشبختانه با این که کاردینال جهت اجرای این تصمیم راز نگاه‌داری کرد آن راز فاش گردید.

ملکه و ماری میشون هم پیش‌بینی می‌کردند که ممکن است روزی کاردینال درصدد دستگیری آن زن برآید.

علیهذا موافقت حاصل کردند که هر وقت ماری ـ میشون مورد تهدید قرار گرفت و ملکه فرانسه مستحضر گردید که قصد دارند او را توقیف کنند یک کتاب با جلد سبز برایش بفرستد.

دوشس گفت: آقا اطلاعات شما درست است.

آتوس گفت:

ـ یک روز صبح شاهزاده مارسیلاک از جانب ملکه فرانسه کتابی سبز رنگ برای ماری ـ میشون برد.

به محض اینکه زن مزبور این کتاب را دید دریافت که خطر نزدیک است و نباید اوقات را تلف کرد.

این بود که به اتفاق خدمتکارش موسوم به کتی تصمیم به فرار گرفت.

او و خدمتکارش وقتی لباس مردانه می‌پوشیدند کسی نمی‌توانست دریابد که زن هستند.

شاهزاده مارسیلاک برای خانم مزبور یک دست لباس مردانه مناسب و برای خدمتکارش یک دست لباس نوکری تحصیل نمود.

دو اسب راهوار هم به آنها داد و آن دو با لباس مردانه به طرف مرز اسپانیا به راه افتادند.

ولی خیلی می‌ترسیدند و هر صدائی که از عقب می‌شنیدند تصور می‌کردند برای توقیف آنها آمده‌اند.

این دو زن از بیم مأمورین کاردینال بیشتر از جاده‌های فرعی عبور می‌نمودند و

در نقاطی که مهمانخانه نبود یا بود. اما ورود بدان‌ها خطر داشت از سکنه محلی درخواست می‌نمودند شبی آنها را در خانه خود بپذیرند.

دوشس از فرط حیرت دست‌ها را بر هم زد و گفت:

آقا واقعاً شما راجع به این زن اطلاعاتی بسیط دارید؟

و من فکر می‌کنم بعید نیست که آنها را تا مرز اسپانیا تعقیب نمائید و قدم به قدم سرگذشت آنها را بگوئید و...

معلوم نیست که زن چه می‌خواست بر زبان آورد که جلوی حرف خود را گرفت...

آتوس گفت:

ـ خانم من این دو نفر را قدم به قدم تا مرز اسپانیا تعقیب نخواهم کرد.

زیرا در آن صورت صحبت من خیلی طولانی خواهد شد.

و فقط آنها را تا یک قریه، واقع بین دو شهر کوچک تول و آنگولم تعقیب می‌کنم و آن قریه را بنام روش‌دابی می‌خواندند.

ندائی از دهان دوشس خارج شد و برای اولین مرتبه آتوس را با حیرتی توأم با نگرانی از نظر گذرانید.

آتوس تبسمی نمود و گفت: خانم چون تا اینجا عرایض مرا استماع فرمودید خواهشمندم که چند دقیقه دیگر نیز صبر فرمائید.

زیرا آنچه می‌خواهم به عرض برسانم از آنچه تاکنون معروض گردیده عجیب‌تر است.

دوشس گفت: بگوئید... بگوئید... گو اینکه شما به نظر من چون یک جادوگر جلوه می‌نمائید و فکر می‌کنم که شاید چیزهائی بر زبان بیاورید که...

باز دوشس از ابراز گفته‌ای که می‌خواست ابراز کند خودداری نمود و آتوس ادامه داد:

آن روز که ماری ـ میشون وارد قریه روش‌دابی شد روز یازدهم ماه اکتبر بود.

در آن روز او و خدمتکارش راهی طولانی را پیموده بودند.

در قسمتی از راه باران خوردند و در قسمت دیگر، در معرض بادی سرد قرار گرفتند.

ماه اکتبر هوا سرد است و مسافر بعد از ورود به منزل، باید جائی گرم داشته باشد.
و در قریه روش‌دابی مهمانخانه وجود نداشت.
ماری ـ میشون خواست از روستائیان بخواهد که او را در خانه بپذیرند.
ولی دید منازل روستائی کوچک و کثیف است و رایحه‌ای عفن از آنها به مشام می‌رسد.
آن زن، مانند خواهرش آن‌دوطریش، عادت کرده بود که در بسترهای نرم و تمیز و معطر استراحت نماید.
و غذاهای گوارا تناول کند و نمی‌توانست در اطاق‌های متعفن روستائیان و در بسترهای کثیف آنان. شب را به روز برساند.
علیهذا، زن مزبور به طرف صومعه‌ای که در آن قریه بود رفت.
آتوس قدری مکث کرد که بداند اثر گفته اخیر در دوشس چیست؟
دوشس گفت: آقا خواهش می‌کنم ادامه بدهید زیرا از لحظه‌ای که فهمیده‌ام شما جادوگر هستید خود را برای استماع هر مطلب هر اندازه که غیرمنتظره باشد مهیا کرده‌ام.
آتوس گفت:
وقتی دو مسافر به درب صومعه رسیدند مقداری از شب می‌گذشت.
خدمتکار در زد و صدائی از داخل صومعه گفت داخل شوید.
صومعه مزبور از نوع صومعه‌های کوچک بود که می‌توان گفت کلیسا و نمازخانه و صومعه، هرسه، به شمار می‌آمد.
در قراء که همه یکدیگر را می‌شناسند شب درها را نمی‌بندند.
زیرا کسی نسبت به دیگری ظنین نیست.
ماری ـ میشون که در لباس مردانه، مرد جوانی جلوه می‌کرد در را باز نمود و گفت: ما دو مسافر هستیم که اینک وارد شده‌ایم.
ولی در این قریه مهمانخانه وجود ندارد و آیا ممکن است امشب را در اینجا بسر ببریم.
کشیش صومعه گفت: جوان، اگر شما به بازمانده شام من می‌سازید حاضرم بقیه شام خود و نصف این صومعه را به شما تفویض کنم تا بعد از صرف غذا استراحت بنمائید.

آن دو جوان، و در واقع خانم و خدمتکار قدری نجوی کردند.
بعد خندیدند و خانم گفت: با تشکر می‌پذیریم.
کشیش گفت: بفرمائید و غذا بخورید و بعد بخوابید.
اگر میل به خواب ندارید متوجه باشید که تولید صدا ننمائید.
زیرا من نیز از صبح تا شب مشغول راه رفتن بودم و اکنون خسته هستم و باید بخوابم.
شگفت دوشس زیادتر می‌شد و با کنجکاوی آتوس را می‌نگریست. یکی دو مرتبه دهان گشود که چیزی بگوید ولی از بیم آنکه حرف آتوس را قطع کند و دنباله بیان او به تأخیر بیفتد سکوت کرد.
ولی چون آتوس سکوت نموده بود دوشس گفت: بعد چه شد؟
آتوس گفت: خانم بیان وقایع بعد خیلی مشکل است.
زن گفت:
ـ هر قدر دشوار باشد، من برای شنیدن آن حاضرم.
خاصه آن که این حوادث مربوط به من نیست بلکه مربوط به مادموازل ماری ـ میشون می‌باشد.
آتوس گفت:
ـ صومعه مزبور دو اطاق داشت یکی اطاقی کوچک که در آن ماری ـ میشون و خدمتکار او غذا صرف کردند.
و دیگری اطاقی بزرگتر که خوابگاه کشیش محسوب می‌شد.
پس از صرف شام خدمتکار، روی یک صندلی راحتی در اطاق کوچک خوابید.
ولی ماری ـ میشون وارد اطاق خواب کشیش شد که در آنجا استراحت کند و کودکی را که تا آن موقع همراه داشت، در آنجا گذاشت. آن نوزاد فرزند ماری میشون بود. ماری میشون چندی قبل از آن پنهانی با شوالیهٔ جوانی ازدواج کرده بود و خداوند به آن‌دو فرزند پسری عنایت فرموده و سپس آن شوالیه برای شرکت در یک جنگ عازم شهر دیگری شد و دیگر خبری از او نرسید و ماری میشون تصور کرد که شوهرش در آن جنگ کشته شده است. ماری میشون که در آن زمان نمی‌توانست از پسرش نگهداری کند، او را در اتاق خواب کشیش روی تخت او خواباند زیرا خود کشیش در

قسمت دیگری از صومعه مشغول عبادت بود. ماری میشون بعد از نهادن طفل در تخت، نزد خدمتکارش رفت و خوابید و فردا صبح با عجله صومعه را ترک کرد.

ولی ماری ـ میشون که تصور می‌کرد آن مرد یک کشیش است اشتباه می‌نمود.

یک مرتبه دوشس گفت: آقا اگر شما به من نگوئید که این اطلاعات دقیق را از کجا بدست آورده‌اید من اکنون یکی از آدم‌های خود را به کلیسا می‌فرستم و درخواست می‌کنم یک کشیش بفرستند تا او شما را از قالب انسانی بیرون بیاورد.

زیرا وقتی ابلیس وارد قالب بشری شد بوسیله دعای کشیش‌ها به صورت اصلی برمی‌گردد.

آتوس خندید و گفت: خانم لزومی ندارد که یک کشیش را احضار نمائید زیرا توضیح مطلب آسان است و یک اصیل‌زاده که به مأموریت می‌رفت در آن شب، قبل از شما، وارد صومعه شد و از کشیش درخواست میهمانی نمود.

کشیش این خواهش را پذیرفت و به اصیل‌زاده گفت: شما می‌توانید شب در اینجا بمانید و غذا صرف کنید و بخوابید.

ولی پیش از اینکه شما به صومعه مراجعه نمائید از یکی از قراء مجاور، دنبال کشیش آمدند و به او گفتند که مردی در حال احتضار می‌باشد و حضور او بر بالین محتضر ضرورت دارد.

بین آن قریه و قریه روش دابی فاصله‌ای زیاد وجود داشت.

و کشیش می‌دانست که نمی‌تواند تا صبح برگردد و مجبور است که شب را در همان قریه بسر ببرد.

این بود که با اعتمادی که در مردان خدا هست صومعه و خانه و شام خود را به اصیل‌زاده مذکور واگذاشت و خود رفت.

لذا وقتی شما آمدید و درخواست کردید شب را در صومعه بگذرانید این تقاضا را از آن اصیل‌زاده کردید نه از کشیش صومعه.

دوشس گفت: این اصیل‌زاده که بود و آیا شما او را می‌شناسید؟

آتوس از جا برخاست و سر فرود آورد و گفت: این اصیل‌زاده، من، کنت دولافر هستم.

دهان دوشس از حیرت باز ماند.

آتوس گفت: خانم ولی هنوز صحبت من تمام نشده است.

من که به مأموریت می‌رفتم و مجبور بودم که زود خود را به مقصد برسانم در طلوع فجر از خواب بیدار شدم و لباس پوشیدم.

وقتی لباس در بر کردم هوا روشن شده بود.

من ماری میشون را بیدار نکردم و گذاشتم که بخوابد ولی در روشنائی روز او را شناختم و دریافتم که ماری میشون است!

آنگاه از صومعه خارج شدم و دیدم گماشته‌ام اسب‌ها را زین کرده و سوار گردیدیم و به راه افتادیم.

دوشس گفت: آیا اتفاق افتاد که بعدها از آن قریه بگذرید.

آتوس گفت: بلی... تقریباً یک سال بعد، من از قریه روش‌دابی عبور کردم و سری به کشیش مزبور زدم و دیدم که وی سخت قرین تفکر است.

دوشس گفت: برای چه؟

آتوس گفت: برای اینکه یک سال قبل از آن تاریخ، روزی کشیش از صومعه برای خرید مایحتاج خود خارج شد.

وقتی به صومعه برگشت دید کودکی شیرخوار، در تخت او گذاشته بودند.

و به دسته تخت یک قطعه مقوا بسته روی آن نوشته بودند:

۱۱ اکتبر ۱۶۳۳ و این همان شبی بود که ماری میشون کودکش را روی تخت کشیش خوابانده و خودش فردای آن روز از صومعه رفته بود.

کشیش صومعه هیچ نمی‌توانست به مفهوم این تاریخ پی ببرد.

زیرا شب، آن زن را ندید و صبح، هنگامی مراجعت کرد که ماری‌میشون و خدمتکار او از صومعه رفته بودند.

دوشس گفت:

ـ شما که همه چیز را می‌دانید لابد می‌دانید که ماری ـ میشون مدتی در فرانسه نبود و در کشورهای خارج به سر می‌برد و چون شوهرش را مرده می‌پنداشت با یکی از اشراف ازدواج کرد.

و در سال ۱۶۴۳ میلادی به محض اینکه به فرانسه مراجعت کرد نزد آن کشیش رفت.

و از او درباره آن طفل کسب اطلاع نمود تا اینکه کودک را نزد خود ببرد و او را بزرگ نماید.

آتوس پرسید:

ـ آن کشیش به ماری ـ میشون چه گفت؟

دوشس جواب داد:

ـ کشیش گفت یک اصیل‌زاده که خود را معرفی نکرد داوطلب شد که طفل را بزرگ کند و آتیه‌اش را تأمین نماید.

و چون کشیش صومعه وسیله نگاه‌داری کودک را نداشت این پیشنهاد را پذیرفت و کودک را به او سپرد.

آتوس گفت: آنچه کشیش به شما ابراز کرد عین حقیقت بود؟

دوشس اظهار کرد:

ـ از این قرار، اصیل‌زاده مزبور، شما پدر طفل بودید آیا این طور نیست؟

آتوس که دید دوشس بلند صحبت کرد گفت: خانم این‌طور بلند صحبت نکنید زیرا او اینجاست.

دوشس ناگهان برخاست و در حالی که مرتعش بود گفت: آه... او اینجاست... آیا بچه من اینجاست... و من ممکن است فرزند عزیز خود را ببینم؟

آتوس گفت: خانم خیلی مواظب گفتار و روش خود باشید برای اینکه او نه پدر خود را می‌شناسد و نه مادر خویش را.

دوشس گفت:

آقا نمی‌دانم به چه زبان از شما تشکر نمایم که اولا تاکنون این راز را پنهان نگاه داشتید و ثانیاً طفلم را اینک آوردید که من بتوانم او را ببینم.

و این رفتار مردانه ثابت می‌کند که شما یک اصیل‌زاده واقعی هستید و قلبی پاک دارید.

آتوس گفت:

ـ خانم تا امروز من عهده‌دار تربیت و تعلیم این طفل بودم و او را بزرگ و مبدل به یک جوان کردم و تصور می‌نمایم که از تربیت و تعلیم او هیچ نوع فروگذاری نشده است.

و اینک او را نزد شما می‌آورم تا اینکه شما نیز قدری به او مساعدت کنید که بتواند راه خود را در زندگی طی نماید.

چون من از امروز وارد ماجرائی می‌شوم که ممکن است سبب قتل من گردد و بعد از من او بدون دوست و سرپرست خواهد ماند.

ولی شما می‌توانید برای او یک قیم دلسوز و یک سرپرست صمیمی و وفادار بشوید و در همه جا، دست او را بگیرید و اگر من کشته شوم او در دنیا غیر از شما هیچ کس را نخواهد داشت.

دوشس گفت:

ـ آقا از این حیث آسوده خاطر باشید و اگرچه امروز من نفوذ سابق را ندارم با این وصف بازمانده نفوذ و قدرت خویش را وقف ترقی او خواهم کرد تا اینکه وی ثروتی به دست بیاورد و عنوانی داشته باشد.

آتوس گفت:

ـ خانم، شما برای ثروت و عنوان او دغدغه نداشته باشید. زیرا من یک قطعه ملک موسوم به براژلون را که میراث به من رسیده بود تیول او کردم.

و عنوان آن را روی او گذاشتم و وی در حال حاضر ویکونت ـ دو ـ براژلون می‌باشد.

دوشس گفت: من برای دومین مرتبه مساعی شما را در راه پیشرفت او تقدیر می‌کنم ولی عجله دارم که زودتر او را ببینم.

آتوس گفت: او همین جا می‌باشد و در گالری است.

و سپس قدمی برداشت که در را بگشاید و رول را صدا بزند.

وقتی در باز شد و چشم دوشس به پسرش افتاد با این که آتوس توصیه کرده بود متوجه رفتارش باشد از شعف بانگ برآورد. زیرا جوان را بسی برازنده‌تر از آنچه تصور می‌کرد دید.

آتوس گفت: ویکونت. جلو بیائید... جلو بیائید... زیرا خانم دوشس دو شوروز به شما اجازه می‌دهد که به ایشان احترام بگذارید!

جوان به زن نزدیک شد و زانو بر زمین زد و بعد برخاست و خطاب به آتوس گفت:

ـ من می‌دانم که شما، برای این که من وحشت نکنم اظهار کردید که خانم دوشس هستند در صورتی که به تحقیق ملکه فرانسه می‌باشند.

دوشس گفت:

ـ افسوس که من ملکه فرانسه نیستم.

و اگر ملکه فرانسه بودم هم اکنون آنچه در خور شما می‌باشد به شما می‌دادم.

ولی با این که نفوذ و ارزش زیاد ندارم می‌توانم بوسیله دوستان خود ممد و مساعد باشم و اینک بگوئید چه حرفه‌ای را در پیش خواهید گرفت؟

آتوس که ایستاده بود با محبتی زیاد مادر و فرزند را می‌نگریست.

و از مشاهده آن دو که بعد از پانزده سال به هم رسیده بودند لذت می‌برد.

رول گفت:

ـ خانم من تصور می‌کنم که یک اصیل‌زاده نمی‌تواند حرفه‌ای دیگر جز شغل سپاهی‌گری را قبول کند.

و آقای کنت هم مرا برای این حرفه تربیت کردند.

و به من گفتند که وقتی وارد پاریس شدیم مرا به شخص محترمی معرفی خواهند نمود که وی می‌تواند نزد مقامات عالیه معرف من باشد و بخصوص مرا به پرنس معرفی کند.

دوشس گفت: البته برای جوانی چون شما که از هر حیث شایستگی دارید لازم است که زیر دست یک فرمانده نظامی چون پرنس خدمت نماید.

ولی مناسبات من با پرنس خوب نیست و مشاجرات مادرشوهر من خانم مون‌بازون با خواهر پرنس، روابط ما را تیره نموده معهذا من می‌توانم از راهی دیگر شما را به پرنس معرفی کنم.

بدین ترتیب که چون شاهزاده مارسیلاک یکی از دوستان صمیمی من است و مناسبات او با خواهر پرنس بسیار خوب می‌باشد من از شاهزاده مارسیلاک درخواست می‌نمایم که به خواهر پرنس، موسوم به خانم لونگوی توصیه کند تا اینکه وی نامه‌ای راجع به ویکونت دو براژلون برای پرنس بنویسد.

و نظر به اینکه پرنس خواهر خود را خیلی دوست می‌دارد و محال است از پذیرفتن تقاضای او امتناع کند به محض اینکه نامه خانم لونگوی را دریافت کرد آقای

ویکونت دو براژلون را به خدمت خواهد پذیرفت.

آتوس گفت: خانم فکر شما بسیار جالب توجه است و فقط یک درخواست از شما دارم که زودتر اقدام بفرمائید زیرا ویکونت نباید فردا شب در پاریس باشد.

دوشس گفت: آیا میل دارید که دیگران به مناسبات ویکونت با شما پی ببرند یا نه؟

آتوس گفت:

ـ نه ... هر قدر دیگران از این موضوع بدون اطلاع باشند بهتر است.

زیرا می‌ترسم اگر بدانند که بین من و ویکونت مناسباتی وجود دارد برای ترقیات آینده رول خوب نباشد.

رول گفت: آه... آقای کنت ... چرا شما میل ندارید که مردم به مناسبات شما و من پی‌ببرند؟

آتوس گفت:

ـ رول عزیز شما بعد از این مدت باید دریافته باشید که من هرگز یک کار را بدون تفکر شروع نمی‌کنم و هیچ حرف را نیز بدون علت نمی‌زنم.

رول گفت: بلی آقای کنت می‌دانم که شما بسیار خردمند و مآل‌اندیش هستید و همه اعمال شما مقرون به عقل می‌باشد.

دوشس گفت : آقای کنت، حال که عجله دارید که این کار زودتر سربگیرد ویکونت را همین جا بگذارید.

و من اکنون کتبی را به منزل شاهزاده مارسیلاک که خوشبختانه در پاریس است می‌فرستم و درخواست می‌کنم فوراً اینجا بیاید و تا وقتی این کار به اتمام نرسد او را رها نخواهم کرد.

آتوس گفت: خانم از مرحمت شما بسیار سپاسگزار هستم و اینک نظر به اینکه من هم کارهائی دارم و باید این طرف و آن طرف بروم ویکونت را نزد شما می‌گذارم و مرخص می‌شوم.

و وی در ساعت شش بعد از ظهر در مهمانخانه‌ای که محل سکونت ما است به من ملحق خواهد شد.

دوشس گفت:

شاید من هم امروز بیرون بروم آیا شما سری به منزل اسکارون می‌زنید؟
آتوس گفت:
خانم از قضا یکی از منازلی که من امروز به طور حتم آنجا خواهم رفت منزل اسکارون است و باید یکی از دوستان را در آنجا ملاقات کنم.
دوشس گفت:
حال که به آنجا می‌روید خارج نشوید تا وقتی که من در آنجا شما را ببینم.
آتوس سر فرود آورد.
آنگاه به راه افتاد.

۸۴

آبه (اسکارون)

در شهر پاریس و در خیابان موسوم به تورنل خانه‌ای بود که تمام رانندگان وسائط نقلیه و همه باربرانی که شغل آنها حمل صندلی‌های متحرک بود آن خانه را می‌شناختند.

برای اینکه از اطراف پاریس مردم را بوسیله کالسکه یا بوسیله صندلی‌هائی که دو باربر آن را حمل می‌نمودند و یک نوع تخت روان کوچک و یک نفری بود، به آنجا می‌بردند.

این خانه ظاهر مجللی نداشت و دارای ستون‌های مرمر و سر در سنگی نبود.

هیچ یک از شاهزادگان و وزراء و رجال بزرگ مالی هم در این خانه سکونت نداشتند که مردم به امید دیدار آنها و جلب نفع یا دفع ضرر به آنجا بروند.

در این خانه واردین ناهار و شام نمی‌خوردند و تفریح نمی‌کردند و معهذا پاطوق سرشناسان پاریس به شمار می‌آمد.

خانه مزبور به شاعری موسوم به آبه اسکارون متعلق بود و به این دلیل که مجمع سرشناسان پاریس به شمار می‌آمد یک مجلس ذوق و هنر نیز محسوب می‌گردید.

در آنجا مردم زیاد حرف می‌شنیدند و بسیار می‌خندیدند.

بهترین داستان‌های خنده‌دار و لطیف‌ترین نغزهای ادبی و زننده‌ترین اشعار هجو و هزل، از آن خانه سرچشمه می‌گرفت بدون اینکه مصنف و سراینده همه آنها خود اسکارون باشد.

مردم در آن خانه، مانند مهمانخانه، آزادی داشتند و صحبت‌های آنجا طوری جالب توجه بود که به ندرت پیش می‌آمد که صحبتی مطرح گردد و روز بعد به شکل داستان یا طعنه یا هجو بر سر زبان‌ها نیفتد.

هر که اسمی و رسمی داشت یا تصور می‌کرد دارای ارزشی است آرزومند بود که به منزل اسکارون برود و ساعتی با او صحبت کند یا به گفتگوی دیگران گوش بدهد.

تا اینکه بتواند مسموعات را به صورت لطائف و ظرائف جهت دیگران نقل کند.

عده‌ای هم آرزومند بودند که بتوانند در آن محضر با ذکر خبری تازه یا داستانی جدید یا شعری نمکین جلوه نمایند.

چون کسی که در خانه اسکارون جلوه می‌کرد پاریس آن زمان او را بنام یکی از ارباب ذوق، به رسمیت می‌شناخت.

آبه اسکارون عنوان آبه یعنی کشیش را داشت بدون اینکه کشیش باشد.

از این جهت وی را آبه می‌خواندند که مدیریت یک صومعه را بر عهده وی نهاده بودند.

اما شاعری واقعی به شمار می‌آمد و اشعاری نغز می‌گفت و کمتر اتفاق می‌افتاد شعری بسراید که در آن لطیفه‌ای بکر و بدون سابقه نباشد.

قبل از اینکه به پاریس برود در شهر لومن می‌زیست و در آنجا هم او را مردی با ذوق و شوخ مشرب شناخته بودند.

در یکی از ایام کارناوال آبه اسکارون که اهل شوخی بود، خواست کاری بکند که بیشتر وسیله تفریح همشهریان خود را فراهم نماید.

این بود که کتش را از تن درآورد و به نوکر خود گفت سرا پای او را عسل بمالد.

پس از اینکه بدنش به عسل آلوده گردید یک بالش بزرگ که پر از پر مرغ بود گشود و روی آن غلطید و پرها به تن او چسبید و به شکل پرنده‌ای شگفت‌انگیز و مضحک درآمد.

او با این وضع از خانه خارج شد و به ملاقات دوستان رفت.

مردم وقتی او را در خیابانها می‌دیدند اول خندیدند و بعد او را هو کردند.

و برای مزید تفریح اسکارون را به باد ناسزا گرفتند.

و عده‌ای از اطفال در قفایش افتادند و سنگ پرتاب کردند.

گروه تعاقب‌کنندگان دقیقه به دقیقه زیادتر و غوغای آنها شدیدتر و باران سنگ متراکم‌تر گردید.

اسکارون برای فرار از مشایعین به خصوص تیرباران آنها مجبور گردید بگریزد و چون راه را از هر طرف مسدود دید خود را در رودخانه انداخت.

وی می‌توانست مانند ماهی در آب شنا کند اما در آن موقع هوا و آب رودخانه سرد بود و بدن عرق‌دار او پس از ورود در آب سرد یک مرتبه منقبض شد و وقتی به ساحل رسید از حال رفت و اعضای بدنش مفلوج گردید.

آن وقت درصدد برآمدند که وی را معالجه نمایند تا اینکه بتواند از اعضای بدن خویش استفاده کند.

و تمام اطبای حاذق آن حول و حوش را که ممکن بود بر بالین او بفرستند نزد اسکارون فرستادند.

ولی او از بس از اطباء رنج دید که گفت: ترجیح می‌دهم که برای بقیه عمر مفلوج باشم ولی این شکنجه را جهت مداوا تحمل ننمایم.

آنگاه اسکارون در حالی که شهرتش پیشاپیش وارد پایتخت فرانسه شد به پاریس رفت.

در آنجا یک نوع صندلی غلطک‌دار اختراع کرد که می‌توانست روی آن بنشیند و وقتی دسته صندلی را به حرکت درمی‌آورد آن صندلی مانند ارابه به راه می‌افتاد.

و روزی با همان صندلی به ملاقات آن‌دوطریش رفت.

آن‌دوطریش که مردهای خوش ذوق و لطیفه‌گو را می‌پسندید از آبه اسکارون خوشش آمد و گفت: آیا تقاضائی دارید که من برآورم.

آبه گفت: علیاحضرتا یک استدعا دارم؟

ملکه فرانسه گفت:

- درخواست شما چیست؟

- استدعای من این است که به عنوان بیمار علیاحضرت خوانده شوم.

از آن پس آبه اسکارون با هزار و پانصد لیره مستمری به نام بیمار ملکه فرانسه خوانده شد.

و چون خاطرش از حیث معاش آسوده گردید بدون دغدغه با دست و دلی باز،

درآمد خود را خرج می‌کرد.

تا اینکه روزی، مردی از طرف کاردینال مازارن نزد او آمد و گفت: خوب نیست که شما اسقف پاریس را در خانه خود می‌پذیرید.

اسکارون پرسید:

- برای چه؟

آن مرد جواب داد:

- حضور اسقف پاریس در این خانه صورتی نیکو ندارد.

- مگر او دارای تبار و خانواده اصیل نمی‌باشد؟

- چرا.

- مگر او مردی دوست‌داشتنی نیست؟

- در این قسمت تردیدی وجود ندارد.

- مگر او باهوش و باذوق نیست؟

- متأسفانه هوش و ذوق او بیش از حد معمولی می‌باشد.

- در این صورت برای چه می‌گوئید که من نباید او را در خانه خود بپذیرم؟

- برای اینکه بدگوئی می‌کند.

- از که بدگوئی می‌نماید؟

- از عالیجناب کاردینال دومازارن.

- من آقای ژیل - دپرو راکه از خود من بدگوئی می‌کند در خانه خود می‌پذیرم در این صورت چگونه ممکن است درب خانه خویش را به روی کسی که از کاردینال بد می‌گوید ببندم.

مذاکرهٔ آن دو نفر در این جا قطع شد و فرستاده کاردینال رفت و اسکارون برای اینکه لجاجت کند بیشتر اسقف پاریس را مورد محبت قرار داد و با وی زیادتر گرم گرفت.

در روزی که آتوس به اتفاق رول به خانه خانم دو شوروز رفت و قرار شد که بعد به خانه اسکارون برود، بامداد، اول وقت اسکارون، برحسب معمول نوکر خود را با حوالهٔ مستمری خویش به خزانه‌داری فرستاد تا این که مستمری سه ماهه او را دریافت نماید.

در آنجا به نوکر اسکارون گفتند حکومت فرانسه پولی ندارد که بـه اسکـارون بدهد.

نوکر پرسیده بود که آیا حکومت فرانسه اصلاً پول ندارد یا فقط برای اسکارون فاقد پول است. به او جواب دادند که خزانهٔ حکومت فرانسه فقط برای اسکارون پول ندارد.

وقتی نوکر اسکارون با این جواب منفی مـراجـعت کـرد چـند نـفر از نـجباء و من‌جمله دوک دو لونک‌وی در منزل اسکارون بودند و این موضوع را شنیدند.

دوک دو لونک‌وی فی‌المجلس داوطلب شد که دو برابر مستمری مزبور را که کاردینال قطع کرده به اسکارون بپردازد.

ولی شاعر زیرک این پیشنهاد را نپذیرفت و در عوض طوری موضوع استنکاف کاردینال را از پرداخت مستمری به این و آن گفت که این خبر در تمام پاریس پیچید.

و نقل محفل همه جا شد و حتی مردم در خیابانها راجع به این مسئله صـحبت می‌کردند.

و چون اسکارون به مناسبت مفلوج بودن یک نوع مسـتحق شـرعی بـه شـمار می‌آمد همه کاردینال را مورد نفرین و لعنت قرار می‌دادند.

و خست و لئامت او را تقبیح می‌کردند.

و می‌گفتند چطور این مرد برای خود بیست نوع مستمری وضع می‌کند و به همه خویشاوندان خویش حقوق گـزاف مـی‌دهد ولی مسـتمری قـلیل یک مـرد مـفلوج و مستحق را که قوت لایموت او می‌باشد قطع می‌نماید.

وقتی آتوس به اتفاق رول به طرف خانه اسکارون می‌رفت در خیابان سن‌اونوره به دو اصیل زاده برخورد که سوار بر اسب به اتفاق نوکران خود می‌رفتند.

یکی از آنها بدون اینکه آتوس را بشناسد کلاه از سر برداشت و تعظیم کـرد و گفت:

ـ آقا آیا اطلاع دارید که این مازارن لئیم و فرومایه مستمری اسکارون بدبخت را قطع کرد؟

آتوس هم سر فرود آورد و گفت:

ـ به راستی که این واقعه بسیار درخور تأسف است.

ـ من خوشوقتم که می‌بینم شما مردی شریف هستید و می‌دانید که مازارن برای فرانسه بلا شده است.

ـ آقا من کاملاً فرمایش شما را قبول می‌کنم و این مرد با این نظر تنگی‌ها و فرومایگی‌ها فرانسه را محو خواهد کرد.

آن‌گاه آن دو مجدد، مقابل هم سر فرود آوردند و از یکدیگر جدا شدند.

آتوس به رول گفت: خوب شد که ما امروز به ملاقات اسکارون می‌رویم زیرا به احتمال قوی چیزهای جالب توجه در خانه او خواهیم شنید.

رول گفت:

از وقتی که به راه افتاده‌ایم من می‌بینم در خیابان‌ها مردم راجع به اسکارون صحبت می‌کنند. این مرد کیست که اینطور در پاریس شهرت پیدا کرده و آیا یکی از وزرای معزول و مغضوب می‌باشد؟

آتوس گفت:

ـ نه ویکونت ... او وزیر معزول و مغضوب نیست بلکه اصیل‌زاده‌ای باهوش و باذوق می‌باشد که به مناسبت سرودن چند رباعی مورد خصومت کاردینال قرار گرفته است.

ـ مگر اصیل‌زادگان هم شعر می‌گویند؟ من تصور می‌کردم که شاعری باشئون اصیل‌زادگی منافات دارد.

آتوس خنده کنان گفت:

ـ البته اگر اشعار اصیل‌زادگان بد باشد همان بهتر که از گفتن شعر خودداری کنند. ولی اگر خوب شعر بگویند سبب شهرت آنها می‌شود.

بعد من‌باب اندرز افزود:

ـ معهذا بهتر اینکه اصیل‌زادگان شعر نگویند.

رول گفت:

ـ پس این اسکارون به طوری که من فهمیدم یک شاعر است.

آتوس گفت:

ـ بلی شاعری است که پیوسته عده‌ای از اصیل‌زادگان و افراد باذوق اطرافش را گرفته‌اند.

و به همین جهت شما در این خانه باید مواظب گفتار خود باشید و تا ممکن است کمتر صحبت کنید و زیادتر گوش بدهید.

ـ اطاعت می‌کنم.

ـ وقتی که وارد خانه اسکارون شدیم من به یکی از دوستان قدیم خود موسوم به آبه اربله نزدیک خواهم شد و با او صحبت خواهم کرد آیا این اسم را به خاطر دارید؟

ـ بلی آقا و من می‌دانم که شما مکرر نام آبه اربله را برده‌اید.

آتوس گفت:

ـ در آنجا وقتی دیدید که من با آبه اربله شروع به صحبت کردم این طور نشان بدهید که میل دارید با ما صحبت کنید.

و نزدیک شوید ولی نه صحبت نمائید و نه گوش به حرف‌های ما بدهید.

و فایده نزدیک شدن شما این است که دیگران ما را به حال خود می‌گذارند و مصدع نمی‌شوند و در نتیجه من خواهم توانست، آسوده، با دوست خود صحبت نمایم.

ـ اطاعت می‌کنم.

آتوس و رول وقتی وارد خیابان تورنل ـ خیابانی که منزل اسکارون آنجا بود ـ شدند دیدند که طوری کالسکه و اسب و صندلی‌های متحرک آن خیابان را پر کرده که با زحمت می‌توان عبور کرد.

و هر طور بود راهی گشودند و جلو رفتند تا به خانه اسکارون رسیدند و وارد شدند.

و به محض ورود آرامیس که کنار آبه اسکارون بود آتوس را دید.

رول با حیرت صاحبخانه را نگریست و مشاهده کرد که وی مردی است کوچک، ولی دارای قیافه‌ای جوان و خندان که آثار زیرکی از رخسارش نمایان می‌باشد.

اسکارون در یک صندلی راحتی غلطک‌دار نشسته یک روپوش زری روی خود انداخته بود و با اینکه گاهی رنگ از صورتش می‌پرید ولی نشاط خود را از دست نمی‌داد و بدون انقطاع با کسانی که در اطاق بودند صحبت و شوخی می‌کرد و گاهی به وسیله یک چوب کوتاه خود را می‌خارانید.

اطراف صندلی غلطک‌دار یک عده خانم و آقا، که اکثر جزو اشراف درجه اول

و دوم بودند، به اصطلاح می‌لولیدند.

اطاق پذیرائی بالنسبه وسیع به نظر می‌رسید و اثاث مناسب داشت یعنی نه خیلی باشکوه بود و نه دور از سلیقه و ذوق سلیم.

مقابل پنجره‌ها، پرده‌ای از ابریشم مطرز آویخته بودند که درگذشته رنگ‌های درخشان آن سبب بهجت باصره می‌شد ولی بر اثر مرور ایام و تصرفات آفتاب و هوا، رنگ پرده‌ها از بین رفته و در آن روز همه تقریباً سفید جلوه می‌نمود.

چند قالیچه، از نوع قالیچه‌هائی که در آلمان و فرانسه می‌بافتند روی دیوارها، زینت اطاق را تکمیل می‌کرد.

رول در لحظه‌های اول ورود به اطاق این نکات را دریافت و نیز دید دو پیشخدمت با لباسی تمیز، و وضعی موقر، مشغول خدمت می‌باشند.

آرامیس، آتوس و رول را به طرف اسکارون برد و به او معرفی کرد.

آسکارون که مردمدار به شمار می‌آمد و صلاحش در این بود که مردمدار باشد همین که اندام موقر و قیافه نجیب آتوس را دید دریافت وی از کسانی است که باید دوست او بشود و با یک تعارف و تملق ماهرانه به آتوس و همچنین به رول خوش‌باش گفت.

آتوس جوابی مناسب داد ولی رول جوان که خود را برای مقابله با مردی نکته‌سنج، چون اسکارون، آماده نکرده بود نتوانست جواب بدهد و در عوض با نزاکت سر فرود آورد.

آنگاه آتوس، کماکان با معرفی آرامیس با چند نفر از اشراف و نجباء که در اطاق بودند آشنا شد و تعارف کرد.

و صحبت‌ها که بر اثر ورود آتوس قطع گردیده بود ادامه یافت.

یک وقت خبر دادند که دوشیزه پوله می‌آید.

آتوس آهسته دست رول را فشرد و گفت: این دوشیزه که خیلی جوان نیست اما خیلی هم پیر نمی‌باشد یکی از معروفین پایتخت به شمار می‌آید و این آن کسی است که هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه در جلوی خانه‌اش به قتل رسید.

رول با کنجکاوی بسیار خود را آماده دیدن پوله کرد.

زیرا در نظر جوان، مشاهده زنی که هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه را دیده بود

خیلی اهمیت داشت.

پوله وقتی وارد شد به طرف اسکارون رفت و با تأثر گفت:

ـ اسکارون عزیز، من امروز عصر در منزل خانم ران بویه بودم و آنجا شنیدم که کاردینال مستمری شما را قطع کرده و بنابراین از امروز شما مردی فقیر شده‌اید.

اسکارون گفت: بلی مادموازل من فقیر شدم ولی حکومت فرانسه از این صرفه‌جوئی غنی شد و چون فداکاری من سبب غنای حکومت فرانسه گردیده شکایتی ندارم.

اصیل‌زاده‌ای که در خیابان سن‌اونوره بدون مقدمه با آتوس صحبت کرده بود گفت:

ـ من تصور نمی‌کنم که حکومت فرانسه غنی شده باشد زیرا این هزار و پانصد لیره را خود مازارن ضبط می‌کند.

یعنی به مستمری‌های دیگر خود می‌افزاید یا اینکه به همین نسبت بیشتر برای خود پودر و روژ لب خریداری می‌کند.

آرامیس گفت: ولی آیا به رب‌النوع هنر فکر کرده‌اید و می‌دانید که عمل مازارن چقدر رب‌النوع هنر را که می‌بیند مستمری یک شاعر قطع شده خشمگین می‌کند.

صاحبخانه که دید پوله به طرف او می‌آید صندلی غلطک‌دار خود را به طرف او برد.

و دستش را به طرف دوشیزه پوله درازکرد و گفت: خدا را شکر که اگر اژدهای هفت‌سر با من قهر کرده در عوض پوله اینجاست.[1]

در آن شب اسکارون که در بذله‌سرائی استاد بود به قول معروف رکورد شب‌های دیگر را در این قسمت شکست.

هرچه در آن شب می‌گفت لطیفه‌ای نوین بود و حضار را به وجد در می‌آورد.

پوله بعد از اینکه با میزبان تعارف کرد رفت و روی یکی از صندلی‌های راحتی

۱ـ در زبان فرانسوی، حکومت را به شوخی اژدهای هفت سر می‌خوانند و این کنایه از قدیم باقی مانده زیرا فرانسوی‌ها به طعن و لغز می‌گفتند که حکومت فرانسه با هفت دهان خود آنها را می‌مکد و منظور اسکارون این است اگر حکومت با من قهر کرده خدا را شکر که دوشیزه پوله در اینجاست. (م)

نشست و فوراً جرگه‌ای اطراف او بوجود آمد.

آتوس به رول گفت:

بروید و احترامات خود را به مادموازل پوله تقدیم کنید ولی مواظب باشید که با او به طور طبیعی برخورد نمائید یعنی وی شما را جوانی ساده که تازه از ولایات آمده بشناسد و مخصوصاً راجع به هانری چهارم حرف نزنید.

به زودی در آن تالار پذیرائی دو جرگه بوجود آمد.

یک جرگه اطراف دوشیزه پوله راگرفته بودند.

و جرگه دیگر در اطراف مناژ[1] جمع شدند.

آبه اسکارون روی صندلی غلطک‌دار خود از یک جرگه به طرف جرگه دیگر می‌رفت.

و هنگام حرکت در تالار، با مهارتی چون استادی یک ناخداکه کشتی خویش را از وسط تخته سنگ‌های یک دریای خطرناک عبور می‌دهد از یک طرف به طرف دیگر توجه می‌نمود.

آتوس فرصتی به دست آورد و به آرامیس گفت: آیا هنوز موقع صحبت ما نرسیده است؟

آرامیس گفت: هنوز تالار خلوت می‌باشد و اگر ما شروع به صحبت کنیم ما را خواهند دید قدری صبر کنید تا تالار شلوغ شود و بعد صحبت خواهیم نمود.

در این لحظه خبر دادند که اسقف پاریس موسوم به آبه دوگوندی آمده است.

آتوس گوندی را ندیده بود و فقط از روی نام و شهرت او را می‌شناخت.

لذا چشم‌ها را باز کرد که وی را ببیند.

و مشاهده نمود که مردی کوچک و سیاه‌چهره و نزدیک‌بین، دارای قواره‌ای بدون تناسب، وارد اطاق شد.

رفتار او به خرچنگ شباهت داشت زیرا نمی‌توانست با اعتدال و استقامت

۱ـ مناژ از ادباء و فضلاء آن عصر بود که به خصوص درباره ریشه کلمات فرانسوی تحقیقات شیرین می‌کرد و کتابی که راجع به ریشه کلمات فرانسوی نوشته هنوز مورد استفاده است این مرد یک شهرت دیگر نیز دارد و آن اینکه استاد خانم سوین‌یه خانم نویسنده معروف فرانسوی می‌باشد. (م)

حرکت کند.

و بعد از ورود به اطاق دو مرتبه به مناسبت نزدیک‌بینی به صندلی‌ها خورد.

با این وصف گوندی از حیث وسعت مغز و نیروی اندیشه یکی از بزرگان به شمار می‌آمد.

و با وجود کوچکی جثه وقتی شمشیر از نیام می‌کشید و طپانچه به دست می‌گرفت کمتر کسی می‌توانست با او برابری کند.

پوله وقتی اسقف پاریس را دید یکی از اطرافیان خود را نزد وی فرستاد و از دور به وسیله اشاره، به وی سلام داد.

اسکارون هم صندلی غلطک‌دار خود را به طرف گوندی برد و اسقف گفت:

ـ آه اسکارون عزیز... این چه خبر ناگواری بود که من امروز شنیدم.

اسکارون در آن شب برای یک صدمین مرتبه این موضوع را از واردین می‌شنید.

و هر بار در جواب لطیفه‌ای گفته بود.

ولی هر قدر انسان بذله‌گو باشد وقتی مجبور گردید یک صد مرتبه در مقابل سؤالی متشابه جواب‌های گوناگون بدهد چنته‌اش خالی می‌شود.

معهذا هنوز اسکارون در چنته لطیفه‌های دیگر می‌توانست پیدا کند و در جواب اسقف گفت:

ـ عالیجناب من از این واقعه خوشوقتم زیرا می‌بینم که کاردینال باید از من گوشه‌نشین و حقیر کرده.

مناژ در آنجا که نشسته بود گفت: واقعاً باید بر ذوق اسکارون که هنوز می‌تواند جواب بدهد آفرین گفت.

اسقف پاریس با لحنی که نیمی شوخی و نیمی جدی بود اظهار کرد:

آبه اسکارون عزیز اینک که مستمری شما قطع شده چگونه ما را در خانه خود می‌پذیرید و آیا میل دارید که من شما را کشیش کلیسای نوتردام بکنم؟

اسکارون گفت:

ـ نه... نه... نه... این کار را نکنید زیرا کاردینال نسبت به شما نیز خشمگین خواهد شد.

اسقف پاریس گفت:

ـ پس شما چه می‌کنید و چگونه خود را اداره می‌نمائید و ما را در خانه خود می‌پذیرید؟

اسکارون گفت:

ـ بالاخره کاری می‌کنم.

ـ لابد شما درآمدهائی دارید که ما از آن بدون اطلاع هستیم؟

ـ درآمد پنهانی ندارم ولی نزد ملکه فرانسه می‌روم و از او مبلغی به وام خواهم گرفت.

آرامیس در این موقع گفت:

ـ آن‌دوطریش از خود چیزی ندارد برای اینکه وی زیر سلطهٔ مازارن می‌باشد و اموال او متعلق به مازارن است.

اسقف پاریس که این حرف را شنید روی برگردانید و آرامیس را دید و گفت:

آبه عزیز (زیرا آرامیس به طوری که می‌دانیم کشیش بود) من امشب قدری دیرتر آمدم و به جبران این تأخیر می‌خواهم هدیه‌ای به شما تقدیم کنم.

آرامیس گفت: این هدیه چیست؟

اسقف از جیب خود چیزی بیرون آورد و به آرامیس نشان داد.

آرامیس گفت: اینکه به نظر من چون یک نوار برای نصب بر کلاه جلوه می‌کند.

همه برگشتند که ببینند اسقف از جیب خود چه بیرون آورده و نواری در دست او دیدند.

ولی این نوار به فلاخن شباهت داشت به طوری که اسکارون گفت: اینکه یک فلاخن است.

اسقف پاریس گفت:

ـ بلی این نوار کلاه به فلاخن شباهت دارد.

سپس روی خود را به طرف پوله کرد و افزود:

ـ مادموازل من برای شما هم یک بادبزن به شکل فلاخن دارم.

و شما آبه اربله (خطاب به آرامیس) اگر میل داشته باشید می‌توانید از سوداگری که من به شما معرفی خواهم کرد دستکش‌هائی به شکل فلاخن خریداری کنید.

و شما اسکارون عزیز در صورت تمایل می‌توانید از یک دکان نانوائی نان‌هائی به

شکل فلاخن خریداری کنید.

و زائد است بگویم که نان‌های مزبور وا به حساب من خریداری خواهید کرد.

آرامیس نوار راکه به شکل فلاخن بود از دست اسقف پاریس گرفت و دور کلاه خود بست و حلقه کلاه کرد.

یک مرتبه اطلاع دادند که خانم دوشس دوشوروز می‌آید.

همه از جا برخاستند و اسکارون صندلی غلطک‌دار خود را به طرف در برد.

رول از شنیدن این نام سرخ شد.

آتوس اشاره‌ای به آرامیس کرد.

و آرامیس از وسط اطاق خود را به کنار یکی از پنجره‌ها رسانید و پشت پنجره پنهان گردید.[۱]

وقتی دوشس وارد تالار پذیرائی شد در حالی که تعارفات این و آن را دریافت می‌کرد معلوم بود که در جستجوی کسی یا چیزی می‌باشد.

تا اینکه رول را دید و چشم‌هایش درخشید و بعد از رول چشم او به آتوس افتاد و به فکر فرو رفت.

حتی آرامیس را هم مشاهده کرد و مثل اینکه از دیدار او پشت پنجره حیرت نمود و این حیرت از حرکت غیرارادی بادبزن دستی او آشکار شد.

و برای این که افکار خود را منظم کند یا اینکه دیگران به اضطراب او پی‌نبرند خطاب به اسکارون گفت: آیا می‌دانید که حال این وواتور بیچاره چگونه است؟

اصیل‌زاده‌ای که در خیابان با آتوس صحبت کرده بود حیرت زده پرسید:

ـ چطور مگر وواتور مریض شده است؟

اسقف پاریس جواب داد:

ـ بلی او مریض و اینک بستری است؟

اصیل‌زاده مزبور پرسید چگونه مریض شده؟

۱ـ در قدیم پنجره‌ها طوری ساخته می‌شد که در طرفین آن یک فضای خالی (درون اطاق) بوجود می‌آمد و وقتی پنجره را باز می‌کردند اگر کسی در آن فضای خالی بین یک لنگه پنجره و دیوار قرار می‌گرفت کسی او را نمی‌دید. (م)

اسقف جواب داد:

ـ وی سوگند یاد کرده بود که دیگر بازی نکند ولی بعد از سه روز که از این سوگند گذشت پشیمان گردید.

ـ آه...

ـ بلی او از سوگند خود پشیمان شد و به خانه من آمده بود که از من بخواهد که وی را در کلیسا از سوگند وی مستخلص نمایم.

از قضا در آن موقع من در آپارتمان خود با یک نفر صحبت می‌کردم. و نتوانستم که او را ببینم.

در خروج از خانه من به مارکی لوی‌نس برخورد کرد.

و مارکی مزبور به او قول داد که با من مذاکره خواهد کرد تا اینکه قید سوگند را از گردن او بگشایم و وی برای بازی آزاد گردد.

و آنگاه به اتفاق مارکی مزبور برای بازی بیلیارد رفتند.

و وواتور که در بازی حرارت به خرج داد مبلغ چهارصد اکو باخت.

ولی علاوه بر این باخت زیاد یک عارضه دیگر هم بر او وارد آمد و آن اینکه با تن عرق‌دار مراجعت کرد و سرما خورد.

و اینک کسی امیدوار نیست که وی معالجه شود.

آرامیس قدری از پشت پنجره بیرون آمد و گفت: آیا حال او این اندازه خراب است که نمی‌تواند از جا برخیزد؟

مناژ در جواب گفت: افسوس که حال او به قدری خراب است که عنقریب از بین ما خواهد رفت.

پوله با لحنی که معلوم بود ناشی از بدبینی می‌باشد گفت:

ـ غصه او را نخورید.

یکی گفت: برای چه؟

پوله گفت:

برای اینکه سن تو به محض وقوف از این خبر نزد او رفت که برای وی آش و نخود آب درست کند.

و رنودو در بستر او کیسه آب جوش می‌گذارد که بستر او را گرم نماید.

و ران‌بویه برای وی جوشاندنی تهیه می‌کند.
و کسی که دارای پرستارانی این گونه دلسوز می‌باشد نخواهد مرد.
اسکارون خطاب به پوله گفت: خانم گرامی تصور می‌کنم که شما این بیمار بدبخت را دوست نمی‌دارید؟
پوله گفت:
ـ برعکس من به قدری او را دوست می‌دارم که اگر فوت نماید برای او در کلیسا مراسم عشاء به جا خواهم آورد!
دوشس دوشوروز بدون اینکه از جای خود برخیزد و به پوله نزدیک شود گفت:
ـ دوست عزیز بی‌جهت نیست که شما را شیرماده نامیده‌اند زیرا می‌توانید خوب دیگران را با دندان بدرید.
رول این زمان در صحبت شرکت کرد و خطاب به پوله گفت:
ـ خانم تصور می‌کنم که شما نسبت به این شاعر بزرگ بی‌لطف هستید.
پوله روی برگردانید و اظهار کرد این مرد یک شاعر بزرگ نیست.
و گفته شما دو چیز را ثابت می‌کند اول این که شما تازه از ولایات می‌آئید و دوم این که او را نمی‌شناسید و گرنه وی را یک شاعر بزرگ جلوه نمی‌دادید مضاف به اینکه وی به قدری کوچک اندام است که نمی‌توان نام بزرگ را روی او گذاشت.
در این موقع مردی بلند بالا و لاغر با سبیلی سهمگین و شمشیری مخوف‌تر از سبیل، وارد تالار شد و گفت:
ـ آفرین... آفرین... خانم پوله... من خوشوقتم که شما حقیقت را گفتید و این شاعر را آن طور که باید معرفی کردید.
زیرا من که تصور می‌کنم شعرشناس هستم در تمام اشعار او یک شعر خوب ندیدم.
رول از آتوس پرسید:
آقا کنت این مرد کیست؟
آتوس جواب داد: این مرد آقای اسکودری می‌باشد.
رول گفت: آه... آیا این همان نیست که کتاب کورش بزرگ را نوشته است؟
آتوس گفت: چرا ولی این کتاب را به اتفاق خواهرش نوشته و خواهر او زنی

است که اینک با آن دخترخانم مشغول صحبت می‌باشد.
رول نظر را متوجه آن طرف کرد و دید دو نفر زن با هم صحبت می‌کنند.
که یکی از آنها صورتی مهتابی و غمگین دارد.
و زن دیگر که با دختر صحبت می‌کرد زنی بود خشک و زرد رنگ و خشن و طوری صحبت می‌کرد که پنداری دیگری طفلی یتیم است که قیمومیت او را به وی سپرده‌اند.
در خلال این احوال آرامیس به اسقف نزدیک گردید.
و اسقف چیزی در گوش آرامیس گفت که آن مرد با اینکه خیلی تودار بود بر خود لرزید.
اسقف که دید آرامیس به لرزه درآمد گفت: بخندید... چرا نمی‌خندید... بخندید تا دیگران تصور نمایند که صحبت ما شوخی می‌باشد.
آرامیس خنده‌کنان از او جدا شد و به طرف جرگه‌ای که اطراف دوشس دوشوروز بوجود آمده بود رفت.
ولی اطراف دوشس عده‌ای کثیر حضور داشتند و آرامیس از آنجا برگشت و چشمش به آتوس افتاد.
و چون مشاهده کرد که وی به یکی از پنجره‌ها نزدیک گردیده که در قفای آن قرار بگیرد خویش را به او رسانید.
آتوس به رول گفته بود که هر وقت من با آبه اربله صحبت می‌کنم شما خود را به ما نزدیک کنید که دیگران نزدیک نشوند.
و رول همین کار را کرد.
و بدون اینکه گوش به صحبت آن دو بدهد به آنها نزدیک گردید.
و شنید که آن دو به ظاهر راجع به یکی از اشعار وواتور صحبت می‌کنند.
و چون کسی به آنها نزدیک نمی‌گردید رول آن دو را به حال خود گذاشت و به طرف جرگه دوشس دوشوروز رفت.
اسقف در آن جرگه راجع به وواتور صحبت می‌کرد و می‌گفت من بانظریه آقای اسکودری موافق نیستم و عقیده دارم که وواتور یک شاعر بزرگ است.
و اگر می‌بینید که بعضی اشعار او را نمی‌پسندند از این جهت می‌باشد که وی در

اشعار خود راجع به مسائل سیاسی بحث نمی‌کند و لذا عده‌ای اشعار او را بدون ملح می‌دانند.

در حالی که در آن جرگه راجع به وواتور صحبت می‌شد آتوس کنار پنجره از آرامیس پرسید:

- خوب چطور شد؟
- موعد ما فرداست.
- آیا همین فردا موعد است؟
- بلی.
- در چه ساعت؟
- ساعت شش بعد از ظهر.
- آیا اطلاع صحیح دارید؟
- من این موضوع را از دهان خود روشفور شنیدم.

دو دوست نتوانستند بیش از این صحبت کنند زیرا دو سه نفر به آنها نزدیک می‌شدند و ناچار به صحبت‌های جرگه خانم دوشس دوشوروز گوش فرا دادند.

یکی از حضار از وواتور طرفداری می‌نمود و می‌گفت: این‌مرد نه فقط در اشعار خود مسائل سیاسی را مطرح نمی‌کرد بلکه از مسائل فلسفی نیز پرهیز می‌نمود و خلاصه یک شاعر به تمام معنی بود.

مناژ گفت: در این که این مرد شاعری به تمام معنی می‌باشد تردیدی نیست. ولی نسل‌های آینده از یک حیث بر او ایراد خواهند گرفت.

و ایراد مزبور این است که این مرد طوری در شعر مقید به آزادی بوده که می‌توان گفت که روح شعر را کشته است.

اسکودری گفت: راست می‌گوئید و او روح شعر را مقتول کرد.

دوشس دوشوروز گفت: ولی آیا نامه‌های او را خوانده‌اید و دیدید چه شاهکاری است.

دوشیزه اسکودری گفت: آری... نامه‌های این مرد شاهکار واقعی می‌باشد.

پوله که با وواتور مخالف بود گفت: این مرد در اشعار خود تا وقتی که شوخی می‌کند خوب شعر می‌سراید ولی به محض اینکه وارد جنبه جدی می‌شود انسان را

متأذی می‌کند.

دوشیزه اسکودری گفت: ولی تصدیق کنید که در مورد شوخی این مرد نظیر ندارد.

اسکودری سبیل خود را تاب داد و گفت: من عقیده دارم که حتی اشعار شوخی و فکاهی این مرد هم خیلی لطف ندارد و مثل اینکه به اجبار شعر می‌گوید.

در این موقع آرامیس وارد جرگه مزبور شد و بعد از اینکه با احترام به دوشس دوشوروز سلام کرد و جواب شنید او اظهار داشت:

ـ من یک ایراد بزرگ بر اشعار وواتور می‌گیرم و آن اینکه در اشعار خود احترام بزرگان را رعایت نمی‌کند و نه فقط به بعضی از خانم‌های بزرگ نیش زده بلکه نسبت به علیاحضرت ملکه فرانسه نیز اسائه ادب کرده است.

ـ اسکودری وقتی این حرف را شنید به خشم درآمد و مثل اینکه آماده است که شمشیر از غلاف بکشد گفت:

ـ چطور... آیا این مرد نسبت به علیاحضرت ملکه فرانسه اسائه ادب کرده است... من هیچ از این موضوع اطلاع نداشتم.

آرامیس گفت: مگر شما نمایشنامهٔ او را به عنوان «من فکر می‌کردم» ندیده‌اید؟

دوشیزه اسکودری گفت: نه.

دوشس‌دوشوروز گفت: نه.

خود اسکودری گفت: خیر.

آرامیس گفت: شما حق دارید که این نمایشنامه را ندیده باشید زیرا این نمایشنامه به افتخار علیاحضرت ملکه نوشته شده و به ایشان تقدیم گردیده است.

و علیاحضرت هم نمایشنامه مزبور را کمتر به اشخاص نشان دادند.

ولی من نمایشنامه مزبور را دیدم.

عده‌ای از چپ و راست گفتند: آیا به خاطر دارید که موضوع نمایشنامه چیست؟

آرامیس گفت: بلی تصور می‌کنم که به خاطر داشته باشم.

از هر طرف صدا بلند شد که آرامیس آن را بگوید و آرامیس گفت:

این نمایشنامه دارای اشعاری است که در موقعی مخصوص گفته شده است.

پرسیدند: در چه موقع؟

آرامیس گفت:

ـ یک روز وواتور در کالسکه علیاحضرت ملکه فرانسه نشسته بود و با هم در جنگل فونتن‌بلو گردش می‌کردند.

وواتور درون کالسکه خود را متفکر جلوه داد و طبعاً علیاحضرت ملکه فرانسه از او سؤال کردند در چه فکر می‌باشد.

وواتور تبسم کرد و قدری فکر نمود و مثل اینکه فی‌البدیهه شعر می‌گوید این اشعار را خواند:

«من تصور می‌کنم
که سرنوشت بد
بعد از یک سلسله ناملایمات
شما را بوسیله دیهیم و مباهات برگزیده کرده است.
ولی تصور می‌کنم
که شما درگذشته نیک‌بخت‌تر بودید
زیرا این جسارت را نمی‌کنم
که بگویم ولی قافیه این طور جور آمد».

از این شعر عده‌ای شانه‌ها را بالا انداختند یعنی به بی‌اعتنائی تلقی کردند.

آرامیس گفت: صبر کنید زیرا این شعر دنباله دارد و بندهای دیگر آن، بعد می‌آید و سپس چنین خواند:

«من تصور می‌کنم
این بیچاره
که در گذشته
بوسیله اسلحه خود
آن همه به شما کمک کرد
اینک از بارگاه شما رانده شده و دیگر نه شمشیر دارد و نه تیر و کمان.
من تصور می‌کنم که نمی‌توانم نزد شما بگویم که شما...
کسانی را که درگذشته
آن همه به شما خدمت کردند

این‌طور از خویش رانده‌اید».

دوشس دوشوروز گفت: این اشعار شاید از لحاظ علم قافیه و وزن درست نباشد و من هم خیلی شعرشناس نیستم و از عروض اطلاع ندارم که به آن ایراد بگیرم ولی همین‌قدر می‌دانم که مصراع‌های آخر، مطابق با واقعیت است.

و تصور می‌کنم عده‌ای از خانم‌ها که در گذشته جزو خدمتگزاران ملکه فرانسه بودند حتی عده‌ای از آقایان مانند بوفور با من هم عقیده می‌باشند زیرا با همه خدماتی که به آن‌دوطریش کردند او آنها را از خویش راند.

آبه اسکارون تا آن روز رضایت نمی‌داد که کسی در خانه او از آن‌دوطریش بدگوئی کند.

ولی در آن روز وقتی شنید که دوشس دوشوروز بدگوئی می‌نماید دخالتی نکرد و در دل گفت:

دیگر مسائل مربوط به آن‌دوطریش به من مربوط نیست زیرا من تا امروز بیمار او بودم لیکن از این به بعد بیمار وی نمی‌باشم.

دوشیزه اسکودری خطاب به آرامیس گفت: آیا این شعر یک بند دیگر هم دارد؟

آرامیس گفت: بلی مادموازل.

دوشیزه جوان گفت: پس آن را هم بخوانید.

و آرامیس چنین خواند:

«من تصور می‌کنم
ولی تصور ما شعراء
مقرون به جنون است
که اگر در این ساعت
حتی دوک دو بوکین‌گام هم می‌آمد
شما ممکن بود که...
مانند دیگران او را از خویش برانید.»

صدای اعتراض جمعی بلند شد و گفتند که این شاعر نسبت به آن‌دوطریش اسائه ادب کرده است.

ولی دختر مهتابی روی آهسته گفت افسوس که من برخلاف دیگران این شعر را زیبا می‌بینم.

رول نیز همین عقیده را داشت و به اسکارون نزدیک گردید و گفت:

آقای اسکارون عزیز خواهش می‌کنم بگوئید این دوشیزه جوان کیست که اینقدر شهامت دارد که در این مجمع یک تنه، در قبال نظریه این همه خانم‌ها و آقایان محترم رأی مثبت به نفع وواتور می‌دهد.

اسکارون تبسم‌کنان گفت: ویکونت عزیز.

نکند که شما درصدد برآمده باشید که با این دختر با شهامت عقد اتحاد ببندید.

از این حرف رول سرخ شد و سر را پائین انداخت و بعد گفت:

ـ من ناچارم اعتراف کنم اشعاری که اکنون خواندند زیبا بود.

اسکارون گفت: راست می‌گوئید و این اشعار زیبا بود ولی می‌خواهم اندرزی به شما بدهم.

ویکونت گفت:

ـ اندرز شما کدام است؟

اسکارون گفت:

ـ اندرز من این است که مواظب باشید شعراء از اشعار یکدیگر تمجید نمی‌کنند زیرا رشک می‌برند.

ویکونت گفت:

ـ ولی من شاعر نیستم.

اسکارون گفت: راست است شما شاعر نیستید و لذا می‌توانید درخصوص اشعار شعراء آزادتر صحبت کنید و اما اینکه پرسیدید این دوشیزه جوان کیست در جواب می‌گویم که وی هندوی غمگین می‌باشد.

رول گفت: اسکارون عزیز اشکال مضاعف شد.

زیرا من نمی‌توانم بفهمم هندوی غمگین یعنی چه؟

اسکارون گفت:

ـ از این قرار شما به اصطلاحاتی که در این مجلس رد و بدل می‌شود آشنا نیستید.

رول گفت: نه.

اسکارون گفت:

ـ همان بهتر که با این اصطلاحات و معماها آشنا نمی‌باشید و از من بشنوید و اوقات خود را صرف فهم این اصطلاحات و معماها نکنید.

زیرا وقتی به مفهوم آنها پی‌بردید درمی‌یابید که اوقات خود را تلف کرده‌اید.

رول گفت:

اطاعت می‌کنم ولی تصور نمی‌نمایم که استفسار از هویت این دختر باذوق و شعرشناس، اهتمام جهت حل یک معما باشد.

اسکارون گفت:

همینطور است و این دختر شعرشناس دوشیزه فرانسواز اوبین‌یه می‌باشد.

رول گفت:

ـ آیا این دوشیزه از خویشاوندان اوبین‌یه معروف که از دوستان هانری چهارم بود نیست؟

اسکارون جواب داد:

ـ این دختر نوهٔ اوست و نظر به اینکه از جزائر مارتی‌نیک می‌آید لذا او را هندو می‌خوانند.

(در قدیم جزایر واقع در نیم‌کرهٔ غربی زمین را به نام هند غربی می‌خواندند و سکنه آن جزایر را هندو می‌نامیدند.)

در این موقع هندو برای اینکه خود را وارد در صحبت اسکارون و جوان بنماید نزدیک شد و آن وقت رول دریافت که اشتباهی عجیب کرده است.

زیرا هندو غیر از مادموازل اسکودری بود.

رول تصور می‌کرد که یگانه خانمی که به طرفداری از وواتور برخاسته همانا مادموازل اسکودری می‌باشد.

این اشتباه از اینجا ناشی شد که آن دوشیزه و اوبین‌یه کنار هم قرار گرفته بودند و وقتی اوبین‌یه صحبت کرد رول تصور نمود که دوشیزه اسکودری صحبت می‌کند.

ولی اسکارون که صدای هریک از آن دو را شناخت این اشتباه را نکرد.

و دریافت که آن کس که به نفع وواتور اظهار نظر کرده اوبین‌یه است نه اسکودری.

اما چون هر دوی آنها کنار هم قرار داشتند رول که در آن مجلس تازه وارد و ناشی بود یکی را به جای دیگری گرفت.

گو اینکه اسکودری هم مانند اوبین‌یه از وواتور طرف داری می‌کرد.

اوبین‌یه خطاب به اسکارون و در واقع خطاب به رول گفت:

- میزبان عزیز ببینید که این وواتور بیچاره را چگونه مانند یک مرغ مذبوح پرپر می‌کنند.

یکی ذوقش را از او می‌گیرد و دیگری می‌گوید که هنر ندارد و سومی او را فاقد ادب و نزاکت می‌خواند و چهارمی عقیده دارد که اشعار او فاقد قواعد عروض است.

و با اینکه او را پر پر می‌کنند به قول دوشیزه اسکودری نمی‌دانم که دیگر برای این شاعر هنرمند چه باقی می‌گذارند.

اسکارون خندید و رول از خنده او تقلید کرد.

و هندو که دید گفته او با خنده مواجه شد سکوت نمود.

در یک طرف اطاق آتوس کنار پنجره ایستاده جرگه‌ها را یکی بعد از دیگری می‌دید و به صحبت‌ها گوش می‌داد.

دوشس‌دوشوروز به اسقف پاریس گفت: به آقای کنت دولافر بگوئید اینجا بیاید زیرا من میل دارم با او صحبت کنم.

اسقف پاریس گفت: من هم میل دارم که با او صحبت کنم زیرا کنت دولافر را دوست می‌دارم و این دوستی تا اندازه‌ای مربوط به ماجراهائی است که درباره زندگی گذشته او شنیده‌ام.

ولی فکر می‌کنم بهتر این است که دیگران نبینند که من با او صحبت می‌نمایم مگر پس‌فردا.

دوشس گفت:

- برای چه تا پس‌فردا میل ندارید با او صحبت کنید؟

اسقف گفت:

- این موضوع را فردا درخواهید یافت.

دوشس گفت: جناب اسقف شما امشب مانند کتاب آپوکالیپس صحبت می‌کنید.[۱]
سپس آرامیس را مخاطب ساخت و گفت:
آیا میل دارید که امشب به من خدمتی بکنید؟
آرامیس گفت:
ـ خانم هر امر که بفرمائید اطاعت می‌کنم.
دوشس دوشوروز گفت:
ـ بروید و به آقای کنت دولافر بگوئید اینجا بیاید.
آرامیس رفت و به اتفاق آتوس نزد دوشس مراجعت نمود.
دوشس پاکتی بیرون آورده و به آتوس داد و گفت: این کاغذی است که به شما وعده داده بودم و بدین وسیله شخصی که مورد حمایت ما است به مقصود خواهد رسید.
آتوس گفت:
ـ خانم خوب شد که وی به مناسبت این نامه از شما سپاسگزار گردید و من هم به نوبه خود از شما تشکر می‌کنم.
آتوس هنگام ادای این جمله روی کلمات «خوب شد» تکیه کرد.
و منظورش این بود که به دوشس بفهماند که چون شما مادر او هستید موظف بودید که به وی کمک کنید.
دوشس گفت:
آقای کنت لزومی ندارد که شما از من سپاسگزاری کنید.
آتوس گفت: برای چه؟
دوشس گفت: برای اینکه من قبلاً از این که او را با من آشنا کردید از شما متشکر شدم.
پس از این حرف دوشس از جا برخاست و کالسکه خود را طلبید.

۱ـ آپوکالیپس یکی از کتب قدیم مغرب زمین است و در آن راجع به رستاخیز آخرالزمان صحبت می‌شود ولی مطالب کتاب طوری نوشته شده که افراد عادی چیزی از آن نمی‌فهمند و فقط کسانی که ادعا می‌کنند که با رموز کتاب مرموز آشنا هستند به ظاهر می‌توانند جملات آن را معنی نمایند. (م)

ولی قبل از او دوشیزه پوله رفته بود و دوشیزه اسکودری خود را برای رفتن مهیا می‌کرد.

آتوس که دید دوشس به راه افتاد خطاب به رول گفت: بروید و سلام خود را به دوشس دوشوروز عرضه بدارید و بازوی خود را به او تقدیم کنید و دوشس را از پله‌کان پائین ببرید و هنگام نزول به مناسبت توصیه‌نامه‌ای که جهت شما گرفته از وی تشکر نمائید.

رول برای اطاعت امر آتوس مهیا گردید.

هندو به اسکارون نزدیک شد که از او خداحافظی کند.

اسکارون با یک آه کوتاه گفت: آه... آیا شما هم می‌روید؟

هندو گفت: معهذا به خاطر میزبان خود به طوری که ملاحظه می‌کنید دیرتر از همه می‌روم و یک تقاضا از شما دارم و آن این که فردا مرا از خبرهای وواتور به خصوص اگر خوب باشد بی‌اطلاع نگذارید.

اسکارون گفت: تصور نمی‌کنم که من بتوانم فردا برای شما خبری خوش بفرستم.

هندو گفت: برای چه؟ اسکارون جواب داد:

مگر نشنیدید که امشب در اینجا همه فاتحه وواتور را خواندند؟

هندو خنده‌کنان دور شد.

هنگامی که میهمانان عازم حرکت بودند اسکارون که وقایع آن‌شب را به نظر می‌آورد دریافت که در شب مزبور وضع محفل او طوری دیگر بوده است.

زیرا بعضی از حضار نجوی می‌کردند و برخی از بیرون یادداشت‌هائی دریافت می‌نمودند.

و پاره‌ای باکنجکاوی عده دیگر را می‌نگریستند و به محض اینکه یکی نزدیک می‌شد موضوع صحبت را عوض می‌کردند.

ظاهر صحبت‌ها نشان می‌داد که دربارهٔ ادبیات گفتگو می‌کنند.

ولی اسکارون می‌دانست اکثر آنهائی که آن شب در آن مجلس حضور یافتند صحبت‌هائی دیگر می‌کردند.

ولی وی دیگر برای این موضوع قائل به اهمیت نبود و با خود گفت:

تا امروز صبح من بیمار آن‌دوطریش بودم و وظیفه اخلاقی من اقتضا می‌کرد که

در خانه‌ام بعضی از اشخاص، پاره‌ای از صحبت‌ها را نکنند.

ولی اینک دیگر بیمار او نیستم و هیچگونه وظیفه و قید اخلاقی ندارم.

و اما رول طبق دستور آتوس خود را به دوشس رسانید و بازوی خود را به وی تقدیم کرد.

و در راه از اینکه برایش توصیه‌نامه گرفته سپاسگزاری نمود تا اینکه به کالسکه رسیدند.

در آنجا رول کمک کرد تا دوشس سوار شود.

و دوشس روشوروز گفت: امیدوارم که دعای خیر من سبب سعادت شما شود.

پسر جوان آنقدر صبر کرد تا اینکه کالسکه دوشس به راه افتاد و هنگامی که کالسکه به حرکت درآمد دوشس به وسیله اشاره از جوان خداحافظی نمود.

وقتی رول مراجعت کرد آتوس گفت:

رول عزیز اینک بیائید برویم تا شما استراحت کنید چون امشب آخرین شبی است که به عنوان یک فرد غیرنظامی استراحت می‌نمائید و فردا به طرف قشون پرنس عزیمت خواهید کرد.

رول بامسرت گفت:

- آه. آیا من فردا سرباز خواهم شد؟

آتوس گفت:

- بلی شما وارد خدمت قشون خواهید گردید زیرا دوشس دوشوروز موفق گردید که برای شما توصیه‌نامه‌ای بر سر پرنس تحصیل نماید.

رول گفت:

- آه... آقای کنت... اگر بدانید که من چقدر از این مژده خوشوقت شده‌ام.

آرامیس که می‌خواست برود خطاب به آتوس گفت:

- کنت، خداحافظ... با اجازه شما من به صومعهٔ خود برمی‌گردم.

آتوس گفت: من هم می‌روم که بیست و چهار ساعت تمام بخوابم زیرا از سفر می‌آیم و خیلی خسته هستم.

اسقف پاریس خطاب به آرامیس گفت:

- آبه اربله عزیز خداحافظ... من دیگر نمی‌توانم در اینجا توقف کنم و مجبورم به

خانه بروم زیرا فردا روز موعظه من است و امشب باید ده بیست کتاب را مرور نمایم تا موعظه فردا تهیه شود.

آتـوس و آرامیس و اسقف پاریس در حالی که از یکدیگر و از میزبان خداحافظی کردند دور شدند و وقتی رفتند اسکارون در دل گفت:

ـ من یقین دارم که هیچ یک از این سه نفر، کاری را که گفته‌اند نخواهند کرد.

نه کنت دولافر بیست و چهار ساعت متوالی می‌خوابد.

و نه آبه اربله به صومعه خود مراجعت می‌نماید.

و نه اسقف پاریس ده بیست جلد کتاب را برای تهیه موعظه فردا ورق می‌زند.

ولی امور آنها به من مربوط نیست یا اینکه به طریقی دیگر به من مربوط است.

زیرا بعید نمی‌باشد این اشخاص درعین این که بـرای خـودکار مـی‌کنند وسـائل تجدید مستمری مرا هم فراهم نمایند.

و متأسفانه من پا ندارم که بتوانم مانند آنها این طرف و آن طرف بروم و یگانه سلاح من زبانم می‌باشد.

و امیدوارم که بتوانم از این زبان برای تجدید مستمری استفاده نمایم.

آنگاه بانگ زد و نوکر خود را طلبید و گفت: مرا به خوابگاه ببر زیرا ساعت یازده بعد از ظهر و هنگام خوابیدن است مشروط بر اینکه از این ساعت به بعد صداها خاموش شود و من بتوانم بخوانم[۱].

چند دقیقه دیگر نوکر، آبه اسکارون را وارد بستر او کرد و طولی نکشید که چراغهای خانه اسکارون خاموش گردید.

۱ـ آبه اسکارون شبها نمی‌توانست بخوابد و از صداهائی که مانع خواب او می‌شد در زحمت بود و این شعر وی که راجع به بی‌خوابی او گفته شده معروف است.

«آنکس که در این بستر دراز کشیده ـ در زندگی آنقدر که مورد ترحم بوده مورد غبطه دیگران نبوده است ـ وی قبل از اینکه بمیرد هزار مرتبه شکنجه مرگ را تحمل کرد ـ ای کسی که از پشت دیوار این خانه می‌گذری ـ ترا به خدا آهسته قدم بردار ـ و صدا نکن ـ زیرا در تمام مدت عمر ـ این اولین شبی است که اسکارون بدبخت آماده خواب می‌باشد و ممکن است بخوابد.»

و با اینکه اسکارون مفلوج بود به طوری که الکساندر دوما در همین فصل به اشاره فهمانیده خیلی نفوذ داشت و بخصوص در دورهٔ نهضت موسوم به فلاخن دارای نفوذ بسیار بوده است. (م)

۸۵

سن دنیس

تازه روز دمیده بود که آتوس از خواب برخاست.
بهتر اینکه بگوئیم از بستر خارج شد زیرا آتوس شب قبل نخوابیده بود.
و پریدگی رنگ و آثار خستگی چشم‌هایش، این موضوع را ثابت می‌کرد.
علت بی‌خوابی وی این بود که می‌دانست روز دیگر باید از رول جدا شود.
و او را به طرف قشون بفرستد.
وی نمی‌خواست از فرزند عزیز و دلبند خویش جدا گردد.
ولی می‌دانست برای اینکه او در زندگی دارای حریت شود و به خود اتکاء داشته باشد این جدائی لزوم دارد.
به محض اینکه از بستر خارج شد لباس پوشید.
و بعد شروع به تهیه وسائل سفر رول شد.
اول شمشیری راکه او می‌بایست با خود ببرد از غلاف بیرون آورد.
و دقت نمود که قبضه شمشیر محکم و تیغه آن برنده و جلا گرفته باشد.
بعد نوکری موسوم به اولیون راکه از بلوا با آنها آمده بود صدا زد و گفت جامه‌دان رول را بیاورید.
و اول یک کیسه پول در ته جامه‌دان نهاد و سپس همه چیزهائی راکه یک جوان در سفر، به خصوص در میدان کارزار لازم دارد در جامه‌دان قرار داد.

بعد از اینکه به قدر یک ساعت اوقات آتوس صرف بستن جامه‌دان شد به اولیون گفت برود و اسب‌ها را آماده کند و خود عازم اطاق رول گردید.

رول هنوز از خواب بیدار نشده بود و چون شب گذشته بر اثر خستگی پرده‌های اطاق خود را مقابل پنجره‌ها قرار نداده آفتاب به درون اطاق می‌تابید.

آتوس دید فرزند او در حالی که سر را به بازو تکیه داده درخواب است و گیسوان مجعدش اطراف صورت را گرفته و عرقی کم، مانند قطرات شبنم، که روی اوراق گل در بامداد می‌درخشد بر عارض پسر جوان برق می‌زند.

دهان رول قدری باز شده و دندان‌های سفید او نمایان گردیده بود.

جوان در حال خواب تبسم می‌کرد و بی‌تردید، در آن بامداد خوابی خوش می‌دید که آن گونه در حال رویاء متبسم بود.

آتوس بدون اینکه صدائی بکند مدتی دهان نیمه باز و چشم‌های بسته و عارض و گیسوان مجعد پسر جوان را از نظر می‌گذرانید.

و گاهی قلب او از محبت پدری به تلاطم درمی‌آمد و با خود می‌گفت: وه... ای جوانی... تو چه نعمتی بزرگ هستی.

و چقدر زیبائی داری!

و هرگاه مجموع زیبائی‌های جهان را جمع کنند و جوهر و چکیده آنها را در یک طرف بگذارند باز جوانی از آن زیباتر است.

آتوس در حالی که پسر نوجوان خود را می‌نگریست با نیروی خیال دوره جوانی خویش را به یاد می‌آورد.

و به خاطرش می‌آمد که او نیز روزی همین طور زیبا و باطراوت بود.

و هنگام سحر همین قطرات عرق بر عارض او می‌نشست.

چه آرزوها داشت و چه نویدها برای حیات آینده به خود می‌داد.

و یک مرتبه زنی در سر راه او پدیدار شد و وضعی پیش آمد که تمام دوره جوانی او تقریباً بر باد رفت.

آتوس فکر می‌کرد یک زن با اینکه در قبال مرد، موجودی ضعیف جلوه می‌کند می‌تواند نیرومندترین پهلوانان جهان را از پا درآورد و بدبخت کند.

و باز یک زن می‌تواند ناتوان‌ترین مردان را بذروه عظمت برساند.

و عمده این است چه زنی در سر راه مرد پدیدار گردد.

ولی خوشبختانه تا امروز رول از آسیب یک زن بد در امان بوده و چون وی، او را به خوبی تربیت کرده بود امیدواری هست که هرگز گرفتار یک زن دیو سرشت نگردد.

یک مرتبه رول از خواب بیدار شد و مانند همه جوان‌ها که به محض چشم گشودن می‌توانند از بستر برخیزند برخاست.

وی نظری به آتوس انداخت و در چشم‌های او اثر محبتی زیاد دید.

و دیگر اینکه حدس زد مدتی است آتوس در اطاق می‌باشد.

زیرا آتوس مانند مردی که ایستاده و جرأت نمی‌کند او را بیدار نماید قلبش اجازه نمی‌داد رول را صدا بزند و خواب شیرین صبحگاهی او را از بین ببرد.

رول با احترام گفت:

ـ آقای کنت آیا شما اینجا بودید؟

کنت گفت: بلی.

رول گفت:

ـ آیا خیلی وقت است که در این اطاق حضور داشتید؟

آتوس برای اینکه دروغی مصلحت‌آمیز گفته باشد جواب داد:

ـ بیش از چند دقیقه نیست.

ـ چرا مرا بیدار نکردید؟

ـ چون می‌دانستم دیشب دیر خوابیده‌اید بهتر دانستم چند دقیقه بیشتر بخوابید.

رول با شرمندگی گفت: آقای کنت واقعاً شما بسیار وجودی نازنین هستید.

ولی نمی‌دانم چطور شد که امروز صبح من خوابم برد وزود بیدار نشدم.

آتوس گفت:

ـ تقصیر از شما نیست بلکه این جزو مقتضیات طبیعت است. زیرا شما هنوز در دوره‌ای از عمر هستید که مرتب رشد می‌کنید. و در این دوره خستگی در جوان‌ها بیش از مردهای کامل اثر می‌کند.

رول گفت:

ـ من از این که امروز دیر از خواب بیدار شدم معذرت می‌خواهم.

آتوس گفت:

ـ اشکالی ندارد زیرا هنوز دیر نشده است.

و آنگاه اولیون را صدا زد و باکمک او رول در ظرف چند دقیقه لباس پوشیده و آماده حرکت شد.

آنگاه به نوکر گفت: جامه‌دان مرا ببندید.

آتوس گفت: جامه‌دان شما بسته شده و خود من دقت کردم که هیچ چیز فراموش نشود ولی نمی‌دانم که آیا اسب‌ها طبق دستور من آماده گردیده یا نه؟

اولیون گفت: بلی آقای کنت، اسب‌ها آماده است.

رول گفت:

ـ وای بر من که خوابیده بودم و شما به تنهائی همه زحمات تدارک حرکت مرا تحمل کردید.

آتوس خنده کنان گفت:

ـ عیبی ندارد... بدین ترتیب شما در آینده کمتر مرا دوست خواهید داشت زیرا فکر خواهید کرد که چرا من می‌بایست در کارهای خصوصی شما مداخله کنم.

رول بانگ برآورد.

آه... آیا من کمتر شما را دوست خواهم داشت... خدائی که مرا خلق کرده گواه است که تمام ذرات وجود من مملو از محبت شما است.

این حرف خیلی در قلب آتوس اثر کرد.

و برای اینکه هیجان خود را از نظر رول پنهان بدارد قدری اطراف را نگریست و گفت:

رول ببینید که آیا چیزی را فراموش نکرده‌اید؟

رول هم نظری به اطراف انداخت و گفت نه آقای کنت.

در این لحظه خادم به رول نزدیک شد و با احترام گفت:

ـ آقای ویکونت... شما شمشیر ندارید زیرا شمشیری که شب قبل بر کمر داشتید طبق دستوری که آقای کنت به من دادند کنار گذاشته شد و اینک بدون شمشیر هستید.

آتوس گفت:

ـ این موضوع را به من واگذار کنید و من خود ترتیب شمشیر او را خواهم داد.

آنگاه رول و آتوس از مهمانخانه فرود آمدند.

و رول منتظر بود که ببیند چه موقع کنت با او خداحافظی می‌کند.
ولی مثل اینکه آتوس اصلاً در فکر خداحافظی نبود.
وقتی چشم رول به اسب‌ها افتاد فهمید که آتوس با او می‌آید و گفت آقای کنت، آیا شما هم تشریف می‌آورید؟
آتوس گفت:
- بلی، قدری با شما می‌آیم.
- زهی سعادت و افتخار!
اول آتوس سوار بر اسب شد.
و بعد رول به پشت اسب قرار گرفت.
آتوس قبل از اینکه به راه بیفتد نوکر را طلبید و چیزی در گوش او گفت.
رول این موضوع را ندید یا اینکه چنین نشان داد که آن را ندیده است.
سپس دو سوار به حرکت درآمدند.
و از پل نوروسی رودخانه سن عبور کردند و از کنار گران‌شاتله گذشتند تا اینکه به دروازه سن‌دنیس رسیدند.
هر دو می‌دانستند که ساعت جدائی نزدیک است و قلب هر دو بدین مناسبت هیجان داشت.
گاهی آتوس برای اینکه سکوت را بشکند چیزی می‌گفت.
و اندرزی به فرزند می‌داد و رول آنچه می‌شنید به‌گوش هوش می‌سپرد.
بعد از اینکه از دروازه سن دنیس گذشتند و قدری راه پیمودند به موضعی رسیدند که در آن موقع به نام رکوله خوانده می‌شد.
و مثل امروز آباد نبود و خیابان و مغازه نداشت.
در آنجا آتوس نظری به مرکوب رول انداخت و گفت:
رول من یک مرتبه موضوعی را به شما گفتم که اینک تکرار می‌کنم.
و امیدوارم که این مسئله را به یاد داشته باشید زیرا از دو جهت لازم است.
یکی از لحاظ اینکه شما سوارکار هستید و دیگر از نظر اینکه مردی جنگی می‌باشید.
برای یک سوارکار خوب نیست که دهانه اسب خود را به قدری محکم بگیرد که

دهان اسب کف کند.

ملاحظه کنید... اسب من مثل اینکه هم اکنون از اصطبل بیرون آمده ولی اسب شما به مناسبت کف دهان خسته به نظر می‌رسد زیرا عنان مرکوب را محکم گرفته‌اید.

و اما از نظر مرد جنگی محکم گرفتن عنان اسب سبب می‌شود که حساسیت دهان اسب از بین می‌رود.

و این موضوع برای یک مرد جنگی خیلی خطر دارد.

زیرا وابسته به حفظ جان او می‌باشد.

در میدان جنگ گاهی پیش می‌آید که حیات سوار مربوط به این است که اسب فوراً از دهانه اطاعت کند.

و اگر دهان اسب حساسیت را از دست بدهد اطاعت نخواهد کرد و جان سوارکار به خطر خواهد افتاد.

بعد از این توصیه برای اینکه گفته او صورت توبیخ نداشته باشد افزود:

رول نگاه کنید چه منظره‌ای قشنگ در پیش داریم و این دشت چقدر زیبا می‌باشد.

رول در باطن از اینکه اندرز کنت جنبهٔ توبیخ ندارد خوشوقت شد.

قدری دیگر که راه پیمودند آتوس گفت:

چندی پیش من دیدم که شما هنگامی که می‌خواهید طپانچه را شلیک کنید دست را دراز می‌نمائید.

به طوری که آرنج شما خمیدگی ندارد.

گرچه با این ترتیب می‌توان تیرانداخت ولی به طور متوسط از هرچهار تیر یکی از آنها به خطا می‌رود.

و من دیدم که در یکی از روزها از دوازده تیر... سه تیر شما به خطا رفت.

رول گفت:

ـ راست است و در همان روز شما هر دوازده تیر را به هدف زدید.

آتوس گفت:

ـ برای اینکه من، هنگام تیراندازی آرنج را خم می‌کنم به طوری که ساعد و بازوی من یک زاویه حاده را تشکیل می‌دهد.

بدین ترتیب آرنج به بدن تکیه می‌نماید و تیر طپانچه خطا نمی‌رود.
رول گفت:
ـ آقای کنت من بلافاصله بعد از این توصیه روز بعد طبق فرمایش شما عمل کردم و تمام تیرهای من به هدف خورد.
آتوس گفت:
نکته‌ای دیگر که می‌خواهم به شما بگویم مربوط به شمشیر زدن است.
شما در موقعی که با شمشیر به حریف حمله‌ور می‌شوید پیاپی حمله می‌نمائید.
من می‌دانم که این موضوع ناشی از حرارت و هیجان جوانی شماست.
و همه جوان‌ها به مناسبت نیرو و نشاطی که دارند همین طور هستند.
ولی اگر حریف شما مردی خونسرد باشد می‌تواند در حالی که شما مرتب مشغول حمله هستید یک مرتبه با یک ضربت شمشیر به حملات شما خاتمه بدهد.
من نمی‌گویم که حمله نکنید ولی همواره طوری حمله نمائید که بتوانید در همان موقع دفاع را از دست ندهید.
و این را هم بدانید که همه جنگجویان عصبی و خشمگین نیستند و بعضی از آنها خون سردی دارند.
و خودداری از دفاع، و حمله پیاپی در قبال یک حریف خونسرد خطرناک است.
رول گفت:
ـ راست می‌گوئید ولی همه شمشیرزنان، آقای کنت، خونسردی شما را ندارند معهذا مطمئن باشید که به توصیه شما عمل خواهم کرد.
آتوس گفت:
ـ شما اکنون به طرف قشون می‌روید و در سپاهی شروع به خدمت می‌نمائید که فرمانده آن جنگ را دوست می‌دارد و هیچ فرصت را برای آتش‌کردن باروت از دست نمی‌دهد.
و شاید تا یک هفته یا دو هفته دیگر شما وارد میدان کارزار شوید.
و در موقع جنگ این اصل را پیوسته به یاد داشته باشید که هیچگاه شما مقدم بر شلیک طپانچه یا تفنگ نشوید و بگذارید اول خصم شلیک کند.

زیرا تیر اول شما اغلب خطا می‌رود و علتش این است که نمی‌توانید با اعتماد به نفس تیراندازی نمائید.

چون می‌ترسید که اگر شلیک کنید در قبال خصمی که هنوز شلیک نکرده و تفنگ یا طپانچه او پر است بدون دفاع بمانید.

بنابراین بگذارید که وی بدواً شلیک کند.

و دیگر اینکه به محض دیدن آتش طپانچه یا تفنگ او اسب خود را به طرف راست یا چپ ببرید.

یا اگر فرصت ندارید که به راست و چپ متمایل شوید رکاب بکشید تا اسب روی دو پا بایستد.

و فایده این مانور سواری این است که جان شما از خطر خواهد جست.

و خود من دو مرتبه که خصم یقین داشت با طپانچه مرا هلاک کرد بدین ترتیب از خطر جستم.

آتوس گفت: نکته دیگری که می‌خواهم به شما بگویم مسئله مجروح شدن است.

من نمی‌توانم اینک به تفصیل برای شما بیان کنم که جراحت را چگونه باید معالجه کرد.

برای اینکه هر نوع زخم یک نوع معالجه لازم دارد.

ولی قواعدی هست که دارای جنبه کلی است.

و می‌توان آن را در مورد همه زخم‌ها به کار برد از این قرار:

اول آن که اگر مجروح شدید تا آنجائی که ممکن است نگذارید زخم شما با خاک و خاشاک آلوده شود.

و در صورت امکان فوراً با آب نیم‌گرم زخم را بشوئید و روی آن پارچه تمیزی ببندید که خاک و خاشاک روی آن ننشیند.

دوم اینکه وقتی مجروح شدید از دواهائی که عوام‌الناس به کار می‌برند بپرهیزید.

و فقط دواهای اطباء را به کار ببرید.

من نمی‌گویم که دواهای عوام‌الناس بدون فایده است.

و گاهی اتفاق می‌افتد که عوام‌الناس طبق تجربه طوری دواهای خوب را برای بهبود زخم‌ها تجویز می‌کنند که اطباء از عهده برنمی‌آیند.

ولی این گونه اشخاص نادرند.

و فقط سربازهای قدیمی که عمری را در میدان جنگ گذرانیده و زخم‌ها دیده‌اند می‌توانند این گونه مداوا نمایند.

از اینها گذشته ادویه عوام‌الناس عموماً داروهائی است مضر که به جای اینکه زخم را مداوا کند برعکس سبب تشدید عوارض زخم می‌شود.

دیگر اینکه اگر در میدان جنگ در حالی که کارزار ادامه دارد مجروح شدید فوراً خود را از خط سیر هنگ خویش یا هنگ‌های خصم دور نمائید.

زیرا در میدان کارزار یک قطعه زمین از بام تا شام ممکن است ده مرتبه معبر سوار نظام دوست یا دشمن باشد.

و شما که مجروح هستید و قدرت حرکت ندارید زیر دست و پای اسب‌ها له خواهید شد.

سوم اینکه اگر مجروح شدید فوراً برای من نامه بنویسید.

زیرا ما سربازان قدیمی از لحاظ تداوی زخم‌ها تجربیاتی داریم که جوانان ندارند.

مگر اینکه آنها هم مدتی در میدان‌های پیکار زندگی کرده تجربه به دست آورده باشند.

در هر حال تصور نکنید که اگر مجروح شدید نوشتن نامه برای من دور از حیثیت مردانگی شماست.

زیرا یک مجروح و بیمار هر قدر شجاع باشد باید از طرف دیگران مورد پرستاری قرار بگیرد و فرقی بین یک مجروح و یک طفل شیرخوار نیست.

رول از آتوس سپاسگزاری کرد.

آنگاه بین آن دو سکوت برقرار شد.

تا اینکه به قصبه سن‌دنیس که در آن موقع یکی از قصبات بزرگ حومهٔ پاریس بود و کلیسائی معتبر داشت رسیدند.

در دروازه سن دنیس دو نفر نگهبانی می‌کردند.

یکی از آن دو به دیگری گفت:

ـ به نظرم این جوان نیز به طرف ارتش می‌رود.

ـ چگونه فهمیدی که به طرف قشون می‌رود؟

ـ از وضع او پیداست.

این گفته مورد توجه رول قرار گرفت و گفت دوست من شما چگونه دریافتید که من برای وصول به ارتش می‌روم.

سرباز گفت: برای اینکه امروز قبل از شما یک جوان از اینجا گذشت و می‌خواست به ارتش ملحق شود.

رول گفت:

ـ چه سنی داشت.

ـ سن او به اندازه شما بود و ظواهر نشان می‌داد که باید از خانواده‌ای معتبر باشد.

ـ چه موقع از اینجا گذشت؟

ـ تقریباً یک ربع ساعت قبل.

ـ آیا من می‌توانم به او برسم؟

ـ اگر تسریع کنید البته به او خواهید رسید.

رول خطاب به آتوس گفت: آقای کنت نظر به اینکه من تنها هستم اگر اجازه بدهید بروم و به این جوان ملحق شوم تا رفیقی در سفر داشته باشم.

آتوس گفت:

ـ من بی‌میل نبودم که شما به او ملحق شوید ولی با شما صحبتی دارم که قدری طول می‌کشد.

و این صحبت مانع از این است که بدو ملحق گردید.

رول سر فرود آورد زیرا از وضع قیافه آتوس متوجه شد که باید صحبتی با اهمیت باشد.

آتوس و رول مقابل کلیسای سن‌دنیس از اسب‌ها فرود آمدند. به مناسبت عید خمسین قصبه سن دنیس منظره یکی از روزهای عید را داشت.

و مردم دسته دسته به طرف کلیسا می‌رفتند.

زیرا قرار بود که مراسم مذهبی خاص روز عید در کلیسا به عمل بیاید.

آتوس عنان اسب‌ها را به دست خادم داد و شمشیری را که در دست وی بود (و آتوس برای همین در پاریس با او نجوی کرد) از او گرفت و به اتفاق رول وارد کلیسا گردیدند.

در مدخل کلیسا آتوس دست را وارد ظرف آب مقدس کرد.
و قطراتی چند از آن آب را به فرزند تقدیم نمود.
در این عمل محبت و خلوص فراوان وجود داشت.
رول قطرات آب مقدس را دریافت کرد و بر صورت مالید و روی سینه علامت صلیب رسم نمود.
آنگاه آتوس یکی از خدام کلیسا را خواست و انعامی به او داد و چیزی به او گفت.
خادم جلو افتاد و آتوس و رول در قفای او به مدخل یک سرداب رسیدند و از پله‌ها پائین رفتند.
و هر قدر که پائین‌تر می‌رفتند هوا خنک‌تر می‌گردید تا اینکه به یک دخمه عظیم رسیدند.
روی آخرین پله سرداب یک قندیل پایه‌دار نقره می‌سوخت و همهٔ دهنهٔ صحن دخمه را روشن می‌کرد.
رول دید در وسط دخمه یک تابوت بزرگ قرار گرفته و روی آن یک قطعه روپوش مخمل بنفش رنگ مزین به گل‌های زنبق (علامت رسمی سلسله سلاطین فرانسه از خانواده بوربون) کشیده شده است.
شکوه کلیسا و آن دخمه و اندوهی که رول به مناسبت جدائی از کنت داشت دست به هم داد و در وجود جوان اثری بزرگ کرد.
مقابل آن تابوت رول و آتوس کلاه از سر برداشتند و به حال احترام ایستادند.
آتوس خطاب به فرزند گفت: رول در این تابوت آخرین پادشاه فرانسه که قبل از پادشاه صغیر کنونی فوت کرده بود خوابیده و بر طبق رسوم دیرین این تابوت در اینجا خواهد ماند و به خاک سپرده نخواهد شد.
تا روزی که خلف او به اینجا بیاید یعنی چشم از جهان بپوشد و آن وقت این تابوت را به خاک می‌سپارند.
رول که می‌دانست آتوس از این مقدمه منظوری دارد سکوت کرد.
و آتوس گفت:
مردی که درون این تابوت خوابیده و به نام لوئی سیزدهم می‌باشد یکی از

زمامداران سست عنصر و کم‌لیاقت فرانسه به شمار می‌آمد معهذا در دوره او حوادثی بزرگ در این کشور، و به طفیلی این کشور، در اروپا روی داد.

زیرا همان طور که اینک روشنائی این قندیل پایه‌دار روی این تابوت نورافکنده روشنائی لیاقت و خردمندی یک مرد لایق روی لوئی سیزدهم پرتو انداخته بود.

و تا روزی که آن مرد حیات داشت، سلطنت واقعی فرانسه با او بود نه با لوئی سیزدهم.

معهذا با اینکه وی در تمام دورهٔ حیات لوئی سیزدهم سلطنت کرد شما جنازه او را نه فقط در کنار این تابوت نمی‌بینید بلکه در زیر پای شخصی که درون این تابوت خوابیده، نیز جنازه آن مرد مقتدر و خردمند را مشاهده نمی‌کنید.

به دلیل اینکه آن مرد که مقام صدارت عظمی داشت با وجود همه قدرت و کاردانی، یک پادشاه به شمار نمی‌آمد و لذا بعد از مرگ از احتراماتی که مختص یک پادشاه فرانسه است محروم گردید.

حتی خدمات برجسته و منحصر به فرد او هم نتوانست که به وی، بعد از مرگ، احتراماتی همچون احترامات یک پادشاه فرانسه تفویض نماید.

اینک که این مقدمه را دریافتید بدانید که در کاخ لوور دو چیز وجود دارد اول سلطان فرانسه که می‌میرد و دیگری سلطنت فرانسه که هرگز نمی‌میرد و از بین نمی‌رود.

باز قدری سکوت برقرار گردید و آتوس اظهار داشت:

ـ مردی که صدراعظم این پادشاه بود در زمان حیات قدرتی نامحدود به کف گرفت و هرچه می‌خواست می‌کرد و این پادشاه هرگز به اعمال او خرده گیری نمی‌نمود.

زیرا می‌دانست که وی خدمتگزار است یا اینکه نمی‌توانست خرده گیری کند.

امروز ملت فرانسه می‌داند که آن مرد چه خدماتی بدو کرد ولی تا زمانی که آن مرد حیات داشت هیچ یک از فرانسویان نمی‌توانستند به عظمت خدمات وی پی ببرند.

و وقتی آن صدراعظم زندگی را بدرود گفت همه مرگ او را چون وسیله نجات فرانسه دانستند و حتی من هم از این نوع قضاوت مبری نبودم برای اینکه من نیز جزو معاصرین آن دوره محسوب می‌شدم.

و پس از آنکه صدراعظم مزبور رفت سلطان خود را که همین است که در اینجا خوابیده در پی خویش برد و توگوئی که می‌ترسید که اگر وی در جهان باقی بماند آنچه

راکه او بوجود آورده بود ویران کند و از بین ببرد.

باری آن صدر اعظم آن قدر قوی بود که اگر اراده می‌کرد می‌توانست ملت فرانسه را وسط پنجه‌های آهنین خود خرد کند و هر وقت انگشتان را می‌گشود راه تنفس ملت فرانسه باز می‌شد و نفسی عمیق می‌کشید.

برای خود من گاهی اتفاق افتاد که با آن مرد تصادم و با نقشه‌های او مخالفت می‌نمودم و او می‌توانست من و رفقایم را در بین پنجه‌های قوی خود در هم بشکند و از بین ببرد.

و درست نمی‌دانم که چرا من و آنها را از بین نبرد و شاید می‌اندیشید که با ملایمت می‌تواند ما را فریفته خود کند و به خدمت خویش وا دارد.

و بحتمل سرنوشت اقتضا کرد که من زنده بمانم تا اینکه امروز در حضور تابوت لوئی سیزدهم بتوانم این حرف‌ها را به شما بگویم.

رول گفت: آقای کنت من عهد می‌کنم که خداوند را بپرستم و خدمتگزار کشور فرانسه باشم و اگر مقرر است به قتل برسم در راه فرانسه یا در راه خداوند جان فدا کنم آیا منظور شما همین است؟

آتوس گفت: بلی، شما منظور مرا خوب ادراک کردید و دارای فطرت و طبیعتی پاک می‌باشید و اینک بگذارید که این شمشیر را به شما تسلیم کنم.

رول برای دریافت شمشیر زانو بر زمین زد.

آتوس گفت:

- این شمشیر را پدر من که یک اصیل‌زادهٔ وفادار نسبت به فرانسه بود بر کمر می‌بست و بعد از او من این شمشیر را بر کمر بستم و هرگز وفاداری خود را نسبت به فرانسه فراموش ننمودم.

و اینک بر شماست که آن را بر کمر ببندید در دوره‌ای که این شمشیر به کمر من بسته بود هر وقت که قبضه آن را به دست می‌گرفتم و تیغ شمشیر به طرف دیگران توجه داشت کوشیدم که احترام شمشیر محفوظ بماند و تا آنجا که ممکن بود بر حریف غلبه کردم.

اینک هم شما باید احترام شمشیر را حفظ کنید و اگر دست شما هنوز آنقدر قوی نشده که این تیغ را از غلاف بیرون بکشید بگذارید تا بازوی شما نیرومند شود که در آن

صورت بهتر از این تیغ استفاده خواهید کرد.

رول شمشیر را از دست آتوس گرفت و قبضه آن را با احترام بوسید و گفت آقای کنت سوگند یاد می‌کنم که پیوسته احترام این شمشیر را نگاه دارم زیرا می‌دانم که این تیغ، بزرگترین هدیه‌ای است که شما به من تفویض کرده‌اید.

آتوس گفت: اینک برخیزید تا یکدیگر را در آغوش بگیریم و وداع کنیم.

رول از جا برخاست و با حرارت و هیجان جوانی که همواره بیش از احساسات سالخوردگان می‌باشد خود را در آغوش آتوس انداخت.

آتوس که دید نزدیک است به گریه درآید و نمی‌تواند درست حرف بزند گفت:
ـ خداحافظ رول... خداحافظ... گاهی از من یاد کنید.

رول بانگ زد من پیوسته به یاد شما خواهم بود و خاطراتی که از شما دارم هرگز فراموش نخواهد گردید و هرگاه یک بدبختی برای من پیش بیاید و خود را در شرف مرگ ببینم آخرین کلمه‌ای که از دهان من خارج خواهد گردید نام کنت دولافر می‌باشد.

آتوس برای اینکه اضطراب درونی را پنهان کند برگشت و از دخمه بالا رفت و در آنجا یک سکه زر به خادم کلیسا داد و به اتفاق رول قدم به خیابان نهاد.

اولیون عنان اسب‌ها را در دست داشت و آتوس وقتی دید که رول شمشیر خود را از غلاف کنار زین آویخت خطاب به اولیون گفت: قدری این غلاف را بالا بیاورید زیرا پائین افتاده است.

اولیون غلاف شمشیر را طبق دستور آتوس اصلاح نمود و آتوس به او گفت: اولیون شما به اتفاق ویکونت باید بروید و عهده‌دار خدمات او باشید تا موقعی که گریمو به شما ملحق شود و وقتی گریمو آمد شما ویکونت را به او بسپارید و خود نزد من مراجعت کنید.

بعد خطاب به رول گفت: گریمو از زمان جوانی در خدمت من بسر می‌برد و نوکری آزموده می‌باشد و اگر گاهی من‌باب خیرخواهی تذکرهائی به شما داد مورد توجه قرار بدهید.

رول گفت:

اطاعت می‌کنم. آتوس گفت: اینک سوار شوید زیرا من میل دارم که عزیمت شما را ببینم.

رول سوار بر اسب شد و بعد از او خادمش اولیون سوار گردید و به راه افتاد.

آتوس گفت:

رول خداحافظ... فرزند خدا نگاهدار... رول بانگ زد:

آقای کنت خداحافظ... حامی مهربان من خداوند شما را نگاه دارد و به شما پاداش نیک بدهد.

طوری تأثر بر آتوس غلبه کرده بود که نمی‌توانست حرفی بزند و با اشاره دست از رول خداحافظی می‌نمود.

و پس از اینکه وی دور شد آتوس اسب خود را به یک روستائی سپرد که نگاه دارد و خود وارد کلیسا گردید و در گوشه‌ای تاریک زانو بر زمین زد و برای پسرش شروع به خواندن دعا کرد.

۸۶

وسیلهٔ فرار

زمان، همان گونه که برای محبوس قلعه ون‌سن می‌گذشت برای کسانی هم که آماده بودند او را فرار بدهند نیز منقضی می‌شد با این تفاوت که برای محبوس زمان، بطئی‌تر می‌گذشت.

کسانی که قصد دارند مبادرت به اقدامی بزرگ کنند در آغاز حرارت دارند ولی هرقدر که به موقع انجام کار نزدیک می‌شوند حرارت آنها رو به کاهش می‌گذارد برای اینکه خود را در قبال مشکلات می‌بینند.

ولی دوک دو بوفور که مردی جدی بود و مدت پنج‌سال در زندان ون‌سن بی‌کار می‌زیست هر قدر که موقع کار نزدیک می‌شد احساس می‌کرد که انرژی و فعالیت وی رو به افزایش می‌گذارد.

گرچه دوک دوبوفور نمی‌دانست بعد از این که از زندان فرار کرد نسبت به آینده چه نقشه‌هائی در سر خواهد پرورانید و چه خواهد کرد.

ولی این را می‌دانست که فرار او از زندان دو نتیجه فوری دارد.

اول اینکه شاوین‌یی سخت به زحمت می‌افتد و ممکن است که او را معزول نمایند.

زیرا دوک نسبت به حکمران قلعه ون‌سن از لحاظ اینکه او را مورد محدودیت قرار داده بود کینه داشت.

دیگر این که می‌دانست که مازارن از فرار او بسیار ناراحت خواهد شد و اگر تاکنون شب‌ها به آسودگی نمی‌خوابید بعد از این هرگز به خواب نخواهد رفت.

بوفور می‌دانست که مازارن و آن‌دوطریش چه فکر می‌کنند و اطلاع داشت که فرار او در پاله رویال انعکاسی بزرگ بوجود خواهد آورد.

و شاید بتوان گفت که در آنجا انقلابی کوچک می‌کند.

از این فکر که فرار او و مناسبات کاردینال و آن‌دوطریش را تیره خواهد نمود دوک دو بوفور تبسم می‌کرد.

و مانند کسی که واقعاً آزاد شده هوای دشت‌های وسیع و جنگل‌های سبز را تنفس می‌نماید تبسم می‌کرد و می‌گفت: من آزادم... من آزادم...

ولی همین که نظر به اطراف می‌انداخت و خود را در چهار دیوار اطاق برج قلعه ونسِن می‌دید، مشاهده می‌کرد که هنوز آزاد نیست و لارامه در چند قدمی او نشسته وی را می‌نگرد و از بی‌کاری دست‌ها را به هم می‌مالد و در اطاق دیگر عده‌ای نگهبان هستند که نمی‌گذارند وی فرار نماید.

تنها چیزی که بوفور را تسکین می‌داد این که می‌دید گریمو در نزدیکی اوست.

آری... روحیه بشر این طور بوجود آمده که از یک ساعت تا ساعت دیگر به جهاتی ممکن است تغییر کند و نوع قضاوت آن دیگرگون شود.

همان گریمو که دوک روز اول حاضر نبود وی را ببیند و قیافه‌اش را کریه‌ترین قیافه‌های بشری می‌دانست اینک در نظرش چون زیباترین افراد جلوه می‌نمود.

در صورتی که گریمو تغییری نکرده و همان بود که می‌دانیم.

لارامه هم به مناسبت قرب جوار گریمو احساس آرامش و اعتماد می‌نمود زیرا لارامه بیش از خود به گریمو اطمینان داشت.

مزید بر اینکه لارامه در باطن نسبت به دوک احساس تمایل می‌کرد.

و فکر می‌نمود خوب شد که دیگری زندانبان او گردید تا اینکه وی مجبور نگردد خود محدودیت‌های موضوع در مورد محبوس را به موقع اجراء بگذارد.

وضع لارامه در آن موقع شبیه به پدری بود که فکر می‌کند کودک او باید تنبیه شود ولی دلش نمی‌آید که خود او را تنبیه نماید و ترجیح می‌دهد که استاد مکتب چوب به دست بگیرد و بر پشت و کف دست کودک بنوازد.

با علاقه باطنی که لارامه نسبت به محبوس داشت پیشاپیش از غذای روز عید خمسین که با دوک صرف خواهد کرد لذت می‌برد.

زیرا به طوری که اشاره کردیم لارامه همین یک عیب را داشت که اکول بود و نمی‌توانست در قبال غذای خوب و نوشیدنی گوارا خود را حفظ نماید.

استاد قناد، که مقابل قلعه ونسن، جانشین قناد سابق موسوم به بابا مارتو شده بود به لارامه مژده داد که نان کیک حضرت‌والا را با خمیری طبخ خواهد کرد که گوشت قرقاول (نه گوشت مرغ) با آن مخلوط شده باشد.

استاد قناد گفت: برای این منظور من دو قرقاول تازه را که گوشت آنها نرم شده است به دست آوردم و گوشت را از استخوان‌ها جدا کردم و بعد در هاون کوبیدم تا اینکه گوشت قرقاول خمیر گردید.

و بعد این خمیر را با خمیر نان کیک مخلوط کردم و چیزهائی دیگر از قبیل زعفران و شربت بید مشک بر آن افزودم و خواهید دید که این کیک در فرانسه منحصر به فرد خواهد بود.

علاوه بر اغذیه لارامه از حضور خود دوک هم لذت می‌برد زیرا می‌دانست که دوک به ذاته شوخ و خوش‌مشرب است و می‌تواند علیه حکمران قلعه ونسن شوخی‌های جالب توجه بکند.

و داستان‌های خنده‌دار راجع به مازارن هنگام صرف غذا بگوید بدون اینکه چنته داستان‌سرائی او خالی بشود.

و چون قرار شد که ساعت شش بعد از ظهر غذای عید را صرف نمایند محبوس و لارامه با بی‌صبری انتظار این ساعت را می‌کشیدند.

از صبح آن روز لارامه برای غذای شب به جزئیات توجه کرد و از جمله سری به مغازه قنادی زد و استاد قناد نان کیک را به وی نشان داد و لارامه دید که کیک مجوف است.

و معلوم شد علاوه بر اینکه خمیر کیک مزبور با گوشت قرقاول مخلوط خواهد گردید استاد قناد مصمم است چند عدد کبک جنگلی در جوف کیک جا بدهد و برای رعایت احترام محبوس علامت خانوادگی او را هم بالای نان ثبت کرده بودند.

لارامه با شعف از دکان قنادی به قلعه مراجعت کرد و نوید تهیه آن نان منحصر به

فرد را به محبوس داد و گفت: حضرت‌والا امروز عصر شما بهترین غذائی را که تا امروز نظیرش را نخورده‌اید تناول خواهید نمود.

حکمران قلعه ون‌سن هم به مناسبت عید خمسین آن روز به مسافرت کوچکی رفت و محبوس را به لارامه سپرد و در غیاب حکمران لارامه عملاً حکمران قلعه ون‌سن شد.

و اما گریمو مثل اینکه بیش از هر موقع، برای حفاظت محبوس ابراز سعی می‌کرد که وی فرار ننماید.

صبح آن روز دوک دو بوفور به اتفاق لارامه مبادرت به بازی توپ کرد به طوری که گفتیم این بازی روی بام قلعه انجام می‌گرفت.

ولی رفتن به بام قلعه برای دوک آزاد نبود و وی برای اینکه بتواند در آنجا بازی کند می‌بایست از سه در بگذرد که هر یک کلیدی مخصوص داشت.

کلیدها نزد لارامه بود و وی بعد از خاتمه بازی درها را می‌بست.

حتی در موقعی که دوک روی بام قلعه بازی می‌کرد آنجا نگهبان می‌گماشتند در صورتی که می‌دانستند محال است که دوک بتواند از حصار بلند قلعه خود را پائین بیندازد و به مناسبت اعتمادی که از این حیث داشتند شماره نگهبان‌های روی بام قلعه از دو نفر تجاوز نمی‌کرد.

در آن روز وقتی بازی شروع شد گریمو گردش‌کنان از بام گذشت و خود را به لب حصار رسانید و مانند کسی که خسته شده آنجا نشست و پاها را از حصار به خارج آویخت.

لارامه که با دوک دو بوفور توپ بازی می‌کرد معنی این عمل را درنیافت.

ولی دوک متوجه شد که منظور گریمو این است که به دوک بفهماند نردبان طنابی که باید وسیله پائین رفتن شود از آنجا آویخته خواهد گردید.

در آن روز دوک که خوشوقت بود خوب بازی کرد و از لارامه برد و هیچ یک از توپ‌ها از حصار تجاوز ننمود و بیرون نیفتاد.

و فقط این طرف و آن طرف، روی بام قلعه متفرق می‌گردید و نگهبانها می‌آوردند.

دوک که در بازی برده، بر سر دماغ بود لارامه را دست می‌انداخت و با موافقت

او، دو سکه طلا به نگهبانانی که توپ‌ها را می‌آوردند انعام داد که بروند و غذا بخورند.

نگهبان‌ها از لارامه پرسیدند که آیا اجازه دارند که اکنون بروند و غذا بخورند.

لارامه گفت: اینک خیر ولی وقتی شب شد می‌توانید بروید.

منظور لارامه این بود که تا موقعی که محبوس می‌خوابد نگهبان‌ها در اطراف وی باشند.

بالاخره ساعت شش بعد از ظهر شد.

با اینکه قرار بود که غذا در ساعت هفت بعد از ظهر صرف گردید به مناسبت روز عید خمسین و هم اینکه نگهبانان می‌بایست هنگام شب بروند غذاها و اشربه و بخصوص نان کیک را آورده بودند.

نان کیک خیلی بزرگ بود و رنگ درخشنده طلائی و بوی عطر آن بشارت می‌داد که غذائی بسیار گوارا می‌باشد و قناد برای طبخ آن خیلی زحمت کشیده است.

در آن ساعت همه بی‌صبر بودند.

لارامه که رایحه اغذیه و کیک را استشمام می‌کرد عجله داشت که زودتر غذا شروع شود.

نگهبانان که انعام گرفته بودند و هم به مناسبت روز عید خمسین که یکی از اعیاد چهارگانه بزرگ سال است می‌خواستند بروند و استراحت کنند و غذا بخورند.

دوک هم برای فرار تعجیل داشت.

و در آن جمع فقط گریمو خونسرد و صبور به نظر می‌رسید.

و پنداری که آتوس مدت یک عمر او را تربیت کرده بود که در آن ساعت بتواند وظیفه بزرگ خود را با خونسردی و بدون عجله انجام بدهد.

عاقبت لارامه به مناسبت عجله‌ای که برای صرف غذا داشت نگهبانان را مرخص کرد و گفت: آنهائی که از نیمه شب کشیک دارند ساعت دوازده باید در اینجا حاضر باشند.

و من اخطار می‌کنم که هرگاه بر اثر سهل‌انگاری یا تنبلی در سر ساعت معین، یعنی نیمه شب، در اینجا حضور به هم نرسانند سخت تنبیه خواهند شد زیرا من کسی نیستم که با مقررات انضباطی شوخی کنم.

و به زبان حال گفت دیگر اشکالی ندارد که ما شروع به صرف غذا نمائیم.

دوک قبل از ساعت شش بیش از ده مرتبه نظر به قیافه گریمو انداخت ولی هر بار غیر از خونسردی و بی‌اعتنائی اثری در رخسار او ندید به طوری که گاهی امر بر او مشتبه می‌شد و با خود می‌گفت: آیا این مرد خونسرد که گوئی مجسمه بی‌روح است حاضر می‌باشد کمک نماید تا اینکه من از اینجا فرار کنم و خود را به آزادی برسانم؟

وقتی لارامه با یک نظر معنی‌دار دوک را دعوت به صرف غذا کرد دوک نظری به گریسو انداخت و وی ساعت را از نظر گذرانید و دید یک ربع از شش می‌گذرد.

موعد فرار برای ساعت هفت بعد از ظهر تعیین شده بود.

لذا دوک به عنوان اینکه علاقه‌مند به خواندن کتاب می‌باشد گفت: این فصل را تمام می‌کنیم و بعد غذا را می‌خوریم.

لارامه به دوک نزدیک شد که ببیند فصلی که مورد توجه دوک قرار گرفته چیست.

وی مشاهده کرد که فصل مزبور قسمتی از کتاب زندگی سزار قیصر روم می‌باشد که خود او کتاب مزبور را علی‌رغم قدغن حکمران قلعه برای دوک آورده بود.

دوک تا ساعت شش و نیم بعد از ظهرخود را با کتاب مزبور مشغول کرد.

ولی حوصله لارامه سر رفت و به طرف اغذیه توجه نمود و آنها را بوئید که امتحان کند.

دوک کتاب را بست و از جا برخاست و گفت: واقعاً سزار یکی از مردان بزرگ اعصار قدیم بود.

لارامه گفت:

ـ حضرت والا آیا واقعاً شما او را مردی بزرگ می‌دانید؟

دوک گفت: بلی.

لارامه گفت:

ـ ولی من آنی‌بال سردار کارتاژی را به سزار ترجیح می‌دهم.

دوک گفت: به چه دلیل؟

لارامه گفت:

ـ به دلیل اینکه آنی‌بال یادداشت‌هائی از خود باقی نگذاشته است.

دوک فهمید که منظور لارامه چیست.

او می‌خواست بگوید از این جهت آنی‌بال را ترجیح می‌دهد که مشارالیه یادداشت‌هائی از خود باقی نگذارده تا اینکه مطالعه آنها سبب تأخیر صرف غذا گردد.

دوک دو بوفور پشت میز نشست و به لارامه اشاره کرد که مقابل او بنشیند.

یکی از سعادتمندترین اشخاص در زندگی مردی اکول است که خود را مقابل یک میز رنگین و مجلل ببیند.

و لارامه در آن موقع به راستی خود را نیک‌بخت می‌دید.

بعد از اینکه نشستند گریمو که عهده‌دار خدمت بود در ظرف لارامه شوربا ریخت و مقابل وی نهاد.

دوک نظری به لارامه انداخت و گفت:

ونتر ـ سن ـ گری ... لارامه عزیز... اگر به من بگوئید که اینک در فرانسه مردی وجود دارد که نیک‌بخت‌تر از شما می‌باشد من نخواهم پذیرفت.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا فرمایش شما عین حقیقت است برای اینکه من گرسنه هستم و بزرگ‌ترین سعادت‌ها را در این می‌دانم که مقابل میزی که روی آن انواع اغذیه و اشربه چیده شده است بنشینم.

بخصوص اگر پشت این میز شخصی مانند حضرت‌والا یعنی نوهٔ هانری چهارم جلوس کرده باشد که در این صورت مسرت و سعادت انسان مضاعف می‌شود.

دوک تبسمی کرد و آهسته سر فرود آورد.

حتی گریمو که پشت دوک ایستاده بود تبسم نمود.

دوک گفت: لارامه عزیز شما در خوش‌آمدگوئی هم مانند انتخاب اطعمه لذیذ استاد هستید.

لارامه که در آن لحظات خود را در آسمان سعادت می‌دید گفت:

ـ حضرت‌والا من خوش‌آمد نمی‌گویم و آنچه عرض می‌کنم عین حقیقت است و به راستی شما را مردی بزرگ و دوست‌داشتنی می‌دانم.

و افتخار می‌کنم که در این قلعه مرا مأمور خدمتگزاری حضرت والا کرده‌اند.

دوک گفت:

ـ از این قرار شما نسبت به من علاقه دارید؟

لارامه گفت:

ـ علاقهٔ من نسبت به حضرت‌والا به قدری است که اگر از این قلعه بیرون تشریف ببرید و من از شما دور شوم به راستی از غصه دق خواهم کرد.

دوک تبسم کرد و گفت:

ـ از این قرار علاقه شما نسبت به من مستلزم این است که من تا پایان عمر در این قلعه محبوس باشم؟... واقعاً که ابراز علاقه شما جنبه‌ای عجیب دارد.

لارامه گفت:

ـ حضرت‌والا... خودمانیم... شما اگر از این قلعه بیرون تشریف ببرید آیا سودی خواهید برد؟

دوک گفت:

ـ منظور شما از سود چیست؟

لارامه جواب داد:

ـ حضرت والا شما اگر از اینجا بیرون بروید به زودی با مازارن و آن‌دوطریش شروع به مبارزه خواهید کرد و آن وقت شما را به قلعه باستیل خواهند فرستاد.

ـ آه... آیا مرا در باستیل جا خواهند داد؟

ـ بلی حضرت‌والا و گرچه من از این قلعه تعریف نمی‌کنم و نمی‌گویم که شاوین‌یی حکمران این قلعه آدمی بسیار خوب است ولی هرچه باشد قلعه ون‌سن بر قلعه باستیل ترجیح دارد.

و شاوین‌یی حکمران اینجا از ترامبله حکمران باستیل بیشتر دارای نزاکت و ادب است.

این صحبت در آن دقایق اضطراب‌آور، مورد توجه دوک قرار گرفته بود و در حالی که از کندی حرکت عقربه ساعت سخت نگران بود گفت: آیا راست می‌گوئید؟

لارامه گفت:

ـ بلی حضرت‌والا و من این گفته را از روی صمیمیت و فقط به مناسبت علاقه‌ای که به شما دارم عرض می‌کنم زیرا...

دوک گفت:

ـ منظور شما از «زیرا» چیست؟

لارامه که سرگرم شده بود با بی‌احتیاطی گفت:

زیرا کاردینال دومازارن مردی است که در مکتب ریشلیو بزرگ شده و اگر زیردست خود او درس نخوانده باشد باری اسلوب حکومت فرانسه را از او آموخته است.

و این مرد بعد از اینکه شما با وی مخالفت کردید شما را به قلعه باستیل خواهد فرستاد.

و اگر ملاحظه می‌نمائید که شما اکنون در این قلعه هستید... یعنی در قلعه‌ای زندگی می‌کنید که هوائی خوب و گردشگاه دارد و محبوسین می‌توانند در آنجا بازی کنند فقط بر اثر مساعدت آن‌دوطریش می‌باشد که نخواست نوهٔ هانری چهارم را در قلعه باستیل محبوس کنند.

و اگر خود مازارن اختیار کامل می‌داشت و از آن‌دوطریش ملاحظه نمی‌کرد شما را در باستیل جا می‌داد.

دوک گفت:

ـ از این قرار من مردی ناسپاس بودم که فکر می‌کردم از اینجا خارج شوم.

لارامه گفت:

ـ بلی حضرت‌والا...

اگر شما در این فکر بوده‌اید می‌توانم جسارت ورزیده، عرض کنم که ناسپاسی کردید ولی خوشبختانه شما هرگز به طوری جدی در این فکر نبودید.

دوک گفت:

ـ لارامه عزیز...

من باید بگویم که گاهی بدین فکر می‌افتم و گرچه این فکر جنون‌آمیز است ولی چه کنم که فکر آزادی، برای یک محبوس، اندیشه‌ای است که از حیطه اختیار او بیرون است و وی چه بخواهد و چه نخواهد این فکر را می‌کند.

لارامه خندید و گفت:

ـ حضرت‌والا، لابد باز فکر وسائل چهل‌گانه فرار از خاطر شما می‌گذرد.

دوک جواب داد:

ـ بلی لارامه عزیز... این وسائل چهل‌گانه می‌توانم بگویم جزو افکار ثابت من

شده و دست از من بر نمی‌دارد.

لارامه جواب داد:

ـ حضرت والا... اینک که خوشبختانه من شما را بر سر حال می‌بینم بفرمائید که این وسائل کدام است و اگر ذکر هر چهل وسیله برای شما مشکل می‌باشد یکی از آنها را بگوئید.

دوک گفت: بسیار خوب... چون موقع خوردن نان کیک رسیده آن نان را به من بدهید تا من یکی از این وسائل را برای شما شرح بدهم.

لارامه ظرف مخصوص محتوی نان کیک را مقابل دوک گذاشت و آنگاه لیوانی نوشابه برای خود ریخت و مانند کسی که از زندگی کاملاً راضی است لیوان را به دست گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد و لیوان خود را نگریست.

دوک نظری به ساعت انداخت و دید هنوز ده دقیقه به ساعت هفت بعد از ظهر مانده است.

این بود که با ملایمت و طمأنینه کارد نقره را از دست گریمو گرفت که قسمت فوقانی کیک را جدا کند.

لارامه گفت: حضرت‌والا حیف است که شما این کیک زیبا و لذیذ را با کارد نقره قطع نمائید.

دوک گفت:

ـ برای چه؟

لارامه جواب داد.

ـ برای اینکه کارد نقره برندگی ندارد و تیغهٔ سیم کارد نمی‌تواند درست کیک را قطع کند و آن را خرد خواهد کرد.

و اجازه بدهید که کارد خودم راکه آهنی است به شما تقدیم کنم زیرا برندگی آن بیشتر می‌باشد.

دوک کارد آهنی را از دست لارامه گرفت و او گفت:

ـ حضرت والا موضوع صحبت فراموش نشود و قرار بود که شما یکی از وسائل فرار خود را شرح بدهید.

دوک گفت: به طوری که می‌دانید من برای فرار چهل وسیله در نظر گرفته بودم.

و طبعاً بعضی از این وسائل مؤثرتر و برخی کم اثرتر است زیرا نمی‌شود که هر چهل وسیله به یک اندازه اثر داشته باشد.

کما اینکه اگر شما هم چهل سرباز زیردست خود داشته باشید ارزش جنگی هر چهل نفر یک اندازه نیست.

و برخی شجاع‌تر هستند وعده‌ای کمتر دلیری دارند.

لارامه گفت: درست است. و لذا بهتر اینکه مؤثرترین وسیله فرار خود را شرح بدهید.

دوک گفت: یکی از مؤثرترین وسیله فرار من این است که می‌اندیشیدم چه خوب می‌شد که مردی مانند آقای لارامه مستحفظ من باشد.

لارامه به عنوان تشکر سر فرود آورد.

دوک گفت:

ـ بعد از اینکه آقای لارامه مستحفظ من گردید بعد به فکر می‌افتادم که بوسیله یکی از دوستان خود، که مورد اعتماد او می‌باشد به وی توصیه کنم که مردی دیگر را به خدمت خود بپذیرد.

لارامه گفت: حضرت والا فکری بد نکردید.

دوک گفت:

ـ من فکر می‌کردم یکی از دوستان من که فی‌المثل اصیل‌زاده است و از دشمنان مازارن می‌باشد (زیرا هر اصیل‌زاده‌ای خصم مازارن به شمار می‌آید) مردی را به آقای لارامه توصیه کند که او را به خدمت خود بپذیرد.

لارامه گفت:

ـ حضرت والا راجع به سیاست صحبت نفرمائید زیرا صحبت‌های سیاسی محیط این مجلس سور ما را مکدر خواهد کرد.

دوک گفت:

ـ بسیار خوب... صحبت سیاسی نمی‌کنیم.

لارامه پرسید: بعد چه می‌کردید؟

دوک گفت:

ـ وقتی آن مرد که گفتم مورد اعتماد آقای لارامه قرار می‌گیرد وارد خدمت او

شد و اینجا آمد آن وقت من می‌توانستم که بوسیله او از اخبار خارج مطلع گردم.
لارامه گفت:
ـ حضرت‌والا چگونه از اخبار خارج مطلع می‌شدید؟
دوک گفت:
ـ من بوسیله بازی بوسیله گلوله‌ها از اخبار خارج مستحضر می‌شدم.
برای اولین مرتبه لارامه نسبت به صحبت دوک علاقه‌ای بیش از سرگرمی و تفریح ابراز کرد و گفت: حضرت‌والا من خیلی میل دارم که بدانم شما چطور بوسیله گلوله‌بازی از اخبار خارج مستحضر می‌شدید.
دوک گفت:
ـ روش تحصیل اطلاعات از خارج خیلی سهل می‌باشد زیرا در ضمن گلوله‌بازی من گلوله‌ها را به خارج حصار پرتاب می‌کردم.
و شخصی در پائین حصار آن گلوله‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و به طرف بالا پرتاب می‌نمود منتهی آن مرد به جای یک گلوله عادی یک گلوله مجوف که درون آن کاغذ بود بالا می‌فرستاد و بدین ترتیب من از خبرهای خارج مستحضر می‌شدم.
لارامه پشت گوش را خارانید و گفت: حضرت‌والا خوب شد که شما این نکته را بیان کردید؟
دوک گفت: چطور؟
لارامه گفت:
ـ برای اینکه بعد از این من نسبت به کسانی که در پای حصار هستند و گلوله‌ها را بالا می‌فرستند دقتی مخصوص خواهم کرد.
دوک تبسم کرد.
لارامه گفت:
ـ حضرت‌والا اینها که فرمودید فقط وسیله‌ای است برای ارتباط با خارج و سبب آزادی شما نخواهد شد.
دوک گفت:
ـ اشتباه می‌کنید این وسائل خیلی مؤثر است برای اینکه وقتی من با خارج مربوط شدم می‌توانم به دوستان خود اطلاع بدهم که در فلان روز و فلان ساعت با دو اسب، در

پای حصار حضور به هم برسانند.
لارامه گفت:
- حضرت والا به فرض اینکه شما موفق شدید که این ارتباط را برقرار کنید و اسب‌ها هم پای حصار آورده شدند باز فایده‌ای ندارد.
- چرا؟
- برای اینکه اسب‌ها بال ندارند که بتوانند از زمین اوج بگیرند و روی بام قلعه بیایند.
- لزومی ندارد که اسب‌ها بال داشته باشند.
- پس شما به چه ترتیب از قلعه خارج می‌شوید؟
- من بوسیله یک نردبان طنابی از قلعه خارج می‌شوم و خود را به اسب می‌رسانم.
لارامه با وحشت گفت: به وسیله یک نردبان طناب از قلعه خارج می‌شوید؟
دوک گفت:
- بلی.
- ولی نردبان طنابی کاغذ نیست که بتوان آن را در جوف یک گلوله به بالای بام قلعه فرستاد.
- وسیله‌ای دیگر وجود دارد که با آن می‌توان نردبان طنابی را به بالای بام رسانید.
لارامه در حالی که سعی می‌کرد بخندد گفت: آن وسیله کدام است؟
- نردبان طنابی را با وسائل گوناگون می‌توان به قلعه رسانید و یکی از آنها نان کیک می‌باشد.
عرقی از پیشانی لارامه سرازیر گردید ولی چون هنوز تصور می‌کرد که صحبت، دارای جنبه شوخی است گفت:
- چگونه بوسیله یک نان کیک نردبان طنابی را به بالای بام قلعه می‌رسانند؟
دوک گفت:
- فرض کنید که من دارای یک خوانسالار می‌باشم که اسم او نوارمون است و فرض نمائید که خوانسالار من با صاحب سابق یک مغازه قنادی موسوم به بابا مارتو مذاکره می‌کند و سرقفلی دکان او را می‌پردازد و اثاث دکانش را خریداری می‌نماید.
این مرتبه لارامه لرزید و گفت: بعد چه می‌شود؟

دوک گفت:

ـ خوانسالار من که در طبخ انواع اغذیه و شیرینی‌ها و بالاخص نان کیک مهارت دارد نان‌های کیک جالب توجهی را طبخ می‌نماید و پشت ویترین مغازه قنادی می‌گذارد.

لارامه وقتی نان‌های مزبور را می‌بیند چون مردی اکول است یکی از آنها را تناول می‌نماید و می‌پسندد و بعد به من پیشنهاد می‌کند که من هم از آن کیک‌ها تناول کنم.

من نیز پیشنهاد او را می‌پذیرم مشروط بر اینکه لارامه در صرف غذا با من شریک باشد.

و ما برای اینکه بتوانیم به آسودگی غذا بخوریم یک محیط مخلی به طبع بوجود می‌آوریم.

بدین ترتیب که لارامه به نگهبانان مرخصی می‌دهد و آنها می‌روند و غیر از من و لارامه و یک نفر دیگر که در خدمت لارامه می‌باشد کسی باقی نمی‌ماند.

ولی این یک نفر همان است که یکی از اصیل‌زادگان به لارامه توصیه کرده و مورد اعتماد او می‌باشد و من و او قرار گذاشته‌ایم که در ساعتی معین و فی‌المثل در ساعت هفت بعد از ظهر فرار کنیم.

لارامه بی‌اختیار نظر به ساعت انداخت و دید چند دقیقه به ساعت هفت بعد از ظهر مانده است.

دوک گفت:

ـ چند دقیقه به ساعت هفت مانده من نان کیک را قطع می‌کنم و از جوف آن دو خنجر بیرون می‌آورم که یکی را خود برمی‌دارم و دیگری را مردی که مورد اعتماد لارامه می‌باشد.

هنگامی که دوک این کلمات را بر زبان می‌آورد عمل را با حرف توأم کرد و دو خنجر از جوف نان کیک بیرون آورد و یکی را خود برداشت و دیگری را گریمو به دست گرفت.

دوک نوک خنجر را روی سینه لارامه نهاد و گفت:

ـ در این نان کیک علاوه بر دو خنجر یک نردبان طنابی از ابریشم خالص و یک

دهان بند وجود دارد.

ولی نوک خنجر را بعد از این که روی سینه لارامه نهادم به او می‌گویم:
دوست من، با اینکه از قتل متأسفم، اگر فریاد بزنی یاکوچکترین مقاومتی بکنی در دم مقتول خواهی شد.

وقتی دوک این جمله را بر زبان آورد طوری برق از چشم‌های او جست که لارامه دانست که کوچکترین تردید در تصمیم او وجود ندارد.

و به راستی اگر او فریاد بزند یا مقاومت کند کشته خواهد شد.

گریمو نردبان طنابی و دهان‌بند را از درون نان کیک بیرون آورد.

لارامه طوری مبهوت بود که تصور می‌کرد خواب می‌بیند.

وی نمی‌توانست باور کند که آن منظره واقعیت دارد.

و فقط صدای زنگ ساعت که هفت بعد از ظهر را اعلام کرد او را به خود آورد و فهمید آنچه می‌بیند در حال بیداری است نه رؤیا!

گریموی خاموش به سخن درآمد و گفت: ساعت هفت بعد از ظهر است.

لارامه با تفریح گفت: حضرت‌والا... حضرت‌والا... آیا قصد دارید مرا به قتل برسانید؟

دوک خم بر ابروان انداخت و در حالی که خنجر او روی سینه لارامه بود گفت: برای من قتل تو دشوار است ولی به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌کنم که به کوچکترین فریاد یا مقاومتی که از تو ببینم تو را خواهم کشت.

لارامه گفت: حضرت‌والا اگر من بگذارم که شما فرار کنید از نان خوردن خواهم افتاد.

دوک گفت:

ـ من تا پایان عمر هزینه زندگی تو را تقبل خواهم کرد.

لارامه گفت:

ـ آیا واقعاً قصد دارید فرار کنید؟

دوک گفت:

ـ بدیهی است.

ـ آیا هرچه من بگویم از لحاظ تغییر تصمیم شما بدون اثر خواهد بود؟

ـ کاملاً بدون اثر است زیرا من تصمیم قطعی گرفته‌ام که فرار کنم و آزاد شوم!
ـ اگر فریاد بزنم چطور؟
ـ در دم کشته خواهی شد.
لارامه وقتی خنجر دیگری در دست گریمو دید دریافت که هرگونه مقاومت بدون فایده است و گفت:
ـ بسیار خوب من مقاومت نخواهم کرد.
گریمو گفت:
ـ حضرت والا عجله کنید.
لارامه گفت:
ـ حضرت والا یک استدعا دارم.
ـ چه می‌گوئید؟
ـ دست‌های مرا ببندید؟
ـ برای چه؟
ـ برای اینکه تصور نکنند که من با شما همدست بوده‌ام.
دوک گفت:
ـ چیزی ندارم که با آن دست‌های ترا ببندم.
ـ با کمربند خود ببندید.
دوک شروع به بستن دست‌های او کرد.
و چون از جلو می‌بست لارامه گفت از عقب ببندید... از عقب ببندید.
دوک همانطور عمل نمود.
لارامه گفت:
ـ حالا پاهای مرا نیز بوسیله این حوله‌های غذاخوری ببندید.
دوک به اتفاق گریمو بوسیله حوله‌های غذاخوری پاهای او را بستند.
لارامه گفت:
ـ بستن شمشیر مرا هم فراموش ننمائید.
دوک چون چیز دیگری به دست نیاورد یک روبان از کلاه خود گشود و شمشیر لارامه را طوری بست که به ظاهر نتوان قبضه شمشیر را گرفت و تیغ را از غلاف بیرون

آورد.

لارامه بدبخت گفت: اینک این دهان بند را هم روی دهان من بگذارید و محکم ببندید.

دوباره می‌گویم محکم ببندید که وقتی مرا کشف کردند بدانند که من نمی‌توانسته‌ام فریاد بزنم.

در غیر این صورت مرا محکوم خواهند کرد که چرا به شدت فریاد نزدم و سایر قسمت‌های قلعه را مطلع نکردم.

دوک به اتفاق گریمو شروع به بستن دهان او کردند.

ولی وی با اشاره چشم و ابرو نشان داد چیزی می‌خواهد بگوید.

دوک گفت: بگو.

لارامه گفت: حضرت والا بدانید که بعد از تمام این مقدمات باز مرا رها نخواهند کرد و حداقل مجازات من این است که مرا بیرون خواهند نمود.

و به خاطر بیاورید که من زن و چهار بچه دارم و آنها گرسنه خواهند ماند.

دوک گفت: از حیث عائله خود غم مدار زیرا من معاش آنها را تأمین می‌کنم.

آنگاه دهان لارامه را بستند.

و چند صندلی را به عنوان اینکه در اطاق نزاع درگرفته واژگون کردند و گریمو دسته کلید را از جیب لارامه بیرون آورد و به راه افتاد.

بین اطاق مزبور و بام قلعه به طوری که گفتیم سه در بود.

که گریمو یکایک آنها را گشود و بعد از بستن هر در قفل می‌کرد که اگر کسانی از عقب بیایند نتوانند به سهولت خود را به فراریان برسانند.

وقتی به بام قلعه رسیدند دوک دید که در آن طرف قلعه سه سوار ایستاده دو اسب یدک دارند.

دوک فهمید که آنها برای او ایستاده‌اند ولی هیچ یک از آن‌ها اشاره‌ای نکردند که مبادا برحسب تصادف از سایر نقاط قلعه آنها را ببینند.

وقتی که به لب حصار رسیدند دوک می‌خواست که زودتر برود ولی متوجه شد که به گریمو قول داده که او را جلو بفرستد.

و گفت: گریمو شما جلو بروید زیرا اگر مرا دستگیر کنند بزرگترین مجازات من

این است که مرا به قلعه برمی‌گردانند.

ولی اگر شما دستگیر شوید به دار آویخته خواهید شد.

نردبان ابریشمین کذائی که می‌بایست به مصرف فرار برسد در واقع نردبان نبود.

بلکه یک ریسمان بلند ابریشمین بود که یک قطعه چوب محکم داشت.

و فراری می‌بایست روی آن چوب بنشیند به طوری که طناب ابریشمین وسط دو پای او واقع شود.

و بعد با فشار بدن خود در طول طناب پائین برود.

در روزهای گذشته گریمو که می‌دانست دوک می‌بایست بوسیله آن فرار کند بدو سپرده بود که به عنوان ورزش تمرین نماید تا اینکه مچ دست و بازوان او قوی شود.

و دوک ورزش کرده بود اما گریمو که نیروی دوک را نداشت و از او هم سنگین‌تر می‌نمود مجبور شد هر طور شده روی چوب قرار بگیرد و در طول طناب پائین برود.

گریمو آهسته پائین می‌رفت و هر لحظه از نزول او به قدر یک سال در نظر دوک جلوه می‌کرد.

در ۹ قدمی زمین یک مرتبه طناب پاره شد و گریمو سقوط کرد.

معلوم شد ضربتی شدید بر او وارد آمده زیرا نتوانست برخیزد و دو نفر از اهالی که آن طرف حصار بودند خود را به گریمو رسانیدند و وی را از زمین بلند کردند و از خندق گذرانیدند و روی اسب بستند.

یکی دیگر از آنها خطاب به دوک گفت: حضرت والا پائین بیائید زیرا از آنجا که طناب پاره شده تا زمین ارتفاعی وجود ندارد و کف زمین چمن می‌باشد.

دوک مجبور شد بدون استعانت از چوب فقط به قوه بازوی خود در طول طناب پایین برود.

زیرا چوب را بدواً گریمو با خود برده بود و ضیق فرصت هم اجازه نمی‌داد که فکری دیگر کند و نردبان یا چوبی تهیه نماید.

دوک ناچار طناب را گرفت و فرود آمد.

ولی نیروی جوانی و تمرین روزهای قبل به کمک او رسید به طوری که بدون خستگی زیاد توانست خود را به انتهای طناب برساند.

در آنجا دست‌ها راگشود و بدون این که آسیب ببیند روی چمن افتاد.
آنگاه از خندق بالا رفت و دید یکی از آن سه نفر روشفور می‌باشد.
اما دو نفر دیگر را نشناخت و اظهار کرد:
- آقایان در این موقع من فرصت ندارم از شما تشکر کنم و مجالی هم برای معرفی نیست و لذا سوار می‌شوم و می‌روم و هر کسی مرا دوست می‌دارد در عقبم به راه بیفتد.
یکی از سواران رکاب اسب دوک راگرفت تا اینکه او سوار شد و آنگاه اسب را به جولان درآورد.
و در حالی که با سرعت از قلعه ون‌سن دور می‌شد با شادی و هیجانی که هیچ قلم قادر به وصف آن نیست با خود می‌گفت آزاد شدم... آزاد شدم...

۸۷

دارتن‌یان در شهر بلوا

دارتن‌یان در شهر بلوا تنخواهی را که مازارن حواله داده بود دریافت کرده به اتفاق پلانشه به طرف پاریس روانه شد.

از بلوا تا پاریس یک مسافر معمولی مشروط بر این که سریع حرکت کند چهار روز صرف مسافت می‌نماید.

ولی دارتن‌یان در عصر روز سوم به دروازهٔ سن‌دلهس در پاریس رسید.

و آتوس بیست و چهار ساعت زودتر از او وارد پاریس شده بود.

اگر پلانشه با دارتن‌یان نبود دارتن‌یان زودتر خود را به پاریس می‌رسانید.

ولی به خاطر پلانشه که خسته می‌شد مجبور می‌گردید زود به زود در راه توقف نماید.

و گاهی او را مورد شماتت قرار می‌دادکه تنبل شده و دیگر چابکی و استقامت سابق را ندارد.

وقتی به دروازه پاریس رسیدند و یک مرتبه دیگر دارتن‌یان او را مورد شماتت قرار داد پلانشه گفت:

ـ آقای دارتن‌یان ما مرتباً در ظرف سه روز چهل فرسنگ را پیموده‌ایم.

و آیا این راه در نظر شما کم است؟

دارتن‌یان گفت:

مگر به خاطر نداری که در گذشته چه مسافات طولانی را در اندک مدتی می‌پیمودی؟

و آیا مسافرت به انگلستان و بازگشت از آنجا را از یاد برده‌ای؟

آیا راه‌پیمائی دیگر ما در قفای مای لیدی از خاطرت رفته است؟

پلانشه گفت:

- آقا در آن موقع من مردی بودم سرباز و امروز مردی هستم کاسب و به عقیده من چهل فرسنگ راه در ظرف سه روز برای یک مرد کاسب خیلی راه است.

دارتن‌یان گفت:

- راستی اینک که به پاریس رسیده‌ایم آیا قصد داری که به زندگی سابق ادامه بدهی و سوداگری نمائی؟

پلانشه گفت:

- آقا در بین دوستان قدیم شما فقط شما هستید که هنوز جدی مشغول خدمت نظامی می‌باشید.

و دیگران خدمات نظامی را رها کرده و ملاک شده‌اند.

قبلاً یکی از دوستان شما آقای آتوس بود که کسی در شجاعت و جرأت او تردید ندارد و معهذا ملاحظه فرمودید که ایشان خدمت جنگی را رها کرده و یک ملاک شده‌اند و به راحتی زندگی می‌نمایند.

دارتن‌یان گفت: بلی علت این که آتوس ملاک شده این که وی بدواً دارای املاک بود.

و بعد املاکی دیگر به او ارث رسید.

در صورتی که ملک دارتن‌یان من ویرانه‌ای بیش نیست.

و من با فقدان سرمایه برای آباد کردن ملک مزبور نمی‌توانم ملاک شوم.

ولی تو پلانشه عزیز باید متوجه باشی که ما به پاریس نزدیک می‌شویم.

و در این شهر یک چوبه‌دار در حالی که طنابی بدان آویخته منتظر تو می‌باشد.

پلانشه ازاین حرف لرزید و گفت: راست می‌گوئید؟!!

و صلاح من در این است که اینک در خدمت شما باشم و شما مرا تحت حمایت قرار بدهید.

بعد وارد پایتخت فرانسه شدند.

پلانشه که می‌دانست در خیابان‌ها ممکن است او را بشناسند لبه کلاه را روی صورت کشید.

اما دارتن‌یان که می‌دانست پورتوس را در مهمانخانه شورت ملاقات خواهد کرد سبیل‌ها را تابید.

تا این‌که به خیابان تیک‌تون که مهمانخانه شورت آنجا بود رسیدند.

دارتن‌یان از دور پورتوس را کنار یکی از پنجره‌ها دید.

و مشاهده کرد که وی لباس آبی رنگ گران‌بهائی که دارای تزئینات سفید است پوشیده ولی از شدت کسالت خمیازه می‌کشد.

مردم با حیرت و تمجید آن اصیل‌زاده ثروتمند را که کنار پنجره مهمانخانه ایستاده بود می‌نگریستند.

و از این جهت حیرت می‌کردند که چرا مردی که آن طور ثروتمند است به نظر کسل می‌نماید.

پورتوس هم دارتن‌یان و پلانشه را دید و بانگی از مسرت برآورد و گفت: آه... دارتن‌یان عزیز... این شما هستید...؟ اگر بدانید من چقدر منتظر ورود شما بودم؟

دارتن‌یان خود را پای دیوار مهمانخانه رسانید و سر بلند کرد و گفت: آقای دووالون عزیز، روز بخیر.

به زودی عده‌ای از عابرین اطراف آنها و در واقع اطراف مهمانخانه جمع شدند.

و به صحبت‌های آن دو دوست گوش دادند و چون نمی‌دانستند برای چه آنها جمع شده‌اند لحظه به لحظه جمعیت آنها زیادتر می‌شد.

دارتن‌یان که دید انبوه جمعیت مزاحم گردیده‌اند خم بر ابرو آورد.

و پلانشه چپ و راست نهیب زد و مردم را متفرق کرد.

بعد دارتن‌یان و پلانشه وارد مهمانخانه شده و پورتوس هم از بالا پائین آمده و گفت: دارتن‌یان عزیز اگر بدانید که اسب‌های من در اصطبل این مهمانخانه چقدر ناراحت هستند.

دارتن‌یان گفت:

ـ من می‌دانم که اصطبل این مهمانخانه هرگز به پای اصطبل ملک شما در پیرفون

نمی‌رسد.

پورتوس گفت:

ـ آری اینجا مهمانخانه‌ای خوب نیست و تنها چیزی که مرا در اینجا نگاه داشت این که دیدم مهمانخانه‌چی خوش اخلاق می‌باشد و از شوخی بدش نمی‌آید.

مهمانخانه‌چی که این حرف را شنید بر خود لرزید چون پیش‌بینی کرد عنقریب نزاع دارتن‌یان با مرد سویسی تجدید خواهد شد.

ولی بر خلاف تصور او دارتن‌یان متغیر نشد و گفت: دوست عزیز من می‌دانم که آب و هوای این خیابان با آب و هوای املاک شما خیلی تفاوت دارد ولی غصه نخورید زیرا به زودی از اینجا خواهیم رفت.

پورتوس گفت: چه موقع می‌رویم و دارتن‌یان گفت: تصور می‌کنم بلافاصله، مأموریتی به ما واگذار خواهد شد و بر اثر این مأموریت شما نقل مکان خواهید کرد.

این حرف صدای ناله‌ای بوجود آورد.

دارتن‌یان روی برگردانید و موسکتون نوکر پورتوس را دید و گفت:

ـ آه... آقای موستون این شما هستید.

زیرا به طوری که می‌دانیم دارتن‌یان قول داده بود که موسکتون را موستون بخواند.

موسکتون با شکم بزرگ خویش جلو آمد و سلام داد.

دارتن‌یان گفت:

ـ آقای موستون آیا به شما هم در اینجا بد می‌گذرد؟

پورتوس گفت:

ـ او از آشپزخانه اینجا ناراضی است.

دارتن‌یان خندید و گفت:

ـ آقای موستون برای چه مثل موقعی که در مهمانخانه شان‌تیلی بودید خودتان یک مطبخ مخصوص بوجود نیاوردید؟

موسکتون گفت:

ـ برای اینکه در شان‌تیلی دریاچه‌ها و استخرهای آقای برنس نزدیک بود و من در آنجا ماهی می‌گرفتم.

همچنین جنگل‌های برنس در آن نزدیکی بود.

و من در آن جنگل‌ها خرگوش و کبک جنگلی صید می‌کردم.

ولی در خیابانهای پاریس جز گرد و غبار یا سگ‌های کثیف چیزی به دست نمی‌آید.

دارتن‌یان گفت:

- آقای موستون افسوس که اینک یک کار فوری دارم وگرنه نسبت به وضع زندگی ناگوار شما در این مهمانخانه خیلی ابراز تأسف می‌کردم.

سپس خطاب به پورتوس گفت:

- من خوشوقتم از اینکه شما لباس پوشیده‌اید.

پورتوس گفت:

- چطور؟

دارتن‌یان گفت:

- برای اینکه قرار است شما نزد کاردینال بروید.

از این حرف صورت پورتوس شگفت و هم قدری مضطرب شد و گفت:

- آیا هم اکنون نزد کاردینال می‌رویم؟

دارتن‌یان گفت:

- بلی مگر شما ناراحت هستید؟

پورتوس گفت:

- البته ناراحت نیستم ولی برای من خبری غیرمنتظره بود.

دارتن‌یان گفت:

- از رفتن نزد کاردینال زیاد بیم نداشته باشید برای اینکه کاردینال با دیگری تفاوت دارد و دارای آن قدرت و شکوه نیست.

پورتوس گفت:

- بالاخره هرچه باشد ما به پاله رویال می‌رویم.

دارتن‌یان جواب داد:

- این پاله رویال هم غیر از کاخی است که شما در قدیم دیدید و آن ابهت و عظمت را ندارد.

ـ مگر ما نزد آن‌دوطریش نمی‌رویم؟
ـ به هیچ وجه و ما او را ملاقات نخواهیم کرد.
ـ عجب... عجب... مگر او اداره کننده کشور فرانسه نیست؟
ـ کشور فرانسه راکاردینال اداره می‌کند و بس.
پورتوس گفت: بسیار خوب برویم.
دارتن‌یان گفت:
ـ اسب من خیلی خسته است و بسیار هم کثیف می‌باشد و خوب است که شما یکی از اسب‌های خود را برای رفتن نزدکاردینال به من به عاریت بدهید.
پورتوس گفت:
ـ تمام اسب‌های من در اختیار شماست.
ـ من فقط احتیاج به یک اسب دارم.
ـ آیا نوکرهای خود را هم باید ببریم یا نه؟
ـ به عقیده من فقط بردن موسکتون کافی است.
ـ شماگماشته خود را با ما نمی‌آورید؟
ـ نه برای اینکه او باکاردینال میانه‌ای خوب ندارد.
پورتوس خطاب به موسکتون بانگ زد.
ـ موستون.
ـ بلی آقا.
ـ اسب‌های ولکن و بایار را زین کنید که یکی را آقای دارتن‌یان و دیگری را من سوار شوم و شما با ما بیائید.
موسکتون گفت:
ـ آقا آیا خود من سوار روستو شوم؟
پورتوس گفت:
ـ نه، روستو اسب شکار و جنگ است و ما امروز برای یک دیدار تشریفاتی می‌رویم و بهتر اینکه سوار اسب فبوس شوید.
دارتن‌یان گفت:
ـ بلی ما برای یک دیدار تشریفاتی می‌رویم ولی طپانچه‌ها را فراموش ننمائید و

در کیف زین ارباب خود طپانچه‌های پر شده بگذارید.

و طپانچه‌های مرا هم که پر است از زین اسب خسته به زین اسب تازه‌نفس منتقل کنید.

موسکتون که خوشوقت شده بود که به یک دیدار دوستانه می‌روند از این حرف آهی عمیق کشید.

پورتوس بعد از دور شدن موسکتون گفت: نوکر من وضعی باشکوه دارد و آمدن او، با ما، مزید آبرو و حیثیت ما می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

ـ راست می‌گوئید.

پورتوس پرسید:

ـ آیا شما لباس خود را تعویض نمی‌نمائید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ نه.

ـ آخر لباس شما غبار آلود و کثیف شده است.

ـ من اگر با این لباس نزد کاردینال بروم بهتر می‌باشد زیرا می‌فهمد که برای تسریع در شرفیابی نخواستم لباس عوض کنم.

در این وقت موسکتون با سه اسب زین شده یکی برای خود و دو اسب دیگر برای پورتوس و دارتن‌یان آمد.

دارتن‌یان پلانشه را صدا زد و گفت: شمشیر بلند مرا بیاور.

پلانشه رفت و شمشیر بلند دارتن‌یان را آورد و او به کمر بست.

پورتوس گفت: ولی شمشیر من شمشیر کوتاه مجالس ضیافت است.

دارتن‌یان گفت: من عقیده دارم که شما شمشیر خود را تعویض کنید و شمشیر بلند بر کمر ببندید.

پورتوس گفت: موستون شمشیر بلند مرا بیاور.

موسکتون گفت: آقا این چه جور ملاقات دوستانه و شرفیابی است که با طپانچه‌های پر شده و شمشیرهای بلند باید رفت؟

و اگر به جنگ می‌روید به من بگوئید که من احتیاط خود را بکنم.

دارتن‌یان گفت:

ـ آقای موستون، هرکسی که با ما زندگی می‌کند همواره باید محتاط باشد.

زیرا ما کسانی نیستیم که شب‌ها اوقات خود را در مجالس بال و شب‌نشینی بگذرانیم.

و شما درگذشته از این موضوع مستحضر بودید ولی نمی‌دانم چه شده که فراموش کرده‌اید.

موسکتون آهی عمیق کشید و گفت: راست می‌گوئید ... بعد از چند لحظه موسکتون هم مثل ارباب خود مسلح گردید.

بعد دو ارباب و یک نوکر به طرف کاخ کاردینال به راه افتادند.

به مناسبت عید خمسین در خیابان‌ها عده کثیری از عابرین مشغول آمد و رفت بودند.

و با حیرت آن دو اصیل‌زاده را می‌نگریستند.

زیرا یکی از آنها مثل این بود که از قوطی بیرون آمده و دیگری پنداری هم‌اکنون از میدان جنگ مراجعت کرده است.

رمان سروانتس نویسنده اسپانیائی موسوم به دون‌کیشوت در آن عصر خیلی مقبول و رایج بود و مردم دوست داشتند که دیگران را به قهرمانان کتاب مزبور شبیه کنند.

و هرکس موسکتون را می‌دید می‌گفت که وی سانشو [1] می‌باشد که ارباب خود را از دست داده و اینک دارای دو ارباب جدید شده است.

وقتی که وارد کاخ کاردینال شدند دارتن‌یان دریافت گروهان تفنگداران که وی فرمانده آنها می‌باشد کشیک دارند.

این موضوع رفتن او را نزد کاردینال خیلی تسهیل کرد و بوسیله یکی از

۱ـ دون‌کیشوت عنوان کتابی است که سروانتس نویسنده اسپانیائی نوشته و موضوع کتاب مربوط به جنگ‌های یک شوالیه اسپانیائی موسوم به دون‌کیشوت و نوکر او سانشو می‌باشد و دون‌کیشوت مردی است متعصب و خشمگین که با همه کس سر جنگ دارد و سانشو نوکر او یک روستائی صبور و عاقل می‌باشد و اینجانب ترجمه کتاب دون‌کیشوت را سال قبل (سال ۱۳۳۴ خورشیدی) در پاورقی یکی از جراید یومیه تهران منتشر کرده‌ام. (م)

تفنگداران پیشخدمت کاردینال دومازارن را طلبید و کاغذ مازارن را به وی نشان داد و گفت: عالیجناب مرا احضار کرده و من باید فوراً او را ملاقات کنم.

پیشخدمت که نامه مازارن را دید سر فرود آورد و گفت: هم اکنون ورود شما را به عالیجناب اطلاع خواهم داد.

در حالی که آن دو منتظر دریافت اجازه ورود به اطاق کاردینال بودند دارتن‌یان متوجه شد که پورتوس قدری می‌لرزد.

لذا سر را نزدیک گوش او قرار داد و گفت: پورتوس عزیز آن عقاب بلند پرواز که شما در قدیم دیدید و موسوم به ریشلیو بود دیده از جهان بربسته و شخصی که به جای او نشسته در قبال وی حتی یک کرکس نیز به شمار نمی‌آید.

و این مرد نه آن اطلاعات و عمق فکر را دارد و نه آن شکوه و عظمت را.

این است که مضطرب نباشید و وقتی که وارد اطاق کاردینال شدید سر را زیاد خم ننمائید.

زیرا این مرد چون دارای اصالت ذاتی نیست وقتی دید که یک نفر در مقابل او خیلی سر فرود آورد به اصطلاح خود را می‌گیرد و غرورش زیادتر می‌شود و تصور می‌نماید چون طرف خیلی حقیر است لذا سر فرود آورده و نمی‌تواند بفهمد که بعضی از افراد از روی فطرت با ادب و متین هستند.

این است که فقط قدری سر را خم نمائید و بعد قامت را راست نگاه دارید.

و هنگام سخن گفتن به چشم‌های او دیده بدوزید که تصور ننماید که از او می‌ترسید.

پورتوس تبسم‌کنان گفت: بسیار خوب.

پیشخدمت مراجعت کرد و گفت:

آقایان بفرمائید و داخل شوید.

دارتن‌یان به اتفاق پورتوس وارد شد و هر دو به کاردینال سلام دادند.

مازارن از ورود دارتن‌یان خوشوقت شد ولی به روی خود نیاورد.

دارتن‌یان نظری به میز او انداخت و با نگاه تیز خود دید که وی صورتی مقابل خود نهاده مشغول حذف حقوق و مستمری‌های بعضی از اشخاص می‌باشد.

تا اینکه عین آن حقوق و مستمری‌ها را درباره خود یا خویشاوندان خویش

برقرار کند.

پس از چند لحظه مازارن سر برداشت و گفت:

ـ آقای دارتن‌یان این شما هستید. خوش آمدید.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب به محض این که امر شما به من رسید به راه افتادم و دوست خود آقای والون را که در اینجا حضور دارد نیز با خویش آوردم.

وی همان است که در گذشته نام مستعار و جنگی پورتوس را روی خود نهاده بود.

کاردینال گفت: به نظر من اصیل‌زاده‌ای با احتشام می‌باشد.

پورتوس با متانت سرفرود آورد و تشکر کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب به علاوه دوست من آقای دو والون یکی از تیغ‌بازان درجه اول فرانسه است.

و کسانی که می‌توانند در این خصوص توضیحات کافی به عالیجناب بدهند اینجا حضور ندارند.

زیرا نمی‌توانند حضور داشته باشند.

زیرا ضربات شمشیر دوست من بسیاری از آنها را به جهانی بهتر فرستاده است.

پورتوس روی به طرف دارتن‌یان کرد و از او تشکر نمود.

مازارن مانند فردریک کبیر که بعدها پادشاه پروس شد مردان جنگی باشکوه را دوست می‌داشت.

و از سینه پهن و قامت بلند و شانه‌های عریض و وضع باشکوه پورتوس خوشش آمد.

او تصور می‌کرد هر قدر شانه‌ها پهن‌تر و قامت بلندتر باشد شجاعت کسی که اندامی آنچنان دارد بیشتر است.

و وقتی پورتوس را دید مثل اینکه به خود گفت: بعد از این اساس قدرت من متزلزل نخواهد گردید.

آنگاه به یاد آورد که در گذشته دوستان دارتن‌یان سه نفر بودند پرسید:

ـ دو دوست دیگر شما چه شدند؟

پورتوس خواست جواب بدهد ولی دارتن‌یان به او اشاره نمود که سکوت نماید و خود گفت:

ـ عالیجناب آن دو نفر در حال حاضر گرفتار اشکالات خانوادگی هستند و بعد به ما ملحق خواهند شد.

مازارن گفت:

و لابد این آقا مانعی برای شروع به خدمت ندارند؟

دارتن‌یان گفت:

ـ به هیچ وجه ایشان دارای مانع نیستند خدمتی هم که می‌کنند از روی صمیمت است زیرا از نظر مادی ثروتمند می‌باشند.

مازارن چون مردی مادی بود برای ثروتمندان قائل به احترام می‌شد و گفت:

جای خوشوقتی است که آقا دارای ثروت هستند و آیا ممکن است بگویند که درآمد ایشان چقدر می‌باشد و از چه محل تأمین می‌شود؟

پورتوس گفت:

ـ عالیجناب من ملاک هستم و درآمد ملکی من سالی پنجاه هزار لیره است.

این نخستین حمله‌ای بود که پورتوس از بدو ورود بر زبان آورد.

مازارن تبسمی معنی‌دار کرد و گفت:

ـ از این قرار آقا فقط به قصد خدمتگزاری و بدون هیچ منظور دیگر وارد خدمت می‌شوند.

دارتن‌یان جواب داد:

ـ عالیجناب برای شما مشکل است باور فرمائید که شخصی فقط از روی صمیمت بدون منظور مادی خدمت کند.

ولی به طوری که عرض کردم آقای دووالون دوبراسیو دوپیرفون واقعاً از صمیم قلب بدون انتظار پاداش مادی، داوطلب خدمت شده‌اند.

کاردینال دو آرنج خود را روی میز نهاد و در حالی که چشم به دیدگان دارتن‌یان دوخت گفت:

ـ آقای گاسکون.

ـ بلی عالیجناب.
ـ آیا خود شما این موضوع را باور می‌کنید،؟
ـ عالیجناب کدام موضوع را؟
ـ این که انسان بدون هیچ منظور مبادرت به خدمت کند؟
ـ عالیجناب طبایع بشری متفاوت است و بعضی از اشخاص حاضرند از روی صمیمت خدمتگزار باشند و بعضی خواهان منافع مادی نیستند و چیز دیگر می‌خواهند.
ـ دوست شما که منافع مادی نمی‌خواهند، خواهان چه چیز هستند؟
ـ دوست بزرگوار من سه قطعه زمین به نام والون ـ براسیو ـ پیرفون ـ دارند و مایل هستند که روی یکی از این اراضی عنوان بارون گذاشته شود.
از این حرف چشم‌های مازارن از شعف برق زد.
برای اینکه دید می‌تواند بدون اینکه یک شاهی خرج کند پاداش خدمات پورتوس را بدهد.
او می‌دانست برای یک صدراعظم نهادن نام بارون روی یک قطعه زمین سهل‌ترین کارهاست.
اگر می‌خواست زمینی به پورتوس بدهد و بعد او را بارون کند شاید اشکال داشت.
ولی نهادن اسم بارون روی زمین آماده، جز دو سطر نویسندگی کار و اشکالی ندارد.
لذا گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... من تصور می‌کنم که انجام درخواست آقا چندان مشکل نیست.
پورتوس از این مژده طوری خوشوقت شد که یک قدم جلو نهاد و گفت:
ـ آیا من بارون خواهم شد؟
دارتن‌یان گفت:
مگر به شما نگفتم که عالیجناب کریم‌ترین و سخی‌ترین زمامداران اروپا هستند و هرچه بخواهید به شما می‌دهند.
مازارن که این حرف را شنید در دل خندید.
بعد خطاب به دارتن‌یان گفت:

خوب... آقای گاسکون... خود شما چه می‌خواهید؟
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب ماه سپتامبر آینده درست مدت بیست سال خواهد شد که من دارای درجه ستوانی هستم.
و این درجه را مرحوم کاردینال ریشلیو به من اعطاء کرد.
و من در مدت بیست سال ترقی نکردم.
و در یک دایره محدود چون چهار پای دکان عصاری مشغول حرکت بودم.
مازارن گفت:
- بنابراین میل دارید که من شما را سروان بکنم؟
دارتن‌یان گفت:
- بلی عالیجناب.
مازارن جواب داد:
- تصور نمی‌کنم که انجام تقاضای شما هم دشوار باشد.
دارتن‌یان می‌دانست که مازارن آن اندازه که حاضر است خواهش پورتوس را به‌جا آورد برای درخواست خواهش او شاید روی خوش نشان ندهد.
زیرا پورتوس پول نمی‌خواست.
در صورتی که ترفیع درجه دارتن‌یان مستلزم اضافه حقوق بود.
از طرفی اطلاع داشت که مازارن زود وعده می‌دهد ولی خیلی دیر به وعده وفا می‌نماید.
و در بسیاری از مواقع اصلاً به وعده وفا نمی‌کند.
معهذا چون طبع بشر از مژده نیکو خوشوقت می‌گردد سرفرود آورد.
مازارن گفت:
آقای دووالون.
پورتوس جواب داد:
- بلی عالیجناب.
- شما چه نوع خدمت و مأموریتی را دوست دارید؟
آیا مایل هستید که در شهر بمانید یا اینکه به خارج مسافرت کنید؟

پورتوس خواست جواب بدهد.

ولی دارتن‌یان سبقت جست و گفت:

ـ عالیجناب دوست من نیز مانند من است و مأموریت‌هائی را دوست می‌دارد که مافوق مأموریت‌های عادی باشد.

برای او خدمت در شهر و خارج شهر یکی است.

مشروط بر اینکه نوع انجام وظیفه جنبه فوق‌العاده داشته باشد.

ساده‌تر عرض کنم او هم مثل من خواهان مأموریت‌هائی است که افراد عادی از عهده آن برنمی‌آیند.

مازارن گفت:

ـ آقایان حقیقت این است که من بیشتر میل داشتم که یک پست شهری را به شما واگذار کنم یعنی مأموریتی به شما بدهم که شما در شهر بمانید.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجنابا این مأموریت چیست؟

مازارن فرصت نکرد که جواب بدهد.

برای اینکه در این موقع صدای هیاهو در اطاق انتظار پیچید و مردی بانگ می‌زد من باید عالیجناب را ببینم... من باید کاردینال را ببینم.

سپس در باز شد و مردی غبار آلوده و وحشت زده وارد گردید.

مازارن به تصور این که آمده‌اند او را به قتل برسانند خود را عقب کشید.

دارتن‌یان و پورتوس خود را بین آن مرد و کاردینال انداختند.

آن مرد بانگ زد:

ـ کاردینال کجا است؟

مازارن با خشم گفت:

ـ مگر اینجا کاروانسرا است که شما سر زده و بدون اجازه وارد می‌شوید.

مرد که مازارن را شناخت گفت: عالیجنابا معذرت می‌خواهم یک واقعه فوق‌العاده روی داده است.

مازارن گفت:

آن واقعه کدام است؟

مرد گفت: نمی‌توانم علنی بگویم.

مازارن به دارتن‌یان اشاره کرد که دور شود و در همان حال به او فهماند که خیلی دور نگردد.

و از آن مرد پرسید: چه می‌گوئید؟

مرد گفت:

عالیجنابا، من وان صاحب‌منصب گارد قلعه ون‌سن هستم.

مازارن گفت:

- برای چه داد می‌زدید و این طور سراسیمه وارد اطاق من شدید؟!

مرد گفت:

- عالیجنابا دوک دو بوفور از قلعه ون‌سن فرار کرده است!!

مازارن وقتی این حرف را شنید طوری فریاد زد که دارتن‌یان و پورتوس ترسیدند زیرا متوجه نبودند که این خبر تا چه اندازه برای صدراعظم فرانسه اهمیت دارد و حتی وخیم است!

آنگاه مازارن که به کلی رنگ رخسار را باخته بود به پشتی صندلی راحتی تکیه داد.

چند دقیقه گذشت تا اینکه وی توانست خود را جمع‌آوری کند.

آنگاه پرسید:

- چطور فرار کرد؟

- او بوسیله اسب فرار نمود.

- آیا در حال فرار او را دیدید؟

- خود من دیدم.

- شما کجا بودید؟

- در قلعه ون‌سن.

- مگر وظیفه شما نگاهداری او نبود؟

- در آن ساعت من کشیک نداشتم.

- چرا به طرف او تیراندازی نکردید؟

- خیلی دور شده بود و تیر به او نمی‌رسید.

ـ در چه ساعت فرار کرد؟
ـ تقریباً هفت بعد از ظهر.
ـ آه... آه...
ـ می‌توانم بگویم چند دقیقه از هفت می‌گذشت.
ـ حکمران قلعه چه کرد؟
ـ او نیست.
ـ چطور... حکمران قلعه حضور ندارد؟
ـ به مناسبت عید خمسین به منزل خود رفته بود.
ـ لارامه چطور؟
ـ او در اطاق محبوس کشف شد.
ـ چطور او را کشف کردید؟
ـ دست و پایش را بسته و دهان‌بندی روی دهانش گذاشته بودند.
ـ آن مرد... چطور شد؟
ـ کدام مرد؟
ـ همان مرد که با لارامه برای نگهبانی محبوس کمک می‌کرد.
ـ اینک ثابت شده که او محرمانه با دوک هم دست بوده است.
ـ وای... وای... بدبختی بزرگی است.
دارتن‌یان یک قدم جلو گذاشت و گفت:
ـ عالیجناب.
ـ چه می‌گوئید؟
ـ نگذارید وقت تلف شود.
ـ چه منظوری دارید؟
ـ هنوز می‌توان محبوس فراری را دستگیر کرد.
ـ آیا شما امیدوار هستید که وی دستگیر شود؟
دارتن‌یان گفت:
ـ عالیجناب چیزی از ساعت هفت نمی‌گذرد.
ـ خوب...

ـ و محبوس به احتمال قوی قصد دارد خود را به یکی از مرزها برساند.
ـ همین طور است.
ـ ولی فرانسه کشوری وسیع می‌باشد.
مازارن مثل کسی که نمی‌فهمد چه می‌گوید زیرا تکرار کرد کشوری وسیع می‌باشد؟
دارتن یان گفت:
ـ عالیجناب از قلعه ون‌سن تا نزدیک‌ترین مرز شصت فرسنگ فاصله است؟
ـ راست می‌گوئید.
ـ و اگر زود بجنبیم می‌توان او را دستگیر کرد.
ـ که باید او را دستگیر کند؟
ـ من...
مازارن با شگفت دارتن‌یان را نگریست بعد گفت:
ـ آیا شما حاضرید او را دستگیر کنید؟
ـ اگر شما امر صادر کنید من خود ابلیس را هم دستگیر خواهم کرد.
پورتوس قدمی جلو نهاد و گفت:
ـ عالیجناب من هم حاضرم برای دستگیری او اقدام کنم.
ـ آه... شما نیز حاضر به اقدام هستید؟
ـ بلی عالیجناب.
مازارن قدری آن دو نفر را نگریست و گفت:
ـ آیا شما حاضر هستید که این مرد را در صحرا دستگیر نمائید؟
دارتن‌یان گفت:
ـ بلی عالیجناب.
پورتوس گفت:
ـ بلی عالیجناب.
مازارن جواب داد:
ـ ولی این مرد در صحرا مقاومت خواهد کرد و به زودی تسلیم نخواهد شد.
دارتن‌یان گفت:

ـ بهتر!

پورتوس گفت:

ـ چه بهتر از این.

مازارن جواب داد:

ـ آیا خوشوقت هستید که او مقاومت کند؟

دارتن‌یان گفت:

ـ ما خوشوقت نیستیم که وی مقاومت نماید ولی اگر کرد اوقات ما تلخ نمی‌شود زیرا مدتی است که نجنگیده‌ایم.

پورتوس گفت:

ـ آری... برویم و پیکار کنیم.

مازارن گفت:

ـ آیا امیدوار هستید که او را دستگیر کنید؟

ـ اگر اسب‌های ما بهتر باشد او را دستگیر خواهیم کرد.

ـ ولو بوفور مقاومت کند.

ـ حتی اگر به شدت مقاومت نماید باز او را دستگیر خواهیم نمود یا کشته خواهد شد.

ـ بسیار خوب به راه بیفتید و هر قدر که میل دارید از اسب‌ها و سوارهای اینجا ببرید...

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا حکم کتبی صادر می‌کنید؟

ـ البته... البته.

مازارن یک قطعه کاغذ برداشت و چند سطری روی آن نوشت و دارتن‌یان یادآوری نمود:

ـ مرقوم بفرمائید که در راه ما هر قدر اسب احتیاج داشته باشیم می‌توانیم مصادره کنیم.

مازارن این نکته را هم بر حکم افزود و شفاهی گفت اجرای این حکم، خدمت به پادشاه فرانسه است و شما می‌توانید هر قدر اسب بخواهید مصادره کنید.

دارتن‌یان حکم را از مازارن گرفت.

صدراعظم فرانسه گفت:

ـ آقای دووالون.

پورتوس جواب داد:

ـ بلی عالیجناب.

صدراعظم گفت:

ـ فراموش نکنید که عنوان بارونی شما در گروی دستگیری دوک دو بوفور است و زنده یا مرده باید او را بیاورید.

و اما شما آقای دارتن‌یان اگر بتوانید این مأموریت را به انجام برسانید هرچه بخواهید از من خواهید گرفت.

دارتن‌یان و پورتوس دیگر معطل نشدند.

و با سرعت از اطاق صدراعظم خارج گردیدند.

دارتن‌یان خطاب به تفنگداران بانگ زد.

ـ هرکس اسب زین کرده دارد سوار شود.

در حدود ده نفر از تفنگداران سوار به اسب گردیدند.

دارتن‌یان و پورتوس هم سوار بر ولکن و بایار شدند و موسکتون بر پشت فبوس قرار گرفت.

دارتن‌یان در حالی که اسب می‌تاخت گفت: آقای بارون دیدید به شما گفتم که نباید احتیاط را از دست داد.

و اگر شمشیر بلند و طپانچه‌های خود را نمی‌آوردید اکنون ما عقب می‌افتادیم.

پورتوس گفت: آقای سروان حق با شماست و مآل‌اندیشی شما امروز مفید واقع گردید.

در حالی که دو دوست اسب می‌تاختند نظری به عقب انداختند و دیدند موسکتون عرق‌ریزان سوار به فبوس می‌آید.

و در عقب او ده نفر از افراد مسلح که دارتن‌یان فرا خوانده بود می‌آمدند.

آن گروه چنان به سرعت می‌رفتند که مردم حیرت زده از دکان‌ها و خانه‌ها خارج می‌شدند که بدانند چه اتفاق افتاده و سگ‌های پاریس عوعو کنان عقب سواران

می‌افتادند.

در نزدیکی قبرستان موسوم به سن‌ژان مردی کوتاه قد از اسب دارتن‌یان که به سرعت می‌رفت تنه خورد و به زمین افتاد.

دارتن‌یان برای این واقعه قائل به اهمیت نشد.

زیرا طوری برای انجام مأموریت دولتی خود عجله داشت که سقوط یک نفر را امری ناچیز می‌دانست.

ولی یک حکیم گفته که در این جهان وقایع کوچک وجود ندارد.

و حوادث کوچک هم مانند حوادث بزرگ در گیتی دارای وزن و اهمیت می‌باشند.

این گفته آن روز که دارتن‌یان به آن مرد تنه زد صدق پیدا کرد زیرا واقعه مزبور علتی شد که معلول‌های بزرگ بوجود آورد.



جادهٔ طولانی

گروه مزبور با سرعت زیاد از محله سن آنتوان و جاده ون‌سن گذشتند.

و به زودی حومه پاریس را در قفای خود نهادند و وارد جاده طویل و جنگل شدند.

اسب‌ها چون به هیئت اجتماع حرکت می‌کردند به هیجان در آمده بودند.

و رفته رفته سرعت می‌گرفتند.

ولی دارتن‌یان از همه جلوتر حرکت می‌کرد.

و بعد از او پورتوس می‌آمد.

و در عقب پورتوس، موسکتون، راحت یا ناراحت خود را روی اسب نگاه داشته بود.

سایر سواران نسبت به خوبی و بدی اسب خود بعضی نزدیک به دارتن‌یان اسب می‌تاختند و برخی دور از او.

در نزدیکی قلعه ون‌سن به یک تپه رسیدند و دارتن‌یان دید که در منطقه‌ای موسوم به سن‌مور عده‌ای مجتمع شده‌اند.

ستوان تفنگداران سلطنتی دانست که محبوس از آن امتداد فرار کرده و هرگاه خود را به آنجا برساند می‌تواند از کسانی که در آنجا جمع شده‌اند اطلاعات مفید بدست بیاورد.

به فاصله چند دقیقه دارتن‌یان خود را به سن‌مور رسانید و مشاهده کرد آنهائی که

آنجا هستند با حیرت دیوار قلعه را می‌نگرند و چشم آنها متوجه طنابی بود که از بالای دیوار آویخته شده است.

آنها درباره چگونگی فرار محبوس با آن طناب بحث می‌نمودند.

و بعضی متحیر بودند چگونه محبوس توانسته، با آن طناب فرود بیاید.

در صورتی که در ارتفاع بالنسبه زیاد، تا زمین طناب گسیخته بود.

بالای حصار قلعه چند نگهبان مشغول آمد و رفت بودند.

دو نگهبان به اتفاق یک گروهبان مردم را از نقطه‌ای که محبوس سوار اسب شده بود دور می‌کردند.

دارتن‌یان چون از صحبت مردم چیزی نفهمید به طرف گروهبان مزبور رفت.

گروهبان گفت: آقای صاحب‌منصب در اینجا نباید ایستاد.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟

گروهبان گفت:

- برای اینکه قدغن است.

- این قدغن شامل من نمی‌شود.

- قدغن مزبور عمومی می‌باشد.

- من خود مأمور تعقیب محبوس فراری هستم.

- ولی قبل از شما درصدد تعقیب آنها برآمده‌اند.

- آیا می‌دانید چند نفر هستند؟

- بلی آنها پنج نفر هستند که یکی از آنها مجروح می‌باشد و به اسب بسته شده است.

دارتن‌یان روی خود را به طرف پورتوس کرد و گفت: آیا می‌شنوید چه می‌گوید؟

او می‌گوید که آنها فقط پنج نفر هستند که یکی هم طوری مجروح است که به اسب بسته شده و از او کاری ساخته نیست.

و ما به سهولت می‌توانیم بر این پنج نفر غلبه کنیم.

پورتوس گفت: صحیح است.

بعد دارتن‌یان از آن صاحب‌منصب پرسید:

ـ آنها چقدر از ما جلو هستند؟

گروهبان گفت: دو ساعت و یک ربع.

دارتن‌یان گفت: پورتوس آنها بیش از دو ساعت و یک ربع بر ما سبقت ندارند.

و چون اسب‌های ما خوب است من تقریباً یقین دارم به آنها خواهیم رسید.

پورتوس آهی کوچک کشید.

زیرا می‌دانست که معنای این حرف دارتن‌یان همانا حکم فنای اسب‌های عزیز او می‌باشد.

و پورتوس اسب‌های خود را خیلی دوست می‌داشت و نمی‌خواست آسیبی به آنها برسد.

ولی به مناسبت لزوم تعقیب محبوس فراری اجبار داشت که آنها را قربانی نماید.

بعد دارتن‌یان از گروهبان پرسید:

ـ آنها از کدام طرف رفتند؟

گروهبان گفت:

ـ نمی‌توانم بگویم.

ـ به شما اخطار می‌کنم که من مأمور تعقیب محبوس فراری هستم...

ـ هرکس هستید به من مربوط نیست و من اجازه ندارم که خط سیر آنها را بگویم.

ـ آیا شما حکم صدراعظم را می‌توانید بخوانید؟

گروهبان سر خود را طوری حرکت داد که مفهوم آن چنین بود:

من فریب این تظاهرات و احکام مجعول را نمی‌خورم.

خون در عروق دارتن‌یان به جوش آمد و حکم صدراعظم را به یک دست و در دست دیگر طپانچه‌ای گرفت و حکم را مقابل چشم گروهبان قرار داد.

و لوله طپانچه را بالای شقیقه‌اش نهاد و گفت: این حکم کاردینال است و اگر اطاعت نکنی هم اکنون تو را خواهم کشت.

گروهبان دریافت که دارتن‌یان درست می‌گوید و شوخی نمی‌کند معهذا اظهار نمود من تصدیق می‌نمایم که این حکم صدراعظم می‌باشد ولی شما باید با حکمران قلعه صحبت کنید.

دارتن‌یان گفت: حکمران قلعه کجاست؟

گروهبان گفت:

ـ وی به مسافرت رفته است.

دارتن‌یان بانگ زد:

ـ از این قرار من مسخره تو شده‌ام؟!

گروهبان که از برق چشم‌های دارتن‌یان متوجه شد که خشم او از حد گذشته جواب داد که محبوس و همراهان او از جادهٔ واندوموا رفته‌اند.

دارتن‌یان گفت: اگر دروغ گفته باشی و بخواهی مرا فریب بدهی وقتی که مراجعت کردم تو را به دار خواهم آویخت.

نگهبان زیر لب گفت:

ـ تو اگر به محبوس فراری برسی کشته خواهی شد و نخواهی توانست برگردی و مرا به دار بیاویزی.

دارتن‌یان خطاب به همراهان خود گفت:

ـ آقایان از این طرف برویم.

در راه واندوموا دروازه‌ای بود که درب آن را بسته بودند.

و دارتن‌یان مدت ده دقیقه نیز اوقات خود را صرف گشودن دروازه مزبور کرد.

و بالاخره جاده بلامانع مقابل دارتن‌یان و سواران او باز شد.

ولی همه سواران نمی‌توانستند که با سرعت متساوی حرکت کنند زیرا اسب‌های آنها به خوبی اسب‌های دارتن‌یان و پورتوس نبود.

دارتن‌یان با اینکه دریافت که اسب‌های دیگر عقب افتاده‌اند این موضوع را بدون اهمیت انگاشت و به پورتوس گفت: آنها چهار نفر هستند و اگر ما دو نفر به آنها برسیم کافی است برای اینکه می‌توانیم بر آنها غلبه نمائیم.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید و بی‌آنکه منتظر دیگران باشند پورتوس و دارتن‌یان رکاب کشیدند به طوری که در ظرف دو ساعت توانستند دوازده فرسنگ طی نمایند.

در این وقت سوارها احساس کردند که ساق‌پای اسب‌ها می‌لرزد و از دهان آنها به قدری کف بیرون می‌ریزد که لباس آنها را مرطوب کرده است.

پورتوس که دید اسب‌ها خیلی خسته شده‌اند گفت: خوب است لحظه‌ای

استراحت کنیم تا اینکه این حیوانات بدبخت نفسی بکشند.

دارتن‌یان گفت:

ـ برعکس باید بدون یک لحظه تأمل جلو رفت.

پورتوس گفت:

ـ مگر نمی‌بینید که اسب‌ها چطور نفس می‌زنند؟

دارتن‌یان جواب داد:

ـ اگر نظری به جاده بیندازید می‌بینید که بیش از بیست دقیقه و حداکثر نیم ساعت نیست که سوارانی از این جاده گذاشته‌اند.

و من یقین دارم که سواران مزبور محبوس فراری، و اطرافیان او می‌باشند.

پورتوس نظری به زمین افکند و دید که دارتن‌یان درست می‌گوید.

رد سم اسب‌ها به طور وضوح روی زمین مشاهده می‌شد.

و در بعضی از نقاط که اسب‌ها از کنار جاده عبور کرده بودند علامت سم با برجستگی روی گل رست کنار جوی مرئی بود!

لذا پورتوس رکاب کشید.

ولی پنج دقیقه دیگر موسکتون با اسب بر و درآمد یعنی اسب او سقط شد.

پورتوس گفت:

فوس من از بین رفت و لابد خوانندگان می‌دانند که منظور او از فوس همان اسب بود.

دارتن‌یان گفت:

ـ بیم نداشته باشید زیرا کاردینال درازای این اسب هزار پیستول به شما خواهد پرداخت.

پورتوس گفت:

ـ من کسی نیستم که تاوان یک اسب را دریافت کنم.

دارتن‌یان گفت:

ـ در این صورت برویم و توقف نکنیم.

ولی دارتن‌یان که این حرف را می‌زد متوجه نبود که اسب خود او هم یارای رفتن ندارد.

زیرا با اینکه دارتن‌یان مهمیز را در شکم اسب فرو کرد اسب مزبور به جای اینکه بتازد ناله‌ای نمود و به زمین افتاد.

پورتوس هم با ناله‌ای دیگر گفت:

ـ ولکن نیز از بین رفت.

دارتن‌یان به سقط شدن اسب‌ها نمی‌اندیشید.

او فقط در فکر این بود که محبوس فراری با او شاید بیش از یک فرسنگ فاصله ندارد.

ولی او نمی‌تواند خود را به محبوس برساند.

دارتن‌یان می‌دانست که هرگاه دوک دو بوفور را دستگیر کند و به پاریس برگرداند درجه سروانی [1] و ثروت او مأمون خواهد بود.

علاوه بر این موضوع یک مسئلهٔ دیگر او را وادار بدین کار می‌کرد.

و آن رقابتی است که بین تازی و شکار، و بین مأمور تعقیب محبوس فراری، و آن محبوس وجود دارد.

مأموری که باید یک محبوس فراری را تعقیب کند فقط برای گرفتن انعام و درجه درصدد دستگیری او برنمی‌آید.

بلکه موفقیت در این راه را برای خود یک نوع وظیفهٔ وجدانی به شمار می‌آورد.

او تصور می‌کند که محبوس فراری او را فریب می‌دهد.

و متوسل به عذر دیگر گردیده و چون چنین است به هر قیمت که شده باید او را یافت و مقید کرد و برگرداند.

دارتن‌یان هم در آن موقع گرفتار احساسی این چنین بود.

و چیزی بالاتر از مقام و ثروت او را وامی‌داشت که دوک دو بوفور را دستگیر

۱ـ در زمان قدیم در کشورهای اروپائی مثل امروز نبود که درجات صاحب‌منصبی را طبق مقرراتی خاص به افسران بدهند و اتفاق می‌افتاد که یک نفر تا آخر عمر درجه نمی‌گرفت کما اینکه دارتن‌یان تا سن چهل سالگی، یعنی مدت بیست سال ستوان باقی ماند و ترتیب دادن درجات به صاحب‌منصبان به طور منظم جزو مقرراتی است که بعد از انقلاب کبیر فرانسه، بالاخص در دورهٔ سلطنت ناپلئون بناپارت در فرانسه وضع شد و تا امروز به قوهٔ خود باقی است در آلمان و ایتالیا نیز چنین بود و دادن درجات به صاحب‌منصبان مقرراتی خاص نداشت. (م)

نماید.

وقتی اسب او از پا درآمد از خشم و ناامیدی، موهای سر را با دو دست گرفت و مشتی از آنها راکند و گفت:

ـ پورتوس!

پورتوس جواب داد:

ـ چه می‌گوئید؟

ـ فوراً از اسب خود پیاده شوید.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه اسب را به من بدهید.

ـ من خواه‌ناخواه پیاده می‌شوم.

دارتن‌یان با شگفت دید که پورتوس از اسب به زمین می‌افتد.

او بانگ زد: برای چه خود را به زمین می‌اندازید؟

پورتوس گفت:

ـ من خود را به زمین نمی‌اندازم بلکه بابار دیگر قدرت راه‌پیمائی ندارد.

دارتن‌یان خواست اسب مزبور را بلند کند.

ولی دید که از منخرین اسب خون جاری است.

و لحظهٔ بعد بابار هم بدو اسب دیگر پیوست و هر سه سقط شدند.

دارتن‌یان سر را پائین انداخت.

زیرا با این که خشم بر او غلبه کرده بود دریافت که با ابراز غضب و فریاد و کندن موی سر، وضع اصلاح نمی‌شود.

در این وقت صدای شیهه‌ای مسموع شد.

دارتن‌یان گوش‌ها را تیز کرد.

پورتوس گفت:

ـ برای چه گوش فرا دادید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ مگر صدای شیهه اسب را نشنیدید؟

پورتوس گفت:

ـ لابد یکی از سربازان ما هستند که از عقب می‌آمدند و اینک به ما ملحق می‌شوند.

دارتن‌یان گفت:

ـ نه... نه... این صدا از جلو به‌گوش می‌رسد نه از عقب.

پورتوس گفت: شاید کسانی از امتداد مقابل به طرف ما می‌آیند.

هر دو گوش‌ها را تیز کردند.

و طوری گوش فرا می‌دادند که اگر صدای پرواز مگسی برمی‌خاست به سمع آنها می‌رسید.

روز در شرف اختتام بود و آخرین اشعهٔ خورشید به خطی که زمین را از ماوراء آن جدا می‌کند و موسوم به افق می‌باشد نزدیک می‌گردید. موسکتون درحالی که طپانچه‌های خود را از کیف طرفین قرپوس زین برداشته به دست گرفته بود، به آن دو ملحق گردید و گفت: آقای پورتوس؟

پورتوس گفت:

ـ چه می‌گوئی؟

ـ متأسفانه فبوس نتوانست که این راه‌پیمائی را تحمل کند و...

چون در این لحظه باز صدای شیهه یک اسب برخاست پورتوس به وی نهیب زد که ساکت باشید.

باز گوش فرا دادند و صدای شیهه‌ای دیگر طوری واضح مسموع شد که پنداری اسبی که آن شیهه راکشیده در همان نزدیکی است.

دارتن‌یان گفت:

ـ من یقین دارم بین این اسب و ما بیش از پانصد قدم فاصله وجود ندارد.

موسکتون گفت:

ـ آقا من این حدود را می‌شناسم.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا اسب‌های آن را هم می‌شناسی.

موسکتون گفت:

ـ نه آقا... ولی می‌دانم که در همین نزدیکی یک عمارت شکارگاهی وجود دارد.

و اگر اشتباه نکنم این شیهه اسب یکی از شکارچیان ساکن عمارت مزبور است.
دارتن‌یان فکری کرد و گفت:
موستون آیا طپانچه‌های خود را دارید؟
موسکتون طپانچه‌های خود را نشان داد.
دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت:
ـ شما هم طپانچه‌های خود را از کیف دو طرف زین اسب بردارید.
پورتوس بدون اینکه بپرسد برای چه باید این کار را بکند اطاعت کرد.
دارتن‌یان هم طپانچه‌های خود را برداشت و آنگاه گفت:
آقایان به طوری که می‌دانید ما مأمور رسمی دولت هستیم.
و بر طبق فرمانی رسمی برای دستگیری یک محبوس فراری می‌رویم.
در فرمان ما نوشته شده خدمتی که انجام می‌دهیم خدمت به پادشاه فرانسه است.
و در راه می‌توانیم اسب‌ها را مصادره نمائیم.
در این موقع خورشید در قفای افق فرو رفت.
و طولی نکشید که تاریکی بر زمین مستولی گردید.
ولی آنها برای راه‌پیمائی احتیاجی به روشنائی نداشتند.
زیرا از نور فضا زمین هنوز قدری روشن بود.
یک وقت از پشت درخت‌ها یک کوشک شکارگاه نمایان گردید.
دارتن‌یان گفت:
ـ آقایان شما قدری عقب‌تر بیائید ولی مواظب باشید که فوراً خود را به من برسانید.
و دیگر اینکه اوقات را با حرف تلف نکنید.
چون هدف اصلی این است که ما اسب‌هائی به دست بیاوریم و سوار شویم و به راه بیفتیم.
دارتن‌یان با استفاده از تنه درختها بدون اینکه دیده شود به کوشک نزدیک گردید.
وی مشاهده کرد در زیر یک نوع سابات چهار اسب به ظاهر اصیل را به آخور بسته‌اند.

و زین و لگام اسب‌ها در کنار آنها روی زمین قرار گرفته و یک مهتر مشغول تیمار اسب‌ها می‌باشد.

یک فانوس هم این منظره را روشن می‌نمود.

دارتن‌یان طوری جلو رفت که تا لحظهٔ آخر او را ندیدند.

و یک مرتبه مقابل مهتر سبز شد و گفت:

ـ من این اسب‌ها را خریداری می‌کنم.

این حرف به قدری عجیب بود که مهتر نشنید.

و اگر شنید بدان توجه نکرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ مگر نشنیدی به تو چه گفتم؟

مهتر گفت:

ـ چرا آقا.

ـ در این صورت این اسب‌ها را به من بفروش.

مهتر گفت:

ـ آقا این اسب‌ها فروشی نیست.

دارتن‌یان گفت:

ـ در این صورت من این اسب‌ها را مصادره می‌نمایم.

مهتر بدواً تصور کرد آن مرد شوخی می‌کند.

ولی دارتن‌یان بدون اینکه وقت را تلف کند زین‌ها را از زمین برداشت و بر پشت یکی از اسب‌ها نهاد.

دو دوست او نیز چنین کردند.

و شروع به زین کردن اسب‌ها نمودند.

مهتر گفت:

ـ آقا چکار می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ مگر نمی‌بینید که اسب‌ها را زین می‌کنیم.

مهتر گفت:

ـ آقا این اسب‌ها شش فرسنگ راه پیموده تازه نیم ساعت است که استراحت کرده‌اند.

دارتن‌یان گفت:

ـ نیم ساعت استراحت برای اسب‌هائی این چنین کافی است و در عوض چون شش فرسنگ راه پیموده‌اند پاهای آنها گرم می‌باشد و سریع‌تر حرکت خواهند کرد.

مهتر شروع به فریاد کرد.

و مردی که به ظاهر امیر آخور یا پیشکار بود از کوشک شکارگاه بیرون آمد.

و دید که سه نفر مشغول زین کردن اسب‌ها و لگام زدن بر سر آنها هستند.

امیر آخور یا پیشکار خواست ممانعت کند.

ولی دارتن‌یان لوله طپانچه خود را مقابل سینه او گرفت و گفت: آقا اگر ممانعت کنید به قتل خواهید رسید.

میرآخور گفت:

ـ آقا آیا می‌دانید این اسب‌ها از که می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت:

ـ نه.

میرآخور گفت:

ـ این اسب‌ها به آقای مون بازون تعلق دارد.

دارتن‌یان گفت:

ـ بهتر، چه در این صورت اسب‌هائی خوب خواهند بود و ما را به مقصد خواهند رسانید.

میرآخور که دید آن سه نفر مسلح و پر زور هستند قدری عقب رفت.

و معلوم بود که قصد دارد خود را به داخل کوشک برساند و کمک بخواهد و گفت:

ـ آقا اگر شما این اسب‌ها را ببرید من هم اکنون آدم‌های خود را صدا خواهم زد.

دارتن‌یان گفت:

ـ آدم‌های من نیز اکنون خواهند آمد زیرا من ستوان سپاه تفنگداران سلطنتی هستم و با یک دسته بیست و پنج نفری حرکت می‌کنم.

آیا صدای سم اسب‌های آنها را می‌شنوید؟

میرآخور گوش فرا داد و تصور کرد که صدای نزدیک شدن یک دسته سوار نظام را می‌شنود.

دارتن‌یان دروغ می‌گفت.

ولی قوه توهم میرآخور را واداشت که تصور کند او راست می‌گوید و واقعاً صدائی چون حرکت یک دسته سوار نظام به گوش او می‌رسید.

دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت:

- آیا کار خود را تمام کردید؟

پورتوس گفت:

- بلی اسب من زین شد.

موسکتون گفت: اسب من هم زین گردید و من به سر آن لگام زده‌ام.

دارتن‌یان گفت: پس سوار شوید و به راه بیفتید و متوجه تیراندازی عقب هم باشید.

هر سه نفر خیز برداشتند و بر روی زین قرار گرفتند.

و اسب‌ها را به حرکت درآوردند.

میرآخور فریاد زد و آدم‌های خود را طلبید.

دارتن‌یان در حالی که می‌تاخت بانگ زد در موقع تیراندازی متوجه باشید که اسب‌های خودتان به قتل نرسانید زیرا ضرری بزرگ متوجه ارباب شما خواهد شد.

در حالی که سواران از کوشک شکارگاه دور می‌شدند در قفای آنها نوری درخشید.

و بعد صدای شلیک چند تفنگ به گوش رسید.

یا به مناسبت تاریکی، یا به علت اینکه تیراندازان می‌ترسیدند اسب‌ها را به قتل برسانند گلوله‌ها به هدف نخورد.

و از کنار سواران با صدای صفیر گذشت.

پورتوس با تمسخر گفت:

- اینان مثل خانه شاگردهای ناشی تیراندازی می‌کنند و درگذشته تیراندازان ماهرتر بودند.

بعد خطاب به موسکتون افزود:

ـ آیا جاده کر و کور و گلوله‌هائی را که به طرف ما انداختند به یاد دارید.

موسکتون گفت:

ـ آقا این واقعه طوری در خاطر من باقی مانده که هنوز قسمت خلفی من از یکی از آن گلوله‌ها درد می‌نماید.

در حالی که می‌تاختند پورتوس گفت:

دارتن‌یان آیا یقین دارید که ما مشغول تعقیب رد محبوس فراری هستیم.

دارتن‌یان گفت: مگر نشنیدید که میرآخور چه گفت.

پورتوس جواب داد:

من فقط شنیدم که او گفت این اسب از مون بازون می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا می‌دانید مون بازون کیست؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت:

ـ مون بازون شوهر خانم مون بازون می‌باشد.

ـ خوب... اینکه امری طبیعی است و هر مردی زنی دارد.

ـ ولی امری که شاید طبیعی نمی‌باشد اینکه مون‌بازون از دوستان دوک دو بوفور است.

ـ آه... آه... پس این اسب‌ها را خانم مون بازون در راه تهیه کرده که بوفور را زود عبور بدهد؟

دارتن‌یان گفت:

ـ بلی.

پورتوس گفت:

ـ از این قرار ما با اسب‌هائی که هم اکنون دوک دو بوفور و همراهان او سوار آنها بودند وی را تعقیب می‌نمائیم.

دارتن‌یان گفت:

ـ پورتوس عزیز شما واقعاً مظهر هوش و ذکاوت هستید و چیزهائی می‌فهمید که

دیگران برای ادراک آن سال‌ها باید فکر کنند.
پورتوس بادی در آستین انداخت و با شکسته نفسی گفت:
ـ خوب ... طبیعت هر کس را یک نوع آفریده است.
به قدر یک ساعت آن سه نفر اسب تاختند.
برای اسب‌های توانا یک ساعت راه‌پیمائی زیاد نیست.
مشروط بر اینکه قبلاً شش فرسنگ طی نکرده باشند.
و سواران آنها کسانی از نوع دارتن‌یان که عجله داشت زودتر به محبوس فراری برسد، نباشند.
به همین علت بود که بعد از یک ساعت، بدن اسب‌ها از عرق مرطوب شد و از دهان آنها کف فرو ریخت.
یک مرتبه از دور روی جاده، برق‌هائی به نظر سواران رسید.
این برق‌ها از تصادم نعل اسب‌ها با سنگ‌های جاده برمی‌خاست.
دارتن‌یان زودتر برق‌ها را دید و گفت:
ـ من تصور می‌کنم اثر حرکت یک عده سوار را می‌بینم.
پورتوس گفت:
ـ خوشا به حال شما که از این راه دور می‌توانید آنها را ببینید.
دارتن‌یان گفت:
ـ آیا جرقه نعل اسب‌ها را مشاهده نمی‌کنید؟
پورتوس گفت:
تا حال ندیده بودم ولی اکنون که شما توجه مرا بدان سوی جلب کردید جرقه‌ها را مشاهده کردم.
موسکتون گفت:
ـ من هم جرقه‌ها را دیدم.
پورتوس یک مرتبه اسب خود را کنار زد و گفت: نگاه کنید... نگاه کنید.. یک اسب سقط شده وسط جاده دیده می‌شود.
دارتن‌یان گفت:
ـ از این قرار آنها هم مثل ما از حیث مال‌سواری دچار عسرت هستند.

پورتوس که بیشتر جاده و مقابل پای اسب خود را می‌نگریست گفت:

ـ واه... واه... یک اسب مردهٔ دیگر دیده می‌شود.

در این گفت و شنود تاخت اسب‌های سواران سه‌گانه متوقف نمی‌شد.

و آنها کماکان می‌رفتند.

تا اینکه پورتوس گفت:

ـ آیا می‌بینید که روی جاده، چه انبوه سیاه رنگ دیده می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

ـ بلی.

پورتوس گفت:

ـ معلوم می‌شود که شمارهٔ آنها زیاد است.

دارتن‌یان گفت:

ـ از این جهت نگرانی نداشته باشید.

موسکتون گفت:

ـ آقا ملاحظه کنید... تمام جاده سیاه شده و من تصور می‌کنم که شماره آنها از سی نفر تجاوز می‌نماید.

دارتن‌یان گفت:

ـ مگر این موضوع اهمیت دارد؟

موسکتون گفت:

ـ اهمیتش در این است که ما می‌رویم که آنها را دستگیر کنیم ولی چون افراد آنها زیاد می‌باشد آنها ما را دستگیر خواهند کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ بیم نداشته باشید.

موسکتون گفت:

ـ من بیم ندارم ولی می‌گویم باید احتیاط کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ بدین نکته نیز توجه کنید که آنها فراری هستند و ما آنان را تعقیب می‌کنیم.

ـ ارزش این موضوع در چه می‌باشد.

ـ آنها که فراری هستند تصور می‌نمایند که شماره ما خیلی زیاد است بخصوص اگر ما را با جرأت ببینند.

آنگاه دارتن‌یان رکاب کشید و گفت:

ـ جلو برویم زیرا تا چند دقیقه دیگر روی این جاده یک معرکه گرم بوجود خواهد آمد.

سواران سه گانه باز شروع به تاخت کردند و اسب‌ها از درد مهمیز و هم به مناسبت هوش حیوانی خود که در می‌یافتند راه‌پیمائی خاتمه یافته مانند پرندگان بالدار به حرکت در آمدند.

مدت پنج دقیقه دیگر با حداعلای سرعت تاختند.

و چون احساس کردند که ممکن است زد و خوردی شروع شود قدری حرکت اسب‌ها را آهسته کردند که نفس بکشند.

و باز شروع به تاخت نمودند.

صدای سم اسب‌های آنها به گوش دسته‌ای که از جلو می‌رفتند رسید.

و دو نفر از آن دسته جدا گردیدند و به طرف آن سه نفر آمدند.

دارتن‌یان گفت:

ـ این‌ها به طرف ما می‌آیند.

پورتوس گفت:

ـ بگذارید بیایند.

دارتن‌یان و پورتوس تصمیم گرفته بودند که به آن دو سوار اعتنا نکنند.

ولی یکی از آنها با صدائی خشن گفت:

ـ شما که هستید و چه می‌خواهید؟

پورتوس و دارتن‌یان جواب ندادند.

و در عوض اسب تاختند.

ولی صدای خروج تیغ را از غلاف شنیدند.

و نیز صدای بلند شدن سگک طپانچه را استماع کردند.

دارتن‌یان بانگ زد:

پورتوس آماده شلیک باش.

پورتوس و دارتن‌یان هر یک با دست چپ یک طپانچه از کیف زین بیرون آوردند.

یکی از آن دو نفر بانگ زد:

ـ به شما می‌گویم که هستید؟

پورتوس زیر لب جواب داد:

ـ ما از این تهدیدها زیاد شنیده، از این منظره‌ها بسیار دیده‌ایم.

و خواست عبور کند.

ولی طپانچه به طرف دارتن‌یان دراز شد.

دارتن‌یان بانگ زد:

ـ کنار بروید... کنار بروید... راه بدهید.

در جواب او دو تیر طپانچه شلیک شد.

ظاهراً یکی از دو گلوله به طرف دارتن‌یان و دیگری به طرف پورتوس شلیک گردید.

ولی آن دو طوری سریع می‌رفتند که آن دو نفر نتوانستند نشانه بگیرند.

و هر دو گلوله خطا کرد.

در عوض دارتن‌یان طپانچه خود را خالی نمود و یکی از آن دو نفر بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند بر پشت ، روی اسب افتاد.

و نفر دیگر براثر تصادم با پورتوس که چون گردباد جلو می‌رفت طوری از اسب پرید که چند قدم آن طرف‌تر روی جاده قرار گرفت.

پورتوس خطاب به موسکتون گفت:

ـ این مرد را راحت کن.

منظور او از این مرد همان بود که بر اثر تصادم با وی روی جاده پرتاب شد.

و در حالی که دارتن‌یان و پورتوس بتاخت ادامه می‌دادند صدای تفنگ موسکتون را شنیدند.

تفنگ مزبور ثابت می‌نمود که وی آن مرد را راحت کرده است.

دارتن‌یان پرسید:

پورتوس آیا شما مجروح شدید؟

پورتوس گفت: نه. شما چطور؟
دارتن‌یان گفت:
- من هم مجروح نیستم.
آنگاه پورتوس سؤال کرد.
- حریف شما چطور شد؟
دارتن‌یان گفت:
- تصور می‌کنم که گلولهٔ طپانچهٔ من او را کشت.
دارتن‌یان پرسید:
- حریف شما چطور شد؟
- من طوری به او برخوردم که از صدر زین روی جاده پرتاب گردید و به موسکتون گفتم کارش را بسازد و این صدای گلوله تفنگ که شنیدید از آن موسکتون بود.
دارتن‌یان گفت:
- در این صورت برویم و معطل نشویم.
در حالی که آنها اسب می‌تاختند دو سوار دیگر از آن دسته جدا شدند.
دارتن‌یان گفت:
- پورتوس وقت را نباید صرف صحبت کرد زیرا دوک دو بوفور از هر لحظه. برای دور شدن استفاده می‌نماید.
پورتوس گفت:
- راست می‌گوئید.
دارتن‌یان گفت:
- عمده این است که ما خود را به او برسانیم.
لذا بدون اینکه به آن دو نفر اعتناء کنند و مثل اینکه آنها را ندیده‌اند اسب می‌تاختند.
ولی یکی از آن دو نفر راه را بر دارتن‌یان سد نمود و گفت:
- چه می‌خواهید؟
دارتن‌یان جواب داد:

ـ ما دوک را می‌خواهیم.

آن مرد که صورتش در تاریکی دیده نمی‌شد قاه قاه خندید.

ولی خنده یک مرتبه در دهانش متوقف شد زیرا شمشیر دارتن‌یان از یک طرف بدن او وارد و از طرف دیگر خارج گردید.

در حالی که دارتن‌یان آن مرد را به قتل رسانید دو گلوله طپانچه شلیک شد.

این دو گلوله از طپانچه‌های پورتوس و نفر دوم (یا حریف دوم آن‌ها) خارج گردید.

گلوله حریف خطا رفت و دارتن‌یان برگشت و دید پورتوس سالم در کنار او است.

از او پرسید:

ـ آیا حریف را به قتل رسانیدید؟

پورتوس گفت:

نه و گویا فقط اسب او را به قتل رسانیدم.

دارتن‌یان گفت:

ـ عیب ندارد در تیراندازی، انسان نباید انتظار داشته باشد که تمام گلوله‌های او به هدف بخورد.

اما قبل از اینکه دارتن‌یان حرف خود را تمام کند احساس کرد پنداری زمین زیرپای او پائین می‌رود.

با تعجب نظر به زمین انداخت و دید که اسب او از پا درمی‌آید.

معلوم شد گلوله‌ای که از طپانچه حریف پورتوس شلیک شده بود به اسب دارتن‌یان اصابت کرد و او را به قتل رسانید و دارتن‌یان روی جاده، بدون مرکب ماند.

قبل از اینکه مرد گاسکون مثل دفعه قبل موهای سر را چنگ بزند و ابراز خشم کند موسکتون با دو اسب یدک از راه رسید. و گفت:

آقای دارتن‌یان آیا اسب می‌خواهید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ البته می‌خواهم ولی تو این دو اسب را از کجا آوردی؟

موسکتون گفت:

ـ وقتی دیدم اسب‌ها بی‌صاحب شده‌اند آنها را با خویش آوردم که شاید به کار بیاید.

و تصدیق بفرمائید که عمل من مقرون به مآل‌اندیشی بوده است.

دارتن‌یان روی اسب مزبور پرید.

در حالی که دارتن‌یان سوار اسب می‌شد پورتوس فرصتی بدست آورد و طپانچه خود را پر کرد.

و باز پورتوس و دارتن‌یان به راه افتادند.

اما دو سوار دیگر را دیدند که از گروه سواران جدا شده و به استقبال آنها آمدند.

پورتوس غرشی کرد و گفت:

ـ به نظرم این بازی تا صبح قیامت تمام نمی‌شود.

موسکتون توجه ارباب خود را به طرف عقب جلب کرد و گفت:

آقا آن کس که شما اسب او را مقتول کردید برخاسته و به راه افتاده است.

پورتوس گفت:

ـ چرا او را راحت نکردی؟

موسکتون گفت:

ـ من نمی‌توانستم به طرف او تیراندازی کنم زیرا دست‌هایم گرفته بود.

موسکتون درست می‌گفت و با توجه به اینکه می‌بایست اسب‌های یدک را بیاورد نمی‌توانست آن مرد را به قتل برساند.

ولی آن مرد که اسب‌های یدک نداشت تیر خود را از عقب رها کرد.

و موسکتون فریادی زد و گفت: آقا... آقا... گلوله درست در قسمت خلفی من و نقطه مقابل منطقه‌ای که بیست سال قبل مجروح شده بودم جاگرفته است.

پورتوس وقتی فریاد موسکتون را شنید به طرف مرد پیاده که به سوی نوکرش تیرانداخته بود برگشت.

و طوری رکاب بر اسب کشید و با قبضه شمشیر بر فرق آن مرد نواخت که وی بدون یک آه چون سنگی جامد بر زمین افتاد.

موسکتون ناله کنان روی زین اسب برو در افتاد زیرا چون گلوله در لگن خاصره او جاگرفته بود نمی‌توانست بر زین بنشیند.

در حالی که پورتوس ضارب موسکتون را از پا درآورد و نوکرش ناله می‌کرد دارتن‌یان طپانچه خود را پر نمود.
و با خوشوقتی دید که اسب جدید او یک تفنگ دارد که از طرف راست زین آویخته شده است.
پورتوس بعد از اینکه دارتن‌یان از پر کردن طپانچه فارغ شد به او گفت:
- حال چه کنیم آیا در اینجا توقف نمائیم یا جلو برویم.
دارتن‌یان گفت:
- باید جلو رفت.
و دو سوار باز اسب‌ها را به جولان درآوردند.
تا اینکه به بیست قدمی دو سوار دیگر رسیدند.
دارتن‌یان بانگ زد:
- بنام لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه امر می‌کنم که کنار بروید و به ما راه بدهید.
صدائی جدی در پاسخ او گفت:
- حکم لوئی چهاردهم در اینجا نافذ نیست.
دارتن‌یان گفت:
- ولی من به شما ثابت خواهم کرد که حکم پادشاه فرانسه در تمام قلمروی سلطنت او نافذ است.
و برای اینکه عمل را با حرف تطبیق کند طپانچه خود را شلیک کرد.
غافل از اینکه آن دو نفر هم ممکن است مبادرت به شلیک نمایند.
نتیجه این شد که دو گلوله رها گردید.
یکی گلوله دارتن‌یان و دیگری گلوله حریف پورتوس.
گلوله دارتن‌یان کلاه از سر حریف او ربود.
و گلوله حریف پورتوس به حلقوم اسب وی اصابت کرد و پورتوس پیاده گردید.
حریف پورتوس که اسب او را از پا درآورده بود بانگ زد:
- به شما می‌گویم کجا می‌روید؟
دارتن‌یان گفت:
- ما به ملاقات ابلیس می‌رویم.

صاحب صدا گفت:
ـ در این صورت مطمئن باشید که عنقریب در جهنم بدو واصل خواهید گردید.
در این لحظه دارتن‌یان احساس کرد که صاحب صدا لوله تفنگی را به طرف او درازکرده است.
لوله تفنگ درست، سینه او را هدف می‌ساخت.
دارتن‌یان دید هیچ وسیله برای نجات ندارد.
و هر اقدامی که بکند از لحاظ حفظ جان بدون نتیجه است.
مگر اینکه اسب را بر سر دو پا وا دارد.
این اندرز را دارتن‌یان از آتوس فراگرفته بود.
آتوس در قدیم به او توصیه کرد فرزند اگر زمانی فرا رسید که لوله تفنگ یا طپانچه‌ای را به طرف خود دراز دیدی و مشاهده کردی که وسیله دفاع نداری محکم. دهانه اسب را بکش و به مرکوب مهمیز بزن.
بر اثر این حرکت اسب بر سر دوپا خواهد ایستاد.
و سر و گردن اسب تو را حفظ خواهد کرد و گلوله به مرکوب اصابت خواهد نمود.
دارتن‌یان در آن لحظه همین کار را کرد.
و گلوله به شکم اسب او اصابت نمود.
دارتن‌یان با سرعت خود را به یک طرف انداخت که مبادا زیر تنه اسب بماند.
شخصی که به طرف او لوله تفنگ درازکرده بود با صدائی توأم با تمسخر گفت:
ـ این پیکار نیست بلکه قصابی اسب‌ها می‌باشد.
دارتن‌یان گفت: همین طور است.
صاحب صدا گفت:
ـ شمشیر بکشیم و با یکدیگر مصاف بدهیم.
صاحب صدا پس از این حرف به چابکی از اسب فرود آمد.
بین او و دارتن‌یان بیش از چند قدم فاصله نبود که دارتن‌یان آن را طی کرد.
و وقتی به حریف رسید دید شمشیر وی از غلاف بیرون آمده است.
در حالی که شمشیر دارتن‌یان و شمشیر آن مرد متقاطع گردید پورتوس در عقب

اسب خود که هنوز جان می‌کند قرار گرفته طپانچه‌ها را در دست داشت.

ولی چون دید که دارتن‌یان و حریف او با شمشیر شروع به پیکار کردند دریافت که نباید از طپانچه خود علیه حریف دارتن‌یان استفاده کند. زیرا رسوم مردانگی دیگر اجازه نمی‌داد که علیه آن دو نفر سلاح آتشی بکار رود.

دارتن‌یان با خشم به حریف حمله‌ور شد و یقین داشت در ظرف چند لحظه او را به قتل خواهد رسانید.

دارتن‌یان بدواً شمشیر را از طرف راست برای اینکه در قلب خصم فرو برود تکان داد.

طوری تیغ در دست او تکان می‌خورد که در تاریکی شب برخورد آن با تیغ حریف انگار گوهر شب چراغ بوجود آورده بود.

زیرا برخورد دو تیغ طوری تولید جرقه‌های پیاپی می‌کرد که فضا را روشن می‌نمود.

ولی فن اول و همچنین فن دوم دارتن‌یان بدون ثمر گردید.

آن وقت مبادرت به فن سوم کرد و با یک حمله سخت خواست حریف را عقب براند.

دارتن‌یان طوری بدین فن اطمینان داشت که تصور می‌کرد لحظه دیگر خصم مقابل پای او بر زمین افتاده است.

ولی دو شمشیر مانند دو مار درخشنده دور هم پیچید و نه حریف از پا درآمد و نه یک قدم عقب گذاشت.

دارتن‌یان طوری از این عدم موفقیت حیرت کرد که با لحن ولایت خود گاسکونی ناسزائی بر زبان آورد.

حریف او که این ناسزا را شنید یک قدم به عقب جست.

و بعد سر را به طرف جلو دراز نمود که قیافه دارتن‌یان را ببیند.

در حالی که بین دارتن‌یان و حریف او این کشاکش ادامه داشت پورتوس با حریف خویش حرف می‌زد و به او گفت: مواظب باشید که من دو طپانچه پر دارم.

حریف پورتوس گفت: چون دارای دو طپانچه پر هستید بر شماست که شلیک کنید زیرا من بیش از یک تیر ندارم.

پورتوس شلیک کرد.

و نور تیراندازی او عرصه پیکار را روشن نمود.

و در این روشنائی چشم دارتن‌یان به حریف او، و دیدگان حریف بر او افتاد.

دارتن‌یان بانگ برآورد.

آتوس... آتوس است...

آتوس (زیرا حریف او آتوس بود) بانگ زد دارتن‌یان می‌باشد.

و آنگاه خطاب به مردی که می‌گفت بیش از یک تیر ندارد گفت: آرامیس شلیک نکن.

پورتوس با شگفت خطاب به حریف خود گفت:

آرامیس... این شما بودید؟

و طپانچه دوم خود را که پر بود بر زمین افکند.

آرامیس طپانچه خود را در کیف زین اسب نهاد و شمشیر را غلاف کرد.

و آتوس آغوش را برای پذیرفتن دارتن‌یان گشود و گفت:

ـ فرزند ... بیا در آغوش من.

در گذشته هر وقت که دارتن‌یان قرین اندوه بود آتوس وی را بدین عنوان می‌خواند.

و هر زمان که می‌خواست اندرزی به او بدهد این عنوان را به کار می‌برد.

دارتن‌یان خود را در آغوش آتوس انداخت.

ولی زود از بغل وی خارج شد و گفت: آتوس آیا شما از دوک دو بوفور دفاع می‌کنید؟

آتوس گفت:

ـ بلی فرزند.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا می‌دانید که من قول داده‌ام که دوک را زنده یا مرده برگردانم وگرنه آبروی من بر باد می‌رود؟

آتوس دکمه‌های پیراهن راگشود و با لحنی مقرون به تأثر گفت:

فرزند ... من میل ندارم که آبروی شما از بین برود... و اگر حیثیت شما مستلزم

بازگردانیدن دوک است اول مرا به قتل برسانید و بعد او را دستگیر کنید.

دارتن‌یان شروع به ناله کرد و مانند کسی که شیون نماید می‌گفت:

ـ وای بر من... وای بر من ... در این جهان فقط یک نفر می‌توانست که از اجرای نقشه من جلوگیری کند.

و نگذارد که من محبوس فراری را دستگیر کنم و این یک نفر هم در سر راهم پیدا شد.

و اینک من با چه رو برگردم.

و بعد از مراجعت نزد کاردینال به او چه بگویم.

و چه عذری بیاورم که قابل قبول باشد.

صدائی برخاست و گفت:

وقتی که نزد کاردینال رفتید به او بگوئید که شما یک نفر بودید و ما پنجاه نفر.

و شما نمی‌توانستید بر پنجاه نفر غلبه نمائید.

از این صدا آتوس و آرامیس خود را کنار کشیدند.

زیرا صدای دوک دو بوفور نوه هانری چهارم بود.

و پورتوس و دارتن‌یان هم قدمی به عقب گذاشتند.

دارتن‌یان حیرت زده گفت:

ـ آیا پنجاه نفر اطراف شما هستند؟

دوک گفت: نگاه کنید و به چشم خود ببینید که آیا این‌ها پنجاه نفر هستند یا نه؟

دارتن‌یان دید که دوک راست می‌گوید و واقعاً پنجاه سوار اطراف او را گرفته است.

و محال بود که آن دو نفر بتوانند بر پنجاه سوار غلبه نمایند.

زیرا انسان هر قدر شجاع باشد در مقابل عده‌ای کثیر از افراد که از هر طرف حمله‌ور شوند از پا درمی‌آید.

بعد دوک افزود:

ـ وقتی من هیاهوی شما را شنیدم مستحضر شدم که دو سه نفر از همراهان من به قتل رسیده‌اند تصور کردم که شما بیست نفر هستید. در صورتی که اکنون می‌بینم که فقط دو نفر می‌باشید.

آتوس گفت:

ـ عالیجناب همان طوری که تصور فرمودید این دو نفر با بیست نفر برابر هستند.

دوک گفت:

ـ بسیار خوب آقایان اینک شمشیرهای خود را تسلیم کنید.

پورتوس و دارتن‌یان نظری با هم مبادله کردند.

دارتن‌یان یک قدم به عقب نهاد.

پورتوس هم از حرکت او تقلید کرد.

دوک گفت: آقایان شمشیرهای خود را تسلیم کنید.

دارتن‌یان با خشم جواب داد:

ـ آیا ما شمشیرهای خود را تسلیم کنیم؟

و بعد دست او به طرف قبضه شمشیر رفت و پورتوس هم خود را آماده کشیدن شمشیر از غلاف کرد.

سربازان دوک که دیدند آن دو نفر خیال مقاومت دارند حرکتی کردند که آنها را محاصره نمایند.

ولی آتوس مداخله کرد.

و گفت: عالیجناب اجازه بدهید.

و دوک را به کناری برد و قدری با او نجوی نمود و آن گاه دوک گفت:

ـ بسیار خوب آقایان. به مناسبت اینکه شما از دوستان آقای کنت دولافر هستید و آقای کنت هم برگردن من حق دارند لذا من نمی‌توانم از ایجاب نخستین خواهش ایشان استنکاف نمایم.

بعد خطاب به سربازان خود که یک دایره وسیع تقریباً به شکل محاصره، اطراف آن دو نفر بوجود آورده بودند گفت:

ـ کنار بروید... این دو نفر آزاد هستند و هرجا که میل دارند می‌توانند بروند.

سربازان عقب رفتند.

یعنی دنبال دوک راگرفتند و مراجعت نمودند.

و فقط چهار نفر غیر از موسکتون که روی اسب می‌نالید، در آنجا باقی ماندند.

و این چهار نفر عبارت بودند از دارتن‌یان و پورتوس و آتوس و آرامیس که بعد

از بیست سال با آن وضع غیرمنتظره دورهم جمع شدند.

آتوس گفت:

ـ دارتن‌یان و شما پورتوس عزیز آیا از اینکه خون ما را نریختید متأسف هستید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ نه آتوس عزیز بریده باد دست من اگر با اراده و عمد به طرف شما شمشیر دراز کند.

ولی تأسف من از چیزی دیگر است.

آتوس گفت:

ـ از چه متأسف هستید.

دارتن‌یان جواب داد:

ـ از این متأسفم که ما چهار نفر که در قدیم با هم بودیم و برای یک هدف پیکار می‌کردیم چرا اینک طوری از هم دور شده‌ایم که حتی یکدیگر را در دو جبههٔ متفاوت نمی‌شناسیم. و از روی سهو بروی هم شمشیر می‌کشیم.

آرامیس گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز اشکالی ندارد که این نقص رفع شود.

و شما می‌توانید به جبهه ما ملحق گردید.

آتوس خطاب به آرامیس گفت:

ـ ساکت باشید کسانی مثل دارتن‌یان و پورتوس وقتی وارد جبهه‌ای شوند برای پیروی از وجدان خود در آن جبهه پیکار می‌نمایند.

همانگونه که ما هم برای پیروی از وجدان خویش وارد جبهه دوک شده‌ایم.

پورتوس آهی عمیق کشید و گفت:

ـ آقایان این نکته درست ولی افسوس که من می‌بینم که اینک ما... با یکدیگر دشمن شده‌ایم.

آتوس دست‌های دارتن‌یان و پورتوس را گرفت و گفت:

ـ دوستان عزیز این واقعه طوری مرا متأثر کرده که گوئی یک زوبین از یک طرف قلب من وارد و از طرف دیگر خارج گردیده است.

ولی اگر ما از یکدیگر جدا هستیم هنوز به هم اعلان جنگ نداده‌ایم.

و لذا می‌توانیم بوسیله مذاکره وضع خود را روشن کنیم.
آیا مایل هستید که در نقطه‌ای یکدیگر را ملاقات نمائیم و در این باره صحبت به عمل آوریم.
آرامیس گفت:
ـ من کمال میل را نسبت به این ملاقات دارم.
دارتن‌یان گفت:
ـ من از صمیم قلب خواهان این ملاقات هستم.
آتوس اظهار کرد:
ـ حال که همه خواهان این ملاقات هستیم باید نقطه‌ای را برای ملاقات و مذاکره به طوری که در دسترس همه باشد تعیین کرد.
قدری فکر کردند و بعد دارتن‌یان گفت: آیا میل ندارید که در میدان رویال در پاریس یکدیگر را ملاقات کنیم.
آرامیس و آتوس نظری با هم مبادله کردند و آرامیس گفت: من موافقم.
آتوس گفت:
ـ من هم موفق می‌باشم.
دارتن‌یان از پورتوس توضیح خواست.
و او هم اظهار موافقت کرد.
دارتن‌یان گفت: ساعت ملاقات چه موقع باید باشد؟
آتوس گفت: فردا شب، در ساعت ده بعد از ظهر.
دارتن‌یان گفت:
ـ آیا تصور می‌کنید که در این ساعت بتوانید به پاریس برسید؟
آتوس گفت:
ـ بلی کارهای ما تا آن موقع تمام می‌شود.
دارتن‌یان گفت:
ـ بسیار خوب پس ساعت ملاقات فردا شب در ساعت ده بعد از ظهر.
آتوس جواب داد:
ـ از این ملاقات یا صلح برخواهد خاست یا جنگ و در هر صورت شرافت ما

محفوظ می‌ماند زیرا تکلیف ما معلوم می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

ـ افسوس که حیثیت و آبروی جنگی ما بکلی از بین رفت.

آتوس گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز وقتی من این حرف را از تو می‌شنوم مثل این است که قلب مرا سوراخ می‌نمایند.

لیکن آنچه بیشتر مرا متأثر می‌کند این است که امشب شمشیرهای ما با یکدیگر تقاطع کرد.

آنگاه آتوس خطاب به آرامیس گفت: دوست عزیزا بیائید برویم زیرا یک سرنوشت شوم ما را بدبخت کرده است.

دارتن‌یان هم خطاب به پورتوس گفت:

ـ دوست عزیز بیائید برویم و ننگ و بی‌آبروئی خود را با خویش ببریم.

دوک دو بوفور که دور شده بود وقتی دید که آتوس و آرامیس تأخیر کردند، برگشت.

و جملات آخرین دوستان قدیم را شنید.

و قبل از اینکه دوک چیزی بگوید صدائی برخاست که گفت:

ـ مخصوصاً از طرف من به کاردینال بگوئید که من هنوز آنقدر پیر نشده‌ام که کاری از من ساخته نباشد.

دارتن‌یان صدای روشفور را شناخت.

دوک نیز این صدا را شنید و خندید و آنگاه خطاب به دارتن‌یان و پورتوس گفت:

ـ آقایان اگر کاری دارید بگوئید زیرا من بی‌میل نیستم که بتوانم به شما مساعدتی بنمایم.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب ما فقط یک استدعا داریم.

دوک گفت:

ـ درخواست شما چیست؟

دارتن‌یان گفت:

ـ استدعای ما این است که اگر پیش آمد شما در حضور صدراعظم فرانسه و دیگران بفرمائید که ما حداعلای سعی و مجاهدت را برای انجام وظیفه خویش کردیم.

دوک گفت:

ـ مطمئن باشید که من در اولین فرصت این موضوع را به مازارن و دیگران خواهم گفت.

به علاوه تصور می‌کنم در آتیه‌ای نزدیک ما در پاریس یا در جوار پاریس یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود و آن وقت شما می‌توانید تلافی امشب را در آورید.

سپس دوک به اتفاق آتوس و آرامیس و دیگران با سرعت دور گردیدند.

زیرا هنوز در نزدیکی پاریس بودند.

و احتیاط اقتضا می‌کرد از آنجا دور شوند.

بعد از اینکه صدای سم اسب سواران خاموش شد دارتن‌یان و پورتوس حیرت‌زده و ساکت یکدیگر را نگریستند.

هیچ یک نمی‌توانستند حرف بزنند.

برای اینکه هر دو می‌دانستند چه می‌خواهند بگویند و تکلم بین آنها زائد بود.

دارتن‌یان سکوت را شکست و گفت:

ـ برویم.

پورتوس گفت:

ـ از همه بدتر ما باید پیاده راهی راکه آمده‌ایم تا اولین آبادی طی نمائیم.

ولی بعد از اینکه چند قدم برداشتند دیدند که یک سوار دو اسب را یدک دارد.

آنها تصور کردند که وی موسکتون می‌باشد.

ولی وقتی نزدیک گردیدند با حیرتی بسیار مشاهده کردند که وی گریمو است.

پورتوس گفت: گریمو تو هستی؟

گریمو گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان گفت: گریمو اینجا چه می‌کنی؟

گریمو گفت:

آقا، آقای من گفت با این دو اسب یدک در اینجا توقف نمایم.

دارتن‌یان پرسید: برای چه؟

گریمو گفت:

ـ برای اینکه آقایان سوار این اسب‌ها شوند و مجبور نباشند که پیاده طی طریق کنند.

دارتن‌یان گفت:

ـ آه آتوس... آتوس شریف و نجیب تو پیوسته در فکر همه چیز هستی.

و حتی در این موقع با همه گرفتاریها ما را فراموش نکردی.

بعد از اینکه دارتن‌یان و پورتوس سوار بر اسب‌ها شدند دارتن‌یان گفت: گریمو اکنون تو کجا می‌روی؟ و آیا نزد آتوس برمی‌گردی؟

گریمو گفت:

ـ نه آقا، من نزد آقای ویکونت دو براژلون می‌روم زیرا ایشان احتیاج بـه یک پیشکار دارند.

دارتن‌یان گفت:

ـ راه تو از کدام طرف است.

گریموکه کم حرف بود با زحمت جواب داد تصور می‌کنم تا چند فرسخ در خدمت آقایان خواهم بود.

بعد از اینکه نزدیک سیصد قدم طی طریق کردند ناله‌ای از کنار جاده به گوششان رسید.

دارتن‌یان گفت: این ناله از کیست؟

پورتوس گفت:

ـ این ناله از موسکتون می‌باشد که مجروح شده است.

و چون ارباب او واقعاً به موسکتون علاقه داشت به طرف او رفت و گفت:

موستون عزیز آیا جراحت تو شدید است؟

گریمو که کلمه موستون بدون حرف کاف را شنیده بود از حیرت چشم‌ها را گشود.

موسکتون گفت:

ـ نه آقا جراحت من شدید و خطرناک نیست ولی از بد موضع مجروح شده‌ام.

پورتوس گفت:

ـ آیا نمی‌توانی سوار بر اسب شوی؟

موسکتون گفت:

ـ به هیچ وجه آقا.

پورتوس پرسید:

ـ آیا می‌توانی پیاده بروی؟

موسکتون جواب داد:

ـ سعی می‌کنم که پیاده بروم گو اینکه خیلی ضعف دارم و خون از من رفته است.

گریمو گفت: آقایان شما برای آقای موسکتون مشوش نباشید زیرا هر طور باشد من او را به نخستین آبادی خواهم رسانید.

موسکتون که دوست و همقطار سابق خود را دید او را در برگرفت و اشک از چشم‌های او سرازیر شد.

ولی معلوم نبود که اشک شوق دیدار است یا اشک ناشی از سوز جراحت.

دارتن‌یان و پورتوس موسکتون و گریمو راگذاشتند و از آنها گذشتند.

بعد از این که سه ساعت راه پیمودند دیدند چاپاری از عقب با سرعت آمد و از آنها گذشت و به طرف پاریس رفت.

این چاپار را دوک دوفور برای کاردینال دو مازارن می‌فرستاد.

و نامه‌ای به او داده بود که به صدراعظم فرانسه برساند.

و در آن نامه به تفصیل شرح می‌داد که چگونه دارتن‌یان و پورتوس برای دستگیری او آمدند.

ولی وی چون محاط از پنجاه سوار اصیل‌زاده بود آنها نتوانستند مأموریت خود را انجام بدهند.

نکته‌ای دیگر که در آن نامه نوشته شد اینکه دوک، به صدراعظم چنین می‌گفت: خود را برای یک پیکار سخت آماده کنید زیرا اینک که من آزاد شده‌ام به سختی از شما انتقام خواهم گرفت.

مازارن نامه مزبور را چند مرتبه خواند.

و بعد تاکرد و زیر سر نهاد و خوابید.

و هنگام خواب با خود گفت.

این دارتن‌یان گرچه نتوانست دوک را توقیف کند ولی خدمتی دیگر به من کرد که اهمیت آن از توقیف دوک کمتر نیست.

و به همین جهت من از او راضی هستم.

زیرا حتی بدون اراده این مرد به من خدمت می‌کند.

و غفلت‌های او به سود من تمام می‌شود زیرا امشب بروسل رابزن را سرنگون نمود.

منظور مازارن از بروسل همان مرد بود که گفتیم که دارتن‌یان هنگام خروج از پاریس با اسب خود به او تنه زد.

و این واقعه را به کلی بی‌اهمیت شمرد و ندانست که موضوع مزبور دارای چه نتایج و عواقب خواهد گردید.

۸۹

اجتماع دوستان قدیم

پورتوس در اطاق مهمانخانه شورت نشسته بود و نان‌های بیسکویت را در یک گیلاس بزرگ شیر فرو می‌برد.

و بعد از اینکه خوب خیس می‌شد در دهان می‌گذاشت.

تا اینکه دارتن‌یان آمد.

به دیدار او پورتوس نیم خیز کرد و پرسید:

ـ آیا کاردینال شما را خوب پذیرفت یا بد؟

دارتن‌یان گفت:

ـ نمی‌توانم بگویم خوب پذیرفت. زیرا ما موفق نشده بودیم.

حال بگوئید که غذا چه می‌خورید؟

پورتوس گفت: به طوری که ملاحظه می‌نمائید من مشغول خوردن نان بیسکوئیت با شیر هستم.

دارتن‌یان گفت: من هم مثل شما می‌کنم.

آنگاه صدا زد:

ژن بلو... ژن‌بلو.

جوانکی که بدین نام عجیب خوانده می‌شد آمد.

دارتن‌یان گفت: یک لیوان بزرگ شیر برای من بیاور.

ژن بلو رفت و لیوان شیر را آورد.

پورتوس گفت:

ـ خوب کاردینال چگونه با شما برخورد کرد؟

دارتن‌یان گفت:

ـ وارد اطاق او شدم و ایستادم و او نظری به من انداخت و گفت:

ـ چطور شد؟

من شانه‌ها را با بی‌اعتنائی بالا انداختم و گفتم آنها قوی‌تر از ما بودند.

مازارن گفت:

ـ من این موضوع را می‌دانم ولی می‌خواهم از جزئیات واقف شوم.

ولی من نمی‌توانستم جزئیات را به او بگویم.

زیرا لازمه ذکر جزئیات این بود که نام از آتوس و آرامیس ببرم.

و آن وقت آنها محو می‌شدند.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید بعد چه شد.

دارتن‌یان گفت:

ـ لذا به همین جهت اکتفا کرده گفتم:

ـ عالیجناب آنها پنجاه نفر بودند و ما دو نفر.

مازارن گفت:

ـ این را هم می‌دانم ولی با این وصف مثل اینکه تیراندازی کردید.

گفتم: بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

ـ مثل اینکه شمشیرهائی در روشنائی روز پدیدار شد.

در جواب گفتم:

ـ عالیجناب بفرمائید شمشیرهائی در تاریکی شب پدیدار گردید.

مازارن گفت:

ـ من تصور می‌کردم که شما یک گاسکون هستید و گاسکون‌ها شخصیت خود را پیوسته حفظ می‌کنند.

من در جواب گفتم:

عالیجناب وقتی من دچار عدم موفقیت می‌شوم دیگر خود را گاسکون نمی‌دانم.

بعد وی که از این جواب خوشش آمده بود خندید و گفت:
با این وصف من مطلع شدم که شما چند نفر را به قتل رسانیدید.
سکوت کردم.
مازارن گفت: اگر هر یک از سواران سپاه تفنگداران که با شما بودند نصف شما شجاعت به خرج می‌دادند دوک بوفور دستگیر شده بود.
باز سر را پائین انداختم.
مازارن گفت: این موضوع برای من یک تجربه به بار آورد.
پرسیدم: تجربه مزبور کدام است؟
صدراعظم گفت:
ـ تجربه مزبور این است که بعد از این به سواران دولتی اسب‌های خوب بدهم زیرا اگر سواران امشب اسب‌های خوب می‌داشتند و پا به پای شما می‌آمدند محبوس نمی‌توانست بگریزد و دستگیر می‌شد.
من سر فرود آوردم و سکوت کردم.
سخن دارتن‌یان که به اینجا رسید بانگ زد.
ـ ژن‌بلو... ژن‌بلو.
جوانک مزبور آمد.
دارتن‌یان گفت:
این نان‌های بیسکویت مانند اسفنج است و یک نان در یک لحظه یک لیوان شیر را جذب می‌کند... یک لیوان شیر بیاورید.
مستخدم با سرعت رفت و برگشت.
و این موضوع نشان می‌داد که دارتن‌یان در آن مهمانخانه خیلی نفوذ دارد.
بعد از این که دارتن‌یان دو سه لیوان شیر را روی میز نهاد پورتوس گفت:
ـ بعد چه شد؟
دارتن‌یان گفت:
ـ صدراعظم از من پرسید:
مثل اینکه شما در این مأموریت سه اسب تلف کردید.
من گفتم: بلی.

مازارن گفت:

قیمت اسب‌ها چقدر است.

من گفتم: هزار پیستول.

پورتوس تعجب نمود و گفت: دوست عزیز شما خیلی زیاد حساب کردید و قیمت سه اسب من هزار پیستول نبود.

و اگر مازارن خود مربی اسب باشد می‌فهمد که این رقم خیلی گزاف است.

دارتن‌یان گفت:

- از قضا او در گذشته مربی اسب‌ها بوده و بهای انواع اسب را می‌داند و به همین جهت از حیرت نیم‌خیز کرد و گفت:

- هزار پیستول.

من در جواب گفتم:

- بلی عالیجناب.

ولی چشم خود را مستقیم به چشم‌های او دوختم و پلک نزدم و آن وقت او فهمید که جای چانه زدن نیست.

پورتوس گفت:

- بعد چه شد؟

دارتن‌یان جواب داد:

- آنگاه دست در اشکاف کرد و یک قطعه حواله بر سر بانک لیون بیرون آورد.

پورتوس گفت:

- حواله چقدر است؟

دارتن‌یان گفت: متأسفانه فقط هزار پیستول می‌باشد.

پورتوس گفت:

- با این وصف من عقیده دارم که کاردینال با ما به درستی رفتار کرد.

دارتن‌یان گفت: این یک علت دارد.

پورتوس گفت:

- چه علتی؟

دارتن‌یان گفت:

ـ علتش این است که ما به او خدمتی کرده‌ایم.

پورتوس با تعجب پرسید:

ـ چگونه ما به کاردینال خدمت کرده‌ایم؟

دارتن‌یان گفت:

ـ گویا وقتی که ما از پاریس خارج می‌شدیم یکی از رایزن‌های پارلمان را سرنگون نمودیم.

پورتوس گفت:

ـ آه... آه... آیا همان مرد است که نزدیک قبرستان سن ژان از اسب شما تنه خورد؟!!

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت:

من تصور نمی‌کردم این مرد ضعیف‌الجثه رایزن پارلمان باشد[1].

دارتن‌یان گفت:

ـ در هر صورت او رایزن پارلمان بود و عموماً اشخاص ضعیف‌الجثه دارای این شغل می‌شوند.

ولی من قدری کسل هستم.

پورتوس گفت:

ـ برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

ـ برای اینکه کاملا او را له نکردم.

و وی بعد از اینکه قدری در بستر خوابید برخواهد خاست و باز برای کاردینال اسباب زحمت خواهد شد.

پورتوس گفت:

۱ـ در قدیم پارلمان فرانسه بیشتر وظیفهٔ اجرای عدالت را انجام می‌داد یعنی دادگستری بود و اعضای آن را به طور عموم رایزن می‌خواندند و امروز وکیل پارلمان می‌خوانند نام رایزن از فرانسه به ایران سرایت کرده و امروز قضات دیوان تمیز را به نام مستشار دیوان تمیز که همان رایزن است می‌خوانند و این عنوان، باتوجه به سابقهٔ مزبور از فرانسه به ایران رسیده. (م)

- من هم متأسفم.
دارتنیان گفت:
- شما دیگر برای چه متأسف هستید؟
پورتوس گفت:
- برای اینکه اسب من نزدیک بود درست از روی سینهٔ او عبور کند و من اسب خود را رد کردم.
دارتنیان گفت: راست می‌گوئید... این موضوع در خور تأسف می‌باشد.
پورتوس گفت:
- خوب ... بابت سرنگون کردن رایزن پارلمان چیزی به شما نداد؟
دارتنیان گفت:
- چون کاملاً او را له نکرده بودم نه.
ولی اگر ریشلیو به جای مازارن می‌بود می‌گفت: این پانصد پیستول را هم برای له کردن رایزن دریافت کنید.
پورتوس به جای جواب آه کشید.
دارتنیان گفت:
- پورتوس عزیز قیمت اسب‌های شما چقدر است؟
- اگر موسکتون اینجا بود حساب دقیق بهای آنها را به شما می‌گفت.
- حال که وی نیست شما می‌توانید با حساب کلی بگوئید.
- تصور می‌کنم قیمت ولکن دویست پیستول و قیمت بایار نیز همین مبلغ بود.
- این می‌شود چهار صد پیستول.
- یک صد و پنجاه پیستول هم برای فبوس حساب کنید.
- این می‌شود پانصد و پنجاه پیستول و لذا چهارصد و پنجاه پیستول از هزار پیستول باقی می‌ماند.
- آری دوست عزیز اما اسب‌ها زین و برگ و براق هم داشتند.
- عجب... من این قسمت را فراموش کرده بودم.
پورتوس گفت:
- قیمت زین و برگ هر اسب را هم یکصد پیستول حساب کنید.

دارتن‌یان گفت:

ـ این می‌شود ششصد و پنجاه پیستول و سیصد و پنجاه پیستول باقی می‌ماند.

پورتوس گفت: درست است.

دارتن‌یان گفت:

ـ از این مبلغ ما پنجاه پیستول هم به خاطر صاحب این مهمانخانه برای هزینه توقف خود در اینجا می‌دهیم.

پورتوس گفت:

ـ این هم حسابی درست است.

دارتن‌یان گفت:

ـ و سیصد پیستول دیگر را نیز بین خود قسمت می‌نمائیم و به هریکی یک صد و پنجاه پیستول می‌رسد.

پورتوس به علامت رضا سر فرود آورد.

وقتی از این حساب فارغ شدند پورتوس گفت:

ـ خوب آیا کاردینال راجع به من چیزی نگفت؟

دارتن‌یان ترسید که اگر جواب منفی بدهد پورتوس را مأیوس کند و گفت:

ـ چرا... چرا... مخصوصاً راجع به شما صحبت کرد.

پورتوس پرسید: صحبت او چه بود؟

دارتن‌یان برای اینکه بتواند دروغی پیدا کند گفت: اجازه بدهید فکر کنم تا عین اظهارات او را به خاطر بیاورم.

پورتوس گفت:

ـ عین اظهارات او چه بود؟

دارتن‌یان گفت:

ـ مازارن گفت از قول من به دوست خود بگوئید که باکمال آسودگی خاطر روی دو گوش خود بخوابد.

پورتوس گفت:

ـ این گفته کاردینال کاملاً صراحت دارد.

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت:

- و نشان می‌دهد که او مرا بارون خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید.

در این وقت صدای ۹ ضربت زنگ کلیسای مجاور به گوش رسید و از این صدا دارتن‌یان لرزید.

پورتوس گفت:

- دوست عزیز آیا می‌دانید در ساعت ده باید در میعاد باشیم؟

دارتن‌یان گفت:

- خواهش می‌کنم از این مقوله صحبت نکنید.

پورتوس گفت:

- برای چه؟

دارتن‌یان جواب داد:

- برای اینکه من قصد ندارم به این میعاد بروم.

- چرا نمی‌روید؟

- چون نمی‌توانم فراموش کنم که این دو امر سبب شکست ما شدند.

- آنها ما را شکست ندادند.

- چطور؟

- برای اینکه من هنوز یک طپانچه پر داشتم و شما دارای یک شمشیر بودید.

- منظورم این است که بگویم آنها نگذاشتند که ما به مقصود برسیم.

- ولی بالاخره ما به آنها وعده ملاقات داده‌ایم.

- آخر مگر شما نمی‌دانید که دیدار آنها چقدر برای ما دردآور است.

زیرا به محض اینکه آنها را می‌بینیم به یاد می‌آوریم که آنها باعث شکست ما گردیدند.

از این گذشته، شما چگونه می‌توانید اعتماد داشته باشید که این وعده ملاقات یک حیله و دام نیست؟

پورتوس گفت:

- دارتن‌یان عزیز شما می‌دانید که آتوس آدمی نیست که برای ما دام بگستراند.

دارتن‌یان این موضوع را بهتر از پورتوس می‌دانست.

منتهی دنبال بهانه‌ای بود که به میعاد نرود.

پورتوس گفت:

- ما مخصوصاً باید به این میعاد برویم.

دارتن‌یان گفت:

- برای چه؟

- برای اینکه اگر نرویم تصور می‌کنند که ما ترسیده‌ایم و ما که با پنجاه نفر در جاده برخورد کردیم (در صورتی که آنها دشمن ما بودند) می‌توانیم با دو نفر دوست در میدان رویال برخورد نمائیم.

دارتن‌یان گفت:

- من می‌دانم که نباید از دو دوست بترسیم.

ولی فراموش نشود که این دوستان یک مرتبه ملحق به جبهه سیاسی دوک دو بوفور شدند بدون اینکه به ما اطلاع بدهند.

و ما تا دیشب از این موضوع اطلاع نداشتیم.

و می‌ترسم اگر برویم و با آنها ملاقات کنیم اکتشافات تأسف‌آور دیگری بکنیم.

پورتوس گفت:

- آیا واقعاً شما از آنها ملاحظه دارید یعنی نسبت به این دو نفر ظنین هستید.

دارتن‌یان گفت:

- از آرامیس ملاحظه دارم زیرا آرامیس مردی است مادی و جاه‌طلب و اهل حیله.

و اگر ببیند که ما مانع ترقی او هستیم و فی‌المثل سد راه او برای وصول به مقام اسقفی شده‌ایم ما را محو خواهد کرد.

پورتوس گفت:

- راجع به آرامیس این نکات را باور می‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

- و ممکن است که دوک دو بوفور ما را توقیف نماید.

پورتوس جواب داد:

ـ دوک اگر می‌خواست ما را توقیف کند در جاده رها نمی‌کرد و با خود می‌برد و از این گذشته اگر شما بیم دارید ممکن است مسلحانه برویم.

و پلانشه گماشته شما هم با تفنگ بیاید.

دارتن‌یان گفت:

ـ بدبختانه پلانشه طرفدار نهضت فلاخن است.

پورتوس گفت:

ـ عجب روزگاری منحوس شده که انسان حتی به نوکر خود هم نمی‌تواند اعتماد نماید.

ولی اگر موسکنون اینجا بود می‌توانستم به او اعتماد نمایم.

زیرا وی از آب و آتش درآمده و در وفاداری او تردیدی وجود ندارد و نه وارد جنگ خانگی می‌شود و نه طرفداری از نهضت فلاخن یا مخالف فلاخن می‌نماید.

دارتن‌یان آه کوچکی کشید و گفت:

ـ وفاداری موسکتون نسبت به شما ناشی از این است که شما ثروت دارید.

و اگر شما ثروت نمی‌داشتید او شما را رها می‌کرد و می‌رفت و اربابی ثروتمند پیدا می‌نمود.

یا اینکه کار و کسب دیگر را پیش می‌کشید.

پورتوس گفت:

ـ من حیرت می‌کنم ما چهار نفر که در گذشته آنقدر دوست و یگانه بودیم چرا اینک در دو جبهه مخالف با هم می‌جنگیم.

دارتن‌یان گفت:

ـ درگذشته ما همه جوان بودیم و قلب‌هائی پاک داشتیم.

و هیچ یک از ما نمی‌خواستیم ثروتمند شویم و به مقامات عالیه برسیم.

نمی‌گویم که این آرزو را نداشتیم بلکه می‌خواهم اظهار کنم که برای وصول به ثروت و مقامات عالیه خود را وارد توطئه و دسیسه‌ها نمی‌کردیم.

و عواطف را زیر پا نمی‌گذاشتیم.

ولی اینک دیگر بیست ساله نیستیم.

و هر یک آرزوئی داریم.

یکی می‌خواهد اسقف و کاردینال و شاید پاپ شود و دیگر قصد دارد ثروتمند گردد.

(دارتن‌یان دیگر نگفت یکی هم می‌خواهد بارون شود) و وصول به این آرزوها را از هر راه مشروع یا لازم می‌دانیم.

و احساسات پاک دوره دوستی ما را ترک کرده و حرص و جاه‌طلبی جای آن را گرفته است.

سپس دارتن‌یان موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: بسیار خوب... برای اینکه نگویند که ما ترسیدیم برویم.

و آنگاه صدا زد:

- پلانشه... پلانشه.

پلانشه آمد.

دارتن‌یان گفت: اسب‌ها را زین کنید و تفنگ خود را بردارید.

پلانشه گفت:

- آقا بدواً بفرمائید که ما علیه که به جنگ می‌رویم.

دارتن‌یان گفت:

- ما علیه هیچ کس به جنگ نمی‌رویم.

و فقط احتیاط می‌کنیم که اگر به ما حمله‌ور شدند دفاع نمائیم.

پلانشه گفت:

- آقا خبر تازه را شنیده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: نه.

پلانشه گفت:

آقا می‌خواستند بروسل پدر ملت و رایزن پارلمان را به قتل برسانند.

دارتن‌یان گفت:

- آیا راست می‌گوئید؟

پلانشه گفت: بلی آقا.

ولی ملت انتقام او را از مازارن گرفت.

دارتن‌یان پرسید: چطور؟

پلانشه گفت: برای اینکه روی دست او را به منزلش بردند. و از امروز صبح اسقف پاریس و آقای لونک‌وی و شاهزاده کوتلی و خانم شوروز و خانم واندوم و دیگران به ملاقات او رفته‌اند.

به طوری که خانه او طوری پر از جمعیت است که اگر سوزن بیندازند پائین نمی‌رود و اینک خانه بروسل بزرگترین مرکز مقاومت علیه مازارن گردیده، سپس پلانشه شروع به خواندن تصنیف خود فلاخن که در صفحات قبل ذکر کردیم کرد و مضمون آن از این قرار بود:

یک باد از فلاخن
امروز صبح وزیدن گرفته است
و من تصور می‌کنم این باد
علیه مازارن می‌غرد... الی آخر...

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: در این صورت حیرت نکنید که چرا مازارن از اینکه بروسل به شدت مجروح گردید این طور خوشوقت شد.

پورتوس گفت: درست است.

پلانشه گفت: آقا که می‌گوئید من تفنگ خود را بردارم آیا در صدد هستید که نقشه حدیدی علیه یکی دیگر از پدرهای ملت طرح کنید و او را له نمائید؟

دارتن‌یان گفت: نه... نه... آسوده خاطر باش هیچ این نقشه در مد نظر نیست. ولی تو اطلاعات مربوط به بروسل را از کجا دریافت کردی؟

پلانشه گفت: من این اطلاعات را از فریکه دریافت نمودم.

دارتن‌یان قدری در حافظه جستجو کرد و گفت: من این اسم را شنیده‌ام و به گوشم آشنا می‌آید.

پلانشه گفت: آقا این پسر خدمتکار آقای بروسل است و این پسر به قدری متهور می‌باشد که در یک نزاع می‌تواند با ده نفر نبرد کند.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا این پسر در کلیسای نوتردام هم سرودهای مذهبی را پای منبر می‌خواند؟

پلانشه گفت:

ـ بلی او در کلیسای نوتردام پای منبری می‌خواندو بازن در آنجا از او حمایت

می‌کند.

دارتن‌یان گفت: علاوه بر این فریکه مثل اینکه در یکی از مهمانخانه‌ها هم کار می‌کند.

پلانشه گفت: بلی او عصرها چون در کلیسا کاری ندارد در مهمانخانه به کار مشغول می‌شود.

پورتوس که شنید دارتن‌یان راجع به پسر بی‌مقدار این قدر صحبت می‌نماید پرسید این پسر مگر چه اهمیتی دارد که شما این همه درباره او حرف می‌زنید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ شما نمی‌دانید که این پسر چه اطلاعاتی جالب توجه به من داده است. اگر او نبود من نمی‌توانستم دوستان خود یعنی شما و دیگران را بعد از بیست سال پیدا کنم.

پورتوس گفت:

ـ شما خوب پاداش او را دادید.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

پورتوس گفت:

ـ این طور که نزدیک بود ارباب او را خرد نمائید.

دارتن‌یان خندید و گفت:

ـ ولی هیچ کس این موضوع را به او خبر نخواهد داد.

در آن ساعت آتوس و آرامیس از دروازه سن آنتوان وارد پاریس شدند.

بازن با آنها می‌آمد ولی گریمو آنها را تعقیب نمی‌کرد.

زیرا گریمو اولاً می‌بایست که از موسکتون برای درمان زخم وی پرستاری کند.

و ثانیاً بعد از اینکه محل سکونت موسکتون را تعیین کرد خود را به رول برساند.

وقتی آتوس و آرامیس وارد پاریس شدند آتوس به دوست خود گفت:

ـ چیزی به ساعت ده نداریم و ما باید قبلاً به یک مهمانخانه برویم و در آنجا لباس خاک‌آلود سفر را عوض نمائیم و اسلحه خودمان را آنجا بگذاریم.

آرامیس گفت:

ـ دوست عزیز من با این عقیده شما یعنی نهادن اسلحه در یک مهمانخانه موافق

نیستم.

آتوس گفت: برای چه؟

آرامیس گفت: میعاد ما یک میعاد جنگی است و اگر در آنجا پیکاری در بگیرد ما باید بتوانیم از خود دفاع کنیم.

آتوس گفت: ما به ملاقات دوستان می‌رویم و احتیاج به اسلحه نداریم.

آرامیس گفت: ولی آنها اینک جزو خطرناکترین دشمنان ما گردیده‌اند.

آتوس وقتی این حرف را از آرامیس شنید متأثر گردید و گفت: اربله عزیز آیا می‌دانی که این فکر چقدر مرا قرین ناراحتی می‌کند.

آرامیس گفت:

ـ دارتن‌یان مردی است که هرگز یک شکست را فراموش نمی‌نماید و کینه آن کس را که سبب شکست او گردیده بر دل می‌گیرد.

وقتی او برای دستگیری دوک دوبوفور آمد، ما نگذاشتیم که وی به مقصود برسد.

و بتواند خدمتی شایان به کاردینال بدل که جای کاردینال اصلی را گرفته بنماید.

لذا عجیب نیست که وی کاردینال را از ورود ما مستحضر کرده باشد و به محض اینکه ما وارد شدیم ما را دستگیر کند.

آتوس گفت:

اربله عزیز، قلب من می‌گوید کسانی مانند دارتن‌یان و پورتوس مبادرت به این فرومایگی نمی‌کنند.

گرچه دارتن‌یان یک گاسکون و کینه‌توز است و عدم موفقیت‌ها را فراموش نمی‌نماید ولی وقتی با یک نفر دوست شد نسبت به دوست تغییر ماهیت می‌دهد یعنی کینه‌توزی را فراموش می‌نماید.

اربله گفت:

ولی وی امروز با ما دوست نیست بلکه دشمن است و بین دشمنان این‌گونه اعمال یعنی دستگیری آنها بوسیله مکر و خدعه جائز می‌باشد و این را فن حرب می‌نامند.

اربله گفت:

آتوس عزیز من هم مثل شما از این فکر ناراحت هستم.

ولی چه باید کرد که نوع بشر این طور ساخته شده که بر اثر مرور سنوات تغییر

ماهیت می‌دهد.

و یک مرد چهل ساله چون دارتن‌یان اکنون با جوان هیجده ساله‌ای که اولین بار ما را دید، خیلی فرق دارد.

آیا نشنیدید که وقتی دارتن‌یان دریافت که قرین عدم موفقیت شده چگـونه در وسط جاده می‌نالید و از فرط خشم نزدیک بود گریبان چاک بزند.

و اما پورتوس به احتمال قوی بدین امید آمده بود که بـا دسـتگیری دوک دو بوفور رتبه بارون را احراز نماید و او هم دید که از وصول بدان عنوان محروم گردید.

و شاید امروز پورتوس بوسیله دستگیری ما فکر می‌کند که بدین عنوان می‌رسد.

آتوس گفت:

ـ اگر آنها بدون اسلحه به میعاد بیایند و ما را مسلح ببینند آیا متوجه مـی‌شوید چقدر برای ما ننگ خواهد داشت.

اربله گفت:

ـ من به شما اطمینان می‌دهم که آنها، مسلح به میعاد خواهند آمد به فرض اینکه بدون سلاح بیایند و ما را مسلح ببینند برای ما ننگ و عار نیست زیرا ما از راه می‌رسیم و چون علی‌الرسم یاغی هستیم مجبوریم با اسلحه حرکت نمائیم و این برای ما یک عذر موجه به شمار می‌آید.

آتوس سر نجیب خود را پائین انداخت و بعد آهی عمیق کشید و گفت:

ـ آرامیس... آرامیس... حرف‌های شما قلب مرا به درد آورد. زیـرا مـن کسـی هستم که به دوستی و صمیمیت ایمان دارم.

و معتقدم که در این جهان ماورای مادیات و جاه و مقام چیزی هست که بیش از همه ارزش دارد و آن را محبت می‌خوانند.

و قلب من تا این لحظه از محبت این دو نفر آکنده بود و اگر بدانم این قلب از دوستی آنان تهی گردیده ترجیح می‌دهم که قلب را از سینه بیرون بیاورم و دور بیندازم.

اربله سکوت کرد.

آتوس گفت:

ـ اربله عزیز اگر شما مسلح به میعاد می‌روید مختارید ولی من بدون سلاح خواهم رفت.

آرامیس گفت:

ـ من نمی‌گذارم که شما بدون سلاح به میعاد بروید.

آتوس گفت: برای چه؟

آرامیس گفت:

ـ اگر شما فقط یک نفر بودید، اختیار خویش، یعنی کنت دولافر را داشتید ولی شما امروز جزو رجال برجسته یک نهضت بزرگ به شمار می‌آئید و اگر شما را دستگیر کنند آن نهضت از بین خواهد رفت یا، بدان لطمه‌ای بزرگ وارد خواهد آمد.

و من نمی‌گذارم که شما بدون اسلحه به میعاد بروید.

آتوس یک مرتبه دیگر آه کشید و گفت: بسیار خوب... طبق تمایل شما رفتار می‌کنم. و مسلح. به میعاد خواهیم رفت.

آنگاه بدون اینکه صحبتی کنند به راه ادامه دادند تا این که به محل وعده رسیدند.

به محض ورود به آنجا و خروج از خیابان پا ـ دولامول مشاهده کردند که سه سوار زیر طاق سر در بزرگ یکی از عمارات ایستاده‌اند.

آن سه عبارت بودند از دارتن‌یان و پورتوس که بالاپوش در بر داشتند.

ولی شمشیر آنها از زیر بالاپوش دیده می‌شد و پلانشه که تفنگی در دست داشت.

آتوس و آرامیس وقتی آن سه نفر را دیدند از اسب پیاده شدند.

دارتن‌یان و پورتوس نیز چنین کردند.

بازن اسب‌های آتوس و آرامیس را به طارمی‌های کنار میدان بست.

پلانشه هم از حرکت آنان تقلید نمود و اسب‌ها را به طارمی‌های آهنی بست.

آرامیس و آتوس از یک طرف، و دارتن‌یان و پورتوس از طرف دیگر، یعنی از دو امتداد مخالف به هم نزدیک شدند و با احترام به هم سلام دادند.

بلافاصله جرگه‌ای از عابرین اطراف آنها بوجود آمد.

زیرا مردم تصور می‌کردند که آنها برای دوئل به آنجا آمده‌اند خاصه آنکه میدان مزبور یکی از میعادهای عادی دوئل بود.

آتوس گفت: آقایان، اینک بفرمائید در کجا میل دارید که ما با هم صحبت کنیم؟

آرامیس گفت: درب باغ مجاور که به روهان تعلق دارد بسته ولی من می‌توانم آن را بگشایم و وارد باغ شویم و اگر میل دارید از هوای خنک باغ استفاده کنید به عقیده

من رفتن به آنجا بهتر است.

پورتوس و دارتن‌یان از پشت طارمی‌ها نظری به اعماق باغ انداختند و آتوس که متوجه شد شاید آن دو نفر ظنین گردیده‌اند گفت:

ـ آقایان هر نقطه دیگر را که شما میل دارید ممکن است انتخاب کنید و ما با آن موافقت می‌نمائیم.

دارتن‌یان گفت: اگر آقای اربله بتواند کلید درب این باغ را بدست بیاورد به عقیده من اینجا بهتر از هر نقطه است.

اربله جواب داد: هم اکنون کلید آن را تهیه خواهم کرد.

آنگاه زیر گوش آتوس گفت: خود را از اینها دور نگاه دارید و مواظب خویش باشید تا من مراجعت کنم.

آتوس بدین گفته اصلاً اعتناء نکرد و برعکس به دارتن‌یان و پورتوس نزدیک شد.

اربله رفت و طولی نکشید که با باغبان مراجعت کرد و دیگران شنیدند که باغبان می‌گفت:

ـ آیا سوگند یاد می‌کنید که در این مکان دوئل روی نخواهد داد.

اربله یک سکه طلا در کف او نهاد و گفت: دوست من این را بگیر.

باغبان گفت:

ـ آقا من از شما می‌خواهم که سوگند یاد کنید که در اینجا مبادرت به دوئل نخواهید کرد.

آرامیس گفت: دوست من، مگر تو نمی‌دانی که سوگند اعم از این که درست باشد یا نباشد کفاره دارد.

و من حاضرم به تو قول شرف بدهم که این آقایان که ملاحظه می‌کنی اکنون دوست ما هستند.

دیگران گفتند: راست است... راست است... ولی این کلمات را بدون صمیمیت بر زبان آوردند و تو گوئی اجبار داشتند که گفته آرامیس را تصدیق کنند.

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: آیا متوجه شدید که آرامیس حاضر نشد سوگند یاد کند.

پورتوس گفت: برای چه سوگند یاد نماید.

دارتن‌یان حیرت زده او را نگریست و گفت:

ـ عجب... مگر شما متوجه نشدید که باغبان می‌خواست آرامیس را وادارد که قسم بخورد که وی در این باغ با ما دوئل نخواهد کرد.

پورتوس گفت: خوب... بعد چه شد؟

دارتن‌یان گفت:

ـ بعد همین شد که آرامیس سوگند یاد نکرد.

پورتوس گفت: در این صورت بر ماست که مواظب خود باشیم.

آرامیس به دوستان گفت که وارد باغ شوند.

وقتی دارتن‌یان می‌خواست قدم به درون باغ بگذارد قبضهٔ شمشیر او به آستان در گیر کرد.

در نتیجه بالاپوش او عقب رفت.

و نور ماه به قبضه طپانچه‌هائی که بر کمر داشت تابید.

آرامیس آهسته بازوی آتوس را فشرد و گفت: آیا طپانچه‌های او را دیدید؟

آتوس آهی دیگر کشید و گفت: افسوس... که او هم با سلاح آمده است.

بعد دوستان وارد باغ شدند و آرامیس که عقب می‌آمد در را بست.

نوکرها در بیرون در ماندند.

ولی آنها هم مانند اینکه نسبت به یکدیگر سوءظن داشتند از هم کناره گرفتند و نمی‌خواستند نزدیک شوند.

۹۰

میدان رویال

بعد از اینکه دوستان وارد باغ گردیدند از خیابان مرکزی آن گذشتند و وارد خیابان‌های فرعی شدند.

منظور آنها وصول به خیابانهائی بود که در آنجا درختان انبوه باشد تا آنهائی که از خارج می‌گذرند نتوانند آنها را ببینند زیرا نور ماه قسمت‌های جلوی باغ را روشن می‌کرد.

آتوس به دوستان اشاره‌ای کرد و دارتن‌یان و پورتوس جلوس کردند.

آنگاه سکوت برقرار شد.

همه دریافتند که آغاز صحبت کاری است مشکل زیرا کسی نمی‌دانست از کجا می‌بایست شروع نماید تا اینکه آتوس سکوت را شکست و گفت:

ـ آقایان یکی از دلائل دوام محبت ما این است که ما امشب به این میعاد آمدیم و هیچ یک تخلف نکردیم.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت به جای اینکه تعارف تحویل یکدیگر بدهیم (آن هم تعارفی که هیچ یک در خور آن نیستیم) بهتر اینکه مستقیم بر سر صحبت برویم.

آتوس گفت: من خیلی میل دارم که صحبت ما شروع شود و سوء تفاهمات از بین برود.

آیا شما نسبت به من یا اربله گله و شکوه‌ای دارید و ما را در خور نکوهش می‌دانید؟

دارتن‌یان گفت: بلی، گله من از شما این که وقتی من در کاخ براژلون خدمت شما رسیدم با سادگی خود، بدون پرده پوشی پیشنهاد صریح به شما کردم.

ولی شما به جای اینکه جواب مرا با صراحت بدهید با من بازی کردید.

و مرا لایق این ندانستید که اقلاً یک جواب صریح از شما بشنوم تا اینکه تکلیف خود را در مراحل دیگر زندگی بدانم.

و شاید شما تصور کنید آنچه سبب شد که ارکان دوستی را متزلزل کند این بود که شمشیرهای ما بر سر دوک دو بوفور با هم تقاطع کرد.

در صورتی که چنین نیست و دوستی ما را خودداری شما، از بیان مطلب صریح متزلزل کرد.

آتوس با ملایمت گفت: دارتن‌یان، آیا شما تصور کردید که من قصد فریب شما را داشتم.

دارتن‌یان گفت: من اسمی از فریب نبردم و منظورم این بود که نیت خود را بدون پرده‌پوشی بیان کنم.

زیرا اگر من پرده پوشی می‌کردم باز این موضوع عامل و علتی برای یک سوء تفاهم دیگر بین ما می‌شد و شاید به کلی دوستی ما را بر هم میزد.

و شما آقای اربله از این جهت مورد گله من هستید که من با پیشنهادی صریح و بدون ابهام خدمت شما رسیدم و حرف دل خود را به شما زدم. ولی شما حاضر نشدید با من که دوست بیست‌ساله شما بودم با صراحت صحبت نمائید.

اگر شما صریح به من می‌گفتید که مشغول به چه کاری هستید من تکلیف خود را می‌فهمیدم و هرگز این واقعه پیش نمی‌آمد که ما در جاده، بدون اینکه یکدیگر را بشناسیم به سوی هم تیراندازی کنیم و به روی هم شمشیر بکشیم.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز حال که قرار است با صراحت صحبت کنیم خوب است که هرگونه پرده پوشی از بین برود.

در این که شما نزد من آمدید و صحبت کردید تردیدی وجود ندارد ولی پیشنهاد صریح به من ننمودید.

شما آمدید که مرا بیازمائید و چند و چون مرا دریابید و ببینید که مزه دهان من چیست و من به که تمایل دارم و از که متنفر هستم.

و همانطور که یک مهندس اعماق یک معدن را وارسی می‌کند که بداند آیا در آن قطراتی وجود دارد یا نه شما هم می‌خواستید اعماق مرا وارسی کنید.

و تصدیق نمائید که من نظریه خود را درباره اشخاص بدون هیچ ابهام به شما گفتم.

و اظهار کردم که از مازارن نفرت دارم.

آیا در آن شب که شما با من برخورد کردید من که گفتم از مازارن نفرت دارم اظهار کردم که به دیگران خدمت نخواهم کرد؟

به هیچ وجه، و این جمله از دهان من بیرون نیامد بلکه ضمن صحبت به شما فهمانیدم که ممکن است من از شاهزادگان طرفداری نمایم....

و اگر فراموش نکرده باشید ما در آن شب قدری شوخی هم کردیم که هرگاه مازارن شما را مأمور توقیف من نماید چه خواهد شد؟

و آیا شما مرا توقیف خواهید کرد یا نه؟

خوب دوست عزیز کجای این صحبت‌ها جنبهٔ پرده‌پوشی داشت؟

آیا من با وضوح نفرت خود را نسبت به مازارن برای شما بیان نکردم؟

آیا در ضمن صحبت به شما نفهمانیدم که ممکن است از شاهزادگان طرفداری کنم؟

شما که طرفداری از یک جبهه، یعنی جبهه مازارن می‌کنید چرا بدتان می‌آید که دوستان شما طرفداری از جبهه دیگر بکنند.

اگر وارد دسته‌بندی شدن بد است برای شما هم باید بد باشد و اگر خوب است پس ما کاری بد نکرده‌ایم.

در هر صورت شما در آن شب به من پیشنهاد صریح نکردید و معلوم بود که چیزی در دل دارید که نمی‌خواهید بگوئید؟

من هم راز خود را به شما نگفتم و از این حیث هر دو برابر هستیم و نباید از هم گله داشته باشیم.

جمله آخر را آرامیس با لحن نیشدار گفت بطوری که به دارتن‌یان برخورد و اظهار کرد:

ما در اینجا برای توضیحات دوستانه گرد آمده‌ایم نه اینک حرف‌هائی نامناسب به

یکدیگر بزنیم.

آرامیس قدری صدا را بلند کرد و گفت: حرف نامناسب من چه بود؟

دارتن‌یان که شنید وی صدا را بلند و تهدیدآمیز کرد گفت:

- حرف نامناسب شما این است که شما مانند یکی از شاگردان مکتب فرقه ژزویت (یسوعیون) صحبت می‌کنید.

دارتن‌یان این گفت و از روی نیمکت برخاست.

پورتوس از حرت او تقلید کرد و بلند شد.

آن چهار نفر، دو به دو، مقابل هم قرار گرفتند.

آرامیس حرکتی نمود که دست را به طرف شمشیر ببرد ولی آتوس دست او را گرفت و گفت:

- دارتن‌یان شما امشب با روحیه‌ای خشمگین به اینجا آمده‌اید و واقعه شب کذائی روی جاده، احساسات شما را بسیار تحریک کرده و هنوز آن را فراموش ننموده‌اید.

ولی این واقعه را که فقط در یک ربع ساعت اتفاق افتاده نباید بر دوستی بیست ساله ترجیح داد.

در این جهان، فرقه‌ها می‌آیند و می‌روند و اشخاص هریک بنابر اقتضای زمان چند ماه یا چند سالی جلوه‌گری می‌کنند و جای خود را به دیگران می‌گذارند.

و فقط دوستی باقی می‌ماند و اینک دارتن‌یان عزیز خواهش می‌کنم بگوئید آیا از شخص من گله‌ای دارید یا نه؟

لحن بیان موقر و متین و ملایم آتوس پیوسته در دارتن‌یان اثر نیکو می‌کرد و او را از خشم فرود می‌آورد.

در صورتی که لحن تیز و نیشدار و مقرون به حیله آرامیس او را غضبناک می‌نمود.

این بار هم دارتن‌یان بر اثر گفته آتوس از غضب فرود آمد و گفت: آقای کنت یگانه گله‌ای که من از شما دارم این است که دوست بیست ساله خود را لایق این ندانستید که قدری از روی راز زندگی سیاسی خود پرده بردارید.

همچنین گله‌ای که من از آقای آبه دارم همین است که ایشان نخواستند که قدری

از رموز خود را به من بگویند تا من تکلیف خود را بدانم و دریابم که دوست من که می‌باشد و دشمنانم که هستند.

اگر شما آقای کنت، و شما آقای آرامیس، قدری مرا در جریان دسته‌بندی سیاسی خود می‌گذاشتید محال بود که این سوءتفاهم پیش بیاید و ما علی‌العمیا به روی هم شمشیر بکشیم.

و شما آقای آرامیس که خود را خیلی زرنگ و باهوش و دیگران را احمق می‌دانید متوجه باشید که سایرین آن طوری که شما تصور می‌نمائید نفهم نیستند منتها رعایت رسوم دوستی آنها را وا می‌دارد که چشم‌ها و گوش‌های خود را ببندند.

مثلاً در همان شب که من خدمت شما رسیدم اگر می‌خواستم به راز شما پی ببرم و بدانم در چه دسته‌بندی کار می‌کنید بسیار آسان بود.

آرامیس پرسید: چگونه شما می‌توانستید به آسانی به راز من پی ببرید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ من به شما می‌گفتم آقای آبه عزیز کسانی هستند که شما با نردبان طنابی آنها را وارد اطاق خود می‌کنید...

و کسانی هم وجود دارند که با نردبان چوبی وارد اطاق شما می‌شوند...

و شما به محض اینکه متوجه می‌شدید که من بین این دو نوع ملاقات‌کننده فرق داده‌ام اسرار خود را به من می‌گفتید.

این حرف، مانند جرقه‌ای که به انبار باروت بیفتد یک مرتبه آرامیس را منفجر کرد.

و خشمگین بانگ زد این حرف‌ها به شما چه ربط دارد و برای چه در کاری که به شما مربوط نیست مداخله می‌نمائید.

زیرا آرامیس تصور کرد که دارتن‌یان به اسرار او با لونک‌وی پی برده و آن دو را با هم دیده است.

دارتن‌یان گفت: این حرف‌ها و کارها تا یک اندازه به من مربوط است و در همان حال آنقدر گذشت دارم که بتوانم چشم برهم بگذارم و اینطور نشان بدهم که این حرف‌ها و کارها به من مربوط نیست ولی آیا دیگران هم این گذشت را دارند و می‌توانند در مورد دوست خود دست از حیله بردارند.

آرامیس گفت: آیا مرا حیله‌گر می‌خوانید؟

دارتن‌یان گفت:

کسی که لباس تفنگداری در بر دارد و می‌خواهد خود را کشیش جلوه بدهد و کسی که کشیش است و می‌خواهد مردم او را تفنگدار بدانند چه نام دارد؟

آیا این ظاهرسازی، و در آن واحد در دوکسوت جلوه کردن حمله به شمار نمی‌آید؟

و من یقین دارم که دوست من پورتوس از این حیث با من موافقت کامل دارد.

تا آن لحظه پورتوس یک کلمه حرف نزده بود.

و وقتی این جمله را شنید سر را تکان داد و تصدیق کرد.

نیروی خویشتن داری آرامیس بر اثر کلام آخر دارتن‌یان از بین رفت و یک قدم به عقب جست و شمشیر از غلاف کشید.

دارتن‌یان هم یک قدم به عقب پرید که خود را از حمله ناگهانی حفظ کند ولی شمشیر از غلاف نکشید و فقط پورتوس شمشیر خود را به قدر یک وجب از غلاف بیرون آورد که بتواند با سرعت از آن استفاده کند.

در این لحظه آتوس با وقار و متانتی که خاص او بود دست راست را بلند کرد و به همه اشاره نمود که ساکت و بدون حرکت باشند.

آنگاه با دست چپ شمشیر خود را با غلاف از بند شمشیر بیرون آورد.

و با یک حرکت شدید شمشیر و غلاف را روی زانو شکست و قطعات آن را دور انداخت.

بعد خطاب به آرامیس گفت: ابله شما هم شمشیر خود را بشکنید.

آرامیس خواست از اجرای این امر خودداری کند ولی آتوس با صدای بلند گفت: من به شما امر می‌کنم که شمشیر خود را بشکنید.

آرامیس که در این موقع به کلی رنگ را باخته بود شمشیر را طبق دستور آتوس روی زانو نهاد و با یک فشار شکست.

و آنگاه دو دست را روی سینه نهاد و منتظر ایستاد که ببیند بعد چه می‌شود.

آتوس در این موقع دست راست را بلند کرد و چنین گفت:

من در پیشگاه خداوندی که در حال حاضر شاهد و ناظر است سوگند یاد می‌کنم

که هرگز دستم به طرف دوستان قدیمی‌ام دارتن‌یان و پورتوس دراز نخواهد شد.
من سوگند یاد می‌کنم که هرگز به روی آنها شمشیر نخواهم کشید.
و در صورتی که امری پیش بیاید و مرا مجبور کند که به طرف آنها تیغ از نیام بکشم ترجیح می‌دهم که دست خود را قطع نمایم.
من سوگند یاد می‌کنم که هرگز با خشم و کینه به طرف دوستان خود نظر نخواهم انداخت.
و در قلب من جز محبت آنها چیزی وجود نخواهد داشت.
من سوگند یاد می‌کنم که هر واقعه‌ای که بین ما پیش بیاید این محبت مبدل به کینه نخواهد گردید.
و تا روزی که من زنده هستم این دوستی را حفظ خواهم کرد.
زیرا فیمابین ما چهار نفر نه فقط دوستی وجود دارد بلکه چیزی موجود است که مؤثرتر از دوستی می‌باشد.
نمی‌گویم که بزرگتر از دوستی است زیرا آن شیئی لیاقت آن را ندارد که از دوستی بزرگتر باشد.
اما از لحاظ نزدیک کردن افراد بهم زیادتر از دوستی اثر دارد.
چون ما چهار نفر می‌توان گفت که در یک جنایت شریک هستیم.
زیرا هر چهار تن به اتفاق، موجودی را دستگیر و محکوم و اعدام کردیم.
وگرچه آن موجود لایق این بود که اعدام شود و از بین برود ولی ما حق قضاوت او را نداشتیم.
آنگاه آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت:
فرزند... من شما را پیوسته مثل پسر خود دوست می‌داشته‌ام.
امروز هم مانند بیست سال قبل و ده سال پیش شما را مانند پسر خود دوست می‌دارم.
و شما پورتوس عزیز بهترین دوست من هستید برای اینکه مدت ده سال من و شما در جوار یکدیگر خوابیدیم.
آرامیس هم مانند من شما را دوست می‌دارد و اگر ملاحظه می‌کنید که گاهی از اوقات چیزهائی بر زبان می‌آورد، دلیل بر این نیست که نسبت به شما کینه دارد.

بلکه بر زبان آوردن این مطالب جزء عادات او شده است.

من فکر می‌کنم و یقین دارم که مازارن کوچکتر از این است که سبب شود ما از یکدیگر برنجیم.

قطع نظر از اینکه این مرد انسان است و یک انسان ممکن است از بین برود ماکه مردی چون ریشلیو را دست انداختیم نباید برای مازارن آنقدر قائل به ارزش باشیم که وی دوستی ما را از بین ببرد.

ماکه دیهیم سلطنت را به فرق یک ملکه فرانسه مستحکم کردیم نباید برای پرنس‌های امروزی فرانسه قائل به ارزش شویم.

دارتن‌یان، من از صمیم قلب از شما معذرت می‌خواهم که بر سر واقعه دوک دو بوفور شمشیر من با شمشیر شما متقاطع گردید.

هر قدر که میل دارید نسبت به من کینه داشته باشید ولی بدانید که در قلب من نسبت به شما غیر از محبت چیزی نیست.

اینک آرامیس شما آنچه راکه من به آقایان گفتم تکرار کنید و بعد اگر آقایان خواستند از ما جدا شوند دوستانه از هم جداگردیم.

قدری سکوت برقرار گردید.

آنگاه آرامیس گفت:

من سوگند یاد می‌کنم که در قلب من نسبت به شما دو نفر که دوستان قدیم من بودید کینه‌ای وجود ندارد.

من سوگند یاد می‌کنم که اگر شما هم در این ساعت نسبت به من کینه داشته باشید من شما را دوست می‌دارم.

پورتوس عزیز، من از شما معذرت می‌خواهم که تیغ خود را به تیغ شما متقاطع کردم.

ولی بدانید که این واقعه تا وقتی که من زنده هستم تکرار نخواهد گردید.

و من ترجیح می‌دهم که سینه من آماج تیغ شما بشود ولی به طرف شما شمشیر نخواهم کشید.

اینک آتوس ... بیائید برویم.

دارتن‌یان که مردی اهل گاسکتون و خون گرم و عصبی مزاج بود و مانند همه

مردان عصبی در دوستی و دشمنی زود به هیجان می‌آمد بانگ زد:

نه... نه... نروید... نروید... و صبر کنید تا اینکه من هم سوگند خود را یاد کنم.

زیرا من نیز باید سوگندی یاد نمایم و قسم من این است که حاضرم تا آخرین قطره خون و تا آخرین قطعه گوشت بدن خود را فدا نمایم که بتوانم دوستی مردی چون شما آتوس... و دوستی مردی چون شما آرامیس... را حفظ کنم.

پس از این حرف دارتن‌یان خود را در آغوش آتوس انداخت.

و وی در حالی که او را روی سینه می‌فشرد گفت:

اوه... اوه... ای فرزند من... اگر بدانی این قلب چقدر از محبت تو آکنده است.

پورتوس گفت:

ـ من نمی‌توانم قسم بخورم زیرا طوری هیجان دارم که از عهده ادای سوگند برنمی‌آیم ولی اگر مقرر می‌شد که با شما دوئل کنم، شمشیر خود را طوری به حرکت در می‌آوردم تا اینکه شمشیر شما وارد بدن من شود.

و مثل یک سیخ که در یک مشک پر از باد فرو می‌رود، از یک طرف بدن وارد و ار طرف دیگر خارج گردد.

زیرا شما یگانه دوستان من هستید.

و من غیر از شما در جهان دوست ندارم.

بعد از این حرف پورتوس خودداری نتوانست و سیل اشک چون باران از چشم‌های او سرازیر شد و خود را در آغوش آرامیس انداخت.

آتوس در حالی که دارتن‌یان را روی سینه می‌فشرد با یک دست شانه پورتوس را که در آغوش آرامیس به سر می‌برد گرفته بود.

و گفت دوستان عزیز.

من نیز همین انتظار را داشتم.

حتی باید بگویم یقین داشتم که همین طور خواهد شد و این ملاقات ما ملاقات تجدید عهد مودت خواهد گردید.

زیرا محال است که ما بتوانیم با یکدیگر خصم شویم.

و گرچه هر کدام از ما از یک طرف ممکن است برویم ولی قلوب ما به هم پیوسته است.

و مثل این که نباید از هم جداگردیم و در هر صورت یک عامل و قدرت در پس پرده غیب هست که ما را به هم وابسته کرده است.

و چون اینک هنگام تجدید عهد مودت است می‌گویم:

دارتن‌یان عزیز... و شما پورتوس عزیز... از هر راه که میل دارید بروید.

و هر عقیده و مسلک را که می‌خواهید بپذیرید.

و هیچ وقت عقیده و خط مشی شما در محبت من نسبت به شما دو نفر اثری نخواهد داشت.

و شما در هر لباس و هر کجا که باشید من شما را دوست می‌دارم و محترم می‌شمارم.

دیگر اینکه هاتفی در گوش من فرو می‌خواند که این حوادث که می‌بینیم خواهد گذشت.

مازارن می‌رود... آن‌دوطریش منقضی می‌شود... پرنس‌ها سپری می‌گردند... و جنگ‌های داخلی مثل جنگ فلاخن به اتمام خواهد رسید.

ولی ما... چهار نفر که از جوانی با هم دوست بودیم باقی می‌مانیم.

و این دوستی از هر چیز گران‌بهاتر است و نباید گذاشت از بین برود.

دارتن‌یان گفت: آری دوستی خود را مغتنم شماریم و پرچم دوستی جاوید ما هم باید همان پرچم باشد که در دژ سن‌ژروه به ضرب گلوله‌های سکنه بندر روشل سوراخ شد و کاردینال پرچم مزبور را که یک حوله بود تزیین کرد و داد که روی آن سه گل زنبق نقش نمودند

ما باید همان تفنگداران چهارگانه همیشگی باشیم که در راه هم جان می‌دادیم و مردی چون کاردینال را خسته کرده بودیم و وی هرچه کرد که ما را از خود دور کند نتوانست.

امروز گرچه سن ما دو برابر آن دوره است ولی خدا را شکر که قلب، جوان مانده و می‌توانیم مانند گذشته دوئل کنیم و جان را فدای یکدیگر نمائیم.

آتوس گفت:

دوستان ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که ممکن است باز هم در دو جبهه مخالف به هم برسیم.

و من عقیده دارم که خوب است یک نشانی بین ما باشد.
و نشانی مزبور اینکه به محض وصول به هم ولو در دو جبهه مخالف باشیم شمشیر را از دست راست به دست چپ بدهیم و بگوئیم «میدان رویال».
و میدان رویال نشانه ما برای شناسائی خواهد بود.
پورتوس گفت: آفرین بر شما آتوس، من همواره می‌گویم آتوس هر وقت حرف می‌زند گفته او به اندازه زر قیمت دارد.
دارتن‌یان گفت:
آتوس یکی از مردان بزرگ دنیا است.
و هر وقت که من بخواهم مردی بزرگ را ضرب‌المثل قرار بدهم از آتوس یاد می‌کنم.
آتوس تبسم کرد و آهسته سر فرود آورد.
و آنگاه گفت:
آقایان بیائید که با یکدیگر دست بدهیم.
دارتن‌یان گفت: این عهد دوستی را می‌بایست با یک سوگند برای محبت جاوید استوار کرد.
پورتوس گفت:
ـ من به هر کس که مایل باشید سوگند یاد می‌کنم ولو از من بخواهید به کسانی غیر از اولیای دیانت مسیح قسم بخورم.
زیرا در این ساعت آنقدر خویشتن را سعادتمند می‌بینم که حاضرم با مؤمنین همهٔ ادیان جهان آشتی نمایم.
و یک مرتبه دیگر اشک در چشم‌های پورتوس نیکو فطرت مجتمع گردید.
و دستمال از جیب بیرون آورد و اشک‌های دیدگان را زدود.
آتوس گفت:
آقایان آیا هیچ یک از شما دارای یک صلیب هست.
دارتن‌یان و پورتوس یکدیگر را نگریستند و گفتند ما صلیب نداریم.
ولی آرامیس تبسم‌کنان یک صلیب الماس از زیر پیراهن بیرون آورد.
صلیب مزبور را به قدری ظریف ساخته بودند که تصور نمی‌شد که صلیب یک

مرد و به طریق اولی صلیب یک کشیش باشد.

آتوس با تبسم اظهار نمود در هر حال این یک صلیب است و می‌توان بدان سوگند خورد.

اینک دست‌های خود را جلو بیاورید.

همه دست‌ها را جلو آوردند و روی صلیب نهادند.

آتوس گفت:

من بدین صلیب مقدس سوگند یاد می‌کنم که اوضاع و احوال به هر شکل که درآید هرگز با این سه نفر که در اینجا حضور دارند خصم نشوم.

و نیز سوگند یاد می‌کنم که به بازماندگان خود توصیه خواهم کرد که با این سه نفر هرگز، و در هیچ حال خصومت نکنند.

سه نفر دیگر این سوگند را تکرار کردند.

دارتن‌یان بعد از این که سوگند خود را تکرار نمود آهسته به آرامیس گفت: ای شیطان تو ما را وادار کردی که به صلیب یک فلاخن انداز سوگند یاد کنیم.[1]

۱ـ در این جمله یک ایهام ادبی وجود دارد چون فلاخن انداز در زبان فرانسوی دارای دو معنی است یکی کسی فلاخن می‌اندازد و دیگری آن کس که شیطنت می‌کند. (م)

۹۱

زورق رودخانه اواز

امیدواریم که خوانندگان ما مسافر جوانی را که از آتوس جدا شده بود فراموش نکرده باشند.

این مسافر یعنی رول وقتی از کنت دولافر جداگردید رکاب به اسب کشید.

دو چیز او را وادار کرد با سرعت برود.

اول اینکه اضطراب فراق را از بین ببرد و خود را تسکین بدهد و دوم اینکه اولیون نوکر او متوجه اضطراب وی نگردد.

بعد از اینکه قدری اسب راند حرکت اسب را آهسته کرد.

و احساس نمود که نگرانی او تا اندازه‌ای از بین رفته و در عوض خوشی جای آن را گرفته است.

به فکر اندر شد که بداند خرسندی او ناشی از چه می‌باشد.

یک مرتبه دریافت که او از آزادی خرسند است.

آزادی به قدری نعمتی بزرگ و گرانبها است که حتی کسانی که در یک محیط غیر آزاد با کمال راحتی زندگی می‌کنند باز از آزادی لذت می‌برند.

مثلاً پسری جوان که در خانه پدر از انواع نعم برخوردار است.

و هر قدر پول بخواهد از پدر می‌گیرد.

و هر موقع که بخواهد برای شکار و تفریح برود کسی مزاحم او نمی‌شود.

معهذا در خانه پدر خود را گرفتار نوعی از قید می‌بیند.

و وقتی آزاد شد احساس وجد می‌نماید.

رول نیز با اینکه در خانه کنت بسیار آزادی داشت و حتی می‌توانست به ملاقات لاوالیر برود باز وقتی خود را آزاد دید خوشوقتی جدیدی در قلبش پرتو افکند.

مثل این بود که بند از پای و قید از بال‌های او برداشته‌اند.

پنداری که می‌توانست چون غزال در صحرا بدود و مانند مرغ در فضا طیران نماید.

این آزادی زندگی آینده را که هنوز نمی‌دانست چیست در نظرش یک بهشت طلائی جلوه داد.

و بعد چون راه طولانی بود سر صحبت را با اولیون گشود.

ولی بعد از چند جواب که از او شنید دریافت که بین صحبت با اولیون با صحبت‌هائی که کنت دولافر می‌کرد خیلی تفاوت وجود دارد.

هرچه کنت می‌گفت پند بود و اندرز.

ولی نه یک اندرز خشک.

بلکه اندرز توأم با علوم و جغرافیا و تاریخ و اجتماعی.

محال بود در مسافرت‌ها رول از جاده‌ای به اتفاق آتوس بگذرد و در خصوص جاده اطلاعی از او کسب ننماید.

محال بود که از شهری عبور کند و آتوس تاریخچه آن شهر را برای پسر نگوید.

و گاهی این تاریخچه‌ها توأم با امثال و لطائف و ظرائف آنقدر شیرین بود که رول از شنیدن آنها سیر نمی‌شد.

و مخصوصاً سؤالات زائد می‌کرد که آتوس را به حرف در بیاورد.

در حالی که مشغول پیمودن راه بودند یک مرتبه چشم رول به یک کاخ افتاد و متوقف گردید.

مشاهده کاخ مزبور طوری رول را قرین تفکر کرد که مدتی بدون اینکه تکان بخورد عمارت مزبور را می‌نگریست.

زیرا آن کاخ، قصر خانوادگی لاوالیر را به خاطر او آورد.

هرگاه اولیون با احترام او را متوجه نمی‌کرد که ممکن است وقت بگذرد معلوم نبود که پسر جوان تا چه وقت مقابل آن کاخ خواهد ایستاد.

در ذهن افراد بشر تداعی معانی خیلی اهمیت دارد.

گاهی مشاهده یک خانه، یک مزرعه، یک آسیاب، ما را به یاد گذشته‌ها می‌اندازد و یک مرتبه خاطراتی که هیچ مربوط به زمان حال نیست به یاد ما می‌آید.

و طوری ما را مشغول می‌کند که ما زمان حال را به‌کلی فراموش می‌نمائیم.

رول هم وقتی که دید کاخ مزبور شبیه به قصر خانوادگی لاوالیر می‌باشد فراموش کرد درکجاست و به چه مقصد باید برود.

یادآوری اولیون سبب گردید که پسر جوان به راه افتاد.

ولی در همان نزدیکی یک مهمانخانه بود که مقابلش منظره‌ای خرم و باصفا به نظر می‌رسید.

رول مقابل مهمانخانه از اسب فرود آمد.

و به نوکرش گفت که اسب‌ها را به اصطبل ببرد.

و خود روی یک صندلی جلوی یک میز کوچک، که گوئی مخصوصاً آنجا گذاشته بودند تا مسافرین جلوس نمایند قرار گرفت.

قبل از اینکه اولیون دور شود او را صدا زد و گفت:

به مهمانخانه‌چی بگو برای من وسائل نوشتن بیاورد.

اولیون امر رول را به صاحب مهمانخانه ابلاغ کرد و اسب‌ها را به سوی اصطبل برد.

طولی نکشید که مردی خنده‌رو پدیدار شد.

بد نیست دو کلمه راجع به این مرد صحبت کنیم.

زیرا هیئتی دیدنی داشت.

وی به جای لباس یک حوله دور کمر و حوله‌ای دیگر دور بدن پیچیده، شب کلاهی به سر نهاده بود.

وقتی کاغذ و پاکت و دوات و قلم را روی میز نهاد خنده کنان گفت:

چیزی عجیب است!

رول پرسید:

چه چیز در نظر شما عجیب آمد؟

آن مرد گفت:

مثل اینکه این منظره در همه جوانان اصیل‌زاده یک نوع اثر می‌کند.
رول گفت: چطور؟
آن مرد گفت:
تقریباً نیم ساعت قبل یک جوان اصیل زاده اینجا آمد.
رول گفت: خوب...
آن مرد گفت: جوان مزبور با یک مرد سالخورده مسافرت می‌کرد.
رول گفت: آیا آن مرد پدرش بود؟
مرد گفت:
ـ نه آقا.
رول گفت: لابد عموی او بوده.
ـ خیر آقا من تصور می‌کنم که وی لله او محسوب می‌گردید.
رول گفت:
ـ خوب بعد چه شد.
مرد گفت:
ـ به محض اینکه جوان پشت این میز نشست امر کرد که برای او وسائل نوشتن بیاورند.
و بعد از اینکه نامه خود را نوشت دستور آوردن غذا و نوشیدنی داد.
و ما برای او پته (کوکوی مخصوص فرانسوی‌ها که با گوشت و خمیر تهیه می‌شود. م) آوردیم.
و آن دو نفر پته را طوری خوردند که ذره‌ای از آن باقی نماند خوشبختانه ما از این پته داریم و در صورتی که آقا دستور بدهید برای شما خواهم آورد.
رول گفت: نه دوست من... در حال حاضر من احتیاج به پته ندارم.
ولی اگر مرکب سیاه و روان باشد و قلم خوب بنویسد حاضرم که مرکب و قلم را به قیمت پته خریداری کنم.
صاحب مهمانخانه گفت: آقای محترم در این صورت اجاره بدهید که من پته را به نوکر شما بدهم.
زیرا ممکن است او گرسنه باشد و بدین‌ترتیب با توجه به آنچه فرمودید، پته با قلم

و مرکب برای شما به رایگان تمام خواهد شد.
رول تا آن موقع با این گروه از مردم که در جاده‌ها دکه دارند سر و کار نداشت.
زیرا در مسافرت‌ها پیوسته آتوس حساب مهمانخانه‌چی‌ها را می‌پرداخت.
رول نمی‌دانست در زمان قدیم که قطاع‌الطریق وجود داشتند این دکه داران جاده همدست راهزنان بودند.
و بعد از اینکه راهزنان جاده‌ها از بین رفتند خود آنها جای آنان را گرفتند.
مهمانخانه‌چی بعد از اینکه دریافت خواهد توانست غذائی بفروشد وسائل تحریر را نهاد و رفت.
از قضا مرکب و قلم هر دو به‌النسبه خوب بود.
و رول می‌توانست با آنها خوب بنویسد و در حالی که قلم را روی کاغذ به حرکت درمی‌آورد وزش نسیم موهای او را پریشان می‌کرد.
مهمانخانه‌چی از دور مشتری جوان خود را می‌نگریست.
مهمانخانه‌چی از نوکر پرسید:
ـ برای چه ارباب شما اشتها ندارد؟
اولیون گفت:
ـ آقای من تا دو سه روز قبل خیلی اشتها داشت.
مهمانخانه‌چی گفت:
ـ ولی برخلاف مسافر قبلی امروز چیزی تناول نکرد.
اولیون گفت:
ـ برای اینکه آقای من اشتهای خود را در این دو سه روز از دست داده است.
مهمانخانه‌چی بالاخص آنهائی که در جاده‌ها دکه دارند کنجکاو می‌شوند.
و کنجکاوی جزو سرشت آنها می‌گردد.
آنها نمی‌خواهند از کنجکاوی استفاده مادی نمایند.
ولی لذت روحی می‌برند.
مهمانخانه‌چی هم بعد از اینکه پته را مقابل اولیون نهاد هرچه می‌خواست از او پرسید.
یا اینکه بهتر است بگوئیم هر نوع اطلاعی که اولیون اکنون داشت و می‌توانست

بدهد بدو داد.

و اما رول در نامه خود چنین نوشت:

«آقای محترم:

اینک چهار ساعت است که من مشغول راه‌پیمائی هستم.

و با اینکه ساعات چهارگانه برای دیگران شاید طولانی نیست ولی در نظر من یک مدت بلند جلوه می‌نماید.

زیرا در این مدت از شما دور بوده‌ام.

از این بی‌تابی من حیرت نکنید یا اقلاً مرا ببخشید.

زیرا من عادت کرده‌ام در کنار شما باشم و اکنون‌که خود را تنها می‌بینم مشاهده می‌کنم که اندرزهای شما برای من بسیار مغتنم بوده است.

و بسیار میل دارم از آن اندرزها بهره‌مند گردم.

و باور کنید که بعد از هر ربع ساعت روی برمی‌گردانم که شما را ببینم و کلمات دُربار شما را بشنوم.

از شما چه پنهان که من علاوه بر جدائی از شما... یک اضطراب دیگر هم دارم.

اضطراب من ناشی از این است که وقتی قصد داشتیم از هم جدا شویم من احساس کردم که شما به یک سفر می‌روید.

و این سفر شما یک مسافرت عادی نیست.

من جرأت نکردم از شما بپرسم به کجا می‌روید.

ولی در یافتم که مسافرت شما خطرناک است یا اینکه شاید خطرناک شود.

آقای محترم و حامی عزیز من،

ممکن است از شما خواهش کنم که اگر از بلوا خبری به شما می‌رسد مرا نیز مستحضر نمائید.

تا اینکه بدانم که حال دوست کوچک من لاوالیر چگونه است.

زیرا وقتی من از آنجا حرکت می‌کردم حال او خوب نبود.

و گرچه در حضور من نمی‌نالید.

ولی پریدگی رنگ صورت وی نشان می‌داد که درد می‌کشید و رنج

می‌برد.

من نمی‌توانم به شما بگویم که چگونه خاطرات ساعات و روزها و شب‌هائی که من نزد شما گذرانیده‌ام برای من قیمت دارد.

و امروز که تنها هستم خود را با این خاطرات تسکین می‌دهم.

من آنقدر خودستائی ندارم که فکر کنم شما ممکن است از دوری من ملول شده باشید.

ولی اگر شما در قلب خود، از دوری من، قدری احساس ملالت کنید در آن صورت من خود را یکی از نیک‌بخت‌ترین مردان جهان خواهم دانست.

چون می‌فهمم که شما دریافته‌اید که من چه اندازه به شما علاقه‌مند هستم.

و وجود شما چقدر جهت من دارای قیمت و اهمیت است.

و امیدوارم روزی بیاید که من بتوانم عملاً به شما ثابت کنم که موجودیت شما برای من دارای ارزشی گران‌بها می‌باشد.

و در هر صورت یاد ساعات و ایام سعادتبخشی که در کنار شما بودم فراموش نخواهد شد.»

بعد از این‌که نامه رول تمام شد نظری به چپ و راست انداخت.

وی می‌خواست ببیند که آیا مهمانخانه‌چی و نوکرش او را می‌نگرند یا نه؟

ولی هیچ یک از آن دو در منظر نبودند.

لذا نامه را قبل اینکه در پاکت بگذارد بوسید.

اگر آتوس می‌توانست بوسه مزبور را ببیند قلبش از شادی می‌طپید.

پس از این‌که درب پاکت را بست رول یک سکه اکو روی میز انداخت و از جا برخاست.

و سوار بر اسب شد که به راه بیفتد.

در این وقت یادش آمد که قبل از او یک اصیل‌زاده از آنجا گذشته است.

از مهمانخانه‌چی پرسید: آیا می‌توانید بگوئید که وی چقدر از من جلوتر می‌باشد.

مهمانخانه‌چی گفت: نظر به اینکه وی و لله‌اش اسب‌هائی خوب داشتند تصور می‌کنم که یک ساعت از شما جلوتر می‌باشند.

رول وقتی از مهمانخانه دور شد به نوکرش گفت:

اگر ما بتوانیم به این اصیل‌زاده برسیم خوب است زیرا او هم مثل من به طرف قشون می‌رود و قصد دارد که در ارتش خدمت نماید.

و در راه من و او با هم صحبت خواهیم کرد و تو هم با لله وی هم‌صحبت خواهی گردید.

وقتی که به نقطه موسوم به سن‌لیس رسیدند رول نامه را در صندوق پست انداخت.

و بالاخره چهار ساعت بعد از ظهر رول به شهر کوچک کوم‌پین واصل گردید.

در آن شهر مهمانخانه‌ای بود به نام ناقوس و بطری که بهترین مهمانخانه شهر به شمار می‌آمد.

و رول در آنجا سکونت اختیار کرد و چون احساس گرسنگی نمود برایش شام آوردند.

و با اشتها غذا خورد و خواست شب در آنجا بماند.

ولی اصیل‌زادهٔ مذکور در سطور قبل را به یاد آورد و از مهمانخانه‌چی پرسید که آیا اصیل‌زاده در اینجا توقف کرد یا نه؟

مهمانخانه‌چی گفت:

- بلی آقا.

رول پرسید:

- آیا اکنون در این مهمانخانه است.

صاحب مهمانخانه گفت:

نه آقا وی رفت.

رول پرسید:

کجا رفت؟

مهمانخانه‌چی جواب داد:

او اظهار می‌داشت، میل دارد شب را در نویون استراحت کند.

رول نوکرش را صدا زد و گفت:

اسب‌ها را زین کنید که به راه بیفتم و شب را در نویون استراحت خواهیم کرد.

نوکر با احترام زیاد گفت:
آقا امروز ما به قدر کافی اسب‌ها را خسته کرده‌ایم.
و بهتر این است که امشب اسب‌ها در اینجا استراحت نمایند و فردا صبح به راه بیفتیم.
رول گفت:
وقتی به نویون رسیدیم اسب‌های ما سراسر شب را می‌توانند استراحت کنند و روز دیگر در ساعت پنج صبح به حرکت در خواهیم آمد.
نوکر جرأت نکرد مقاومت کند ولی هنگامی که به طرف اصطبل می‌رفت زیر لب گفت:
من می‌دانم که این جوان‌ها چگونه هستند.
و چگونه حرارت اولیه آنها یک مرتبه از بین می‌رود.
آنها روز اول بیست فرسنگ طی مسافت می‌نمایند.
و به خود وعده می‌دهند که روز دیگر بیست و پنج فرسنگ راه خواهند پیمود.
غافل از اینکه روز بعد نمی‌توانند پانزده فرسنگ هم راه بپیمایند.
و بدین ترتیب هر روز که می‌گذرد جوش و خروش آنها کمتر می‌شود.
برای اینکه خستگی زیادتر به وجود آنها غلبه می‌نماید.
و در روزهای آخر شاید هر روز چهار پنج فرسنگ هم نتوانند طی طریق کنند.
در صورتی که اگر روز اول با اعتدال رفتار نمایند و مثلاً هفت یا هشت فرسنگ بپیمایند در روزهای بعد می‌توانند رفته رفته میزان راه‌پیمائی را زیاد کنند.
و به روزی بیست فرسنگ هم برسانند.
رول برای اینکه نوکر را قائل کند که رفتن آنها به نویون ضروری است گفت:
آقای کنت گفته‌اند که من هرچه زودتر باید به ارتش واصل گردم.
ولی در باطن منظوری دیگر داشت و آن اینکه می‌خواست خود را بیازماید.
او شنیده بود که در دوره جوانی آتوس و دارتن‌یان حتی روزی بیست و پنج فرسنگ طی‌طریق کرده بودند.
و می‌اندیشید اینک که وی جوان است باید از روش آنها تقلید کند.
و به خصوص مشاهده چابکی و استقامت دارتن‌یان در وجود پسر جوان، خیلی

مؤثر گردیده بود.

و به خود می‌گفت: دارتن‌یان با اینکه امروز مردی است سالخورده می‌تواند ساعت‌های متمادی روی زین مقام کند و خسته نشود.

در این صورت من که جوان هستم چرا از خستگی تن و راه‌پیمائی بترسم.

وقتی که به طرف نویون به راه افتاد در راه شنید که یک رودخانه وجود دارد که باید بوسیله زورق از آن بگذرند.

رول می‌کوشید که زودتر خود را به رودخانه مزبور برساند و قبل از اینکه آفتاب غروب کند از رود مزبور بگذرد.

تا اینکه به بالای یک تپه رسیدند و رول در آنجا رودخانه مزبور را دید و مشاهده کرد که عده‌ای کنار رودخانه هستند مثل اینکه قصد دارند سوار زورقی شوند.

رول به محض اینکه آنها را دید حدس زد اصیل‌زاده‌ای که او قصد دارد خویش را بدو برساند فیمابین آنهاست.

و از دور صدا زد.

ولی صدای او به گوش کسانی که کنار رود بودند به مناسبت دوری راه نرسید.

با وجود خستگی اسب، رول اسب خود را چهار نعل به حرکت در آورد.

ولی پستی و بلندی جاده رودخانه را از نظرش پنهان نمود.

و وقتی کنار رودخانه رسید دید که زورق با سرنشینان خود از ساحل جدا گردیده به طرف ساحل مقابل روان است.

چون رول دید به زورق نمی‌رسد و ناچار است که منتظر بازگشت آن باشد حرکت اسب را آهسته کرد که اولیون به او برسد.

ولی در این موقع از رودخانه فریادهائی به گوش او رسید و کسانی که درون زورق بودند بانگ استمداد برمی‌آوردند.

رول نظر را متوجه زورق کرد و دید طنابی که از یک ساحل به ساحل دیگر می‌کشند و زورق در طول آن عرض رودخانه را می‌پیماید پاره شده است.

و چون دیگر زورق به طناب اتصال ندارد مطیع جریان آب شده و پائین می‌رود.

ولی غیر از زورق یک موضوع دیگر هم در پرتو انوار خورشید توجه او را جلب نمود و آن اینکه دید یک سوار با اسب خود در وسط رودخانه تقلا می‌کند.

و مثل این که نزدیک است غرق شود.
رول بدواً تصور نمود که اشتباه می‌نماید.
و سوار مزبور آزادانه از آب می‌گذرد.
ولی وقتی قدری دقت کرد و سوار را نگریست برای او یقین حاصل شد که در حال غرق شدن می‌باشد.
این بود که بدون یک لحظه درنگ و تردید مهمیز را در تهی‌گاه اسب فرو برد.
و مرکب را به جولان درآورد.
همه کسانی که سوارکارند یا اینکه سوار بر اسب شده‌اند می‌دانند که اسب برای ادراک حوادث فوق‌العاده دارای هوش مخصوص است.
و فوراً می‌فهمد که از او چه می‌خواهند و اسب رول هم که دانست صاحب او قصد بدارد به کمک سوار مزبور برود با وجود خستگی به تاخت درآمد.
و از روی جان‌پناه کم‌ارتفاعی که کنار رودخانه برپا کرده بودند پرید و خود را در آب انداخت.
در این موقع اولیون کنار رودخانه رسید و بانگ زد: آقا چه می‌کنید. آقا من جواب کنت را چه بدهم.
رول گفت: به او بگوئید که من برای نجات یک غریق خود را وارد رودخانه کردم.
اولیون گفت: شما غرق خواهید شد... و آب شما را خواهد برد.
و من نمی‌توانم جواب کنت را بدهم.
رول بانگ زد اگر خود کنت هم اینجا بود برای نجات این غریق غیر از این نمی‌کرد.
اولیون نمی‌دانست که رول نظر به این که کنار رودخانه معروف لوار بزرگ شده به دفعات شاید بیش از صدها مرتبه سوار بر اسب، یا بدون اسب شناکنان از آن رودخانه گذشته است.
رودخانه لوار هم از رودهای پر آب فرانسه به شمار می‌آید و کسی که در آن رودخانه دست به آب داشته باشد تقریباً از تمام رودخانه‌های پر آب می‌تواند بگذرد.
آتوس که می‌دانست رول روزی باید وارد در قشون گردد او را آب باز تربیت

کرده بود.

و نه فقط شناکردن در رودخانه و طرز عبور از رودخانه را با اسب بدو آموخت بلکه به وی یاد داد که چگونه باید یک غریق را نجات بدهد.

اولیون هر قدر کنار رودخانه ناله کرد و فریاد زد دید که ثمری از آن عایدش نگردید.

و رول به جای فسخ عزیمت، مستقیم به طرف سوار غریق می‌رفت.

رفته رفته اولیون متوجه شد که رول می‌تواند گلیم خود را از آب بکشد.

ولی مردد بود که خود او چه باید بکند.

و به چه ترتیب از رودخانه بگذرد.

و ندا در داد: آقای ویکونت... آقای ویکونت... من چه بکنم.

رول گفت:

تو هم مثل من بکن و اسب خود را وارد رودخانه نما...

اولیون گفت: می‌ترسم غرق شوم.

رول گفت:

نترس... نترس... غرق نخواهی شد زیرا اسب می‌تواند شنا کند.

اولیون قدری عقب رفت و اندکی به جلو راند.

بالاخره مثل کسی که خود را برای یک مرگ حتمی آماده می‌کند با اسب وارد در رودخانه گردید و با خود می‌گفت:

ـ حضرت مسیح... به فریاد برس... ما هر دو هلاک خواهیم شد.

رول نظری به عقب انداخت و بعد از اینکه دید که نوکرش وارد آب شد به طرف مرد غریق که هنوز سوار بر اسب بود رفت.

از درون زورق که در امتداد جریان آب می‌رفت همچنان فریادهای وحشت به گوش می‌رسید.

یک مرتبه مردی که موهای سفید داشت خود را از زورق به رودخانه پرتاب کرد و به طرف سوار غریق شنا نمود.

از وضع مرد غریق معلوم بود که از اسلوب راندن اسب در رودخانه مستحضر نیست.

زیرا اگر اسب را به خود می‌گذاشت چون اسب می‌تواند شنا کند، مرکوب، وی را نجات می‌داد.

ولی اسب به مناسبت اینکه صاحبش دهانه او را محکم می‌کشید نمی‌توانست شنا کند.

و نظر به اینکه راکب هم از فن شنا بدون بهره بود موقعی فرا رسید که دهانه اسب را رها کرد و آب خود او را غلطانید.

رول متوجه شد که عنقریب آن مرد که جوان بود هلاک خواهد گردید و بانگ زد: آقا خود را قدری نگاه دارید من اکنون خویش را به شما می‌رسانم.

ویکونت جوان دریافت که هرگاه لحظه‌ای تأخیر کند ممکن است جوان مزبور تلف شود لذا اسب خود را رها کرد و با یک خیز خود را به جوان رسانید.

با اینکه جوان دهانه اسب را از دست داده بود یک پایش در رکاب قرار داشت.

رول دو کار کرد اول این که سر جوان را از آب بیرون آورد و دوم اینکه سر اسب او را خارج نمود.

خروج سر اسب سبب شد که جوان غریق توانست دست را اطراف گردن اسب بیندازد.

این حرکت، فعالیت رول را ساده کرد.

زیرا دریافت که اگر اسب را نجات بدهد راکب آن بخودی خود نجات خواهد یافت زیرا سرش از آب بیرون می‌باشد.

لذا اسب را تهییج به شنا کردن نمود و در ضمن متوجه بود که سر جوان زیر آب نرود.

اسب که دیگر کسی دهانه‌اش را نمی‌کشید آزادانه شنا کرد.

و رول او را به طرف ساحل رهنمون گردید.

و طولی نکشید که به نقطه‌ای واصل گردید که پای اسب روی کف رودخانه بند شد.

از آن پس رول دانست که هم اسب رهائی یافته و هم سوار.

مرد سفید موئی هم که خود را در رودخانه انداخته بود این موضوع را استنباط کرد.

و بانگ زد: نجات یافت... نجات یافت.

رول اسب را وارد خشکی کرد و کمک نمود که راکب جوان فرود بیاید.

و جوان در حال فرود آمدن به آغوش رول افتاد.

به محض اینکه جوان از اسب فرود آورده شد از حال رفت.

رول او را در برگرفت و در ده قدیمی آب روی علف‌ها خوابانید.

طبق تعلیماتی که از آتوس دریافت کرده بود بدواً دست بر شکم جوان زد.

که بداند آب زیاد وارد شکم او شده یا نه؟

ولی اثری از نفخ شکم که علامت خوردن مقداری فراوان آب می‌باشد ندید.

و چون جوان آب در شکم نداشت به حال آوردنش آسان می‌نمود.

مرد سفید موی وقتی دید آن جوان از حال رفته سخت مضطرب شد.

ولی رول او را آسوده خاطر کرد و بدو گفت:

مطمئن باشید که این جوان هیچ عیب ندارد و از نظر مزاجی خطری او را تهدید نمی‌کند.

و فقط چون شنا نمی‌دانسته بر اثر افتادن در آب روحیه خود را از دست داده است.

و این حال اغماء چون ناشی از عوارض فرو رفتن آب در شکم نیست عنقریب از بین خواهد رفت.

شما کاملاً آسوده خاطر باشید.

رول درست می‌گفت.

زیرا تقریباً بعد از پنج دقیقه جوان مزبور چشم گشود و همین که رول را دید او را شناخت و گفت:

آقا... من نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم.

رول گفت:

ـ این فرمایش را نفرمائید.

ـ نه... نه... من تا زنده‌ام رهین مساعدت شما می‌باشم.

ـ هر کس دیگر هم به جای من بود به کمک شما می‌شتافت.

ـ این طور نیست.

ـ همه مردم دارای عاطفه و احساسات هستند.

ـ نه آقا... و درون زورق بسیاری بودند و هیچکدام حاضر نشدند برای نجات من کمک کنند و من نه فقط یک مرتبه بلکه دو مرتبه... سه مرتبه... جان خود را مدیون شما هستم.

رول برای اینکه این مقوله از صحبت متروک شود گفت:

آقا خوشبختانه هیچ نوع آسیب بر شما وارد نیامده و فقط باید لباس خود را تجدید فرمائید.

مرد سفید موی خطاب به رول گفت:

آقا من نمی‌دانم به چه زبان از شما تشکر کنم.

رول گفت:

ـ آقا خواهش می‌کنم که شما دیگر شروع نکنید.

مرد سفید موی گفت:

ـ اگر شما نبودید و آقای کنت (اشاره به جوان) را نجات نمی‌دادید من نمی‌دانم با چه رو می‌توانستم نزد مارشال بروم.

رول نپرسید که مارشال کیست و از آن گذشته مجالی هم برای این پرسش بدست نیاورد زیرا جوان خطاب به مرد سفیدموی گفت:

آرمنژ شما که می‌گوئید نمی‌دانید با چه رو مقابل مارشال حضور می‌یافتید چرا شنا کردن را به من نیاموختید.

مگر شما لله و مربی من نبودید.

و مگر یک مربی و لله نباید همه فنون لازم را که برای زندگی ضرورت دارد به مربای خود بیاموزد؟

و اگر امروز آقا (اشاره به رول) نبود و نمی‌رسید و مرا نجات نمی‌داد من به مناسبت اینکه از فن شنا بهره نداشتم غرق می‌شدم.

رول خطاب به جوان گفت:

آقا اگر من اشتباه نکرده باشم شما قبلاً در زورق بودید.

جوان گفت:

صحیح است.

رول گفت: پس چطور شد که در آب افتادید؟

جوان گفت:

زورق ما در طول طناب عرض رودخانه را می‌پیمود.

این زورق‌بان‌ها به قدری بی‌حال هستند که حتی برای حفظ منافع خودشان هر چندی یک بار طناب زورق را تجدید نمی‌کنند.

و فکر نمی‌نمایند که چند متر طناب را تجدید کردن ممکن است از غرق عده کثیری از مسافرین جلوگیری کند.

در هر صورت زورق ما هنوز به وسط رودخانه نرسیده بود که طناب پوسیده پاره شد.

بر اثر گسیختن این طناب فرسوده زورق که از یک ساحل به ساحل دیگر می‌رفت مطیع جریان گردید.

مسافرین زورق از فرط بیم شروع کردند به فریاد زدن.

من هم بین آن‌ها و سوار بر اسب بودم.

و اسب من بر اثر هیاهوی مسافرین وحشت زده زورق رم کرد و در آب پرید.

و من چون شنا نمی‌دانم مضطرب شدم و از فرط نگرانی و وحشت نگذاشتنم که اسب به اختیار خود شنا کند و مرا به ساحل برساند.

باقی را شما می‌دانید و هرگاه شما نرسیده بودید و مرا نجات نمی‌دادید به طور قطع من اکنون مرده بودم.

و بنابراین حیات خود را مرهون مساعدت شما می‌دانم.

و این واقعه سبب گردید که تا من زنده هستم ممنون شما باشم.

و بین ما دوستی همیشگی وجود داشته باشد.

بعد از این مقدمه جوان خود را معرفی کرد و گفت:

اسم من کنت دوگیش می‌باشد و پدرم مارشال دوگرامون است و اینک که شما مرا شناختید خواهشمندم این افتخار را به من ارزانی دارید که خود را معرفی کنید.

رول گفت: اسم من ویکونت دو براژلون می‌باشد.

هنگام این معرفی جوان سرخ گردید.

زیرا نمی‌توانست او هم مانند گیش پدرش را معرفی نماید و بگوید وی کیست.

جوانی که فرزند مارشال گرامون بود گفت:
ویکونت شجاعت و فداکاری شما تولید محبت می‌کند.
به طوری که میل دارم شما را در آغوش بگیرم.
ویکونت گفت:
به همان اندازه که شما خواهان دوستی من هستید من دو چندان متمایل به دوستی شما می‌باشم.
و آن‌گاه دو جوان یکدیگر را در آغوش گرفتند.
پسر مارشال پرسید: شما کجا می‌روید و مقصد شما چه نقطه است؟
رول گفت:
من باید به ارتش ملحق شوم.
جوان گفت: به‌به... زهی سعادت... زیرا من هم به سوی ارتش می‌روم و باید به قشون ملحق گردم.
و ما دو نفر می‌توانیم که راه را به اتفاق طی کنیم و در میدان جنگ هم به اتفاق پیکار نمائیم.
در خلال این احوال که دو جوان با هم صحبت می‌کردند مسافرین زورق بوسیله یک پارو که درون زورق خویش یافته بودند و با کمک زورق‌بان توانستند خویش را به خشکی برسانند.
اولیون هم با اسب خویش به ساحل رسید به طوری که جوانان از حیث مسافرین دیگر دغدغه نداشتند.
لله وقتی دید دو جوان یکدیگر را در آغوش گرفتند گفت: مثل اینکه قضا و قدر هم شما را برای دوستی با یکدیگر بوجود آورده زیرا از حیث جوانی و قیافه و نجابت به هم می‌آئید.
لله متوجه نبود که رول بیش از پانزده سال ندارد.
در صورتی که گیش هیجده سال داشت ولی قامت و شانه‌های جوان پانزده ساله، به اندازه جوان هیجده ساله بود.
و هرکس آن دو را می‌دید تصور می‌کرد که دارای سنی متشابه هستند.
لله گفت: لباس شما مرطوب و گل آلوده گردیده و مهمانخانه نزدیک و این

طرف آب است.

و بهتر اینکه به مهمانخانه بروید و لباس خود را تجدید و استراحت نمائید.

و تصور می‌کنم که آقا (اشاره به رول) نیز احتیاج به تجدید لباس و استراحت دارند.

رول گفت: راست می‌گوئید من هم بی‌میل نیستم که خود را به مهمانخانه برسانم و لباس خود را تجدید کنم.

رول و گیش سوار بر اسب‌های خود شدند و به طرف مهمانخانه به راه افتادند.

لله و اولیون هم در قفای دو جوان به حرکت درآمدند.

گیش از این که از مرگ رهائی یافته بسیار خوشوقت بود.

و در قلب خداوند را شکر می‌کرد که از این خطر بزرگ رهائی یافته است.

رول از اینکه توانسته اصیل‌زاده‌ای چون پسر مارشال را از خطر مرگ نجات بدهد احساس مسرت می‌کرد.

لله هم از این جهت که با حال نا امیدی نزد مارشال نخواهد رفت خویش را مسرور می‌دید.

فقط اولیون متأثر و ملول بود.

زیرا می‌دید که همه لباس به ضمیمه خورجین ترک او مرطوب گردیده علاوه بر اینکه باید در سراسر شب لباس و اثاث سفر خود را خشک کند بعید نیست که مبتلا به مرض درد مفاصل و روماتیسم گردد.

۹۲

یک زد و خورد

در شهر نویون جوان‌ها در بهترین مهمانخانه‌هاای که آنجا موجود بود سکونت اختیار کردند.

رول به نوکر خود گفت: اگر هنگام شب گریمو رسید او را از خواب بیدار کند.

ولی گریمو در موقع شب نیامد.

صبح در ساعت پنج رول از خواب برخاست و به طرف اطاق گیش رفت و او را از خواب بیدار کرد.

دو جوان با سرعت صبحانه‌ای تناول کردند و چون اسب‌هایشان خستگی نداشتند سوار شدند و به راه افتادند.

در راه گیش همه‌اش صحبت می‌کرد و رول همه‌اش گوش می‌داد.

صحبت‌های پسر مارشال گرامون برای رول جالب توجه بود.

برای اینکه پسر مزبور در پاریس می‌زیست در صورتی که رول بیش از یک مرتبه به پاریس نرفته بود.

آن یک بار هم فرصتی به دست نیامد که رول بتواند در محافل و مجالس، با اشراف و زندگی آنها آشنا شود.

در صورتی که پسر جوان مارشال گرامون مدتی مدید در دربار فرانسه و محافل اشراف پاریس زیسته، همه را می‌شناخت و می‌توانست راجع به هر کس صحبت کند.

رول فقط از کسانی که در منزل اسکارون دیده بود نام برد.

و گفت آنها را دیده و می‌شناسد.
و متوجه شد که گیش همه کسانی را که در آن مجلس حضور داشتند شناخت و توانست نقطه ضعف اخلاقی هر یک از آنها را بگوید.
و از هر کدام به نحوی انتقاد کند.
رول خیلی ترسید که مبادا گیش جوان خانم دوشس دو شوروز را هم به باد تمسخر بگیرد.
زیرا پسر جوان احساس می‌کرد که نسبت به خانم مزبور یک نوع علاقهٔ قلبی دارد که خود نمی‌داند از چه منبع سرچشمه می‌گیرد.
شاید به مناسبت محبتی که در اولین ملاقات دوشس نسبت بدو کرد او را دوست می‌داشت.
یحتمل بر اثر توصیه‌ای که جهت رول گرفت برای او قائل به احترام بود.
در هر صورت رول نمی‌خواست که راجع به خانم مزبور چیزی که بوی مسخره یا شعرخوانی از آن استشمام گردد بشنود.
خوشبختانه گیش یا به مناسبت اینکه خانم دوشس دو شوروز را فراموش کرد یا اینکه وی را زنی در خور تحسین می‌دانست چیزی دربارهٔ او نگفت.
ولی پس از این مبحث وقتی موضوع دیگران رسید، گیش جوان داد سخن داد.
رول یک قسمت از داستان‌های مربوط به کاخ لوور را از آتوس شنیده بود ولی آن داستان‌ها به مناسبت اینکه مسبوق به بیست سال قبل می‌گردید تازه به شمار نمی‌آمد.
در صورتی که همه سرگذشت‌های گیش جوان تازه و برای رول بدون سابقه جلوه می‌کرد.
مثلاً یکی از سرگذشت‌هائی که گیش نقل کرد مربوط به لونک‌وی با کولین‌یی بود.
و گفت چگونه بر اثر این واقعه کولین‌یی در میدان رویال مبادرت به دوئل کرد و لونک‌وی از پشت یکی از پنجره‌های منظرهٔ آن دوئل را دید و مشاهده کرد چگونه او به قتل رسید.
بعد گیش به شرح ماجراهای شاهزادهٔ مارسیلاک رسید و تشریح کرد چگونه شاهزاده مزبور طوری نسبت به همه کس ظنین است که اگر بتواند هرکس را که یک

مرتبه نظر به لونک‌وی بیندازد به قتل می‌رساند.

یکی از کسانی که گیش نام برد آبله اربله بود.

این اسم در گوش رول آشنا جلوه نمود و پسر مارشال گفت این آبه یک کشیش است و بعضی برآنند که شاهزاده مارسیلاک اگر بتواند او را هم به قتل می‌رساند.

در ضمن اینکه پسر مارشال گرامون از خانم‌ها و آقایان پاریس نام می‌برد حتی از ذکر اسم آن‌دوطریش هم فروگزاری نکرد و طبعاً با اسم آن‌دوطریش نام مازارن صدراعظم فرانسه نیز قرین شد.

گاهی لله گیش در صحبت جوانان مداخله و اظهار فضل می‌کرد و اطلاعاتی به رول می‌داد.

و رول از اطلاعات او استفاده می‌نمود ولی هر دفعه که رول صحبت‌های او را با مکالمات آتوس مقایسه می‌کرد می‌دید که از زمین تا آسمان بین آن دو فرق وجود دارد.

زیرا آتوس در ضمن صحبت نه فقط اطلاعاتی جدید به رول می‌داد بلکه پسر جوان از مکالمه با او مانند اینکه غذایی گوارا می‌خورد یا یک موسیقی خوش‌آهنگ می‌شنود لذت می‌برد.

در صورتی که لله طوطی‌وار، فقط می‌توانست خاطراتی ذکر کند بدون اینکه ذوق و استعداد معنوی او قادر باشد که آن خاطرات را بپروراند و آنها را به صورت لطائفی دلپسند درآورد.

حتی صحبتهای گیش جوان با همه تازگی که برای رول داشت نمی‌توانست که با صحبت‌های شیرین آتوس برابری نماید.

با این صحبت‌های شیرین طبعاً راه طولانی کوتاه می‌شود.

چه از قدیم گفته‌اند که اگر می‌خواهید جادهٔ سفر طولانی نباشد با همسفر بروید و هرگاه همسفری خوش صحبت نصیب انسان گردد جاده کوتاه‌تر خواهد گردید.

چهار ساعت بعد از ظهر جوانان به شهر آراس رسیدند.

از آنجا تا موضع ارتش فاصله‌ای زیاد وجود نداشت.

و ممکن بود که شب خود را به آراس برسانند ولی آن وقت مجبور بودند که قسمتی از راه را در تاریکی بپیمایند و لله عقیده داشت که این دور از حزم است.

زیرا اسپانیائی‌ها که آن هنگام خصم فرانسه بودند از تاریکی شب برای دستبرد در جاده‌ها استفاده می‌کردند و با هیئت‌های صد و صد و پنجاه نفری برای اکتشاف یا دستبرد می‌آمدند و اگر در راه به آن دو جوان برمی‌خوردند ممکن بود که هر دو را با نوکرهایشان به قتل برسانند.

به طور کلی در آن موقع در قراء و قصبات منطقه جنگ، زارع فرانسوی یافت نمی‌شد.

و همه از بیم اسپانیائی‌ها مزرعه و خانه خود را رها کرده به شهرهای بزرگ چون آراس پناهنده شده بودند.

زیرا می‌دانستند که در شهرهائی چون آراس که دارای حصار و برج و ساخلو است در امان خواهند بود و خصم یعنی اسپانیائی‌ها لااقل آنان را به قتل نخواهند رسانید.

وقتی که جوانان به آراس رسیدند شنیدند که پرنس فرمانده ارتش فرانسه قصد دارد که مبادرت به حمله‌ای جدید علیه اسپانیائی‌ها کند.

و حمله خود را از این جهت عقب انداخته که به او قوای امدادی برسد.

جوانان از این بشارت شادگردیدند زیرا دریافتند که موقعی به ارتش فرانسه ملحق می‌شوند که هنوز حمله بزرگ و عمومی شروع نگردیده است.

دو جوان با هم شام خوردند و در یک اطاق خوابیدند زیرا در این سن جوانان زود با هم انس می‌گیرند و دو جوان تصور می‌کردند طوری با هم دوست هستند که گوئی از طفولیت با یک دیگر بزرگ شده‌اند.

در آن شب جوانان طپانچه‌های خود را پر کردند که هرگاه حمله‌ای از طرف دیگران صورت گرفت بتوانند جواب بدهند.

ولی تا صبح واقعه‌ای پیش نیامد جز اینکه جوانان در خواب دیدند که جنگ بزرگ شروع گردیده و آنها دیرتر رسیده‌اند.

صبح زود از خواب برخاسته و به طرف منطقه‌ای که می‌دانستند که مرکز قوای شاهزاده کنده است روان شدند.

این نقطه بنام بتون خوانده می‌شد.

ولی وقتی به آنجا رسیدند شنیدند که پرنس یعنی (شاهزاده کنده) فرمانده قوای فرانسه آنجا را تخلیه کرده و به طرف نقطه‌ای دیگر موسوم به کارون رفته و آنجا را

مرکز ستاد خود کرده است.

لله گیش چون آن ولایت را به خوبی می‌شناخت داوطلب شد که جوانان را به طرف کارون ببرد.

گیش علاوه بر لله دارای دو نوکر مسلح بود و هنگامی که به راه افتادند جوان مزبور گفت:

ما اینک سه آقا هستیم و سه نوکر داریم (جوان مزبور للهٔ خود را هم جزو آقایان محسوب می‌کرد).

و هنگامی که به ما حمله‌ور گردیدند شش نفر می‌توانیم دفاع نمائیم.

و نوکر شما به نظر من مردی شجاع می‌آید.

رول گفت: من هنوز او را در طی عمل ندیده و نمی‌دانم که در پیکار چگونه است.

ولی چون از اهالی ایالت برتانی می‌باشد و سکنه این ایالت مردمی سرسخت هستند تصور می‌کنم که بتواند در موقع پیکار لااقل از خود دفاع کند.

گیش گفت: ولی من بدو نوکری که با من هستند اطمینان دارم.

زیرا با پدر من جنگیده و در میدان مصاف شجاعت خود را به ظهور رسانیده‌اند.

و در صورتی که ما شش نفر با یک عده شش نفری از سربازان اسپانیائی برخود نمائیم آیا با آنها نخواهیم جنگید؟

رول در جواب می‌گفت: چرا و با اعتمادی که شما به نوکرهای خود دارید ما می‌توانیم با یک عده ده نفری از اسپانیائی‌ها هم پیکار کنیم.

ولی لله با این نظریه مخالفت می‌کرد و می‌گفت آقای کنت من به پدر شما آقای مارشال قول داده‌ام که صحیح و سالم شما را به قشون برسانم.

و وقتی به قشون رسیدید اگر خواستید خود را به قتل برسانید مختارید.

ولی تا وقتی که به ارتش داخل نشده‌اید من از طرف پدر بزرگوار شما فرمانده شما به شمار می‌آیم و نمی‌گذارم که خود را به قتل برسانید.

رول و گیش نظری معنی‌دار با هم مبادله می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

و هرچه جلوتر می‌رفتند پستی و بلندی اراضی بیشتر می‌شد و می‌دیدند که روستائیان گاو و گوسفند خود را جلو انداخته می‌کوشیدند که خویش را به یکی از

شهرهای مستحکم برسانند.

بالاخره بدون اینکه حادثه‌ای پیش بیاید و کسی بدان‌ها حمله‌ور شود به شهر موسوم به آبلن رسیدند و در آنجا طبق اطلاعاتی که به دست آوردند یقین حاصل کردند که فرمانده قوای فرانسه به طور قطع از بتون رفته است.

ولی در حالی که دو جوان به طرف مرکز اردوی شاهزاده می‌رفتند در هر مهمانخانه یا آبادی یادداشتی برای گریمو می‌گذاشتند.

که اگر او از عقب بیاید بتواند آنها را پیدا کند زیرا رول یقین داشت که گریمو خواهد آمد.

سرزمینی که از آن عبور می‌کردند منطقه‌ای بود سبز و مصفا و مستور از جوی‌های آب.

این نهرها بعضی بزرگ و برخی کوچک بود.

در طرفین جاده به مناسبت سر سبزی اراضی بیشه‌های متعدد دیده می‌شد.

بعضی از بیشه‌ها آنقدر وسعت داشت که اگر یک لشکر سرباز درآن مکان می‌گرفت کسی سربازان را نمی‌دید.

هر مرتبه که به یکی از این بیشه‌ها می‌رسیدند لله دو نوکر گیش را جلو می‌فرستاد.

و آنها تفنگ بدست راه را می‌گشودند و طلایه به شمار می‌آمدند و در عقب آنها دو جوان و لله حرکت می‌کردند.

و آن گاه اولیون عقب دار سپاه کوچک را تشکیل می‌داد.

و ناگفته نماند که از این وظیفه که بر عهده‌اش محول کرده بودند خشنود بود.

زیرا گرچه وی جوانی بسیار ترسو به شمار نمی‌آمد ولی می‌اندیشید که انسان نباید بدون جهت خود را گرفتار مخاطره کند.

هنگامی که نوکرها در جلو و جوان‌ها و لله در عقب و اولیون آخر همه بود از بیشه‌ای واقع در سر راه صدای چند تیر برخاست.

به صدای تیر لله فریاد زد.

عقب بروید... به قهقرا برگردید...

جوان‌ها برای رعایت احترام لله (نه از روی ترس) قدری عقب رفتند.

و دو نوکر که جلو بودند بتاخت برگشتند.

گیش از آنها پرسید: آنها به طرف شما تیراندازی کردند؟

نوکران گفتند: نه و خط سیر تیرها نشان می‌داد که به طرف ما تیراندازی نشده است.

لله پرسید: آیا در بیشه چیزی مظنون دیدید؟

نوکران گفتند: ما افرادی را دیدیم که لباس زرد بر تن داشتند و از یک طرف به طرف دیگر می‌رفتند.

لله گفت: تردیدی وجود ندارد که این زردپوشان همانا اسپانیائی‌ها هستند.

آقایان صلاح در بازگشت است.

و اینجا کمین‌گاه اسپانیائی‌ها می‌باشد.

دو جوان نظری با هم مبادله کردند و سکوت نمودند.

یک مرتبه از درون بیشه صدای شلیک یک طپانچه و بعد از آن صدای ناله مسموع شد.

و مثل این بود که کسانی درخواست کمک و استمداد می‌کنند.

لله سر اسب را برگردانید.

و به جوانان گفت:

آقایان برگردید توقف در اینجا هیچ جائز نیست.

رول و گیش با یک نظر یکدیگر را مطمئن کردند که با هم موافق هستند و آن‌گاه یک مرتبه رکاب به اسب کشیدند و به طرف بیشه به حرکت درآمدند.

در همان حال رول فریاد می‌زد اولیون در عقب من بیا.

و گیش هم نوکر خود را فرا می‌خواند که یکی اوربن و دیگر بلانشه نام داشت.

لله وقتی دید جوان‌ها به جلو راندند از بیم مسئولیت مجبور شد که آنها را تعقیب کند.

زیرا وی مأمور بود که ار بسر ارباب خود محافظت نماید و نمی‌توانست که او را به حال خود بگذارد.

جوان‌ها به بیشه نزدیک شدند.

رول گفت: نگاه کنید... این جا سه سوار دیده می‌شود.

گیش گفت: سه نفر هم پیاده هستند.

رول گفت: مثل اینکه جیب‌های یک نفر را تفتیش می‌نمایند.

گیش گفت: به احتمال قوی قصد قتل او را دارند و این یک آدم‌کشی وحشیانه و دور از جوانمردی است.

رول گفت: عجب آنکه این اشخاص به ظاهر سرباز می‌نمایند.

گیش گفت: اینها سرباز نیستند بلکه سارقین و راهزنانی هستند که خود را به شکل سربازان درآورده‌اند.

زیرا سرباز هرگز یک اسیر بدون دفاع را به قتل نمی‌رساند.

رول گفت: باید از این آدم‌کشی ناجوانمردانه ممانعت کرد.

گیش جواب داد: بلی باید جلوگیری نمود.

لله که از عقب آمده بود با تضرع گفت: آقایان، آقایان متوجه باشید و خود را دچار خطر ننمائید برای اینکه اگر واقعاً اینها راهزن باشند خطرناکترند.

این التماس فقط یک نتیجه بخشید و آن اینکه توجه سواران مزبور را به طرف جوانان جلب کرد.

جوانان به طرف سه سوار حمله‌ور شدند و سه نفر پیاده وقتی ظهور غیر منتظره آن دو را دیدند با عجله دو مسافر بدبخت را لخت کردند.

چون رول و گیش وقتی درست وارد بیشه شدند دیدند که به جای یک نفر دو نفر مورد تفتیش آن افراد می‌باشند.

و معلوم می‌شود که آنها مشغول لخت کردن و قتل دو نفر می‌باشند نه یک نفر.

رول و گیش در حال تاخت طپانچه‌های خود را بیرون آوردند.

اول گیش از فاصله ده قدمی به طرف یکی از سواران که اسپانیائی بود شلیک کرد.

اما تیر او خطا نمود.

سوار اسپانیائی دیگر به طرف رول شلیک کرد.

و رول دریافت که بازویش به شدت تکان خورد و فهمید که تیر بدست چپ او اصابت کرده است.

ولی طپانچه خود را شلیک نکرد مگر وقتی به چهار قدمی حریف رسید.

آن وقت تیر طپانچه او خالی شد و گلوله مستقیم به قلب اسپانیائی مزبور اصابت کرد.

و سوار به پشت روی زین افتاد و اسبش برگشت و او را برد.

رول گرچه حریف را به قتل رسانید ولی به طرزی مبهم احساس نمود که لولهٔ یک تفنگ به طرف او دراز شد.

توصیه آتوس را به یاد آورد که به او گفت: ویکونت هر وقت دیدی که لوله تفنگ یا طپانچه‌ای به طرف تو دراز شده و هیچ وسیلهٔ برای دفاع نداری دهانه اسب را محکم به سقف دهان مرکوب بزن و رکاب بکش.

بر اثر این حرکت اسب تو روی دو پا خواهد ایستاد و تیر به اسب خواهد خورد و جانت نجات خواهد یافت.

رول چنین کرد و رکاب کشید و دهانه اسب را بر سقف دهان مرکوب زد.

اسب روی دو پا بلند شد و تمام تنه اسب حصاری برای حراست رول گردید.

و گلوله به اسب خورد و آن حیوان در غلطید.

رول یا به مناسبت اینکه تیر خورده بود یا به علت اینکه نتوانست زود بجنبد زیر تنه اسب ماند.

وی طوری زیر تنه اسب قرار داشت که نمی‌توانست نه شمشیر از غلاف بیرون بیاورد و نه طپانچه خود را بکشد.

و سوار اسپانیائی که تفنگ را رها کرده و دیگر گلوله نداشت لولهٔ تفنگ را به دست گرفت که با قنداق آن مغز رول را متلاشی کند.

رول خوب می‌دید که قنداق تفنگ عنقریب روی مغز وی فرود خواهد آمد و آن را پریشان خواهد کرد.

و چشم‌ها را بر هم نهاد و در دل از آتوس خداحافظی کرد و گفت: ای حامی بزرگوار خدا نگهدار.

ولی قبل از اینکه مرد اسپانیائی بتواند قنداق تفنگ را فرود بیاورد گیش لوله دومین طپانچه خود را روی گلوی او نهاد و گفت تسلیم شو!

مرد اسپانیائی که خطر مرگ را قطعی دید تفنگ خالی را رها کرد و تسلیم شد.

گیش او را به نوکران خود سپرد و گفت: مواظب باشید که فرار نکند و اگر دیدید قصد فرار دارد مغزش را متلاشی نمائید.

رول با وجود اینکه مرگ را تقریباً به چشم دیده بود با خنده گفت: آقای کنت،

شما زود قرض خود را ادا کردید زیرا اگر شما نبودید من اکنون به قتل می‌رسیدم و به جای یکبار سه بار مرگ را می‌دیدم.

گیش گفت: چون خصم من فرار کرد من کاری نداشتم جز این که به کمک شما بیایم و خوشبختانه به موقع رسیدم ولی مثل اینکه شما مجروح شده‌اید زیرا از یک طرف بدن شما خون جاری است.

رول گفت: تصور می‌کنم که بر دست چپ من خراشی وارد آمده و اینک کمک کنید که من خود را از زیر این اسب بیرون بکشم.

آرمنژ لله گیش و اولیون قدم بر زمین نهادند و اسب راکه در حال نزع بود از روی بدن رول بلند کردند و جوان برپا ایستاد.

گیش پرسید:

ـ آیا هیچ یک از استخوان‌های شما شکسته است؟

رول گفت: نه و ما می‌توانیم به مسافرت ادامه بدهیم ولی آیا متوجه شدید که بر سر آن دو مسافر بدبخت چه آمد؟

گیش گفت:

ـ در حالی که ما سرگرم پیکار بودیم دیگران آن دو نفر را به قتل رسانیدند و آنها را لخت کردند.

رول گفت: خوب است برویم و نظری به آنها بیندازیم و شاید بتوان کمکی به آنها کرد.

هر دو به طرف مسافرین روان شدند و دیدند که یکی از نوکرهای گیش بر بالین جنازه‌ها می‌باشد.

رول به اولیون نوکر خود گفت: اسب من کشته شد ولی ما توانستیم دو اسب بدست بیاوریم و از این میراث باید استفاده کرد.

شما اسب خود را به من بدهید و یکی از این دو اسب راکه بهتر می‌باشد انتخاب نمائید و سوار گردید.

در آنجا دو نفر روی زمین دیده می‌شدند.

یکی از آنها سه گلوله خورده از جهان رفته بود.

گیش به او نزدیک شد و نوکرها هم که کاری نداشتند به اتفاق لله اطراف ارباب

خود را گرفتند.

و چون نفر دوم به نظر می‌رسید که کمتر یا به نحوی خفیف‌تر مجروح شده، نوکرها او را بلند کردند و به درختی تکیه دادند.

رول به محض اینکه نظر به مقتول اول انداخت با وحشت گفت: پناه بر خدا... این مرد یک کشیش است... ملاحظه کنید... موهای سرش را تراشیده‌اند... و من نمی‌دانم کسانی که او را به قتل رسانیده‌اند چه مذهبی داشتند که یک کشیش را مقتول کردند.[1]

اوربن یکی از نوکرهای گیش که به اتفاق پدر او در جنگ‌ها شرکت کرده بود خطاب به جوان‌ها گفت:

اینجا بیائید... و اولی را رها کنید زیرا وی مرده و نمی‌توان کاری برای او صورت داد.

اما امیدواری هست که این یک را نجات دهیم.

منظور اوربن از (این یک) شخصی بود که وی را به درخت تکیه داده بودند.

جوان‌ها به آن مرد نزدیک شدند.

مجروح با تبسمی حزین گفت:

آقایان من احتیاج ندارم که نجاتم دهید و فقط خواهش می‌کنم کمک نمائید به طرزی مناسب جان بسپارم.

رول گفت: آقا آیا شما کشیش هستید؟

مجروح گفت:

ـ نه آقا.

رول گفت:

ـ آخر من دیدم که رفیق شما دارای علائم روحانی است و وسط سرش را تراشیده‌اند.

مجروح گفت: او کشیش شهر بتون بود و چون آقای شاهزاده شهر ما را تخلیه کرد

۱ـ قتل یک کشیش در مذهب عیسوی از معاصی کبیره و غیرقابل بخشایش است و کشیش‌هائی که دوره تعلیمات مذهبی و روحانی را طی می‌کنند با مراسمی خاص در کلیسا لباس روحانی می‌پوشند و همان موقع سرشان را می‌تراشند و رسم تراشیدن سر این است که تمام قسمت وسطای سر تراشیده می‌شود ولی در اطراف حاشیه‌ای از موهای طبیعی را باقی می‌گذارند. (م)

و مرکز قوای خود را به جای دیگر انتقال داد ما یقین حاصل کردیم که به زودی اسپانیائی‌ها وارد شهر می‌شوند.

کشیش شهر که اینک جنازه او را می‌بینید می‌دانست که اسپانیائی‌ها با اینکه ادعا می‌کنند که دارای مذهب کاتولیکی هستند اشیاء گران‌بهای کلیسا را به یغما خواهند برد.

این بود که در صدد برآمد اشیاء مزبور را در نقطه‌ای امن جا بدهد.

و برای این منظور می‌بایست به راه بیفتد ولی هیچکس از ترس اسپانیائی‌ها که در حول و حوش بودند حاضر نگردید رفیق سفر او باشد.

اما من داوطلبانه این همسفری را پذیرفتم تا اینکه کشیش بدبخت با اشیاء نفیس کلیسا تنها به سفر نرود.

گیش گفت: وای بر حال این راهزنان ناجوانمرد... این‌ها که همه اشیاء گران‌بهای شما را بردند دیگر چرا شما را... چرا این کشیش بیچاره را به قتل رسانیدند.

مرد مجروح ناله‌ای کرد و گفت: آقایان... آقایان... خواهش می‌کنم هرچه زودتر مرا به خانه‌ای برسانید که بتوانم در آن‌جا با شعائر مذهبی بمیرم.

رول گفت: کجا میل دارید که شما را ببرند؟

مجروح گفت:

ـ من به مقصد خود اهمیت نمی‌دهم.

و عمده این است به محلی برسیم که در آنجا کشیشی باشد تا من نزد او استغفار کنم و به گناهان خویش اعتراف نمایم و بعد بمیرم.

رول گفت:

ـ آقا شما به نظر من یک مجروح مشرف به موت نیستید و ممکن است معالجه شوید.

مجروح گفت:

آقا گلوله استخوان ران مرا شکسته و وارد امعاء شده و این زخم غیر قابل علاج است.

گیش گفت:

مگر شما جراح و طبیب هستید که اینطور از وضع اعضای بدن اطلاع دارید.

مجروح حرکتی از روی بی‌صبری و ناتوانی کرد و گفت:

نه آقا... من طبیب نیستم ولی هرکس که در زندگی قدری تجربه دارد می‌داند اثر هر زخم چیست.

و زخم من به زودی مرا خواهد کشت.

و یگانه خواهشم این است که مرا به نقطه‌ای برسانید که بتوانم در آنجا بعد از توبه و اعتراف به گناه بمیرم.

و اگر شما این مساعدت را با من بکنید خداوند به شما پاداش نیکو خواهد داد.

گیش گفت: آقا اینطور ناامید نباشید نباشید علاج دردها در دست خداوند است و خداوند متعال شما را نجات خواهد داد.

مجروح گفت:

آقا شما را به خداوند سوگند اوقات گران‌بها را با صحبت‌های متفرقه تلف نکنید.

من به شما می‌گویم که مردنی هستم و عنقریب جان تسلیم خواهم کرد.

یا مرا به نقطه‌ای برسانید که در آنجا یک کشیش باشد یا این که یک کشیش را بر بالین من بیاورید... زود باشید... عجله کنید.

در این موقع ناگهان یک ناامیدی بزرگ بر مجروح غلبه کرد و گفت:

افسوس چون همه می‌دانند که اسپانیائی‌ها در این حدود هستند هیچ کشیش جرأت نمی‌کند اینجا بیاید.

و من بدون مراسم مذهبی و تحصیل آمرزش خواهم مرد.

خدایا... رحم کن... و راضی نشو که من بدون انجام فرائض مذهبی بمیرم.

گیش که ناامیدی آن مرد را دید دلش سوخت و گفت:

آقا از این حیث نگران نباشید زیرا هم اکنون ما می‌رویم و یک کشیش را بر بالین شما خواهیم آورد.

مشروط بر اینکه خود شما قدری ما را راهنمائی کنید زیرا ما از خصوصیات این ولایت اطلاع نداریم.

و آیا در این نزدیکی خانه‌ای و بالاخص قریه‌ای هست که بتوان کشیشی را از آنجا آورد؟

مجروح گفت:

ـ آقا خداوند به شما پاداش نیکو بدهد... هر مساعدتی که شما در این موقع با من

بکشید از طرف پروردگار مأجور خواهد شد در این نزدیکی و در فاصله نیم فرسخی یک مهمانخانه وجود دارد و وقتی از آنجا گذشتید بعد از طی یک فرسخ به یک قریه موسوم به گرنه می‌رسید.

بروید و درب خانه کشیش قریه را بکوبید و بگوئید اینجا بیاید و اگر در خانه‌اش نبود به طور قطع در صومعه‌ای واقع در انتهای قریه به نام صومعه او گوستن می‌باشد.

اگر در آنجا کشیش نبود ممکن است که یکی از روحانیون صومعه را با خود بیاورید.

و عمده این است شخصی در اینجا حضور پیدا کند که بتواند اعترافات مرا دریافت نماید و روحم را بیامرزد.

گیش خطاب به لله خود گفت:

آقای آرمنژ شما در اینجا باشید و به اتفاق نوکران ما یک تخت دستی از شاخه‌های درختان بسازید که بتوان مجروح را روی آن خوابانید.

و وقتی تخت آماده شد مجروح را روی تخت بخوابانید و بدو نفر از گماشتگان ما بگوئید آن را حمل کنند.

نفر سوم هم با شما خواهد بود که هر وقت یکی از آن دو نفر خسته شدند جای او را بگیرد.

و من و ویکونت می‌رویم که کشیش قریه گرنه را بیاوریم.

لله گفت: بسیار خود ما چهار نفر در اینجا برای محافظت از مجروح می‌مانیم ولی آقای کنت، شما را به خدا در راه مواظب خود باشید.

و بی‌جهت خود را وارد پیکار نکنید.

گیش خندید و گفت: للهٔ عزیز ما احتیاط خواهیم کرد.

ولی شما نیز بدانید که امروز خطری متوجه ما نخواهد گردید زیرا امروز، ما سهم خود را از مخاطرات قضا و قدر دریافت کرده‌ایم.

و طبق ضرب‌المثل معروف، هر روز، بیش از یک بدبختی بر انسان وارد نمی‌آید.

مجروح در حق دو جوان دعای خیر کرد و بعد جوانان بالاپوش‌های خود را نهادند تا اینکه بعد از ساخته شدن تخت دستی دوشک آن باشد و مجروح را روی

بالاپوش‌ها بخوابانند.

و خود رکاب به اسب کشیدند و به راه افتادند و چون با سرعت می‌رفتند بعد از ده دقیقه به مهمانخانه رسیدند.

گیش بدون اینکه از اسب پیاده شود مهمانخانه‌چی را طلبید و به او گفت:

یک مجروح از قفای ما به اینجا آورده می‌شود و شما تمام چیزهائی راکه برای پذیرائی او لازم است از قبیل اطاق و تخت‌خواب و نوار زخم‌بندی و مرهم و آب گرم فراهم کنید.

و اگر می‌دانید در این حدود جراحی وجود دارد او را هم احضار نمائید و البته مطمئن باشید که زحمات شما بدون پاداش نخواهد ماند.

مهمانخانه‌چی که متوجه شد با دو جوان اصیل‌زاده سر و کار دارد قول داد که از مجروح به خوبی پذیرائی کند.

آنگاه دو جوان به طرف قریه گرنه روان شدند و هنوز نیم فرسخ راه طی نکرده بودند که دیدند یک کشیش راهب سوار بر قاطر از طرف جلو می آید.

راهب مزبور بیش از بیست و دو سال نداشت.

ولی عادت به زندگی روحانیت و عبادت و شب زنده‌داری او را سالخورده‌تر جلوه می‌داد.

صورت او برخلاف رهبانان عادی که سفید یا گلگون هستند. به رنگ زرد می‌نمود و توگوئی که صفراء در مزاج او بر چیزهای دیگر غلبه دارد.

راهب کلاهی بزرگ دارای لبه‌های پهن بر سرداشت و از زیر کلاه موهائی زرد به رنگ کاه تا دوش او می‌رسید.

لباس راهب را یک لبادهٔ پشمی خاکستری رنگ تشکیل می‌داد و دو جوان که او را دیدند تصور کردند که یکی از رهبانان صومعه اوگوستن ـ همان صومعه‌ای که شنیده بودند در قریه گرنه است ـ می‌باشد.

به او نزدیک شدند و دیدند که راهب پیرتر از آن است که تصور می‌نمودند و چشم‌های آبی رنگ او، لابد از فرط شب زنده‌داری، به هیچ وجه درخشندگی چشم‌های عادی را نداشت.

رول با ادب گفت: آقا، آیا شما از روحانیون این ولایت هستید؟

راهب در جواب با خشونت گفت: به شما چه مربوط است؟ و برای چه این سؤال را از من می‌کنید و سپس رکاب به قاطر کشید و به راه ادامه داد.

گیش که از خشونت راهب متغیر شده بود گفت: آقا ما از این جهت این سؤال را از شما می‌کنیم که بدانیم شما که هستید.

و چون راهب جواب نداد دو جوان خود را به وی رسانیدند و جلوی قاطرش را گرفتند و گیش گفت ما با ادب از شما سؤالی کردیم.

و بر شماست که جوابی به ما بدهید.

راهب گفت:

آقایان هر کس آزاد است که به راه خود برود و تا وقتی به دیگران کار ندارد سایرین نباید از او بپرسند کیست و از کجا می‌آید و به کجا مسافرت می‌کند خصوصاً کسانی که ناگهان از آسمان بر زمین می‌افتند و انسان نمی‌داند اسم و رسم آنها چیست؟

گیش گفت:

آقای آبه اولا ما دو نفر از آسمان بر زمین نیفتادیم.

بلکه یکی از ما به نام ویکونت دو براژلون و دیگری بنام کنت گیش خوانده می‌شویم.

از این موضوع گذشته ما بدون علت مزاحم شما نمی‌شویم و از شما نمی‌خواهیم که بی‌سبب با ما بیائید.

برای اینکه در حال حاضر مردی در شرف مرگ است و او برای انجام فرائض مذهبی احتیاج به یک کشیش دارد.

اینک بگوئید که آیا شما کشیش هستید یا نه؟

آن مرد نظری تند به گیش و رول انداخت و به قدری این نظر زننده بود که رول بر خود لرزید و در دل گفت: بدون تردید این مرد یکی از جاسوسان اسپانیا یا فلاماند است.

زیرا محال می‌باشد که یک مرد کشیش دارای نظری این طور تند باشد.

و بعد از این تفکر رول طپانچه خود را بیرون آورد و گفت: آقای آبه، اگر شما کشیش هستید طبق دعوت ما بر بالین شخصی که محتضر است و او را از عقب می‌آورند حضور به هم رسانید.

و اگر کشیش نیستید در این صورت بدانید که رفتار ما با شما طوری دیگر خواهد

بود.

برای دومین مرتبه برقی از چشم‌های آن مرد جستن کرد و گفت: من یک کشیش هستم.

این مرتبه برق مزبور را گیش دید و نظری معنی‌دار به رول انداخت و به او فهمانید که این مرد هرگاه کشیش باشد باری یکی از روحانیون عجیب است.

سپس دو جوان بدو گفتند که به راه بیفتد و کشیش بدون اینکه حرفی بزند رکاب به قاطر کشید.

رول طپانچه را در غلاف گذاشت و آنگاه رول و کیش در قفای مرد روحانی افتادند.

و گیش گفت: متوجه باشید که هرگاه شما بخواهید فرار کنید ما بوسیله اسب‌های خود خواهیم توانست به شما برسیم.

مرد گفت: نه... من فرار نخواهم کرد و با شما خواهم آمد ولی نظری به عقب انداخت که ببیند آن دو نفر می‌آیند یا نه.

ولی متوجه شد که آنها در قفای وی هستند و او را رها نمی‌نمایند.

در حالی که آن مرد با قاطر خود جلو می‌رفت رول و جوان دیگر آهسته راجع به وی صحبت می‌کردند.

گیش می‌گفت: من مردی روحانی ندیده‌ام که دارای این نظر تند باشد آیا متوجه شدید که چگونه ما را نگریست؟

رول گفت: بلی و وقتی که من نظر او را دیدم لرزیدم.

گیش گفت: من شما را جوانی نمی‌دانم که از یک نظر بلرزید.

رول گفت:

من از وحشت نلرزیدم بلکه نفرت و اشمئزاز مرا به تزلزل درآورد.

گیش گفت: من اگر به جای این محتضر بودم هیچ میل نداشتم که به دست این مرد توبه کنم.

رول گفت: کاملاً راست می‌گوئید.

و بی‌بهره بودن از مراسم مذهبی بهتر از این است که کشیشی این چنین در مورد محتضر مراسم مذهبی را انجام بدهد.

ولی یک چیز هست؟

گیش گفت: آن کدام می‌باشد؟

رول گفت: کسانی که برای انجام مراسم مذهبی بر بالین یک محتضر حضور به هم می‌رسانند فقط وسیله هستند.

و آمرزش پیوسته از جانب خداوند می‌آید.

و این خدای متعال است که انسان را می‌آمرزد و روح او را در دنیای دیگر قرین آرامش می‌نماید.

گیش گفت: با اینکه من گفتهٔ شما را تصدیق می‌کنم معهذا نمی‌توانم از ذکر این نکته بگذرم که این مرد تنفری شدید در من تولید کرده است.

و نظری که وی به من انداخت به اندازهٔ یک جهان معنی داشت و به همان نسبت از آن کینه استنباط می‌گردید.

رول گفت: من نظری شبیه به چشم‌های این مرد را فقط یک مرتبه در عمر خود دیدم.

گیش پرسید:

در چه موقع دیدید؟

رول گفت: روزی به اتفاق کنت دولافر از صحرا عبور می‌کردیم...

گیش گفت:

ـ آیا این آقا پدر شما است؟

رول گفت:

نه او حامی من می‌باشد و هنگام ادای این سخن پسر جوان تا بناگوش سرخ گردید.

خوشبختانه گیش که متوجه راهب بود سرخی رنگ او را ندید.

گیش گفت:

ـ خوب بعد چه شد؟

جوان گفت:

ـ در آن روز من از صحرا عبور می‌کردم و یک مرتبه یک مار به من حمله‌ور گردید و چشم‌های آن مار شباهت به دیدگان این راهب داشت.

گیش پرسید:

ـ شما چه کردید؟

جوان گفت:

ـ من نتوانستم در آن موقع کاری بکنم برای اینکه از مشاهدهٔ دیدگان خزنده طوری متنفر شده بودم که قدرت عکس‌العمل از من سلب گردید.

تا اینکه کنت دولافر به من گفت:

شمشیر بکشید و جانور را به قتل برسانید.

آن وقت من شمشیر کشیدم و به مار حمله‌ور شدم.

و خزنده به دو نیم گردید ولی با اینکه نصف شده بود هنوز با چشم‌های خود مرا می‌نگریست و بدن من از فرط نفرت می‌لرزید.

گیش گفت:

من تصور می‌کنم شما بعد از اینکه چشم‌های این راهب را دیدید پشیمان شدید که چرا او را نیز مانند خزنده مزبور بدو نیم نکردید.

رول گفت:

ـ اگر فکر نمی‌کردم که آلودن دست به خون یک راهب گناهی بزرگ است و هرگاه یک محتضر احتیاج به این مرد نمی‌داشت او را هم مانند خزنده بدو نیم می‌کردم.

این گفت و شنود آنقدر آهسته بود که راهب نمی‌توانست بشنود.

تا اینکه به نزدیک مهمانخانه رسیدند.

و وصول آنها به آنجا مواجه با موقعی گردید که از آن طرف نوکرها به راهنمائی آرمنژ، مجروح را می‌آوردند.

گیش وقتی دید که به مقصد رسیدند خطاب به راهب گفت: اینک که مجروح را مشاهده می‌کنید قدری قدمها را سریعتر بردارید.

ولی راهب عجله و علاقه‌ای برای دیدار مجروح نداشت.

به طوری که آن دو جلو رفتند و مژدهٔ وصول راهب را به مجروح رسانیدند.

مجروح قدری روی تخت دستی که نوکرها حمل می‌کردند نیم‌خیز کرد و راهب را دید و در صورت او علائم مسرت آشکار گردید.

جوان‌ها خطاب به مجروح گفتند:

آنچه از دست ما برای شما ساخته بود انجام دادیم.

ولی دیگر ما نمی‌توانیم در اینجا توقف نمائیم.

زیرا باید برویم و خود را به ارتش شاهزاده برسانیم زیرا فردا جنگی بزرگ در خواهد گرفت و ما نمی‌خواهیم که عقب بمانیم و میل داریم که در پیکار شرکت کنیم.

مجروح گفت:

ای جوانان پاک سرشت من می‌دانم که آنچه از دست شما ساخته بود برای من انجام دادید و من از صمیم قلب برای شما دعا می‌کنم.

بروید و امیدوارم که خداوند در ازای این مساعدتی که شما به من کرده‌اید شما و کسانی راکه دوست می‌دارید در کنف خود محفوظ بدارد.

جوانان از مجروح خداحافظی کردند و آنگاه گیش به لله خود گفت:

آقا ما به طرف کامبرون می‌رویم و شما بعد از اینکه ترتیب کار این مجروح را دادید به ما ملحق شوید.

و منظور این است که وی از حیث وسائل معالجه و پرستاری نقص نداشته باشد.

مهمانخانه‌چی بر حسب توصیه جوانان نه فقط تمام وسائل زخم‌بندی را فراهم کرده بلکه یکی از خدمهٔ خود را فرستاده بود که جراحی را از قریه مجاور بیاورد.

و همین که چشم او به رول افتاد گفت: آقا آیا میل ندارید که زخم خود را در اینجا ببندید.

برای اینکه من احساس می‌کنم که شما مجروح هستید.

رول گفت:

زخم من آنقدر اهمیت ندارد که محتاج به پانسمان باشد.

ولی من از شما یک تقاضا دارم.

مهمانخانه‌چی پرسید: درخواست شما چیست؟

رول گفت: خواهش می‌کنم که اگر مردی از اینجا عبور کرد و سراغ مرا گرفت بگوئید که من که به اتفاق گماشته خود حرکت می‌نمایم به طرف کامبرون رفتم.

و این شخص که سراغ مرا از شما خواهد گرفت گماشته من است.

مهمانخانه‌چی گفت: آیا برای مزید احتیاط بهتر این نیست که شما اسم خود و او را بگوئید.

رول گفت: اسم من ویکونت دو براژلون و اسم او گریمو است.

در این وقت راهب که دید مجروح را وارد مهمانخانه می‌نمایند، از قاطر پیاده شد.

و دستور داد که زین و برگ قاطر را بر ندارند.

کیش گفت: آقای راهب وظایف مذهبی خود را در مورد این مرد به خوبی انجام بدهید.

و از هزینه خود و قاطر نگرانی نداشته باشید.

زیرا هزینه شما و هم علیق قاطر شما در اصطبل این مهمانخانه پیش‌بینی شده و از طرف للهٔ من پرداخته خواهد شد.

راهب تبسمی کرد که وقتی رول آن را دید گوئی که خنجری در قلب او فرو کردند.

و به گیش جوان گفت: بیائید برویم زیرا من نمی‌توانم حضور این مرد را تحمل نمایم.

رول رکاب به اسب کشید و دور شد.

و گیش هم او را تعقیب کرد و می‌شنید که مجروح باز در حق آنها دعای خیر می‌کند و می‌گوید طلب آمرزش روح مرا فراموش ننمائید.

بعد از این که دو جوان دور شدند مهمانخانه‌چی و زن او خود را مهیای پذیرفتن مجروح کردند و چون دریافتند که مجروح از حیث مرتبه اجتماعی زیاد وزین نیست یکی از اطاق‌های پائین را بدو اختصاص دادند.

نوکرهای گیش دسته‌های تخت‌دستی را گرفته و مجروح را به طرف اطاق مزبور می‌بردند.

یک مرتبه زن بازوی شوهر را گرفت و فشرد.

مهمانخانه‌چی روی برگردانید و گفت: چه خبر است تو را چه می‌شود آیا از مشاهدهٔ خون مرد مجروح ترسیدی؟

زن گفت: نه.

مرد پرسید: پس برای چه مضطرب هستی؟

زن گفت: نگاه کن و ببین که آیا مجروح را می‌شناسی؟

مهمانخانه‌چی نظری دقیق به مرد انداخت و یک مرتبه لرزید.

و بعد گفت: پناه بر خدا این جلاد شهر بتون می‌باشد!

این گفته طوری با صدای بلند ادا گردید که همه و من‌جمله راهب و لله شنیدند و راهب وحشت زده خود را عقب کشید.

لله که نفرت راهب را دید گفت:

پدر روحانی این مرد به فرض اینکه جلاد بوده اینک مردی است محتضر که احتیاج به مراسم مذهبی دارد.

و شما نباید به عنوان اینکه وی در گذشته جلاد بوده از انجام مراسم مذهبی در مورد او خودداری نمائید.

راهب مثل اینکه از این حرف متقاعد شده باشد در قفای نوکرها که حامل تخت‌دستی بودند وارد اطاق شد.

نوکرها مجروح را از روی تخت‌دستی بلند کردند و بالای تختخواب مهمانخانه خوابانیدند.

و بعد از اینکه دیدند که راهب وارد اطاق گردید از اطاق خارج شدند.

سپس هر چهار نفر یعنی لله و نوکرهای آن دو جوان سوار بر اسب‌های خود گردیده و دنبال آقایان خویش به حرکت درآمدند.

به فاصله یک ربع ساعت بعد از رفتن آنها سواری مقابل مهمانخانه توقف کرد و از اسب پیاده شد.

مهمانخانه‌چی به طرف او رفت و پرسید: آقا چه میل دارید؟

آن مرد اشاره‌ای به اسب خود نمود یعنی تشنه‌ام و آشامیدنی می‌خواهم.

آنگاه اشاره‌ای به لب کرد یعنی اسب خسته است و احتیاج به علیق و تیمار دارد.

مهمانخانه‌چی با خود گفت: از این قرار این مسافر لال است و زبان ندارد.

و از او پرسید: در کجا آشامیدنی خود را می‌نوشید؟

مسافر اشاره به میزی کرد و گفت: در اینجا.

مهمانخانه‌چی که این کلمه را شنید به خود گفت:

من اشتباه می‌کردم و وی کاملاً لال نیست.

و رفت و یک نوشابه آورد و مقابل مسافر نهاد.

بعد از این که مسافر لیوانی نوشابه برای خود ریخت مهمانخانه‌چی گفت:

آیا چیز دیگری میل ندارید؟
مسافر گفت: نه و فقط می‌خواهم بدانم که آیا اصیل‌زاده جوانی به سن پانزده سال به اتفاق یک نوکر از اینجا عبور کرده است یا خیر؟
مهمانخانه‌چی گفت: آیا اسم این مسافر ویکونت دو براژلون است؟
مسافر گفت: بلی.
مهمانخانه‌چی گفت: آیا نام شما گریمو می‌باشد.
گریمو جواب مثبت داد.
صاحب مهمانخانه گفت که ویکونت دوبراژلون تقریباً بیست دقیقه قبل از این در اینجا بود و به اتفاق نوکر خود رفت و توصیه کرد به شما بگویم که به طرف کامبرون می‌رود و چون از اینجا تا کامبرون خیلی راه است لابد شب در آنجا می‌خوابد یعنی برای ناهار به آنجا نخواهد رسید و ناهار را به احتمال زیاد در وسط راه در منطقهٔ موسوم به مازن‌گارب صرف خواهد کرد.
گریمو پرسید: از اینجا تا مازن گارب چقدر راه است؟
مهمانخانه‌چی گفت: دو فرسنگ و نیم.
گریمو با اشاره سر مهمانخانه‌چی را مرخص نمود.
و چون خیالش از حیث رول به کلی آسوده شد و دانست که به او خواهد رسید لیوانی دیگر برای خود ریخت و با فرصت و آهستگی نوشید.
ولی یک مرتبه فریادی از اطاق مجاور (اطاقی که مجروح و راهب در آن بودند) به گوش وی رسید.
مهمانخانه‌چی که مشغول رفتن بود بر اثر شنیدن این صدا برگشت.
گریمو گفت:
این صدا از کیست و از کجا است؟
صاحب مهمانخانه گفت:
ـ از اطاق مجروح این صدا به گوش می‌رسد.
گریمو پرسید:
ـ این مجروح که می‌باشد؟
مهمانخانه‌چی گفت:

ـ وی در گذشته جلاد شهر بتون بوده و اسپانیائی‌ها او را مجروح کرده می‌توان گفت به قتل رسانیده‌اند.

و اینک مشغول توبه و اعتراف به گناه، با حضور یک راهب است.

گریمو خم بر ابروان انداخت و به فکر فرو رفت.

و آنگاه پرسید:

آیا این جلاد مردی پنجاه و پنج یا شصت ساله نیست و آیا موی سر و ریش سیاه و صورتی گندم‌گون ندارد.

مهمانخانه‌چی گفت:

درست گفتید و نشانی‌های شما با او وفق می‌دهد.

جز اینکه موی سر او بر اثر مرور سنوات سفید شده است آیا شما او را می‌شناسید؟

گریمو گفت:

ـ من یک مرتبه این مرد را دیده‌ام ولی از آن موقع تاکنون مدتی مدید... خیلی طولانی... می‌گذرد.

در حالی که مهمانخانه‌چی با گریمو صحبت می‌کرد برای مرتبه دیگر فریادی از اطاق مجروح شنیده شد ولی این فریاد، قوت و اوج فریاد اولی را نداشت و نوع آن تشویش‌آور بود.

زن مهمانخانه‌چی دوید و دست شوهر راگرفت و گفت: این چه صدائی است؟

صاحب مهمانخانه گفت:

تو می‌دانی که صدای مجروح می‌باشد.

زن گفت: مجروح این طور ناله نمی‌کند.

و این فریاد شبیه به صدای کسی است که او را به قتل می‌رسانند.

گریمو گفت:

این خانم راست می‌گوید.

و این فریاد، ناشی از ناله مجروح نیست و باید رفت و دید در این اطاق چه خبر است.

زن از فرط وحشت علامت صلیب را روی سینه ترسیم کرد و گفت پناه بر تو یا

حضرت مسیح.

خوانندگان می‌دانند که گریمو مردی بود که کم حرف می‌زد.

ولی خیلی عمل می‌کرد و بخصوص در مواقع ضروری فعالیتی زیاد داشت.

لذا درب اطاق را کوبید.

دق‌الباب او بدون نتیجه ماند.

مرتبه دوم و سوم هم درب اطاق را کوبید و هیچکس به او جواب نداد مهمانخانه‌چی بانگ زد: آقای راهب در را باز کنید... این منم... صاحب مهمانخانه هستم.

ولی اعلام هویت صاحب مهمانخانه هم نتوانست که درب اطاق را به روی آنها بگشاید.

گریمو گفت: حال که در باز نمی‌شود باید فکری کرد.

و این طرف و آن طرف را از نظر گذرانید و چشم او به یک قطعه آهن چون دیلم افتاد که مهمانخانه‌چی برای افروختن آتش از آن استفاده می‌نمود.

و قبل از اینکه مهمانخانه‌چی بتواند جلوی دست او را بگیرد و به او بگوید که درب اطاق مهمانخانه او را در هم نشکند گریمو با آهن مزبور در را شکست.

و به اتفاق صاحب مهمانخانه وارد اطاق گردید ولی آن مهمانخانه‌چی جرأت نکرد وارد شود و از آستان در، منظرهٔ درون اطاق را می‌نگریست.

آنچه به نظر مهمانخانه‌چی و گریمو رسید از این قرار بود.

مقداری زیاد خون از تخت‌خواب فرو ریخته، دنباله آن هنوز بر کف اطاق می‌چکید.

و مجروح دیگر نمی‌نالید ولی آب دهان در بیخ حلقوم او جمع گردیده پائین نمی‌رفت و این وضع آشکار می‌کرد که در حال نزع است.

مهمانخانه‌چی نظری به چپ و راست اطاق حتی زیر تختخواب و درون اشکاف انداخت که راهب را ببیند ولی او را ندید.

و با تعجب گفت: خیلی غریب است که من نمی‌دانم چگونه این راهب ناپدید شد.

گریمو به طرف پنجره رفت و دو لنگه باز پنجره را به مهمانخانه‌چی نشان داد و گفت: نگاه کنید... از اینجا رفته است.

مهمانخانه‌چی گفت: من متحیرم که وی چرا از راه پنجره رفته و از راه معمولی خارج نشده است و بعد یکی از خدمه را طلبید و گفت: ببین که آیا قاطر راهب در اصطبل هست یا نه؟

خادم گفت: نه... او قاطر خود را سوار شد و با سرعت رفت.

صاحب مهمانخانه گفت: آیا تو از او نپرسیدی کجا می‌رود؟

خادم گفت: شما که به من دستوری نداده بودید... و بعلاوه وی گفت که مراسم مذهبی را انجام داده و دیگر کاری ندارد و باید برود.

گریمو وقتی فهمید که راهب فرار کرده گره بر ابروان انداخت و به مجروح نزدیک شد که از او چیزی بپرسد.

ولی مجروح حال حرف زدن نداشت و معلوم بود که عنقریب جان خواهد سپرد.

گریمو که از کسب توضیح از مجروح مأیوس شد قدری با دقت او را نگریست و گفت: تردیدی وجود ندارد که خود او و جلاد شهر بتون می‌باشد.

سپس در حالی که مهمانخانه‌چی نزدیک شده بود لباس او را گشود و یک مرتبه هر دوی آنها لرزیدند و مهمانخانه‌چی از وحشت فریاد زد.

زیرا یک خنجر تا قبضه در طرف چپ بدن جلاد روی دنده‌ها فرو رفته بود.

گریمو خطاب به مهمانخانه‌چی گفت: بدوید و کمک بیاورید و اگر بتوانید یک جراح را به اینجا برسانید شاید این مرد زنده بماند.

مهانخانه‌چی، چون کسی که دست را از پا تمیز نمی‌دهد وحشت زده از اطاق خارج شد و گریمو گفت: من در اینجا می‌مانم تا شما برگردید.

ولی زن مهمانخانه‌چی نه فقط وارد اطاق نشد بلکه به محض شنیدن فریاد شوهرش فرار کرد.

۹۳

بخشایش

به طوری که خوانندگان ما دریافتند مردی که به نام راهب خود را معرفی کرده بود به طیب‌خاطر برای بخشایش گناهان مجروح نرفت.

بلکه او را به اجبار بردند.

و هرگاه تهدید آن دو اصیل‌زاده جوان نمی‌بود آن مرد راهب حاضر نمی‌شد که بر بالین مجروح حاضر گردد.

ولی تهدید جوان‌ها به راهب فهمانید که آنها شوخی نمی‌کنند. و آنچه می‌گویند از روی جدیت است در صورتی که وی از رفتن بر بالین محتضر امتناع نماید او را به قتل خواهند رسانید.

یا اینکه درخصوص هویت او تفحص بیشتر خواهند کرد. زیرا معمول نیست که مردی کشیش و راهب باشد و به راهی برود که در آن امتداد محتضری وجود دارد و حاضر نشود که بدو کمک نماید.

راهب بعد از اینکه خود را مجبور دید که نقش یک کشیش واقعی را بازی کند به خویش گفت:

حال که بدین وسیله می‌توان از خطر جست لجاجت من دیوانگی است.

و همان بهتر که خود را یک کشیش واقعی معرفی نمایم و بر بالین شخصی که درحال نزع است حضور به هم رسانم.

وقتی کشیش وارد اطاق شد جلاد شهر بتون نظری سریع و عمیق به او انداخت.

آنهائی که در شرف مرگ هستند نسبت به کسانی که می‌بایست گناهان آنـها را ببخشند توجهی بخصوص پیدا می‌کنند.

جلاد هم مثل اینکه از مشاهده قیافه کشیش مزبور رضایت خاطر حاصل نکرد. زیرا گفت:

پدر روحانی شما به نظر من خیلی جوان می‌نمائید.

راهب گفت: برای کسانی چون ما که اهل کلیسا هستیم سن و سال اهمیت ندارد و ما در هر دوره از عمر می‌توانیم وظائف خود را انجام دهیم.

این جمله طوری باخشونت ادا شد که جلاد گفت:

ای پدر روحانی خواهشمندم با من ملایم‌تر صحبت کنید زیرا من اینک درحال مرگ هستم و احتیاج به بیانی ملایم توأم با رأفت دارم.

کشیش صدا را آهسته و ملایم کرد و گفت:

ـ آیا شما خیلی رنج می‌برید؟

جلاد گفت:

ـ بلی ولی رنج جسمانی من درقبال رنج روحانی‌ام اهمیت ندارد.

راهب گفت:

ما رنج روحانی شما را تخفیف خواهیم داد زیرا برای همین به اینجا آمده‌ایم.

جلاد گفت:

خداوند به شما پاداش نیک بدهد.

راهب گفت:

آیا راست است که شما جلاد شهر بتون هستید؟

جلاد از بیم آنکه مبادا تقرب خود را نزد مرد خدا از دست بدهد گفت:

من در گذشته جلاد بودم ولی اینک مدتی طولانی یعنی تقریباً پانزده سال است که شغل خود را به دیگری واگذار کرده‌ام و گرچه در موقع مراسم اعدام حضور به هم می‌رسانم ولی هرگز خود من ضربت بر محکوم وارد نمی‌آورم.

راهب گفت:

از این قرار نسبت به شغل خود نفرت پیدا کردید؟

جلاد گفت:

آری... من نسبت به شغل خود به مناسبتی که هم‌اکنون می‌گویم نفرتی شدید پیدا کردم.

کشیش پرسید آن مناسبت چه بوده است؟

جلاد گفت:

من سالها اجراءکننده عدالت بودم و هیچ نوع پشیمانی و ناراحتی وجدانی نداشتم.

برای اینکه می‌دانستم که عمل من یک عمل ناپسند نیست و کسانی که به وسیله من از پا درمی‌آیند محکومینی هستند که باید عدالت دربارهٔ آنها اجراء شود.

آنها در دادگاه محاکمه می‌شدند و به وسیله قضات بعد از رسیدگی محکوم می‌گردیدند و در دادگاه تجدیدنظر برای مرتبه‌ای دیگر، وضع آنها را مورد مطالعه قرار می‌دادند به طوری که هرگز مظلوم و بی‌گناهی به سیاستگاه نمی‌آمد.

در هر صورت من مجری عدالت بودم و هیچ نوع پشیمانی نداشتم تا اینکه یک شب...

کشیش کنار تختخواب جلاد نشست و گفت: آن شب چه شد؟

جلاد گفت:

تا اینکه یک شب، تقریباً در بیست سال قبل از این من وسیله اجرای انتقام شدم.

می‌گویم وسیله اجرای انتقام شدم نه عدالت، و در آن شب شمشیر خود را برای اعدام شخصی بلند کردم که دادگاه او را محکوم ننموده بود.

راهب مثل اینکه به صحبت مزبور علاقه‌مند شد و خود را بیشتر به جلاد نزدیک کرد و گفت: دنباله موضوع را بگوئید؟

جلاد با اندوهی زیاد و تأثری که سالها در کانون سینه او انباشته شده و یک مرتبه فوران کرد گفت:

آن شب من بدون اینکه حکمی از طرف دادگاه صادر گردیده باشد شخصی را اعدام کردم.

در بحبوحه عمل متوجه نبودم چه می‌کنم.

و شاید تصور می‌کردم که عملی بسیار پسندیده از من سر زده است.

و اینکه چرا تصور می‌کردم عمل من بسیار پسندیده می‌باشد، آن هم توضیحی

خاص دارد.

ولی پس از اینکه مدتی گذشت پشیمانی بر من مسلط شد و دریافتم که کاری بد کرده‌ام.

از آن به بعد به جبران عمل آن شب کوشیدم که خود را اصلاح کنم.

و تا آنجا که مقدور بود نسبت به دیگران خوبی کردم و هرکس را که می‌دیدم تندخو می‌باشد سعی می‌کردم وی را از خشم بیرون بیاورم و آنچه از مال جهان از راه جلادی به دست آورده بودم در راه خدا برای کمک به مستمندان انفاق کرده‌ام.

دیگر کلیسای من ترک نمی‌شد و پیوسته به کلیسا می‌رفتم و پای منبر می‌نشستم و به مواعظ کشیش‌ها گوش می‌دادم.

کسانی که اول از من می‌گریختند وقتی دیدند که من تغییر ماهیت داده‌ام نه فقط به من نزدیک گردیدند بلکه مرا جزو دوستان خود کردند.

ولی با اینکه همه‌کس مرا بانظر محبت یا اقلاً باحسن نیت می‌نگریست من نسبت به خود بدبین بودم و قیافه آن زن از نظرم محو نمی‌گردید.

کشیش با قدری حیرت گفت:

از این قرار شخصی که شما در آن شب او را به قتل رسانیدید یک زن بود.

جلاد لرزید و گفت:

پدر روحانی شما هم آن واقعه را یک قتل می‌دانید و عقیده دارید که من آن زن را به قتل رسانیده‌ام.

و حاضر نیستید قبول نمائید که وی به دست من اعدام گردیده است.

کشیش گفت:

من نگفتم که شما آن زن را به قتل رسانیدید.

بلکه خود شما این موضوع را بر زبان آوردید.

مگر نگفتید که شما بدون حکم اعدام آن زن را مقتول کردید جلاد چشم‌ها را برهم گذاشت و ناله‌ای کرد و گفت راست است راست است ولی این زن بی‌گناه نبود.

کشیش بیش از پیش متمایل شد که سرگذشت جلاد را بشنود و از بیم آنکه وی بمیرد و سرگذشتش ناتمام بماند گفت: تاریخچه مزبور را نقل نمائید.

و بعد از اینکه نقل کردید خداوند درباره شما قضاوت خواهد کرد.

و من قضاوت خداوند را با الفاظ بشری به اطلاع شما خواهم رسانید.

جلاد بدون اینکه چشم بگشاید مثل اینکه می‌ترسید اگر چشم‌ها را باز کند یک شیئی مخوف را ببیند به سخن ادامه داد و گفت:

پدر روحانی روزها من از این فکر زیاد نمی‌ترسم ولی هنگام شب بیم بر من مستولی می‌شود.

بخصوص اگر شب از یک رودخانه وسیله زورق بگذرم.

که در این صورت طوری وحشت بر من استیلاء می‌یابد که گاهی خود را در معرض هلاک از شدت خوف می‌بینم.

زیرا درحالی که از رودخانه می‌گذرم فکر می‌کنم که شمشیر را در دست دارم و آب رودخانه از خون آن زن رنگین است.

و جریان رودخانه و همهمه شاخسار درختان از وزش باد، و صدای خود باد هنگام عبور از هامون، و ناله مرغ‌هائی که در شب می‌خوانند و بخصوص جغدها، همه به یک صدا می‌گویند ای آدم‌کش... ای خونخوار... تو به مناسبت ارتکاب این جنایت محکوم هستی.

زیرا به فرض اینکه زن مزبور گناهکار می‌بود خداوند می‌بایست او را مورد عذاب قرار بدهد نه اینکه تو او را مجازات نمائی.

کشیش گفت: این افکار ناشی از توهمات و هذیان است.

جلاد چشم‌ها راگشود و نظری به راهب انداخت و دست درازکرد و آستین او را گرفت و گفت:

نه ای پدر روحانی. این حرف‌ها ناشی از توهم و هذیان نیست بلکه در آن شب که من زن مزبور را اعدام کردم حرفی شبیه به زمزمهٔ آب رودخانه و همهمهٔ شاخسار بر زبان آورده گفتم:

عدالت پروردگار انجام گرفت.

و این حرف طوری در ضمیر من نقش بسته بود که هنگام شب هر صدائی را که می‌شنوم تصور می‌نمایم که انعکاس صدای مزبور است.

کشیش گفت:

سرگذشت شما به نظر عجیب می‌آید خوب است که مفصل‌تر تعریف نمائید تا

اینکه من بدان پی ببرم.

جلاد گفت: اطاعت می‌کنم و جریان قضیه از این قرار می‌باشد:

شب بود و ماه گاهی زیر ابرها می‌رفت و هنگامی از زیر ابرها بیرون می‌آمد.

یک اصیل‌زاده به خانه من آمد و حکمی را به من نشان داد و گفت: که من باید طبق مفاد حکم مزبور عمل کنم.

من نظری به امضای حکم انداختم و دیدم که جعل و تزویر در آن راه ندارد.

و علاوه بر امضای متن حکم دست‌خط آن کس می‌باشد که باید آن حکم را صادر کند.

اصیل‌زادهٔ مزبور مرا با خود برد ولی من برای اینکه شناخته نشوم روی صورت نقاب انداخته بودم.

چهار اصیل‌زاده دیگر که منتظر ما بودند به ما ملحق گردیدند. و آنگاه اصیل‌زاده اول و آن چهارنفر مرا به طرف خانه‌ای بردند.

در آنجا اصیل‌زاده اول از پشت پنجره زنی را به من نشان داد و گفت: این است زنی که باید عدالت در مورد او اجراء شود.

کشیش با اینکه مردی رحیم و نازک‌دل نبود از این حرف لرزید و گفت واه... واه... چگونه شما موافقت کردید که زنی را به قتل برسانید.

جلاد گفت:

پدر روحانی آن زن یک بانو به شمار نمی‌آمد بلکه جانوری خونخوار محسوب می‌شد.

و می‌گفتند که شوهر دوم خود را مسموم کرده و قصد داشته برادرشوهر خود را مسموم کند.

و در آن شب که من او را دیدم به تازگی مرتکب دو جنایت گردیده بود.

اول اینکه زنی جوان را مسموم کرد و دوم اینکه مردی را اغواء نمود تا اینکه یکی از مقربین پادشاه انگلستان را به قتل برساند.

کشیش باتعجب گفت: آیا بوکین‌گام را می‌گوئید؟

جلاد گفت: بلی.

راهب پرسید:

آیا زن مزبور محرک قتل بوکینگام شد؟

جلاد گفت: بلی.

راهب گفت: از این قرار این زن انگلیسی بوده است؟

جلاد گفت:

نه عالیجناب او اصلاً فرانسوی به شمار می‌آمد ولی بر اثر اقامت متمادی در انگلستان طوری انگلیسی حرف می‌زد که همه تصور می‌کردند یک زن انگلیسی است و در همان کشور انگلستان نیز شوهر نمود.

رنگ از صورت کشیش پرید و قدری سر را بین دو دست گرفت. و آنگاه برخاست و کلون درب اطاق را انداخت به طوری که کسی نتواند از خارج سرزده وارد شود.

وقتی او بلند شد جلاد اندیشید که قصد دارد او را ترک نماید و برود ولی راهب وی را مطمئن کرد و گفت:

من جائی نمی‌روم و منتظر بقیه سرگذشت شما هستم.

و آنگاه پرسید اسم آن پنج‌نفر چه بود؟

جلاد گفت:

من آنها را از روی اسم نشناختم ولی می‌دیدم که چهارنفر از آنها دارای اونیفورم تفنگداران هستند و این چهارنفر فرانسوی بودند.

کشیش گفت:

نفر پنجم چه نام داشت؟

جلاد جواب داد:

اسم او را هم نمی‌دانم و همین قدر به یادم می‌آید که سایرین وی را به‌عنوان مای‌لورد می‌خواندند.

راهب پرسید:

آیا آن زن زیبائی داشت یا نه؟

جلاد گفت:

زیبائی آن زن فوق‌العاده بود به طوری که من در زندگی خود، یعنی در پیرامون خویش، زنی بدان زیبائی ندیدم و وقتی وی زیر پاهای من افتاده بود و من می‌خواستم او

را اعدام کنم بیشتر متوجه زیبائی آن زن گردیدم و بعدها روز و شب خود را نفرین می‌کردم که چگونه زنی با آن وجاهت را به قتل رسانیده‌ام.

راهب وقتی این کلمات را شنید به لرزه در آمد و سکوت کرد. معلوم بود که قصد دارد سئوالی بکند ولی می‌ترسید یا مردد می‌باشد.

بالاخره پرسید:

اسم این زن چه بود؟

جلاد گفت:

من اسم زن مزبور را ندانستم ولی مطلع شدم که وی یک مرتبه در فرانسه و مرتبه دیگر در انگلستان شوهر کرده و بدون اینکه از شوهر اول طلاق گرفته باشد شوهر دوم را اختیار کرده است.

راهب گفت:

سن او چه قدر بود؟

جلاد جواب داد تقریباً بیست و پنج سال.

راهب پرسید:

آیا گفتید خیلی زیبا بود؟

جلاد گفت:

- بلی... زن مزبور به قدری زیبائی داشت که حتی در آن تاریکی شب تولید حیرت می‌کرد.

راهب پرسید:

- موهای سرش دارای چه رنگ بود؟

جلاد گفت:

من موهای او را طلائی دیدم.

راهب پرسید:

آیا چشم‌های او باحالت و گیرنده به شمار می‌آمد؟

جلاد گفت: بلی... چشم‌هایش باحالت و گیرنده بود.

راهب گفت:

آیا صدای او خیلی ملایم و دلنشین نبود؟

این بار جلاد حیرت کرد و گفت: پدر روحانی شما چگونه از این موضوع اطلاع دارید و می‌دانید که صدای او دلنشین بوده است.

راهب بدین سئوال جواب نداد و درعوض گفت:

و شما این زن را با این زیبائی... و این لطف و ملاحت... برحسب دستور یک مرد که شاید اصلاً او را نمی‌شناختید به قتل رسانیدید؟ و آیا بر جوانی و زیبائی آن زن ترحم نکردید؟

جلاد گفت:

پدر روحانی به شما گفتم که این زن، یک انسان نبود بلکه چون جانوری مخوف محسوب می‌گردید.

وی در زیر ظاهری دلفریب زهری جانگدازتر از زهر افعی داشت راهب گفت: به فرض اینکه سایرین درست می‌گفتند و اتهامات آنها علیه آن زن وارد بود.

ولی آن زن به خود شما که آسیبی وارد نیاورد که او را مقتول کردید.

جلاد گفت: این زن با من هم دشمنی کرد.

راهب گفت:

دشمنی او چه بود؟

جلاد گفت:

او برادر مرا فریفت.

راهب با استفهام و تعجب پرسید چگونه برادر شما را فریفت.

جلاد گفت:

من برادری داشتم که کشیش بود و استعداد وی در زهد و تقوی و فراگرفتن علوم مذهبی نوید می‌داد که آتیه‌ای روشن در پیش دارد. ولی این زن او را فریب داد و با خود برد و سبب مرگ وی گردید.

راهب گفت:

ـ آیا این زن سبب مرگ برادر شما شد؟

جلاد گفت: بلی.

راهب پرسید:

آیا به آنچه می‌گوئید یقین دارید؟

جلاد گفت:

ـ من حاضرم سوگند یاد کنم چون این زن برادر مرا فریب داد و سبب مرگ او شد و مرا تا وقتی که حیات داشتم داغدار کرد.

در این موقع طوری جلاد دچار اندوه و رقت شد که سینه او به شدت پائین رفت و بالا آمد و با التماس گفت: پدر روحانی اینک موقعی است که گناهان مرا ببخشید برای اینکه احساس می‌کنم مرگم نزدیک می‌باشد.

راهب گفت:

چون شما می‌گوئید این زن برادر شما را ربوده و سبب مرگ وی شده لابد اسم او را می‌دانید و خوب است که نام وی را به من بگوئید.

جلاد که بیشتر دچار التهاب گردیده بود گفت: پدر روحانی ممکن است که من تا چند دقیقه و حداکثر تا نیم ساعت و یک ساعت دیگر زندگی را بدرود بگویم و موقعی می‌باشد که شما معاصی مرا عفو نمائید.

کشیش گفت: اگر می‌خواهید که گناهان شما بخشوده شود باید نام این زن را افشاء کنید.

جلاد که از فراط درد جسمانی و عذاب روحانی بر خود می‌پیچید به خویش فشار آورد تا این زن مزبور را به خاطر بیاورد و یک مرتبه گفت: اسم دوشیزگی این زن آن ـ دو ـ بوئی بود.

این حرف در وجود راهب اثری مانند صاعقه کرد و او را طوری تکان داد که دو قدم از تختخواب دور شد و دست‌ها را به طرف آسمان از شدت تعجب بلند نمود و گفت:

آیا یقین داری که اسم دوشیزگی او آن ـ دو ـ بوئی بوده است؟

جلاد گفت: بلی در این قسمت تردید ندارم.

زیرا وی وقتی برادرم را که جوانی روحانی و ساده‌دل بود فریفت دوشیزه به شمار می‌آمد یا اینکه چنین نشان می‌داد که دوشیزه است. و حال که اسم او را برای شما افشاء کردم گناهان مرا ببخشید.

کشیش از فرط خشم قاه‌قاه خندید.

این خنده از طرف یک راهب بر بالین مردی که عنقریب جان تسلیم می‌کند

طوری عجیب بود که جلاد بدبخت نیمه‌خیز کرد و گفت:
پدر روحانی برای چه می‌خندید.
کشیش گفت: برای اینکه من برخلاف تو و دیگران یک مرد روحانی نیستم.
جلاد که امیدوار بود به دست یک مرد روحانی از جهان برود بعد از شنیدن این حرف بی‌حال روی تختخواب افتاد و پرسید پس شما که هستید؟
راهب مصنوعی گفت: آیا میل داری بدانی که من که هستم؟
جلاد گفت: من فقط از این جهت میل دارم بدانم که شما که هستید که چرا مردی که روحانی نیست لباس رهبانان را دربر کرده است.
راهب مصنوعی گفت: بدان که من جون ـ فرانس ـ دو ـ وین تر می‌باشم آیا این اسم را شنیده‌ای؟
جلاد گفت: نه.
کشیش مصنوعی گفت: ولی حالا من یک نشانی دیگر به تو می‌دهم که مرا بشناسی و آن اینکه این زن که تو او را اعدام کردی مادر من است... یا مادر من بود.
جلاد از شنیدن این حرف طوری درشگفت و متوحش شد که فریاد زد.
و این اولین فریاد وی بود که سایرین در خارج اطاق مجروح شنیدند.
بعد گفت:
آیا راست می‌گوئید؟
و آیا شما پسر این زن هستید؟
راهب مصنوعی گفت: قسم به خون آن زن که در آن شب تو با شمشیر خود خون او را ریختی من فرزند او می‌باشم.
جلاد باتضرع گفت:
در این صورت از شما استدعا می‌کنم مرا عفو کنید.
و حال که می‌گوئید یک مرد روحانی نیستید و نمی‌توانید مانند یک کشیش گناهان مرا عفو نمائید اقلاً مثل یک مرد عادی مرا ببخشید.
و از خون مادر خود درگذرید.
کشیش مصنوعی گفت:
آیا من تو را ببخشم... آیا مرا آن قدر احمق تصور کرده‌ای که از خون مادر خود

صرف‌نظر نمایم؟

شاید خداوند که قادر مطلق است و هر کار می‌تواند بکند تو را ببخشد.

ولی من هرگز نخواهم بخشید.

جلاد دست‌ها را به طرف او دراز کرد و گفت: رحم کنید... رحم کنید.

راهب مصنوعی گفت:

رحم را باید نسبت به کسی کرد که به سایرین رحم کرده باشد و آیا تو در آن شب نسبت به مادر من ترحم کردی که من به تو رحم نمایم؟

و یک مرتبه از زیر لباده خنجری کشید و با قوت هرچه تمام‌تر روی دنده‌های جلاد فرود آورد و گفت: این است ترحم من... و این است بخشایش گناهان تو که از من می‌خواستی.

جلاد بر اثر اصابت خنجر فریاد زد ولی نه به شدت فریاد نخستین. و دومین فریاد او را هم به طوری که گفتیم در خارج اطاق شنیدند.

و اما راهب مصنوعی بدون اینکه خنجر را از درون کالبد جلاد بیرون بیاورد از پنجره اطاق خارج شد و چون پنجره در طبقه اول بود بدون زحمت به زمین رسید و وارد اصطبل شد و سوار قاطر گردید و به خدمه مهمانخانه گفت: چون کارش تمام شده و گناهان مجروح را بخشوده لذا می‌رود.

آنها هم از عزیمت وی تعجب نکردند و کسی هم نگفته بود که جلوی وی را بگیرند.

راهب مصنوعی باسرعت از مهمانخانه دور شد و در یک بیشه لبادهٔ رهبانی را کَند و کلاه کشیشی را دور انداخت و از خورجین ترک قاطر خود یک دست لباس اصیل‌زادگی بیرون آورد و پوشید.

و بعد در اولین چاپارخانه، قاطر خود را هم رها نمود و سوار بر اسب چاپاری راه پاریس پایتخت فرانسه را درپیش گرفت.

۹۴

سخنان گریمو

همه جراحان و اطباء و عموم سربازانی که در جنگ‌ها شرکت کرده‌اند و نیز آنهائی که از تشریح و وظائف اعضاء اطلاع دارند می‌دانند که یک زخم سخت گرچه سبب اغماء می‌شود و نفس مجروح به شماره می‌افتد و آب بیخ گلوی او جمع می‌گردد اما اگر به اعضای اصلیه بدن مانند قلب و کبد و غیره اصابت نکرده باشد فوراً مجروح را به قتل نمی‌رساند.

و چون خنجر راهب مصنوعی به قلب جلاد نخورده بود بعد از تقریباً یک ربع ساعت که مهمانخانه‌چی رفته بود کمک بیاورد جلاد موفق گردید که آب دهان را فرو بدهد و ناله کنان گفت: خدایا رحم کن... آیا در این دنیا کسی نیست که به فریاد من برسد و اگر نمی‌تواند مرا زنده نماید کمک کند که به راحتی بمیرم؟

جلاد بعد از این حرف دست دراز کرده و دست او به قبضه خنجر خورد.

بر اثر این تماس وقایع فراموش شده را به یاد آورد و چون مردی ناامید چشم‌ها را بست.

گریمو که متوجه شد تماس انگشت‌های او با خنجر، جلاد را از ادامه حیات ناامید کرده گفت: وحشت نداشته باشید... و رفته‌اند که برای شما جراح بیاورند.

جلاد که هیچ در انتظار شنیدن این صدا نبود چشم‌ها را گشود و گفت: شما که هستید؟

گریمو گفت: من یکی از آشنایان قدیمی شما هستم.

جلاد گفت:

من نمی‌توانم به خاطر بیاورم شما را در چه موقع و کجا دیده‌ام؟

گریمو گفت: من و شما تقریباً در بیست سال قبل یکدیگر را دیده‌ایم؟

جلاد حیرت‌زده پرسید چطور بیست سال قبل یکدیگر را دیده‌ایم؟

گریمو گفت:

بیست سال قبل از اینکه یک شب ارباب من به خانه شما مراجعه کرد. و شما را از شهر بتون خارج کرد و به آرمان‌تیر برد.

جلاد باوجود دردهای شدید خنجر و گلوله نتوانست از ابراز حیرت خودداری کند و گفت:

آه... آه... حال شما را شناختم آیا شما یکی از چهار گماشته آن چهار اصیل‌زاده فرانسوی هستید؟

گریمو گفت:

چرا...

جلاد پرسید...

چطور شد اینجا آمدید؟

گریمو گفت:

من برحسب تصادف از اینجا عبور می‌کردم و احساس تشنگی نمودم و دیدم که اسب من هم خسته و تشنه است.

خواستم قدری در این مهمانخانه استراحت کنم و شنیدم که جلاد شهر بتون مجروح است.

و بعد دو فریاد شنیدم و بعد از فریاد دوم درب اطاق شما را شکستم.

جلاد گفت:

ـ آیا راهب را دیدید؟

گریمو گفت:

نه... و راهب ظاهراً از این پنجره که می‌بینید باز باشد فرار اختیار کرد آیا ضربت خنجر را آن راهب بر شما وارد آورد؟

جلاد گفت:

بلی، ضارب من اوست.

گریمو گفت: من مهمانخانه‌چی را برای آوردن کمک فرستادم و به محض اینکه آمد راهب را تعقیب خواهم کرد و چون او مرکوبی غیر از یک استر ندارد زود به او خواهم رسید جلاد گفت:

این کار را نکنید.

گریمو گفت:

آیا می‌گوئید که ضارب شما را تعقیب ننمایم؟

جلاد گفت: نه.

گریمو پرسید؟

برای چه؟

جلاد گفت: برای اینکه وی انتقام گرفت و چون اینک من به دست او کفارهٔ عمل خود را پس داده‌ام امیدوار هستم خداوند مرا ببخشد.

زیرا حساب من و او تصفیه شده است.

گریمو گفت:

من از حرف شما سر در نمی‌آورم.

جلاد گفت:

آیا آن شب را به خاطر دارید؟

گریمو جواب داد.

بلی در آن شب شما را برای اعدام مای‌لیدی آورده بودند جلاد گفت: مای‌لیدی. مای‌لیدی. چه خوب شد که این اسم به خاطرم آمد بیست سال فکر می‌کنم که آن زن را به چه نام می‌خواندند و به یاد نمی‌آوردم.

تا اینکه اکنون فهمیدم اسم او مای‌لیدی بود.

گریمو پرسید چه ربطی بین اسم آن زن و ضارب شما وجود دارد.

جلاد جواب داد:

این راهب که مرا با ضربت خنجر به قتل رسانید (زیرا من به قتل خواهم رسید) پسر مای‌لیدی بود.

گریمو سر به جیب تفکر فرو برد و پرسید:

ـ آیا این پسر می‌دانست که مادرش مای‌لیدی است و از اسرار اعدام او اطلاع داشت؟

جلاد گفت: نه.

ولی من تصور می‌کردم که او یک راهب واقعی است در صورتی که خود گفت: یک رهبان دروغی می‌باشد.

ولی قبل از اینکه اعتراف کند که راهب نیست من به تصور اینکه وی مردی روحانی می‌باشد گناهان خود را نزد او اعتراف کردم و واقعه آن شب را برایش حکایت نمودم.

درنتیجه وی دریافت که مادرش چگونه به قتل رسیده است.

گریمو وقتی به نتایج این موضوع فکر کرد از بیم عرق به تمام بدنش نشست و با خشم گفت:

بدبخت... بدبخت... آیا تو اسامی کسانی را که در آن شب با تو بودند نیز به این راهب ساختگی گفتی؟

جلاد گفت:

نه. نه.

به دلیل اینکه من اسامی آنها را نمی‌دانستم و فقط می‌شنیدم که یکی از آنها را که انگلیسی بود به نام مای لورد می‌خوانند.

ولی چون اسم این پسر وین‌تر است من احساس می‌کنم که وی دریافته آن شب یکی از قضاتی که مادرش را محکوم کردند عموی وی بوده است.

جلاد که زیاد حرف زده بود بی‌حال روی بستر افتاد.

گریمو خواست خنجر را از وسط دنده‌های دژخیم بیرون بیاورد.

ولی میرغضب گفت:

این کار را نکنید... این کار را نکنید زیرا به محض اینکه خنجر از بدن من بیرون بیاید من خواهم مرد.

گریمو که دست دراز کرده بود که خنجر را از بدن میرغضب بیرون بیاورد دست را عقب کشید و گفت:

اگر این مرد بداند در آن شب چه کسانی مادرش را محکوم کردند ارباب من کشته خواهد شد.

دژخیم گفت:

پس زودتر بروید و به ارباب خود این موضوع را اطلاع بدهید. زیرا من یقین دارم که این مرد به قتل من اکتفا نخواهد کرد. و برای گرفتن انتقام مادرش دیگران را هم اگر بتواند به قتل خواهد رسانید.

گریمو گفت:

چطور شد که این مرد بر بالین شما آمد؟

دژخیم جواب داد:

دونفر از اصیل‌زادگان که از این جاده عبور می‌کردند مرا یافتند.

من که مجروح و در شرف مرگ بودم از آنها تقاضا کردم که یک کشیش را بربالین من احضار نمایند.

آنها هم این مرد را که ظاهراً در راه بدانها برخورده بود آوردند.

گریمو گفت:

آیا اسم اصیل‌زادگان مزبور را می‌دانید.

دژخیم گفت:

شنیدم که یکی از آنها به نام ویکونت دوبراژلون خوانده می‌شد.

گریمو لرزید و بعد سر به طرف آسمان کرد و گفت:

معلوم می‌شود که این قضای ملکوت است و سرنوشت اقتضا کرده چنین باشد.

ولی آیا تصدیق می‌کنید که زن مزبور یک تبه‌کار سیاه‌دل بود که می‌بایست به مجازاتی شدیدتر از اعدام محکوم گردد.

دژخیم گفت:

این درست است ولی وقتی انسان، در شرف فوت می‌باشد مثل حال کنونی من تبه‌کاری‌های دیگران درنظرش کوچک جلوه می‌کند.

و در عوض اعمال خود او بزرگ به نظر می‌رسد.

جلاد دیگر نتوانست حرف بزند.

و چشم برهم نهاد.

وگرچه نفس می‌زد ولی گریمو امیدوار نبود که وی نجات پیدا کند.
صدای پائی که در راهرو شنیده شد به گریمو آشکار کرد که مهمانخانه‌چی آمده است.
صاحب مهمانخانه با یک جراح وارد شد.
تا آن موقع گریمو خیلی میل داشت برود و زودتر آتوس را از قضیه مستحضر کند.
ولی عطوفت و انسانیت مانع از این می‌گردید که جلاد را تنها بگذارد.
غیر از مهمانخانه‌چی و جراح چند نفر دیگر نیز در راهرو دیده شدند.
و معلوم می‌گردید که شایعهٔ واقعهٔ جرح جلاد بتون به اطراف پیچیده و سبب شده که کنجکاوان خود را به مهمانخانه برسانند و دژخیم را ببینند.
آمدن مهمانخانه‌چی و جراح گریمو را برای رفتن آزاد کرد و دیگر مجبور نبود که بر بالین دژخیم مجروح بماند.
جراح قدری با مهمانخانه‌چی نجوا کرد و اندکی با گریمو صحبت نمود و آنگاه به مجروح نزدیک گردید.
بدواً لباس او را عقب زد و وقتی نظرش به خنجر که تا قبضه در بدن وی فرو رفته بود افتاد متوحش شد.
و آهسته به آن دو گفت: چاره‌ای نداریم جز اینکه بدواً این خنجر را بیرون بیاوریم.
گریمو به یاد حرف جلاد افتاد.
دژخیم گفته بود اگر خنجر را بیرون بیاورند وی آناً خواهد مرد. و گریمو یقین داشت این پیشگوئی جامهٔ عمل خواهد پوشید. ولی جراح نیز به ترتیبی دیگر نمی‌توانست مجروح را معالجه کند.
این بود که آهسته قبضه خنجر را گرفت و بانهایت طمأنینه ذره ذره خنجر را از درون بدن خارج کرد.
هنگامی که خنجر از بدن دژخیم خارج می‌شد وی چشم به دیدگان گریمو دوخته بود.
وقتی خنجر به کلی از بدن خارج شد خون از موضع زخم جستن کرد.

ولی زیاد، خون بیرون نیامد.

همان وقت یک کف سرخ‌رنگ در دو گوشهٔ لب‌های دژخیم آشکار گردید.

و بعد نفس او به شماره افتاد و چند لحظه دیگر جلاد شهر بتون که صدها جان گرفته بود، روان را به روان‌آفرین تسلیم نمود.

گریمو علامت صلیبی روی سینه رسم و برای جلاد طلب مغفرت کرد.

آنگاه خنجر را که کف اطاق افتاده بود و کسی بدان توجه نمی‌نمود برداشت.

و حساب خود و اسبش را خیلی بیش از میزان انتظار مهمانخانه‌چی پرداخت و از آنجا خارج شد.

او نمی‌توانست مستقیم نزد آتوس برود و این واقعه را برایش نقل کند.

ولی دید که مازن‌گارب که رول برای صرف ناهار در آنجا توقف می‌کند نزدیک است و بهتر اینکه وی بدواً برود و رول را ببیند و آنگاه نزد آتوس برگردد.

وقتی به مازن‌گارب رسید بدو خبر دادند که ویکونت دو براژلون و دوست او گیش پشت میز نشسته مشغول صرف غذا هستند.

جوان‌ها از واقعهٔ قبل از ظهر آن روز که شرحش گذشت متألم به نظر می‌رسیدند.

ولی لله که از این وقایع زیاد دیده بود تأثری نداشت و می‌کوشید که جوان‌ها را با حکایات نمکین سرگرم نماید و یاد حوادث آن روز را ازخاطرشان ببرد.

یک مرتبه در باز شد و گریمو وارد اطاق گردید.

رول به محض اینکه گریمو را غبارآلود دید از جا برخاست. و برای اینکه دوست او حیرت نکند که چرا جهت ورود یک خادم از جا برخاسته گفت آقای کنت گریمو نوکر نیست بلکه یک دوست خانوادگی می‌باشد.

سپس از او پرسید:

گریمو... گریموی عزیز... چه خبر آورده‌ای؟ آیا کنت از دوری من قدری متأسف هست یا نه؟... و آیا می‌دانی در ظرف این سه روز چه حوادث بر ما گذشت؟...

واه... واه... چرا خون‌آلود هستی مگر مجروح شده‌ای؟

گریمو گفت:

نه آقای ویکونت این خون که می‌بینید ناشی از جراحت نیست بلکه خون دیگری می‌باشد.

جوانان پرسیدند خون کیست؟

گریمو گفت: خون همان مجروح است که شما او را به مهمانخانه سپردید و رفتید و وی در آغوش من جان سپرد.

رول گفت:

آه... آه... آیا این مرد در آغوش تو جان سپرد.

گریمو گفت:

بلی.

رول پرسید:

آیا می‌دانی او کیست؟

گریمو گفت:

بلی آقا او جلاد شهر بتون بود؟

رول گفت:

آیا او را می‌شناختی؟

گریمو گفت: بلی آقا من او را از قدیم می شناختم.

آرمنژ لله جوان دیگر فیلسوفانه گفت: این قاعدهٔ کلی دنیا می‌باشد و تمام موجودات جاندار حتی اگر جلاد باشند روزی خواهند مرد.

و من وقتی شنیدم که آن مرد می‌گوید که برای اعتراف به گناهان احتیاج به کشیش دارد فهمیدم که خود دریافته که زنده نخواهد ماند.

وقتی گریمو اسم کشیش را شنید رنگ از صورتش پرید ولی کسی متوجه تغییر رنگ او نشد.

لله که دید ورود غیرمنتظرهٔ گریمو سبب شده که غذا قطع شود گفت:

آقایان، برای این واقعهٔ جزئی نباید صرف غذا را به تأخیر انداخت.

چون در آن دوره مردم بخصوص آنهائی که مسن بودند و بضاعتی داشتند صرف غذا را یک واقعه مهم می‌دانستند که هیچ چیز نباید سبب انقطاع آن شود.

رول خطاب به نوکر قدیمی پدرش گفت گریموی عزیز هرچیز میل داری بگو برای تو بیاورند و وقتی غذا خوردی و سیر شدی آن وقت صحبت خواهیم کرد.

گریمو گفت: آقای ویکونت من فرصت غذاخوردن ندارم زیرا باید فوراً نزد

آقای کنت مراجعت کنم.

رول گفت:

این طور نیست و تو باید نزد من بمانی و اولیون مراجعت کند گریمو گفت:

آقای ویکونت بدواً این طور بود ولی من مخصوصاً خدمت شما رسیدم که این نکته را بگویم که اولیون باید بماند و من باید مراجعت کنم.

ویکونت باتعجب گفت: آیا شوخی می‌کنید؟

گریمو جواب داد:

آقای ویکونت شما می‌دانید که من هرگز شوخی نمی‌کنم.

ویکونت گفت: پس توضیح بده که بدانم برای چه باید فوراً مراجعت کنی.

گریمو گفت: توضیح هم نمی‌توانم بدهم.

رول گفت: ولی من طبق دستور کنت رفتار خواهم کرد و او گفته شما باید نزد من بمانید و اولیون به پاریس مراجعت کند.

گریمو گفت:

درست است که باید از احکام کنت اطاعت کرد ولی در این مورد اطاعت از احکام او لزوم ندارد.

رول گفت:

آیا شما نسبت به من نافرمانی می‌کنید؟

گریمو گفت:

آقای ویکونت در این مورد بخصوص من مجبورم که بر شما نافرمانی کنم.

برای اینکه راهی دیگر ندارم.

و بعد از این حرف گریمو حرکتی کرد که از درب اطاق خارج گردد.

رول عقب او دوید و گفت گریمو... گریمو... صبر کنید... من دو کلمه حرف دارم.

گریمو گفت:

اگر من صبر کنم کنت کشته خواهد شد.

رول از این حرف طوری مبهوت گردید که با چشم‌های دریده گریمو را نگریست و وی گفت:

امیدوارم که شما مایل نباشید که کنت به قتل برسد.

رول با شگفت گفت: آیا کنت مقتول خواهد شد؟
گریمو گفت:
هرگاه شما مانع از رفتن من شوید خطری بزرگ کنت را تهدید می‌نماید.
و برای یک مرتبه دیگر گریمو پشت کرد و به راه افتاد.
رول عقب او دوید و گفت:
گریمو شما را به خدا... اقلاً دوکلمه به من توضیح بدهید.
این طور که شما می‌روید من از فرط اضطراب نابود خواهم شد.
گریمو برگشت و گفت: چون می‌دانم که حرف من برای شما تولید نگرانی کرده است به اختصار دوکلمه می‌گویم و می‌گذرم و آن دوکلمه از این قرار است:
آیا شما در راه یک راهب را دیدید؟
رول و جوان دیگر یعنی گیش گفتند بلی.
گریمو گفت:
آیا شما او را بر سر یک مجروح بردید؟
جوان‌ها جواب مثبت دادند.
گریمو گفت:
آیا فرصت کردید که او را ببینید؟
باز جوانان جواب مثبت دادند.
گریمو گفت:
اگر او را ببینید خواهید شناخت؟
رول و گیش گفتند البته که او را می‌شناسیم.
و گیش گفت: مخصوصاً من هرگز قیافه این مرد را فراموش نمی‌کنم.
گریمو گفت:
در هر نقطه که این مرد را دیدید هرجا که باشد اعم از جاده یا شهر یا یک کلیسا بلافاصله او را به قتل برسانید.
می‌گویم که او را به قتل برسانید یعنی مانند یک افعی بدون ترحم بدون ملاحظه سرش را بکوبید.
و مطمئن گردید که وی به قتل رسیده است.

در قتل این مرد هیچ نوع تعلل و تردید و تسامح به خود راه ندهید.
برای اینکه حیات پنج نفر وابسته بدین موضوع است.
و اگر شما این مرد را به قتل نرسانید پنج نفر زندگی را بدرود خواهند گفت.
گریمو دیگر منتظر نشد که جوانان از او توضیح بخواهند.
و در حالی که آنها از گفتهٔ وی مبهوت بودند از آنجا خارج شد.
بعد از رفتن او رول گفت دیدید به شما گفتم که این مرد به عقیده من یک موجود خطرناک است.
ده دقیقه دیگر صدای چهارنعل اسب گریمو شنیده شد که دور می‌گردید.
گریمو چون رول را درکنار پنجره دید باحرکت کلاه بدو سلام کرد.
و بعد رکاب کشید.
و چنان باسرعت می‌رفت که به زودی از نظر ناپدید گردید.
گریمو درحالی که می‌رفت دریافت با آن سرعت که او می‌رود اسبش بعد از ده فرسنگ از پا درمی آید و نخواهد توانست که او را به کنت برساند.
ولی گریمو اگر کم‌حرف بود درعوض مردی باهوش به شمار می‌آمد.
و در اولین قریه اسب خود را فروخت.
و با پولی که به دست آورد یک مال چاپاری کرایه کرد و به راه ادامه داد.

۹۵

جنگ نزدیک است

طولی نکشید که صاحب مهمانخانه وارد گردید و با وحشت گفت: اسپانیائی‌ها آمدند. اسپانیائی‌ها فرا رسیدند.

جوانان از این حرف نیمه‌خیز کردند و پرسیدند که شما چگونه دریافتید که خصم آمده است.

مهمانخانه‌چی گفت: اگر بالای عمارت بروید خود خواهید توانست آنها را ببینید.

رول و گیش خود را به طبقه فوقانی عمارت مهمانخانه رسانیدند و دیدند که صفوف متراکم اسپانیائی‌ها جلو می‌آیند.

و از پرچم‌های سواران و پیادگان آنها پیداست که یک ارتش مشغول پیشرفت است.

این مرتبه مانند دفعه قبل نبود که جوان‌ها با عده‌ای معدود از اسپانیائی‌ها سر و کار داشته باشند و اصلح اینکه نظریهٔ لله را بپذیرند و عقب‌نشینی کنند.

و چون اسب‌ها در اصطبل استراحت کرده بودند همه برای حرکت آماده شدند.

طولی نکشید که اسب‌ها را زین نمودند و جوان‌ها از عمارت فرود آمدند.

اول آرمنژ لله سوار شد و بعد دوجوان سوار بر اسب گردیدند.

برای اسیر اسپانیائی هم یک درازگوش تهیه کرده بودند و برای مزید احتیاط دست او را بستند.

همه راه مخالف را پیش گرفتند و خود را به کامبرون رسانیدند. جوان‌ها تصور می‌کردند که در آنجا شاهزاده یعنی فرمانده قوا را خواهند یافت و معلوم شد که شاهزاده بر اثر وصول یک خبر بدون اساس به طرف باسه عقب‌نشینی کرده است.

حقیقت اینکه شاهزاده بر اثر وصول خبری برخلاف واقع همه نیروی خود را بین ویی ـ شاپل و واننی متمرکز کرده بود.

بعد هم به اتفاق مارشال گرامون جهت سرکشی جبهه رفت و چون اسپانیائی‌ها را نیافت تازه مراجعت کرده، پشت میز نشسته می‌خواست غذا صرف نماید.

وی از صاحب‌منصبان خود درباره قشون خصم اطلاعات می‌خواست. ولی آنها اطلاعی نداشتند که به وی بدهند و آنچه که می‌دانستند اینکه نیروی خصم پنداری یک مرتبه ناپدید شده بود.

ولی یک سردار جنگی می‌داند که وقتی یک قشون خصم ناپدید شد دلیل بر این است که وجودش بسیار خطرناک می‌باشد.

زیرا خطرناکترین موقع همان است که قشون حریف ناپدید گردد.

شاهزاده که این را می‌دانست با اوقات تلخی زیاد گاهی یک لقمه غذا به دهان می‌برد.

تا اینکه یک گماشته نظامی وارد گردید و به مارشال دوگرامون گفت: شخصی میل دارد با او صحبت کند.

مارشال دوگرامون با اجازه شاهزاده از اطاق خارج شد. هیچ‌یک از آنهایی که در اطاق بودند جرأت نمی‌کردند حرف بزنند.

برای اینکه می‌دانستند اوقات شاهزاده خیلی تلخ است. وقتی که مارشال دوگرامون از در خارج شد صدای توپی به گوش رسید.

و از این صدا نگرانی همه زیادتر شد.

ولی مارشال با شادمانی برگشت و گفت:

حضرت والا تصور می‌کنم که شما خیلی میل داشتید که بدانید خصم در کجاست.

و اینک پسر من کنت دوگیش و دوست من ویکونت دوبراژلون که خصم را یافته‌اند آمده‌اند که در این خصوص گزارش بدهند.

آیا اجازه می‌دهید وارد شوند؟
شاهزاده گفت: البته... البته... فوراً آنها را وارد کنید.
مارشال دوگرامون دو جوان را وارد اطاق کرد.
و شاهزاده گفت:
آقایان اول آنچه راکه دیده‌اید بگویید و آنگاه به تعارفات بپردازیم.
زیرا در جنگ اطلاعات نظامی از هر چیز واجب‌تر است.
طبعاً در این موقع گیش می‌بایست که شروع به صحبت کند.
برای اینکه اولاً پدرش مارشال دوگرامون از محارم شاهزاده بود.
و ثانیاً شاهزاده را می‌شناخت در صورتی که رول برای اولین مرتبه شاهزاده را می‌دید.
و هنوز نمی‌دانست که روحیات او چگونه است.
ولی از روی شهرت تا اندازه‌ای به مختصات روحی او آشنائی داشت. گیش شروع به صحبت کرد و گفت: چگونه در مهمانخانه مازن‌گارب قوای خصم را دیدند.
و در حالی که گیش صحبت می‌کرد رول بادقت شاهزاده را می‌نگریست.
شاهزاده به نام لوئی ـ دو ـ بوربون شاهزاده کنده خوانده می‌شد و از وقتی که پدرش هانری دوبوربون زندگی را فوت کرد برحسب متعارف او را به نام پرنس یعنی شاهزاده می‌خواندند.
شاهزاده مردی بود جوان بیست و شش یا بیست و هفت ساله و کوچک اندازه ولی دارای تناسب کالبد.
در قیافه‌اش دو چیز توجه بیننده را جلب می‌نمود.
یکی بینی عقابی او و دیگری چشم‌های نافذ وی.
زیرا همه صفاتی راکه یک مرد جنگی باید دارا باشد داشت.
وی می‌توانست زود به اوضاع جبهه پی ببرد و باسرعت موارد ضعف خصم را دریابد.
و نیز می‌توانست که زود تصمیم بگیرد و در جنگ سرعت اخذ تصمیم یکی از عوامل بزرگ پیروزی است.
ولی با اینکه مردان جنگی نسبت به نزاکت و ظرافت بی‌اعتناء می‌شوند شاهزاده

در ظرافت و نزاکت نیز شهرت داشت.

و همان طور که اسلوب‌های جنگی جدید او در نظر قدماء جالب‌توجه و عجیب می‌نمود در پوشیدن لباس و تبعیت از مد و ظرافت کلام نیز دارای برجستگی بود به طوری که در دربار فرانسه او را یکی از کسانی می‌دانستند که باید از روش وی تقلید کرد.

و همان‌گونه که در دربار لوئی سیزدهم کسانی چون باسوم‌پیر و بل‌گارد و دوک‌دانگولم سرسلسله شیک‌پوش‌ها و ظرفاء بودند در دربار جدید فرانسه نیز شاهزاده، از این جهت برجسته به شمار می‌آمد.

به محض اینکه گیش لب به سخن گشود و گفت: سواران و پیادگاه اسپانیائی را دیده شاهزاده فهمید که مانور نظامی خصم چگونه است.

وی دریافت که دشمن قصد دارد که قشون فرانسه را از خاک فرانسه جدا نماید.

و به اصطلاح قوای شاهزاده را محاصره کند و صدای توپی هم که شنیده می‌شود ناشی از شلیک توپ‌های سنگین فرانسوی است که جواب توپ‌های اسپانیائی و لورن[1] را می‌دهند.

با اینکه شاهزاده به مانور نظامی خصم پی برده بود هنوز نمی‌دانست که میزان قوای دشمن چه قدر است.

و در جنگ میزان نیروی خصم به اندازه مانور او دارای اهمیت می‌باشد.

شاهزاده از گیش در این خصوص سئوال کرد و وی نتوانست جواب بدهد.

و یک مرتبه دیگر سکوت برقرار گردید و شاهزاده خم بر ابرو آورد.

۱ـ لورن به طوری که می‌دانید ایالتی است در مشرق فرانسه که در قدیم یک کشور به شمار می‌آمد و امرائی به نام امرای لورن در آن حکومت می‌کردند که یکی از برجستگان آنها دوک دوگیز نام داشت و در زمان هانری سوم پادشاه فرانسه دوک دوگیز را در یک کمین‌گاه به قتل رسانیدند و این موضوع به جای اینکه سبب شود که کینه فرانسه و لورن از بین برود باعث افزایش کینه دو کشور گردید و به همین جهت امرای لورن مکرر با حکومت اسپانیا علیه فرانسه متحد می‌شدند و شماره جنگ‌هائی که در طی آن امرای لورن با حکومت فرانسه به اتفاق اسپانیائی‌ها جنگیدند زیاد است. ولی امروز لورن یکی از ایالات فرانسه به شمار می‌آید و گرچه در جنگ بین‌المللی اخیر آلمان آن را از فرانسه منتزع کرد ولی بعد از جنگ به فرانسه برگشت. (م)

در این وقت رول بر حجب و حیای خود غلبه نمود و قدمی جلو گذاشت و گفت:

حضرت والا چون می‌بینم نکته‌ای با اهمیت موردتوجه شما می‌باشد آیا اجازه می‌دهید نظریه‌ای عرض کنم.

شاهزاده روی برگردانید و جوانی به سن پانزده و حداکثر شانزده سال را دید.

و برای اینکه سبب وحشت جوان نشود لحن کلام خود را ملایم کرد.

زیرا مردان بزرگ وقتی با زن و کودکان صحبت می‌کنند برای اینکه تولید بیم ننمایند آهسته حرف می‌زنند.

شاهزاده با رأفت گفت: بلی آقا بگوئید نظریهٔ شما چیست؟

رول گفت:

حضرت والا اگر از اسیر اسپانیائی که در اینجا هست تحقیق فرمائید ممکن است که چند و چون قوای خصم معلوم شود.

شاهزاده باتعجب گفت:

. مگر شما یک اسیر از خصم گرفتید؟

رول گفت:

بلی حضرت والا.

گیش گفت: راست است... راست است... و من این موضوع را فراموش کرده بودم.

رول گفت:

چون خود شما به دست خویش این مرد را اسیر کردید طبعاً این اقدام مهم را فراموش می‌نمائید.

از این خوش‌آمدگوئی نه فقط گیش خوشوقت شد بلکه پدرش نیز از روی حق‌شناسی نظری به رول انداخت.

درحالی که رفتند اسیر را بیاورند شاهزاده گیش را کناری کشید.

و راجع به چگونگی دستگیری اسیر مزبور و بیشتر درخصوص رول با او صحبت کرد.

گیش گفت: این جوان به نام ویکونت دوبراژلون خوانده می‌شود و از طرف خواهر شما توصیه‌ای برای حضرت والا با خود دارد.

شاهزاده که این حرف را شنید به طرف رول آمد و گفت:

آقا من می‌دانم که شما توصیه‌ای از طرف خواهرم آورده‌اید. ولی خود شما خویش را توصیه کردید و به عقیدهٔ من این بهتر می‌باشد.

رول درحالی که سرخ شد گفت: حضرت والا من چون دیدم که شما مشغول مذاکرات مهمی درخصوص مسائل نظامی هستید صلاح ندانستم که با تقدیم نامه مزبور حواس شما را پرت کنم.

شاهزاده گفت: راست می‌گوئید و همان بهتر که نامه را نزد خود نگاه دارید و وقتی ما از این اسیر تحقیق کردیم به من بدهید.

اسیر را آوردند و فوراً معلوم شد که وی جزو پارتیزان‌ها می‌باشد.

پارتیزان‌ها در آن موقع سربازانی بودند مزدور که حاضر می‌شدند برای دریافت تنخواه خود را به هر دستهٔ که خریدار آنها می‌گردند بفروشند.[1]

اسیر مزبور نیز یکی از آنها بود و از وقتی که دوجوان او را اسیر کردند لب به سخن نگشود به طوری که خود جوان‌ها نمی‌دانستند اسمش چیست و از چه ملت است.

شاهزاده قدری محبوس را نگریست و به زبان فرانسوی پرسید از چه ملت هستی؟

محبوس جواب نداد.

شاهزاده پرسید آیا اسپانیائی می‌باشی؟

محبوس چند کلمه جواب داد که شبیه به اسپانیائی بود.

شاهزاده خطاب به گرامون گفت:

ـ مارشال آیا شما زبان اسپانیائی را می‌دانید.

مارشال گفت:

نه حضرت والا یعنی زبان اسپانیائی من نیز آن قدر قوی نیست که قابل استفاده باشد.

شاهزاده خندید و گفت:

۱ـ امروز مفهوم پارتیزان با آن دوره خیلی فرق کرده و در این دوره پارتیزان به سربازانی اطلاق می‌شود که برای یک هدف معین جهت دفاع خاک خود پیکار می‌کنند و جنبهٔ مزدور را ندارند. (م)

باز هرچه باشد بیش از من می‌دانید زیرا من هیچ از این زبان نمی‌دانم.
آنگاه خطاب به اطرافیان گفت:
آقایان آیا بین شما کسی زبان اسپانیائی را نیز می‌داند؟
رول گفت: حضرت والا من می‌دانم.
شاهزاده گفت:
ـ آیا به قدر کافی از این زبان برخوردار هستید؟
رول جواب داد:
به قدر اینکه بتوانم اوامر حضرت والا را اجراء کنم این زبان را می‌دانم.
شاهزاده گفت: از محبوس بپرسید که اهل کجاست و از چه ملتی است.
رول خطاب به اسیر گفت:
حضرت والا از تو سئوال می‌کنند از کدام ملت هستی؟
محبوس به زبان آلمانی جواب داد که من یک آلمانی می‌باشم.
رول گفت: حضرت والا این مرد می‌گوید که یک آلمانی است.
ولی لهجهٔ او دارای اصالت نمی‌باشد و من تصور نمی‌کنم که وی آلمانی به‌شمار بیاید.
شاهزاده گفت: مگر شما زبان آلمانی را هم می‌دانید؟
رول گفت: بلی حضرت والا.
شاهزاده گفت:
پس با این زبان از او تحقیق کنید؟
رول شروع به تحقیق به زبان آلمانی کرد.
ولی حدس او درست بود و محبوس نمی‌توانست به زبان آلمانی صحبت کند.
و معلوم بود که می‌کوشد که مترجم را گیج نماید و در کلمات او الفاظ آلزاسی و فلاماندی یافت می‌شد.
تا اینکه رول یک مرتبه به محبوس گفت: تظاهر شما بدون فایده است برای اینکه من دریافتم که شما یک ایتالیائی هستید.
رول این جمله را به زبان ایتالیائی ادا کرد.
محبوس لب‌ها را گزید.

شاهزاده گفت: اگر او ایتالیائی است خود من می‌توانم از وی تحقیق کنم زیرا این زبان را می‌دانم و شما هم ویکونت دوبراژلون که چند زبان را می‌دانید بعد از این مترجم من خواهید شد زیرا وجود یک مترجم زبان‌دان مثل شما برای من لازم است.

شاهزاده این حرف را باخنده اداکرد و آنگاه خطاب به محبوس گفت:

شماره سربازان دشمن چه قدر است و رؤسای آن چه کسانی هستند و خط سیر قوای خصم از کدام امتداد است.

محبوس درقبال این سئوالات جواب منفی داد.

یعنی گفت که کوچکترین اطلاعی ندارد و نه از شماره سربازان خصم مطلع است و نه از اسامی رؤسای آن و نه از خط سیر قشون اسپانیا.

شاهزاده قدری او را نگریست و گفت: طبق گزارشی که به من داده‌اند این مرد هنگام قتل و سرقت دستگیر شده و لذا جنایت او مشهود است و احتیاج به محاکمه ندارد ببرید و او را تیرباران کنید.

دونفر سرباز، بازوهای آن مرد راگرفتند و او را از اطاق بیرون بردند.

شاهزاده هم مثل اینکه به کلی آن مرد را فراموش کرده با اطرافیان شروع به صحبت کرد.

قبل از اینکه محبوس از اطاق خارج شود توقف نمود. سربازهاکه فقط از وظیفه خود اطاعت می‌کردند درصدد برآمدند با زور او را خارج نمایند.

یک مرتبه محبوس برگشت و به زبان فرانسوی گفت: حضرت والا من حاضرم اطلاعاتی راکه دارم بدهم.

شاهزاده خندید و خطاب به جوان‌هاگفت:

ببینید که من برای بازکردن زبان‌ها چه وسیله مؤثری دارم این را به خاطر بسپارید و هنگامی که شما هم فرمانده شدید از این روش استفاده نمائید.

محبوس گفت: حضرت والا من حاضرم که اطلاعات خود را بدهم مشروط بر اینکه از خون من بگذرید و به من آسیب نرسانید.

شاهزاده گفت:

به شرافت اصیل‌زادگی سوگند از خون تو خواهم گذشت و به تو آسیب نخواهم رسانید.

محبوس گفت: اینک سئوال کنید تا جواب بدهم.

شاهزاده پرسید.

ارتش اسپانیا از کجا عبور کرده است؟

ـ از بین سن‌ونان و ار.

شاهزاده گفت:

اولیای ارتش که هستند؟

ـ رؤسای ارتش عبارت می‌باشند از کنت دوفون سالف داگتا و ژنرال بک و خود ارشیدوک.

ـ شماره سربازان اسپانیائی‌ها و متفقین آنها چه قدر است؟

ـ هیجده هزار نفر و سی و شش ارابه توپ دارند.

ـ اکنون قشون مزبور به کدام طرف می‌رود؟

ـ به طرف لنس.

شاهزاده روی خود را به طرف دیگران کرد و گفت آقایان ملاحظه کنید... که نظریات ما تا چه اندازه درست بوده است.

گرامون گفت: حضرت والا تردیدی نیست تا آنجائی که هوش و نبوغ بشری قادر به پیش‌بینی بوده شما خوب شمارهٔ سربازان خصم و خطسیر او را پیش‌بینی کرده‌اید.

شاهزاده خطاب به صاحب‌منصبان گفت:

آقایان به تمام سربازان ابواب جمع خود بگوئید که امشب مشغول راه‌پیمائی باشند و مجتمع گردند برای اینکه به احتمال زیاد فردا ما مبادرت به حمله خواهیم کرد.

گرامون گفت: حضرت والا اگر ما مجموع سربازان خود راگرد بیاوریم بیش از سیزده هزار سربار نخواهیم داشت.

شاهزاده با حاضرجوابی مخصوص خود گفت: آقای مارشال در تمام جنگ‌های بزرگ از آغاز تاریخ تا امروز سربازان کم فاتح شده‌اند.

آنگاه خطاب به سربازانی که مستحفظ اسیر بودند گفت:

این مرد را ببرید و تا خاتمه جنگ نگاه دارید اگر اطلاعاتی که به ما داد صحیح بود آزاد خواهد شد و در صورتی که معلوم گردید دروغ گفته او را تیرباران کنید.

بعد از اینکه اسیر را بردند شاهزاده خطاب به گیش گفت:

ـ چون شما مدتی پدر خود را ندیده‌اید نزد پدرتان بمانید و شما آقای ویکونت (خطاب به رول) اگر خیلی خسته نیستید با من بیائید.

رول باشعف بانگ زد حضرت والا من تا آخر دنیا با شما خواهم آمد.

شاهزاده از اشخاص متملق و چاپلوس بدش می‌آمد ولی شوق و نشاط فطری را دوست می‌داشت و دریافت که آنچه جوان می‌گوید از روی ذوق فطری است.

درواقع رول در قلب خود نسبت به آن سردار جوان و شجاع که آوازه جنگ‌های او یکی بعد از دیگری در فرانسه پیچیده بود احساس احترام و ارادت بسیار می‌نمود.

و بر خود می‌بالید که می‌تواند تحت فرماندهی مردی چون شاهزاده فاتح جنگ روک‌روی و پنج جنگ دیگر خدمت کند.

شاهزاده بعد از اینکه بانگ نشاط‌آمیز جوان را شنید تبسم کرد و گفت:

آقا نظریات شما از لحاظ رایزنی خوب بود و فردا خواهیم دید که در میدان جنگ چند مرده‌حلاج هستید.

گرامون گفت: حضرت والا من چه باید بکنم و تا فردا تکلیفم چیست؟

شاهزاده گفت: تمام سربازانی که امروز و امشب می‌آیند باید به وسیله شما مجتمع و متمرکز شوند و امشب یا فردا صبح من خود برای بردن سربازان به سوی میدان جنگ خواهم آمد یا اینکه چاپاری نزد شما خواهم فرستاد که قشون را به میدان جنگ بیاورید.

دیگر اینکه بیست نفر سرباز برای اسکورت من تعیین نمائید که با من باشند.

مارشال گفت:

حضرت والا بیست نفر سرباز کم نیست؟

شاهزاده گفت:

نه... بیست نفر کفایت می‌کند و از من محافظت خواهند نمود.

آنگاه خطاب به رول پرسید آیا شما مرکوبی خوب دارید یا نه؟

رول گفت:

حضرت والا اسب من کشته شد و اسبی که من اکنون سوار آن هستم اسب گماشته‌ام می‌باشد.

شاهزاده گفت:

بروید و در اصطبل من هر اسب را که میل دارید انتخاب نمائید و سوار شوید.

و خجالت نکشید زیرا امشب و بخصوص فردا احتیاج به اسب خوب خواهید داشت و وقتی اسب را انتخاب کردید به من ملحق گردید.

رول دانست که وقتی انسان با مافوق خود صحبت می‌کند بخصوص اگر مافوق مزبور یک شاهزاده مثل کنده باشد بهترین تعارف و ادب، همانا اطاعت فوری و محض است.

لذا به اصطبل شاهزاده رفت و یک اسب خوب از نژاد اندلوزی را انتخاب کرد.

و خود او زین بر پشت اسب نهاد و به آن دهانه زد.

زیرا آتوس به او گفته بود در مواقع فوق‌العاده مثل میدان جنگ و مأموریت‌های مهم، مسئله زین کردن اسب را به هیچ‌کس وانگذار.

زیرا ممکن است دشمنان شما زیر نمد زین خار بگذارند.

یا اینکه به طریقی دیگر اسب شما را از کار بیندازند.

و آن وقت پشیمانی سودی ندارد.

وقتی رول سوار بر اسب از اصطبل خارج شد دید شاهزاده هم سوار شده است.

درحالی که شاهزاده به راه افتاد گفت حالا نامهٔ خواهرم را بدهید زیرا فرصتی برای خواندن آن به دست آورده‌ایم.

رول نامه خواهر شاهزاده را تقدیم کرد.

شاهزاده عنان اسب را روی قرپوس زین نهاد که دو دستش آزاد باشد ولی در همان حال اسب می‌تاخت و نامه خواهرش را می‌خواند و وقتی از مطالعه آن نامه فارغ شد گفت:

در این نامه راجع به شما خیلی تعریف کرده‌اند و با اینکه جز مدتی قلیل نیست که من شما را دیده‌ام احساس می‌کنم که مندرجات نامه اغراق نیست.

رول سر فرود آورد.

و بعد سکوت برقرار شد و شاهزاده اسب می‌تاخت.

و درقفای او رول و عقب او سواران اسکورت حرکت می‌کردند.

ولی رفته رفته صدای توپ نزدیک می‌گردید.

بین شاهزاده و موضعی که شلیک توپ از آنجا به گوش می‌رسید یک ردیف درخت بود.
و شاهزاده گاهی که درخت‌های مزبور را می‌نگریست مثل این بود که می‌خواست آن حجاب را از بین ببرد که قفای آن را ببیند.
و زمانی منخرین او از فرط هیجان می‌لرزید.
بالاخره به جائی رسیدند که صدای توپ‌های سنگین از آنجا می‌آمد.
در قریه موسوم به اونه روستائیان و بخصوص زن‌ها فرار می‌کردند.
چند نفر از مردهای روستائی شاهزاده را شناختند و یکی از آنها به طرف او آمد و گفت: حضرت والا ما را از شر این اسپانیائی‌های غارتگر نجات بدهید.
شاهزاده گفت: من نیز به همین قصد اینجا آمده‌ام ولی مشروط بر اینکه تو راهنمای من شوی.
روستائی گفت: باکمال افتخار حاضرم که راهنمائی شما را برعهده بگیرم.
شاهزاده گفت: من میل دارم به نقطه مرتفعی بروم که بتوانم از آنجا اردوگاه خصم را تماشا کنم.
روستائی گفت: در این صورت اجازه بدهید که من راهنمای شما باشم.
زیرا من در این نزدیکی محلی مرتفع را می‌شناسم که شما از آنجا همه جا را خواهید دید.
شاهزاده گفت: آیا می‌توان به تو اعتماد کرد؟
و آیا تو یک فرانسوی واقعی هستی؟
روستائی گفت:
حضرت والا من در جنگ روک‌روی در رکاب حضرت والا مشغول جنگ بودم و از سربازان قدیمی می‌باشم.
شاهزاده بدرهٔ پول خود را به او بخشید و گفت: این پاداش تو برای اینکه در جنگ روک‌روی شرکت کردی.
حال بگو پیاده می‌آئی یا اینکه میل داری اسبی به تو بدهند.
روستائی گفت:
حضرت والا من در سپاه پیاده خدمت می‌کردم و به پیاده‌روی عادت دارم.

از آن گذشته به مکانی خواهیم رسید که خود حضرت والا هم باید پیاده شوید.

روستائی جلو افتاد و شاهزاده را از جاده باریکی هدایت کرد جاده مزبور از زیر درخت‌های تنومند می‌گذشت.

صدای شلیک توپ آن قدر نزدیک بود که بعد از هر غرش، مثل اینکه صفیر گلوله آن مسموع می‌گردید.

روستائی به جائی رسید که جاده وارد دامنهٔ کوه می‌شد.

در آنجا از شاهزاده دعوت کرد پیاده شود و شاهزاده و رول و آجودان‌های شاهزاده پیاده شدند.

طبق امر شاهزاده سواران اسکورت در پای کوه ماندند و دستور گرفتند که خیلی مواظب باشند.

آنگاه شاهزاده و دیگران به راهنمائی روستائی از کوه بالا رفتند.

تا اینکه به یک قلعهٔ ویران رسیدند و روستائی گفت: حضرت والا شما از اینجا می‌توانید همه جا را ببینید.

درواقع شاهزاده از پشت دیوارهای قلعهٔ ویران قریه لنس و تمام اردوگاه قوای اسپانیا را می‌دید و به خوبی مانور نظامی خصم را درمی‌یافت.

در همان جا شاهزاده نقشه جنگ فردا را کشید و طرحی ریخت که طبق نص تاریخ برای دومین مرتبه فرانسه را از تهاجم اسپانیا نجات داد.

بعد از اینکه خوب وضع جبهه خصم را معاینه کرد کتابچه یادداشت خود را بیرون آورد و بامداد روی یک صفحه آن این کلمات را نوشت:

مارشال عزیزم، قوای خصم نزدیک قریه لنس است و تردیدی وجود ندارد که تا یک ساعت دیگر دشمن این قریه را خواهد گرفت ولی فردا ما این قریه و جاهای دیگر را از دشمن مسترد خواهیم داشت. شما با مجموع سپاه به راه بیفتید و در واندون به من ملحق شوید و آگاه باشید که فردا روز جنگ است.

بعد ورقهٔ مزبور را پاره کرد و به دست رول داد و گفت: پائین بروید و سوار بر اسب خود شوید و باسرعت این یادداشت را به مارشال گرامون برسانید.

رول از کوه فرود آمد و سوار بر اسب گردید و چنان باسرعت رفت که یک ربع ساعت دیگر یادداشت شاهزاده را به مارشال داد.

مارشال هم فوراً هرقدر نیرو که تا آن لحظه جمع شده بود برداشت و به طرف واندون حرکت کرد.

و به یکی از صاحب‌منصبان ارشد موسوم به دوک دوشاتیون سپرد بقیه نیرو را که تا شب می‌رسد جمع‌آوری نماید و به طرف شاهزاده ببرد.

وقتی که نیروی فرانسه به فرماندهی مارشال دوگرامون به شاهزاده رسید هفت ساعت از ظهر می‌گذشت.

در فصل تابستان این ساعت هنوز خورشید بالای افق و روز است.

وقتی نیروی فرانسه به شاهزاده رسید مدتی بود که اسپانیائی‌ها قریه لنس را تصرف کرده بودند.

و خاموش‌شدن صدای توپ‌ها هم مؤید این موضوع به شمار می‌آمد. زیرا توپ‌های سنگین از طرف فرانسوی‌ها در قریه لنس به طرف اسپانیائی‌ها شلیک می‌شد.

بقیه قوای فرانسه به‌تدریج تا ساعت ده بعد ازظهر فرا رسیدند. برحسب امر شاهزاده هیچ واحد نظامی بعد از ورود به اردوگاه طبل و شیپور نزد و سربازها حتی آتش نیفروختند که مبادا توجه خصم جلب شود.

وقتی که سربازان به اردوگاه می‌رسیدند در آن طرف قریه اونه قریه لنس را می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که برخی از خانه‌های آن می‌سوزد و این موضوع ثابت می‌نمود که قریه مورد تهاجم خصم قرار گرفته است.

در آن شب شاهزاده تا ساعت یازده موضع هر دسته از سپاهیان را تعیین کرد. و قرار شد که مارشال عهده‌دار فرماندهی جناح چپ و دوک دوشاتیون عهده‌دار فرماندهی مرکز و شاهزاده عهده‌دار فرماندهی جناح راست باشد.

سربازها را طوری قرار دادند که صبح که از خواب برخاستند بدون راه‌پیمائی در میدان جنگ باشند.

از ساعت ده ونیم تا یازده بعد ازظهر شاهزاده خود به هر واحد سر می‌زد و به سربازها سه توصیه اصلی می‌کرد:

اول اینکه فاصله فیمابین واحدهای مختلف نظامی چه سوار و چه پیاده محفوظ بماند.

دوم اینکه سربازها در موقع حمله از دویدن خودداری کنند مبادا وقتی به خصم

رسیدند از نفس بیفتند.

و سوم اینکه بگذارند که تیر اول را اسپانیائیها شلیک نمایند.

ولی برای این منظور تا سه قدمی آنها جلو بروند.

زیرا موضوع تیر اول در جنگ بسیار مهم بود.

به دلیل اینکه وقتی تفنگ‌ها شلیک می‌شد تا وقتی که می‌خواستند آنها را پر کنند مدتی طول می‌کشید.

و در این مدت آن قشون که هنوز تفنگ پُر داشت قادر بود خیلی کار از پیش ببرد.

شاهزاده کنت دوگیش را به پدرش سپرد تا اینکه تحت فرماندهی او انجام وظیفه نماید.

خود او براژلون را انتخاب کرد ولی آن دو جوان اجازه گرفتند که شب جنگ را در کنار هم بسر ببرند.

نزدیک خیمه مارشال دوگرامون خیمه‌ای برای خوابیدن دوجوان برپا کردند.

ولی در شب جنگ، سربازان کهنه کار که در ده‌ها جنگ شرکت نموده‌اند فوراً خوابشان نمی‌برد و تا نیمه شب بیدارند.

تا چه رسد به دو جوان نوباوه که جنگ برای هر دوی آنها تازگی داشت.

در شب جنگ صدها فکر به مخیله انسان خطور می‌نماید.

و کسانی که هیچ با هم الفت ندارند دوست می‌شوند.

تا چه رسد به دوستانی چون رول و گیش که در آن شب محبتی بیشتر نسبت به یکدیگر در قلوب خود احساس می‌نمودند آنها هم قبل از نیمه‌شب نمی‌توانستند بخوابند و هرکدام به نوشتن کاغذی اشتغال داشتند.

مراسلاتی که دو جوان می‌نوشتند طولانی بود.

آنها برای بیان احساسات و مطالب خود جای کافی نداشتند. زیرا چهار صفحه از هر نامه سیاه شد در صورتی که دو جوان احساس می‌کردند که بعضی از مطالب را نگفته‌اند.

گاهی نظری به هم می‌انداختند و تبسم می‌نمودند ولی حرفی نمی‌زدند.

چون لزومی نداشت که مطلبی را به زبان بیاورند. هر دو می‌دانستند که نامه خود

را به عزیزان خویش می‌نویسند زیرا بیم از این دارند که به قتل برسند و خبری از آنها به عزیزان نرسد.

در آن سن و سال که رول و گیش می‌زیستند جوانان برای ابراز مافی‌الضمیر محتاج بیان مطلب نیستند.

و یک نگاه، یا یک تبسم و یا یک اشاره کافی است که مکنون قلب دو جوان را به هم نشان بدهد.

بعدها وقتی عمر زیاد شد و خطوط قیافه و علائم چشم توانستند به هم دروغ بگویند آن وقت افراد باید برای ادای مافی‌الضمیر خود در مورد بیان احساسات متوسل به حرف شوند.

وگرنه در دورهٔ نوباوگی یک شعاع چشم و یک تبسم از هر خطابه برای ابراز احساسات بلیغ‌تر به شمار می‌آید.

بعد از اینکه نامه دوجوان به اتمام رسید هریک از آنها نامه را در یک پاکت نهادند و عنوان پاکت را نوشتند.

آنگاه پاکت مزبور را وارد پاکت دوم کردند به طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست گیرندهٔ نامه را بشناسد مگر اینکه پاکت اول را پاره کند.

سپس رول و گیش با یک حرکت به طرف هم رفتند.

و رول گفت اگر من کشته شدم این پاکت را به مقصد برسانید گیش گفت: اگر من هم کشته شدم این نامه را به مقصد ارسال نمائید.

و هر دو به یکدیگر اطمینان دادند که اگر یکی از آن دو به قتل رسید دیگری مأموریت محوله را انجام خواهد داد.

وقتی از این کار فارغ گردیدند رول و کیش مانند دو برادر مهربان هم را بوسیدند و هر یک به سوی خوابگاه خود رفت و بعد از چند لحظه به خواب رفت.

خواب آن دو جوان بعد از نوشتن کاغذ به مناسبت انجام وظیفه سریع بود چون هر دو از حال انتظار بیرون آمده بدون دغدغه می‌توانستند مانند پرندگان یا گل‌ها یا کودکان به خواب روند.

۹۶

مجلس شام

آتوس از این جهت با تشکیل مجلس و انعقاد ضیافت شام موافقت کرد که دوستان چهارگانه بتوانند محیط گذشته را دریابند و مثل سابق هرکس آزاد خُلق وخوی خویش را به منصه ظهور برساند و تکلف و قید در بین نباشد.

موافقت آتوس با انعقاد مجلس شام خیلی موردپسند رفقا واقع گردید برای اینکه رفقاء تصور می‌کردند که آتوس که مردی است موقر و متین شاید مایل نباشد که مثل دوره گذشته با رفقاء دور یک میز بنشیند.

دارتن‌یان بیش از همه از پیشنهاد آتوس خوشوقت شد برای اینکه بعد از مدتی طولانی می‌توانست خود را از محیط مبتذل ضیافت‌هائی که به نام مجالس دوستانه تشکیل می‌شد ولی روح این مجالس را نداشت نجات بدهد.

پورتوس قبل از اینکه دارای کاخ و املاک گردد مدتی در وضع روحی آرامیس و آتوس مطالعه کرده بود که وقتی به مقام اشراف رسید بتواند از روش آنها پیروی نماید.

و چون در آن موقع خویش را نزدیک حصول منظور می‌دید و متوجه بود که به زودی بارون خواهد شد خوشوقت گردید که می‌تواند یک مرتبه دیگر آتوس را در یک محیط خودی و مبری از پیرایه ملاقات کند تا اینکه بیشتر دربارهٔ روحیات او مطالعه نماید.

آرامیس از این جهت از آن ضیافت خوشوقت شد که دید می‌تواند درخصوص کاخ سلطنتی فرانسه از دارتن‌یان اطلاعاتی به دست بیاورد.

در بین دوستان چهارگانه فقط آتوس منظوری نداشت. یعنی هدفش این بود که مجلسی تشکیل گردد تا اینکه دوستان بتوانند دور هم گرد آیند و بدون اینکه قیود زندگی مادی آنها را مکلف کند و ابرهای رنجش روی قلوب آنها سایه بیندازد با هم صمیمی شوند.

قرار شد که دوستان روز چهارشنبه آینده در ساعت هشت بعد از ظهر در مهمانخانهٔ ارمتیاژ مجتمع شوند و این نخستین برخورد دسته‌جمعی و دوستانه آنها بعد از بیست سال باشد.

در ساعت مقرر هر چهارنفر وارد شدند و طوری مراعات وقت‌شناسی راکردند که هرچهار نفر درب مهمانخانه ارمتیاژ به هم برخورد کردند.

پورتوس می‌گفت او مخصوصاً زود آمد برای اینکه رفته بود اسبی راکه خریده بیازماید و بعد از امتحان اسب دید اگر برگردد دیر خواهد شد.

آرامیس گفت: در این محله یکی از مؤمنین که نزد من توبه می‌کند سکونت دارد.

و من بدواً به منزل او رفتم وگناهانش را بخشودم.

بعد دیدم هرگاه به صومعه مراجعه نمایم دیر خواهد شد.

لذا از منزل آن شخص به خط مستقیم اینجا آمدم.

دارتن‌یان هم می‌گفت به محض اینکه کشیک من درکاخ سلطنتی تمام شد فکر کردم که اگر درکاخ بمانم و با صاحب‌منصب‌ها صحبت کنم دیر خواهد شد.

لذا به راه افتادم و اینجا آمدم.

اما آتوس کاری بخصوص نداشت که بعد از انجام آن مجبور شود به میعاد بیاید.

او در پاریس سکونت اختیار کرده، در خیابان گنه‌گرو می‌نشست.

از آنجا تا مهمانخانه ارمتیاژ هم راهی نبود و همین که دید چند دقیقه به ساعت هشت بعدازظهر مانده به راه افتاد.

روح منیع او هم اجازه نمی‌داد که برای حضور در یک مجلس دوستانه که سه نفر از قدیمی‌ترین دوستان وی در آن حضور دارند عذری مصنوعی بیاورد.

بیشتر از اشخاص میل دارند که دیگران تصور نمایند که اوقات آنها بسیار

ذی‌قیمت است و اگر ساعتی در مجلس حضور به هم می‌رسانند در ازای آن سودهای هنگفت را در کارهای مهم از دست می‌دهند.

آنها می‌اندیشند که اگر اوقات خود راگرانبها جلوه دهند و بگویند که پیوسته کار دارند و یک لحظه فرصت در دسترس‌شان نیست ارزش آنها زیاد خواهد شد.

این نوع اندیشه در دورهٔ ما یعنی این عصر زیادتر است.

زیرا در این دوره کار و گرفتاری‌های مردم فراوان است و می‌توانند خود را مشغول به انواع کارها جلوه دهند.

امروز اگر یکی از اشراف بگوید که صبح که از خواب برخاسته اول به بانک رفته و آنگاه به بازار سرزده و سپس فلان وزیر را ملاقات کرده و بعد در فلان مجلس مشورت حضور یافته و هنگام ظهر بعد از اینکه ده نفر ارباب رجوع را از سر، باز نموده، توانسته در یک ضیافت نهار دوستانه حاضر شود، مستمعین می‌پذیرند.

ولی در دورهٔ مزبور اشراف از این نوع کارها نداشتند.

و بزرگترین اشتغال آنها عبارت از شکار یا رفتن به دربار یا حضور در میدان جنگ بود.

و اگر به شکار نمی‌رفتند یا در دربار فرانسه حضور به هم نمی‌رسانیدند مجبور بودند که مانند پورتوس بگویند که اسب جدید خود را می‌آزمایند یا اینکه مثل آرامیس اظهار کنند که از منزل یکی از مؤمنین مراجعت می‌کردند.

بعد از اینکه رفقاء به هم رسیدند، در برخورد اولیه دریافتند که بین آنها برودت وجود دارد.

دارتن‌یان به اجبار می‌خندید.

و آرامیس خود را مجبور به داستان‌سرائی می‌کرد.

پورتوس که پیوسته صحبت می‌نمود می‌کوشید که حرف نزند. ولی به زودی صمیمیت طوری در وجودها اثر کرد که حال تصنع هرچهار نفر از بین رفت.

و آنها بدون اینکه فرصت بدهند که دیگری صحبتشان را استماع کند شروع به حرف زدن کردند.

آرامیس دو شمسه از لباده خود را گشود[1] پورتوس که دید آن مرد شمسه‌های خود را گشوده همه دکمه‌های کلیجه خویش را باز کرد.

هرچهار نفر صحبت می‌کردند و هرچهار می‌خندیدند.

صحبت‌های اولیه مربوط به گذشته و جنگ‌های قدیم و زخم‌هائی که برداشته بودند شد.

آنگاه قدری دربارهٔ ریشلیو و توطئه‌ها و نقشه‌های او بحث نمودند.

تا اینکه آرامیس گفت: هرقدر راجع به گذشته صحبت کردیم و بدگوئی از قدماء نمودیم کافی است.

اینک بگذارید قدری دربارهٔ افراد زنده بدگوئی کنیم.

و در درجه اول راجع به مازارن مذمت نمائیم آیا اجاز می‌دهید از او بدگوئی کنیم؟

دارتن‌یان قاه‌قاه خندید و گفت البته... البته... و هرگاه مذمت‌های شما شیرین باشد اولین کسی که تمجید خواهد کرد من خواهم بود.

آرامیس گفت: پس گوش کنید تا واقعه‌ای را که تازه اتفاق افتاده برای شما حکایت نمایم؟

یکی از اشراف بزرگ فرانسه که همه شما اسم او را شنیده‌اید و لزومی ندارد که من نام او را ببرم زیرا آنچه اهمیت دارد اسم او نیست از طرف مازارن دعوت شد که با هم آشتی کنند.

مازارن گفت: بالاخره مگر شما خواهان راحتی و حصول آرزوهای خود نیستید؟

آن مرد گفت: چرا؟

مازارن گفت: شرائط خود را برای دوستی و آشتی بنویسید تا اینکه من بپذیرم.

آن مرد شرایط آشتی و صلح را نوشت و جهت مازارن فرستاد.

۱ـ در قدیم کسانی که لباده می‌پوشیدند و بالاخص کشیش‌ها دکمه به لباس‌ها نصب نمی‌نمودند بلکه به جای دکمه قیطان‌ها یا گلابتون‌هائی مخصوص به دو طرف لباده می‌دوختند که در ایران به نام شمسه خوانده می‌شد و تا شصت سال قبل هم درکشور ما متداول بود. (م)

در بین شرایط مزبور سه شرط وجود داشت که مازارن را خوش نیامد.

و در جواب آن مرد اصیل‌زاده نوشت اگر شما حاضر باشید این سه شرط را حذف نمائید من ده هزار اکو به شما می‌دهم.

دوستان دیگر که به اظهارات آرامیس گوش می‌دادند گفتند آن مرد اصیل‌زاده چه کرد.

آرامیس گفت: مرد اصیل‌زاده فوراً ده هزار اکو برای مازارن فرستاد و گفت: من این وجه را به این شرط برای شما می‌فرستم که دیگر نامه برای من ننویسید.

ده‌هزار اکوی دیگر هم ضمیمه آن کرد و گفت: این را هم بدین شرط می‌دهم که دیگر شما با من صحبت ننمائید.

از این حرف دوستان سه گانه حیرت کردند.

آتوس گفت: لابد مازارن بسیار خشمگین شد.

پورتوس گفت: لابد حامل نامه را به چوب بست.

دارتن‌یان گفت:

ـ نه آقایان آن طور که من مازارن را می‌شناسم هیچ‌یک از این دو کار را نکرد بلکه خیلی خوشوقت گردید که توانسته یک معاملهٔ سودمند بکند.

و آرامیس گفت:

آفرین بر تو دارتن‌یان حقاً که آدم‌شناس هستی زیرا مازارن با اینکه صدراعظم فرانسه است همین کار را کرد.

و دست‌های خود را با خوشوقتی به هم مالید و گفت: واقعاً که معامله‌ای سودمند کردم.

رفقای چهارگانه از این حرف طوری قاه‌قاه خندیدند که مهمانخانه‌چی به تصور اینکه آنها با یکدیگر نزاع می‌کنند سراسیمه بالا آمد و چون دید که مشغول خنده و تفریح می‌باشند پرسید آیا فرمایشی ندارید؟

دارتن‌یان گفت: دوستان حالا آیا می‌توانیم دوک دوبوفور را مورد مذمت قرار بدهیم.

آرامیس گفت: البته... دارتن‌یان از آتوس پرسید آیا شما هم موافق هستید که از او بدگوئی نمائیم.

آتوس گفت: به اصیل‌زادگی سوگند که اگر حکایت شما نمکین باشد ما بیش از همه خواهیم خندید.

دارتن‌یان گفت: دوک دوبوفور که شما خوب او را می‌شناسید یک روز با یکی از دوستان خود که وی از دوستان صمیمی شاهزاده کنده فرمانده ارتش فرانسه بود صحبت می‌کرد.

در آن روز دوک دوبوفور به مخاطب خود گفت: من چون دیدم که آقای شاوین‌یی از کاردینال دومازارن طرفداری می‌کند او را گورمه کردم.[1]

خبر مزبور به وسیله دوست موصوف به شاهزاده کنده فرمانده ارتش فرانسه رسید و نیز دیگران از این موضوع مستحضر گردیدند.

و از آن پس هر کس که آقای شاوین‌یی را دید بدو پشت کرد برای اینکه یقین داشتند از دست دوک دوبوفور کتک خورده است.

چیزی که این موضوع را بیشتر نزدیک به ذهن می‌کرد اینکه می‌دانستند که دوک‌دوبوفور مردی است که در کتک‌زدن به دیگران بدون ملاحظه می‌باشد.

شاوین‌یی تا مدتی متوجه نشد برای چه دوستان و آشنایان به او پشت می‌کنند تا اینکه روزی از یکی از محارم شنید که دوک دوبوفور گفته که او شاوین‌یی را به مناسبت دوستی با مازارن گورمه کرده، و چون این توهین غیرقابل جبران می‌باشد لذا همه از او متنفر شده‌اند.

شاوین‌یی گفت: حال که چنین است و دوک‌دوبوفور این ادعا را کرده من چاره ندارم جز اینکه با دوک دوبوفور دوئل کنم.

دو شاهد نزد دوک دوبوفور فرستاد و شهود مزبور رفتند و گفتند حضرت والا آیا راست است که شما گفته‌اید که شاوین‌یی را به مناسبت دوستی با مازارن گورمه کرده‌اید.

دوک دوبوفور گفت: بلی من این را گفتم.

یکی از شهود گفت:

۱ـ در زبان فرانسوی گورمه کردن یعنی کتک‌زدن و بخصوص کتک‌زدن شدید را به نام گورمه می‌خوانند و طبعاً توهینی بزرگ است که اگر به کسی بگویند او را گورمه کرده‌اند. (م)

حضرت والا شما یک اصیل‌زاده هستید و باید بدانید که وقتی یک اصیل‌زاده مبادرت به کتک‌زدن اصیل‌زاده دیگر می‌کند به همان اندازه که او را خفیف می‌نماید سبب خواری خود هم می‌شود.

و شما در این مورد فقط به شاوین‌یی توهین نکردید بلکه این واقعه یک اهانت نسبت به خود شما نیز بود.

بوفور باشگفت گفت:

من نمی‌فهمم که در اینجا مسئله کتک‌زدن از کجا آمده است. و من هرگز اسمی از کتک زدن نبردم.

یکی دیگر از شهود گفت:

حضرت والا لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه می‌گفت که من هرگز پیشخدمت اصیل‌زاده نگاه نمی‌دارم برای اینکه هرگاه او را کتک بزنم به خویش توهین کرده‌ام.

دوک دوبوفور گفت: من به شما می‌گویم که هرگز صحبت از کتک‌زدن در بین نبوده است.

یکی از شهود گفت: مگر شما اظهار نکردید که شاوین‌یی را گورمه نموده‌اید؟

دوک گفت: چرا.

شاهد دیگر گفت: خواهش می‌کنم عین عملی را که به او کردید بیان نمائید.

دوک دوبوفور جواب داد:

من گفتم: آقای شاوین‌یی شما که با این مازارن حقه‌باز همدست هستید درخور مذمت می‌باشید.

شاهد دیگر گفت:

ـ آیا همین را به او گفتید؟

دوک گفت:

بلی.

شاهد اول گفت: آیا او را کتک نزدید یا در جائی نگفته‌اید که او را به باد کتک گرفته‌اید؟

دوک گفت:

ـ نه... نه... من هرگز این حرف را نزدم.

آن وقت موضوع بر هر دو شاهد آشکار شد و فهمیدند که منظور دوک دوبوفور گورمانده[1] بوده نه گورمه از این سرگذشت هم که مربوط به بی‌سوادی دوک دوبوفور بود خیلی خندیدند و کلمه گورمه بین دوستان چهارگانه مصطلح شد و موافقت کردند که آزادانه مازارن را مورد گورمه قرار بدهند.

دارتن‌یان گفت:

دوستان شما حق دارید که از مازارن بدتان بیاید.

آتوس گفت:

برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه او هم از شما متنفر است.

آتوس گفت:

من اگر بدانم وی نام مرا می‌داند اسم خود را عوض خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ مطمئن باشید که وی اسم شما را نمی‌داند ولی اطلاع یافته که دونفر از اصیل‌زادگان با دوک دوبوفور کمک کرده او را از زندان رهانیده‌اند.

آتوس پرسید:

شما از کجا این موضوع را می‌دانید؟

دارتن‌یان گفت:

همین امروز صبح مازارن مرا احضار کرد و پرسید:

آیا شما می‌دانید این دو نفر که هستند.

آتوس پرسید:

شما در جواب چه گفتید؟

دارتن‌یان گفت:

۱ـ گورمانده در زبان فرانسوی یعنی قرقر و لندلندکردن و بر سبیل مجاز معنای شکوه کردن را هم می‌دهد ولی با گورمه خیلی فرق دارد و این اشتباه به طوری که خود آلکساندر دوما در متن کتاب می‌نویسد ناشی از این بود که دوک دوبوفور سوادی درست نداشت و کلمات را صحیح ادا نمی‌کرد و درنتیجه اشتباهاتی بزرگ از کلام او بوجود می‌آمد. (م)

من در جواب اظهار کردم خود اطلاعی ندارم ولی امشب قرار است با دونفر صرف شام کنم و شاید بتوانم از آنها اطلاعی کسب نمایم.

پورتوس قاه‌قاه خندید و گفت: آتوس آیا شما از این موضوع نمی‌ترسید؟

آتوس گفت:

نه. من از مازارن وحشت ندارم.

پورتوس گفت:

آرامیس شما چطور، آیا شما از چیزی وحشت ندارید؟

آرامیس گفت:

درحال حاضر نه.

پورتوس گفت:

آتوس شما درحال حاضر دارای وحشت نمی‌باشید؟

آتوس گفت:

نه. من از حال حاضر نمی‌ترسم ولی ازگذشته و بهتر این است که بگویم از آینده بیم دارم.

آرامیس گفت:

ـ آیا برای رول متوحش هستید؟

دارتن‌یان گفت:

آتوس عزیز برای او وحشت نداشته باشید برای اینکه در جنگ اول انسان کشته نمی‌شود.

پورتوس باخنده گفت: در جنگ آخر هم انسان به قتل نمی‌رسد به دلیل اینکه ما هنوز زنده هستیم.

آتوس گفت:

ـ من برای خاطر رول نمی‌ترسم زیرا به فرض اینکه وی کشته شود مطابق روش اصیل‌زادگان، مردانه به قتل خواهد رسید.

ولی اگر رول گرفتار این بدبختی شود در آن صورت من تصور خواهم کرد که...

آتوس حرف خود را تمام نکرد و آهی عمیق کشید و رنگ از صورتش پرید.

آرامیس گفت:

ـ نفهمیدم که قصد شما چیست؟
آتوس گفت:
اگر رول کشته شود من این موضوع را چون کفارهٔ گناه گذشته خواهم دانست.
دارتن‌یان خم بر ابرو انداخت و گفت آه... حال می‌فهمم منظور شما، آتوس چیست؟
آرامیس گفت:
من هم فهمیدم که شما چه منظوری دارید.
ولی این فکر را دور بیندازید.
زیرا گذشته گذشته است.
پورتوس گفت: من نمی‌فهمم که دوستان من چرا یک مرتبه غمگین شدند.
دارتن‌یان آهسته بدو گفت مگر واقعهٔ آرمان تیر را فراموش کرده‌اید.
پورتوس باتعجب گفت: واقعه آرمان تیر یعنی چه؟
دارتن‌یان گفت:
آیا موضوع مای‌لیدی را فراموش نموده‌اید.
پورتوس گفت: بلی.
زیرا مدتی زیاد از این واقعه می‌گذرد.
آتوس خطاب به پورتوس گفت: آیا این موضوع به وجدان شما فشار وارد نمی‌آورد؟
و آیا خود را تحت محکومیت وجدانی نمی‌بینید؟
پورتوس گفت: نه.
آتوس گفت:
آرامیس گفت شما چطور؟
آرامیس جواب داد:
گاهی من به این فکر می‌افتم ولی بدون اینکه محکوم وجدان خویش باشم.
آتوس گفت: دارتن‌یان، نظریه شما چه می‌باشد؟
دارتن‌یان گفت:
هربار که من این موضوع را به یاد می‌آورم جنازه سرد خانم بوناسیو که به من

فوق‌العاده کمک کرد درنظرم مجسم می‌شود و به خاطرم مـی‌آید کـه آن زن، خـانم بوناسیو را بی‌گناه مسموم و مقتول کرد.

در هر صورت من بعد از به یاد آوردن این واقعه برای مسموم و مقتول متأسف می‌شوم نه برای ظالم و قاتل.

آتوس مانند کسی که حاضر به قبول این گفته‌ها نیست سر را تکان داد.

آرامیس خطاب به آتوس گفت:

شما آیا تصدیق می‌کنید که خداوند گناهکاران را به کیفر عمل خود می‌رساند.

آیا قبول دارید که در آن واقعه ما جز وسیله اجرای عدالت چیزی نبوده‌ایم؟

آتوس گفت: آرامیس عزیز، آیا شما تصدیق می‌کنید کـه نـوع بشـر در اعـمال خودمختار است نه مجبور؟

آیا قبول دارید که نوع بشر چون عقل دارد موجودی دارای اختیار می‌باشد و اگر مقرر می‌بود که اختیار نداشته باشد خداوند به او عقل نمی‌داد؟

و حال که ما دارای عقل هستیم و درنتیجه اختیار داریم در اعمال خودمختار و مسئول عملیات خویش به شمار می‌آئیم.

آرامیس گفت تازه اگر این طور باشد باز ما نباید خود را محکوم وجدان خویش بدانیم.

مگر یک قاضی دادگاه عقل ندارد.

مگر یک دادرس مختارِ نفس خویش نیست؟

پس چگونه یک قاضی دادگاه با دارابودن عقل و اختیار حکم اعدام محکوم را صادر می‌کند؟

زیرا وی می‌داند که عدالت را اجراء می‌نماید.

او می‌داند که گناهکار مرتکب قتل شده و لاجرم باید کیفر ببیند.

او می‌داند که هرگاه گناهکار را محکوم نکند در آن صـورت مـرتکب عـملی برخلاف عدالت گردیده است.

و یک قاضی هرگاه گناهکاری را محکوم نکند نزد وجدان خود معذب است نه در صورت محکومیت تبه‌کار.

هم‌چنین جلاد که حکم قاضی را به موقع اجراء مـی‌گذارد گـناهی نـدارد زیـرا

عدالت را اجراء می‌کند.

به شنیدن نام جلاد رنگ آتوس بیشتر پرید.

دارتن‌یان گفت: من وقتی فکر می‌کنم که ادوار گذشته ما عده‌ای از سکنه روشل و اسپانیائی‌ها حتی فرانسویها را به قتل رسانیدیم در صورتی که آنها گناهی غیر از این نداشتند که زودتر نجنبیدند و سریع‌تر ما را به قتل نرسانیدند قتل این زن تبه‌کار درنظرم نه فقط امری عادی بلکه لازم جلوه می‌کند.

پورتوس گفت: حال که شما این صحبت‌ها را کردید من آن شب را به یاد می‌آورم و مثل این است که هم‌اکنون آن منظره را می‌بینم.

مای‌لیدی همین‌جا بود که اکنون شما آتوس قرار دارید.

آتوس از این حرف لرزید.

و من در نقطه‌ای بودم که دارتن‌یان اینک در آنجا نشسته و شمشیری برنده بر کمر آویخته داشتم که شما اسم شمشیر مرا بالیزارو گذاشته بودید و بیشتر آرامیس این اسم را می‌برد.

و نیز به یاد دارم که شب جلاد شهر بتون را برای اعدام این زن آوردیم.

برای دومین مرتبه آتوس به لرزه درآمد گفت هرگاه در آن شب جلاد مزبور وجود نمی‌داشت و برای اجرای مراسم اعدام نمی‌آمد من طوری نسبت به آن زن دیوسیرت خشمگین بودم که با شمشیر خود بدون هیچ تأثر و تأسف او را به قتل می‌رسانیدم.

زیرا واقعاً زنی دیوسیرت و درخور مرگ بود.

آرامیس با لحن کسانی که قصد دارند یک بحث فلسفی را شروع نمایند گفت:

آنچه گذشته، گذشته است و نباید راجع به آن فکر کرد.

و تفکرات ما در این خصوص کوچکترین تغییری در گذشته نمی‌دهد و ما فقط می‌توانیم در آینده و زمان حال تغییر بدهیم نه در گذشته و در روزی که مقابل خداوند حاضر خواهیم شد اگر وی از ما بازخواست کرد خواهیم گفت به چه دلیل زن مزبور را به قتل رسانیدیم.

در هر صورت تا آنجا که مربوط به من است من از این واقعه متأثر نیستم و یگانه چیزی که قدری مرا ناراحت می‌کند اینکه وی یک زن بود والسلام.

دارتن‌یان گفت: آرامیس راست می‌گوید و گذشته، گذشته است. خوشبختانه هیچ نوع اثر از این واقعه باقی نمانده و این زن به‌کلی از بین رفت.

آتوس گفت: فراموش نکنید که این زن دارای یک پسر بود دارتن‌یان گفت وین‌تر برادرشوهر این زن که با قتل این افعی موافقت کرد توله افعی را نمی‌پروراند و من فکر می‌کنم که توله افعی را از بین برده که از این زن، اثری و نه تاجی باقی نماند.

آتوس گفت: اگر وین‌تر این کار را کرده وای برحال او زیرا طفل مزبور گناه نداشت.

پورتوس گفت: انگلستان کشوری است دارای هوای مه‌آلود و توله‌مارها در این کشور دوام نمی‌کنند و به خودی خود می‌میرند.

بعد از این حرف پورتوس به عادت خود خنده‌ای بلند کرد. و خندهٔ او قدری از تأثر و اندوه حضار کاست.

ولی درب اطاق را کوبیدند و صاحب مهمانخانه گفت: مردی آمده قصد دارد که آقای کنت دولافر را ملاقات کند.

آتوس نیم‌خیز کرد و گفت: اسم این شخص چیست؟

صاحب مهمانخانه گفت: نام او گریمو می‌باشد.

آتوس گفت: بیاید.

بازگشت غیرمنتظرهٔ گریمو خیلی باعث نگرانی آتوس گردید چون وی حدس زد برای رول یک واقعهٔ ناگوار روی داده و گریمو بدون اینکه نزد وی توقف کند برگشته است.

گریمو وارد اطاق شد.

و بعد از اینکه با اشاره به صاحب مهمانخانه گفت بیرون برود بدون مقدمه گفت:

آقایان این زن دارای طفلی بود و طفل بزرگ شد و توله‌ببر ماده اینک مبدل به یک ببر گردیده و راه پاریس را درپیش گرفته متوجه خود باشید.

این حرف طوری در آن چهارنفر اثر کرد که غیر از آتوس سایرین برخاستند.

پورتوس به طرف شمشیر و آرامیس به سوی کارد خود رفت و دارتن‌یان باعجله در اطاق بنای قدم‌زدن را نهاد.

دارتن‌یان که در اطاق قدم می‌زد زودتر از دیگران به حرف درآمد و گفت:

گریمو منظور تو چیست؟

گریمو گفت: پسر مای‌لیدی از انگلستان خارج شده و وارد فرانسه گردیده و راه پاریس را در پیش گرفته و اگر اینک در پاریس نباشد عنقریب وارد خواهد شد.

پورتوس گفت: آیا به آنچه می‌گوئی یقین داری؟

گریمو گفت:

کاملاً مطمئن هستم.

گریمو به قدری خسته و مضطرب بود که بدون اینکه رعایت حال ارباب را بکند روی یک صندلی راحتی نشست و آتوس یک لیوان نوشابه برای وی ریخت و گریمو نوشید و دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب... بگذارید بیاید... مگر او اول کسی است که با ما برخورد می‌کند؟

پورتوس گفت: بلی بگذارید بیاید و ما از عهدهٔ او برمی‌آئیم.

آرامیس گفت: این شخص که به طور قطع طفل است لایق آن نیست که برای ما تولید بیم کند.

گریمو گفت: آیا می‌دانید این طفل چه کرده است؟

او خود را به شکل یک راهب ساخت و وارد فرانسه شد و از جلاد شهر بتون اعتراف گرفت و بعد از دریافت اعترافات کامل هنگامی که جلاد منتظر بود گناهان او را ببخشد این کارد را تا قبضه در تهی‌گاه او فرو کرد و هنوز اثر خون جلاد روی کارد دیده می‌شود. و پس از این حرف گریمو کارد خون‌آلود را روی میز انداخت.

این بار دارتن‌یان و آرامیس و پورتوس با یک حرکت به طرف اسلحه خود دویدند.

در بین آن عده فقط آتوس خونسردی خود را حفظ کرد و از جا تکان نخورد و پرسید گریمو آیا این پسر به شکل رهبانان درآمده بود؟

گریمو گفت: بلی آقای کنت آتوس پرسید این مرد چگونه است و چه نوع قامتی دارد؟

گریمو گفت: من خود او را ندیدم که بتوانم با دقت نشانی‌های او را به شما بدهم. ولی از روی آنچه صاحب مهمانخانه می‌گفت مردی است به قامت من دارای چشم‌های آبی و موهای طلائی رنگ.

آتوس گفت: که آیا ویکونت این مرد را دید و با او برخورد کرد. گریمو گفت: متأسفانه آن مرد ویکونت را دید برای اینکه خود ویکونت او را به طرف بستر مرد محتضر برد و درخواست کرد که دربارهٔ او مراسم مذهبی انجام بدهد.

آن وقت آتوس نیز از جا برخاست و به طرف شمشیر خود روان گردید.

دارتن‌یان برای اینکه رفقاء را از کسالت بیرون بیاورد با لحن شوخی گفت: آقایان این ابراز وحشت که از طرف ما می‌شود با سوابق جنگ‌های ما به‌کلی منافات دارد زیرا ما چهار مرد هستیم که به اتفاق در حوادثی بزرگ شرکت کردیم و اینک از یک کودک ابراز بیم می‌کنیم.

آتوس گفت: آقایان علت اینکه ما از این کودک می‌ترسیم این است که این کودک که بهتر آن است بگوئیم یک مرد می‌باشد از جانب تقدیر می‌آید.

آن وقت آن چهارمرد بدون اینکه حرفی دیگر بزنند باعجله از مهمانخانه خارج گردیدند.

۹۷

نامهٔ چارلز اول

اینک خوب است که خوانندگان به اتفاق ما در شهر پاریس از رودخانه سن عبور نمایند و وارد صومعهٔ کارملیت در خیابان سن ـ ژاک شوند.

ما از این جهت خوانندگان را با خویش به صومعه مزبور می‌بریم که خواهران تارک دنیای صومعه مزبور برای پیشرفت نظامی چارلز اول مراسم مذهبی به جا آورده بودند.

بعد از اینکه خواهران تارک دنیا از کلیسای مجاور صومعه خارج شدند یک زن و یک دختر جوان هر دو با لباس سیاه نیز از کلیسا خارج گردیدند از لباس سیاه زن و همچنین دختر جوان معلوم بود که یکی شوهر و دیگری پدر خود را از دست داده است یا اینکه برای استغاثه جهت حفاظت شوهر و پدر لباس سیاه دربر نموده‌اند.

این دو زن بعد از اینکه از کلیسا خارج گردیدند به اطاق کوچکی که در صومعه داشتند برگشتند ولی در آنجا هم به دعا ادامه دادند و زن به جانماز چوبی که روی آن رنگ زده بودند[1] تکیه داد و دختر جوان هم یک صندلی را تکیه‌گاه خود کرد.

از قیافه زن که چهل سال از عمرش می‌گذشت معلوم بود که در گذشته زیبائی

۱ـ جانماز کاتولیکی‌ها یک نوع صندلی چوبی است که پایه‌های کوتاه و پشتی بلند دارد و زانوی خود را روی صندلی می‌گذارند و دست‌ها یا سر را به پشتی تکیه می‌دهند و دعا می‌خوانند. (م)

داشته و رنج و گریه او را از زیبائی انداخته است.

از عمر دختر جوان بیش از چهارده‌سال نمی‌گذشت و وقتی اشک از چشم‌های او روان می‌شد او را ساده‌تر از آنچه بود جلوه می‌داد.

زن درحالی که تکیه به جانماز چوبی داده بود و مشغول ریختن اشک بود می‌گفت: خدایا شوهر و پسر مرا حفظ کن و در صورتی که لازم باشد جان مرا فدای این دو نفر بنما.

دختر جوان در دعای خود می‌گفت خدایا مادرم را برای من نگاه‌دار. زن چهل ساله خطاب به دختر جوان گفت:

هانریت برای مادر خود دعا نکنید زیرا امروز از من جهت شما کاری ساخته نیست زیرا نه تاج و تخت دارم و نه شوهر و نه پسر ونه پول و نه دوست و هواخواه.

آری طفلک عزیز... همه کس از ما دوری جسته و ما جزو کسانی هستیم که هیچ‌یک از مردم به ما توجه ندارند.

وقتی زن این حرف را زد طوری رقت بر او غلبه کرد که نزدیک بود ضعف کند و دختر جوان دوید و او را دربر گرفت و مانع از افتادن او شد و گفت:

مادر... مادر عزیز... این طور ناامید نباشید.

زن گفت:

فرزند برای چه ناامید نباشم زیرا ما امروز بدبخت‌ترین موجودات این کشور هستیم و هیچ کس در فکر ما نیست و هرکس فکر منافع خویش را می‌نماید.

تا وقتی که برادر تو با ما بود باز ما تنها نبودیم ولی وی اجبار داشت که از اینجا برود و من مجبور شدم همه جواهر خود راگرو بگذارم و پولی تهیه کنم تا اینکه برادرت بتواند حقوق خدمه خود را بپردازد تا اینکه با وی بروند وگرنه آنها حاضر نبودند که برادرت را تعقیب نمایند و می‌گفتند که ما حقوق عقب‌افتاده خود را می‌خواهیم.

و اینک ما طوری از حیث وسیله معاش بدبخت شده‌ایم که برای قوت لایموت مجبور گردیدیم به صومعه پناه ببریم و نان موقوفات صوامع را بخوریم.

دختر جوان گفت: مادر عزیز برای چه شما به ملکه فرانسه که خواهر شما می‌باشد مراجعه نمی‌نمائید تا اینکه وی مشکلات شما را رفع کند.

زن که هنوز اشک می‌ریخت گفت: هانریت عزیز آن‌دوطریش امروز ملکه

فرانسه نیست بلکه دیگری به نام او حکومت می‌کند و تو امروز متوجه این نکته نیستی لیکن روزی خواهد آمد که این نکته را درخواهی یافت که به چه مناسبت خواهر من نمی‌تواند از قدرت خود استفاده نماید.

دختر جوان گفت: حال که نمی‌خواهید یا نمی‌توانید به خواهر خویش مراجعه نمائید چرا به خواهرزادهٔ خود پادشاه فرانسه که به من هم احترام می‌گذارد مراجعه نمی‌کنید.

زن گفت: خواهرزادهٔ من لوئی چهاردهم هنوز کوچک است و نمی‌تواند کمکی به ما بکند و خود شما بیش از ده مرتبه از لاپورت پرستار مخصوص او شنیدید که می‌گفت وی برای احتیاجات ضروری معطل می‌باشد.

دختر جوان گفت: مادر عزیز در این صورت همان‌گونه که می‌گوئید ما چاره‌ای نداریم جز اینکه به خداوند متوسل شویم.

و دختر جوان کنار مادر خود روی جانماز زانو زد و دست‌ها را به هم متصل نمود و به دعا پرداخت.

این دو زن، یکی سالخورده، و دیگری جوان، دختر و نوهٔ هانری چهارم پادشاه متوفی فرانسه بودند.

آن که بالنسبه سالخورده بود زن چارلز اول پادشاه انگلستان و دیگری که جوان می‌نمود دختر همان پادشاه به شمار می‌آمد.

درحالی که دو زن مزبور به دعا و استمداد از خداوند اشتغال داشتند یک زن تارک دنیای صومعه آهسته در زد.

زنی که مسن‌تر بود گفت: داخل شوید و یکی از زن‌های تارک دنیا وارد شد و بااحترام گفت:

از علیاحضرت ملکه معذرت می‌خواهم که در وسط عبادت مصدع شدم.

ولی مردی آمده که اینک در اطاق ملاقات صومعه است و می‌گوید که نامه‌ای آورده و باید نامه را به خود علیاحضرت تقدیم کند.

زن مسن گفت: این مرد از کجا آمده است؟ زن تارک‌دنیا جواب داد از انگلستان.

از شنیدن این حرف زن مزبور به هیجان درآمد و خطاب به دختر خود گفت: بعید نیست این مرد نامه‌ای از طرف پدر شما آورده باشد.

آنگاه از زن تارک دنیا پرسید آیا ممکن است بگوئید که سن این مرد چه قدر است؟

زن تارک دنیا گفت: علیاحضرت تا تصور می‌کنم که چهل و پنج یا پنجاه سال از عمر او می‌گذرد و خود را به نام لورد وین‌تر معرفی می‌نماید.

وقتی اسم وین‌تر به گوش زوجه چارلز اول رسید طوری قرین التهاب شد که گفت: از او خواهش کنید بیاید... بگوئید که فوراً بیاید زیرا وی از دوستان صمیمی شوهرم می‌باشد.

طولی نکشید که وین‌تر وارد اطاق گردید و زوجه چارلز اول چند قدم به استقبال او شتافت.

لرد وین‌تر بعد از اینکه وارد اطاق شد زانو بر زمین زد و نامه‌ای را که دریک لولهٔ طلا قرار داده بودند به زوجهٔ چارلز اول تقدیم کرد.

زوجه چارلز اول وقتی لوله طلا را دید گفت: مای‌لورد شما امروز برای ما سه چیز آوردید اول طلا زیرا مدتی است که ما طلا ندیده‌ایم.

دوم خودتان یعنی یک دوست صمیمی و مطمئن و سوم نامه‌ای از طرف شوهر و آقای ما.

وقتی زوجه چارلز اول گفت: مدتی است که ما طلا ندیده‌ایم لرد وین‌تر خیلی متأثر گردید و از فرط تأثر نتوانست چیزی بگوید.

زن مسن گفت: مای لورد قبل از اینکه با شما صحبت کنم اجازه بدهید که این نامه را بخوانم زیرا شما می‌دانید که مطالعهٔ این نامه برای ما دارای کمال اهمیت است.

لرد وین‌تر حرکتی کرد که از اطاق خارج شود و مادر و دختر را تنها بگذارد.

ولی زن مسن گفت نروید... نروید... زیرا بعد از این همه بی‌خبری، حضور شما در اینجا به قدری برای ما مغتنم است که من باید ده‌ها پرسش از شما بکنم.

لرد وین‌تر برای رعایت ادب چند قدم عقب رفت و مادر و دختر درحالی که نامه را گشودند به طرف یکی از پنجره‌ها رفتند تا اینکه در روشنائی پنجره آن را مطالعه نمایند.

و در حالی که دختر جوان به بازوی مادر تکیه داده بود نامه شوهر و پدر خود را چنین خواندند:

خانم و زوجه عزیزم، زندگی ما اکنون به مرحله‌ای رسیده که تصور می‌کنم مرحله نهائی آن می‌باشد و من تمام قوائی را که ممکن بود جمع‌آوری نمایم در این نقطه یعنی در اردوگاه نس‌بای متمرکز کرده‌ام و این نامه را هم از این اردوگاه برای شما می‌نویسم من در اینجا منتظر ورود قشون شورشیان هستم و این‌ها کسانی هستند که در گذشته جزو اتباع بودند و اینک علم طغیان برافراشته‌اند اگر من در جنگی که پیش خواهد آمد فاتح شوم امیدوارم در جنگ‌های دیگر نیز غالب گردم و اگر مغلوب شوم دیگر امیدی ندارم که بتوانم در این کشور زمامداری کنم.

و چون هر احتمال را باید درنظر گرفت من می‌خواهم بدانم که اگر مغلوب گردیدم می‌توانم خود را به فرانسه برسانم و در آن کشور زندگی کنم.

و آیا حکومت فرانسه حاضر هست مرا باتوجه به اینکه از شورشیان انگلستان شکست خورده‌ام بپذیرد زیرا طبیعی است که من برای فرانسوی‌ها بالاخص در این دوره با شایعاتی که موجود می‌باشد، یک نمونه و سرمشق نیکو نمی‌باشم.

منظور این است که حکومت فرانسه یحتمل می‌اندیشد که حضور من در فرانسه باعث گردد آنهائی که موافق با حکومت کنونی فرانسه نیستند جری شوند و فکر کنند آنچه را شورشیان انگلستان علیه من کردند آنها هم می‌توانند علیه حکومت فرانسه بنمایند.

در این قسمت من خیلی امیدوار به راهنمائی شما هستم و مایلم بدانم شما چه صلاح می‌دانید. آیا میل دارید که من به فرانسه بیایم و ورود و سکونت مرا به آن کشور ممکن‌الحصول می‌دانید یا نه؟

نکاتی دیگر هست که من نخواستم در این نامه نوشته شود که مبادا در راه به دست دیگری بیفتد ولی حامل نامه که از دوستان مطمئن می‌باشد آن نکات را به شما خواهد گفت.

مادر و دختر بعد از اینکه نامه را خواندند نظری به امضای آن انداختند و دیدند که این امضاء را دارد:

چارلز که هنوز پادشاه انگلستان است

هنگامی که آن دو زن مشغول خواندن نامه بودند وین‌تر بادقت تأثیر مطالعه نامه را روی قیافهٔ آن دو زن می‌نگریست.

و دید که زن چارلز اول خوشوقت شد و گفت: آنچه بیشتر مورد آرزوی من می‌باشد این است که شوهر و آقای ما زنده بماند ولو اینکه دیگر در انگلستان نباشد و آنگاه خطاب به وین تر اظهار کرد:

خواهش می‌کنم که حقایق را از من پنهان نکنید و صریح بگوئید که وضع آقای ما اینک چگونه است؟

و آیا همانطور که در نامه خویش نوشته وضع او خیلی مشکل و نزدیک به ناامیدی است یا نه؟

وین تر گفت: خانم برای من بسیار موجب تأسف است که بگویم وضع معظم‌له خیلی دشوارتر از آن می‌باشد که خود تصور می‌نماید.

برای اینکه ایشان به قدری دارای قلبی پاک و روحی رئوف هستند که نمی‌توانند دریابند در اطراف وی چه امواجی از کینه‌توزی غلیان می‌کند.

و همین قدر به شما بگویم امروز انگلستان یک پارچه مبدل به آتش شده و تمام کسانی که از دور یا نزدیک در مجاورت ایشان هستند فکری غیر از خیانت و کینه‌توزی ندارند.

زوجه چارلز اول گفت: من شنیده بودم که لرد مونت‌روز که یکی از طرفداران جدی شوهرم می‌باشد با یک قشون به طرف او می‌رود و در چند پیکار فاتح گردیده، و عنقریب به وی واصل خواهد گردید.

وین تر گفت: بلی خانم، لرد مزبور در چند پیکار قرین پیروزی گردید و توانست خود را به مرز انگلستان برساند.[1]

ولی در آنجا مواجه با نیروی لسلی شد و شکست خورد و برای اینکه بتواند خود را نجات بدهد مجبور گردید که لباس یکی از نوکران خود را بپوشد و با کشتی به طرف نروژ فرار کند و اینک در نروژ بسر می‌برد.

زوجه چارلز اول گفت: باز هم جای خوشوقتی است که لرد مونت‌روز زنده و سالم و در نروژ است زیرا یکی از دوستان وفادار شوهرم می‌باشد و وقتی من می‌شنوم که

۱ـ انگلستان در آن موقع چند کشور به نام اسکاتلند و ولز و غیره بود که فقط یکی از آنها را به نام انگلستان می‌خواندند. (م)

وفاداران ما زنده و سالم هستند خوشحال می‌گردم.

خوب حال که وضع شوهرم در انگلستان این قدر بد است بگوئید که شما چه پیام شفاهی برای من آورده‌اید؟

لرد وین‌تر گفت: پیام شفاهی که من از طرف معظم‌له برای شما آوردم و ایشان در نامه خود ننوشتند این است که شما بکوشید و دریابید که آیا پادشاه و ملکه فرانسه حاضر هستند با ایشان مساعدت کنند یا نه؟

یا اینکه اگر ایشان به فرانسه آمدند حاضر هستند که معظم‌له را بپذیرند یا خیر؟

زوجه چارلز اول گفت: شما می‌دانید که لوئی چهاردهم اینک یک کودک است.

و بنابراین از طرف او نباید انتظار هیچ‌گونه مساعدت داشت. و اما آن‌دوطریش مادر لوئی چهاردهم هم یک زن می‌باشد و امروز در فرانسه حکمران واقعی همانا مازارن می‌باشد.

لرد وین‌تر گفت: منظور مازارن در فرانسه چیست؟ و آیا می‌خواهد همان کاری را که کرومول در انگلستان می‌کند وی در فرانسه به انجام برساند.

زوجه چارلز اول گفت نه... مازارن مردی است ایتالیائی که شاید در عالم تصور و تخیل می‌اندیشید که مرتکب اعمالی چون اقدامات کرومول شود ولی جرأت اجرای آن را ندارد.

و او فقط در کارهائی زبردست است که توأم با حیله و مکر باشد.

دیگر اینکه در انگلستان کرومول از حمایت پارلمان برخوردار است در صورتی که در فرانسه پارلمان با مازارن مخالفت می‌کند و این شخص برای مقابله با پارلمان. متحدی غیر از آن‌دوطریش ندارد.

لرد وین‌تر گفت: اگر چنین باشد مازارن باید جداً از چارلز اول حمایت کند.برای اینکه در انگلستان، پارلمان، با چارلز اول مخالفت می‌نماید.

زوجه چارلز اول گفت:

تا آنجائی که من اطلاع دارم مازارن کوچکترین اقدام برای کمک به شوهر من نخواهد کرد و او را در فرانسه نخواهد پذیرفت و حتی اینک از حضور من و دخترم در خاک فرانسه ناراضی است.

و در فصل زمستان گذشته که ما در کاخ لوور زندگی می‌کردیم مازارن با بدترین طرز ممکن از ما پذیرائی کرد.

و در این ملک که هیزم ارزان‌ترین چیزها می‌باشد از هیزم درباره ما مضایقه نمود.

به طوری که بعضی از روزها من و دخترم به مناسبت برودت اطاق از بستر خارج نمی‌شدیم زیرا وسیله گرم‌کردن اطاق را نداشتیم.

وین‌تر باوحشت و نفرت گفت: پناه برخدا... چگونه این مرد ایتالیائی با شما این طور رفتار کرد؟

زیرا قطع نظر از اینکه شما زوجه چارلز اول هستید دختر هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه به شمار می‌آئید و یک صدراعظم فرانسوی از هر لحاظ که بگوئیم مکلف بود و هست که از دختر کسی که نوهٔ او اکنون پادشاه فرانسه می‌باشد با احترام و آبرومندی پذیرائی کند.

زوجه چارلز اول گفت: من میل نداشتم این موضوع را برای شما نقل کنم زیرا واقعاً ازگفتن این مطلب شرمگین شدم.

ولی از این جهت بر زبان آوردم که شما بدانید که وقتی این مرد با من که دختر هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه هستم این طور رفتار می‌کند چگونه حاضر خواهد شد شوهرم راکه یک نفر انگلیسی یعنی نسبت به فرانسویها خارجی است بپذیرد.

لرد وین‌تر قدری سکوت کرد و بعد گفت: راست می‌گوئید و واقعاً رفتار این مرد خیلی عجیب و شرم‌آور است.

ولی من شنیده بودم که قرار است که بین دختر دوک دورلئان فرانسوی و ولیعهد انگلستان وصلتی صورت بگیرد و آیا تصور نمی‌کنید که این وصلت سبب گردد که حکومت فرانسه از شوهر عالی‌مقام شما یعنی پدر ولیعهد، حمایت نماید.

زن گفت: من هم به این وصلت امیدوار بودم.

و از قضا پسرم که در اینجا بود دختر دوک دورلئان را دوست می‌داشت و او هم می‌گفت باکمال علاقه و سرافرازی زن پسر من خواهد شد.

ولی یک مرتبه آن‌دوطریش به احتمال قوی برحسب تحریک مازارن با این وصلت مخالفت کرد و به دختر سپرد که به هیچ‌وجه نباید با پسر من معاشرت کند.

در این موقع قطرات اشک از دیدگان زوجه چارلز اول فرو ریخت و گفت:

مای لورد... وقتی من به این تحقیرها که در این کشور بر ما روا می‌دارند فکر می‌کنم می‌اندیشم همان بهتر که شوهر من در میدان جنگ خود را به کشتن بدهد و ما، مثل امروز، در این مملکت گدائی نکنیم.

البته، عزیزترین چیزها برای من جان شوهرم می‌باشد.

ولی چگونه می‌توان تحمل کرد که مردی با این شخصیت و عظمت از مردی چون مازارن تکدی نماید و تازه مازارن روی او را از زمین بگذارد و او را پناه ندهد و زن و فرزندانش را از فرانسه براند یا اینکه با آنها طوری رفتار کند که مجبور شوند از این کشور بروند یا به صومعه پناهنده گردند.

وین‌تر برای تسلای خانم مشارالیها گفت: خانم، این قدر ناامید نباشید زیرا مازارن با تمام عیوب که دارد یک مرد سیاسی است.

و این مرد تشخیص می‌دهد که وظیفه او حمایت از شوهر شماست تا اینکه طغیان‌هائی که امروز در انگلستان بوجود آمده در فرانسه بوجود نیاید.

زوجه چارلز اول گفت: از کجا معلوم که بی‌اعتنائی مازارن به من و شوهرم ناشی از این نباشد که پنهانی با جونس... با پرایج... با کرومول... و سایر یاغیان انگلستان ارتباط دارد.

وین‌تر گفت: جونس یک خیاط و پرایج یک راننده ارابه... و کرومول یک نوشابه فروش است یا بود و چگونه مازارن حاضر می‌شود با این اشخاص علیه شوهر شما متحد گردد.

زوجه چارلز گفت: مگر خود مازارن کیست؟

شما تصور می‌کنید که مازارن یک شاهزاده است که مادون شأن خود بداند که با این اشخاص متحد گردد؟

وین‌تر گفت: مازارن یک شاهزاده نیست ولی امروز صدراعظم کشوری چون فرانسه است که دارای پادشاه و ملکه می‌باشد و برای حفظ حیثیات حکومت فرانسه مبادرت به این عمل نخواهد کرد.

زوجه چارلز اول گفت ایکاش این طور شود و مازارن این کار را نکند و با اینکه من نسبت به مازارن امیدی ندارم از صحبت‌های تسلی‌بخش شما متشکرم زیرا قدری مرا

تسکین دادید و از اندوهم کاستید و اینک بهتر است راه بیفتیم تا اینکه به اتفاق نزد مازارن برویم و یک مرتبه دیگر در این خصوص با او مذاکره نمائیم.

لرد وین‌تر از این مباهات که از طرف زوجه چارلز اول به او ارزانی می‌شد سر فرود آورد و گفت: من نمی‌دانم با چه زبان از شما تشکر نمایم.

زن گفت:

ولی چون من امیدی به کمک مازارن ندارم اجازه بدهید قبلاً سئوالی از شما بکنم.

لرد وین‌تر گفت: بفرمائید.

ـ اگر شوهرم در جنگ شکست خورد و حکومت فرانسه هم حاضر نشد او را بپذیرد آیا می‌توانند که جان خود را بدر برد؟

ـ خانم یکی از علل مسافرت من به فرانسه همین است که در بین دوستان قدیم خود کسانی را پیدا کنم که هرگاه شوهر عالی‌مقام شما شکست خوردند و خواستند از انگلستان خارج شوند آنها وی را مورد حفاظت قرار بدهند و از انگلستان خارج کنند و به هلاند برسانند.

ـ آیا شما به دوستان قدیم خود که در این کشور هستند اعتماد دارید؟

ـ بلی علیاحضرتا من اگر آنها را پیدا کنم و آنان نیز گرفتاری نداشته باشند و بتوانند به انگلستان مسافرت کنند مورد اعتماد کامل هستند.

وگرچه شماره آنها به قدری نیست که بتوانند یک قشون را منهزم کنند ولی بدون تردید می‌توانند اعلیحضرت چارلز اول را مورد محافظت قرار بدهند و از انگلستان خارج کنند و به هلاند برسانند.

زوجه چارلز اول آهی کشید و گفت: خداوند از زبان شما بشنود؟

و آنگاه درحالی که همه با هم راه می‌رفتند، از صومعه خارج گردیدند.

قبلاً در خارج صومعه لرد وین‌تر کالسکه‌ای فراهم کرده بود که زوجه چارلز اول سوار آن شد و خود لرد سوار بر اسب، کنار کالسکه به راه افتاد تا اینکه به ملاقات مازارن صدراعظم فرانسه بروند.

و این مرتبه به طرزی صریح با او صحبت نمایند که آیا حکومت فرانسه حاضر است کمکی به چارلز اول بکند یا نه.

۹۸

نامهٔ کرومول

در موقعی که خانم هانریت زوجه چارلزِ اول (زیرا اسم زوجه چارلز اول نیز مانند دخترش هانریت بود) خود را آماده می‌کرد که از صومعه حرکت کند و به پاله رویال برود تا اینکه در آنجا مازارن را ملاقات نماید یک سوار مقابل کاخ پاله‌رویال از اسب پیاده شد.

سوار مزبور اسب خود را به طارمی کاخ بست و به نگهبانانی که در آنجا بودند گفت که وی می‌بایست کاردینال مازارن را ملاقات کند.

با اینکه مازارن مردی ترسو بود و در مورد واردین خیلی دقت می‌نمود ولی مقابل درب خارجی کاخ پاله رویال جلوی کسی را نمی‌گرفتند.

برای اینکه مرد تازه‌وارد وقتی وارد کاخ می‌شد به دربند دوم می‌رسید.

و پس از عبور از دربند دوم به دربند سوم واصل می‌گردید.

و در آنجا از وی تحقیقات کافی می‌کردند که کیست و برای چه آمده و بخصوص برنوئن که مورد اعتماد مازارن بود این تحقیقات را از تازه‌وارد می‌نمود.

این است که سوار مزبور بدون اشکال وارد کاخ شد تا اینکه به سرسرای عمارت رسید.

در آنجا عده‌ای از تفنگداران و سربازان دیگر مشغول بازی بودند.

سوار مزبور که بعد از ورود به کاخ پیاده بود درخواست خود را تجدید نمود و

گفت: آمده‌ام که کاردینال مازارن را ملاقات کنم.

تفنگداران و سربازان بدون اینکه دست از بازی‌های خود بکشند او را راهنمائی کردند که به طرف دربند سوم یعنی در آنجاکه برنوئن بود برود.

و خوشوقت بودند که آنها مردانی سلحشور هستند و وظیفه نوکران به آنها محول نگردیده تا اینکه واردین را نزد ارباب راهنمائی نمایند.

در تالار دیگر یک پیشخدمت به آن مرد نزدیک شد و گفت: آقا چکار دارید؟

مرد گفت: من آمده‌ام که کاردینال را ملاقات کنم.

از او پرسید آیا دارای جواز ملاقات هستید یا نه؟ مرد گفت: بلی ولی جواز ملاقات من از طرف شخصی غیر از کاردینال صادر شده است.

پیشخدمت او را به طرف اطاق، راهنمائی کرد و گفت: در این صورت کاغذ خود را به برنوئن بدهید.

برنوئن یا اینکه پشت در بود یا در همان لحظه وارد اطاق شد.

و در هر صورت اظهار آن مرد را شنید.

و بدو نزدیک گردید و گفت:

آقا شما برای چه می‌خواهید عالیجناب کاردینال را ملاقات کنید؟

مرد گفت:

من از طرف ژنرال ـ اولیور ـ کرومول حامل نامه‌ای هستم و این نامه را باید به دست عالیجناب بدهم.

کرومول گرچه در انگلستان میزیست ولی شهرت او نه فقط به فرانسه بلکه به همه اروپا واصل شده بود و مردم و بالاخص آنهائی که در دستگاه حکومت‌ها کار می‌کردند او را می‌شناختند.

برنوئن نظری عمیق، ازآن نظر که نوکرها به ارباب رجوع می‌اندازند، به آن مرد انداخت و بعد وارد اطاق مازارن شد و قدری مکث کرد و از آن اطاق خارج گردید و گفت:

عالیجناب می‌فرمایند که نامه خود را بدهید.

مرد، که جوان به نظر می‌رسید با صدائی بلندتر از معمول گفت به عالیجناب عرض کنید که حامل نامه، و خودنامه را باید با هم بپذیرند.

و این گفته طوری با لحن جدی اداگردید که بر برنوئن ثابت شد که اصرار فایده ندارد.

لذا برای مرتبه دوم وارد اطاق مازارن شد.

مازارن پرسید این مرد چگونه آدمی است؟

برنوئن گفت:

وی جوان است و مثل چهره انگلیسی‌های واقعی موهای حنائی و چشم‌هائی آبی متمایل به خاکستری دارد.

و نیز مانند انگلیسی‌های واقعی مردی متکبر و خودخواه به نظر می‌رسد.

مازارن که مردی ظنین و ترسو بود به برنوئن گفت:

بروید و ببینید آیا واقعاً حامل این نامه هست یا نه؟

برنوئن از اطاق خارج شد و گفت:

آیا شماکه می‌فرمائید از طرف آقای ژنرال کرومول آمده‌اید اقلاً نامه ایشان را به من نشان بدهید.

مرد جوان نامه‌ای از جیب بیرون آورد و به برنوئن نشان داد.

برنوئن متوجه شد که مهر نامه درست است و جزو نامه‌های دولتی می‌باشد و رفت و گزارش این موضوع را به کاردینال داد.

بالاخره کاردینال موافقت کرد که مرد جوان را بپذیرد و قبل از آنکه مرد وارد اطاق صدراعظم فرانسه شود با صدای بلند گفت:

این را هم به عالیجناب بگوئید که من یک نماینده هستم نه فقط یک حامل نامه.

مازارن این جمله را شنید.

ولی برنوئن فرصت نکرد که بر زبان بیاورد زیرا مرد جوان وارد اطاق کاردینال گردیده بود.

مازارن بعد از اینکه شنید که کرومول برای او نامه‌ای نوشته خیلی مضطرب گردید.

زیرا نمی‌دانست که منظور ژنرال مزبور از تحریر نامه چیست و چرا یک نماینده نزد او فرستاده است.

وقتی نماینده کرومول وارد اطاق شد و کلاه از سربرداشت و تعظیم کوچکی کرد

مازارن دید که وی مردی بیست و دو یا بیست و سه ساله است.

آن جوان نامه کرومول را در دست داشت و مازارن نه برای اینکه با جوان مزبور صحبت کند بلکه بیشتر برای اینکه اضطراب خود را پنهان نماید گفت:

آقا شما نامه‌ای برای من آورده‌اید؟

مرد جوان نامه خود را تقدیم نمود.

مازارن نامه راگشود و چنین خواند:

آقای موردون که یکی از منشی‌ها و محارم من است مأمور می‌باشد که این نامه را به عالیجناب کاردینال مازارن تقدیم نماید ولی علاوه بر این نامه، حامل مراسله‌ای دیگر نیز هست که باید به عالیجناب در پاریس تسلیم کند.

اولیور ـ کرومول

مازارن وقتی نامه را خواند گفت:

آقا در اینجا نوشته‌اند که شما حامل نامه‌ای دیگر نیز هستید؟

مرد جوان سرفرود آورد.

مازارن گفت: آن را هم بدهید.

جوان نامه را به مازارن تقدیم کرد.

مازارن نامه راگرفت و قبل از اینکه بگشاید و بخواند قدری در دست چرخانید و درصدد برآمد که با جوان انگلیسی صحبت کند.

زیرا مازارن که خود را مردی زرنگ و محیل می‌دانست فکر می‌کرد به وسیله صحبت می‌تواند به رموز همه کس پی ببرد و اسرار درونی او را بخواند و گفت:

آقای موردون... شما به نظر من جوان می آئید و معمول نیست که برای اینگونه مأموریت‌ها یعنی سفارت، جوانان را بفرستند زیرا سیاسیون سالخورده نیز گاهی در این مأموریت‌ها دچار اشکال می‌شوند.

جوان گفت:

عالیجناب از عمر من بیست و سه سال می‌گذرد ولی من جوان نیستم.

مازارن باحیرت پرسید:

ـ آه... آیا شما جوان نیستید؟

ـ عالیجناب عمر من از شما زیادتر است گو اینکه عقل و درایت شما را ندارم.

ـ چطور عمر شما از من بیشتر است زیرا قیافه شما نشان می‌دهد که شما در عنفوان شباب بسر می‌برید.

ـ عالیجناب من از این جهت جوان نیستم که رنج و بدبختی انسان را پیر می‌کند و یک مرد بیست ساله را چهل ساله می‌نماید و من که از بیست سال به این طرف رنج می‌برم اینک مردی، چهل و چند ساله به شمار می‌آیم.

مازارن وقتی این حرف را شنید در دل گفت: همه این انقلابیون انگلیسی مردمی فقیر و بی سر و پا و در همان حال پرمدعی هستند و یک نفر آدم حسابی بین آنها پیدا نمی‌شود.

و با صدای بلند افزود:

ـ می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید... شما جوانی فقیر می‌باشید و فقر و فاقه خیلی شما را قرین آلام کرده است.

ـ عالیجناب من فقیر نبودم و نمی‌بایست فقیر باشم ولی شش میلیون لیره ثروت مرا غصب کردند.

ـ پس شما از طبقه عامی انگلستان نیستید؟

ـ خیر... خیر... اگر من عنوان خود را به کار می‌بردم شما مرا با عنوان لرد می‌شناختید.

و اگر اسم خانوادگی مرا می‌شنیدید تصدیق می‌کردید که از معروفترین اسامی خانوادگی انگلستان است.

مازارن گفت: در این صورت بفرمائید اسم شما چیست؟

جوان که برای چند لحظه به هیجان آمده بود یک مرتبه جلوی خود راگرفت.

و سر را به زیر انداخت و با تواضع گفت: عالیجناب اسم من موردون است.

مازارن فهمید که جوان نمی‌خواهد اسم خانوادگی خود را بگوید.

ولی اظهارات او حس کنجکاوی مرد ایتالیائی را تحریک کرد و نمی‌توانست از ادامه صحبت خودداری کند و در دل می‌گفت مرده‌شوی این لامذهب‌ها را ببرد که همه خونسرد و متکبر و کم حرف هستند.

چون جوان سر به زمین انداخته بود مازارن گفت:

ـ لابد شما خویشاوندانی دارید؟

- بلی یک خویشاوند دارم.
- به شما کمک هم می‌کند؟
- من سه مرتبه برای استمداد به او مراجعه کردم و هر سه بار به وسیله نوکران خود مرا از خانه‌اش بیرون کرد.

مازارن که دید از استنطاق نتوانست اطلاعاتی کافی راجع به جوان به دست بیاورد خواست به وسیله ابراز ترحم قلب او را نرم نماید و جوان را فریب بدهد تا هرچه در دل دارد بگوید.

و گفت:

- آه... آقا... اظهارات شما واقعاً خیلی باعث تأثر من شد و فکر می‌کنم که یک خویشاوند چه قدر باید بی‌رحم باشد که مرتکب عملی این چنین گردد آیا شما والدین خود را دیدید و آنها را می‌شناسید؟
- تا همین اواخر آنها را نمی‌شناختم ولی به تازگی شناختم والدین من که هستند.
- قبل از اینکه والدین خود را بشناسید راجع به آنها چه فکر می‌کردید؟
- تصور می‌نمودم طفلی بی‌پدر و مادر هستم یعنی والدین من مرا ترک کرده، سر راه گذاشته بودند.
- آیا شما پدر خود را دیدید؟
- نه... او را به خاطر ندارم.
- مادر خود را چطور؟ آیا او را به خاطر دارید؟
- بلی سه مرتبه مادرم را دیدم که نزد دایه‌ام آمد و بخصوص آخرین مرتبه که وی برای دیدار من نزد دایه‌ام آمد قیافه‌اش کاملاً درنظرم هست.

در این موقع اندوهی بزرگ بر جوان غلبه کرد و آه کشید و سر را پائین انداخت به طوری که مازارن اندیشید که شاید جوان گریه می‌کند.

ولی جوان گریه نمی‌کرد و سر برداشت و گفت: خوب قیافه مادرم را به خاطر دارم و او به یکی از فرشتگان شباهت داشت.

مازارن پرسید:

- چه شخصی شما را بزرگ کرد؟
- مرا به یک دایه فرانسوی سپردند و او مرا شیر داد و بزرگ کرد و تا سن

پنج‌سالگی نگاه‌داری نمود.

ولی بعد از آن چون مقرری مرا به وی نپرداختند او مرا رها کرد ولی نام خویشاوندم را گفت که بتوانم به او مراجعه کنم.

- آیا به او مراجعه کردید؟

- یک کودک پنج ساله و بدون سرپرست که از طرف دایه خود رانده می‌شود (زیرا آن زن روستائی فرانسوی وسیله اعاشه مرا نداشت) چگونه می‌تواند خویشاوند خویش را بیابد و حق خود را مطالبه کند.

من کنار راه نشسته گریه می‌کردم تا اینکه یک کشیش عبور کرد و دلش به حال من سوخت و مرا با خود برد و بزرگ نمود و معلوماتی را که داشت به من آموخت و با مذهب خود به بار آورد.

مازارن گفت:

- آیا کشیش مزبور برای یافتن خانواده شما اقدامی نکرد؟

- چرا... ولی اقدامات او به ثمر نرسید تا اینکه.... چون جوان سکوت نمود مازارن پرسید بعد چطور شد؟

جوان گفت:

در این ضمن مطلع شدم که من وارث ثروتی گزاف بودم ولی چارلز اول همه املاک مرا مصادره کرد و عنوان اصیل‌زادگی را از من گرفت.

- لابد به همین مناسبت شما اینک نزد کرومول خدمت می‌کنید؟

- بلی عالیجناب من نسبت به چارلز اول کینه دارم.

- آیا مادر خود را نیافتید؟

- من نمی‌توانستم مادر خود را پیدا کنم زیرا او را مقتول کرده بودند.

مازارن باتعجب پرسید:

- آیا مادر شما را کشته بودند؟

- بلی عالیجناب خویشاوند من که گفتم سه بار مرا از خانه راند به اتفاق چهارنفر از دوستان خود مادرم را که چون فرشته بود کشت.

و این موضوع را بر سبیل تصادف در همین اواخر دریافتم.

وقتی جوان این حرف را زد طوری برق از چشم‌های او جست که مازارن ترسید

و چشم‌ها را متوجه میز تحریر کرد.

و برای اینکه باز اطلاعاتی از جوان تحصیل کند گفت:

- آیا میل دارید که من با این خویشاوند شما صحبت کنم؟

- نه عالیجناب.

- تصور می‌کنم که مداخله من به نفع شما خواهد بود.

- عالیجناب خود من با او صحبت خواهم کرد.

- شما که می‌گوئید او سه مرتبه شما را از خانه راند.

- صحیح است ولی این مرتبه مرا بیرون نخواهد کرد.

- آیا وسیله‌ای برای آشتی کردن با او پیدا کرده‌اید؟

- خیر. ولی من وسیله‌ای پیدا کرده‌ام که او از من خواهد ترسید.

آنگاه برای مرتبه دوم برقی چنان قوی از چشم‌های جوان جست که مازارن بر خود لرزید و در باطن گفت:

خدا را شکر که من خویشاوند این جوان نیستم.

جوان سپس به فکری عمیق فرو رفت به طوری که تصور می‌شد فراموش کرده در کجاست و برای چه به آنجا آمده است.

مازارن هم از این فرصت استفاده کرد و نامه دوم کرومول را گشود.

و همین که سطور اولیه نامه را مطالعه کرد سربلند نمود که ببیند آیا جوان نگران او هست یا نه؟

مازارن بیم داشت که جوان از روی خطوط قیافه‌اش بفهمد که خواندن نامه چه اثری در وی کرده است.

ولی جوان طوری در خیالات خود فرو رفته بود که مازارن را نمی‌دید.

آن وقت صدراعظم فرانسه نامه کرومول را که ما از روی متن اصلی استنساخ می‌کنیم چنین خواند:

عالیجناب کاردینال مازاری نی - بعد از تقدیم سلام بدین وسیله مصدع می‌شوم تا اینکه از نظریه‌های شما راجع به انگلستان درحال حاضر مستحضر گردم.

زیرا کشور انگلستان و فرانسه به طوری به هم نزدیک هستند که تصور نمی‌کنم که شما نسبت به قضایای اینجا بدون علاقه باشید همان طوری که ما نیز نمی‌توانیم نسبت به

حوادث فرانسه بدون اطلاع باشیم.

امروز ملت انگلستان متحد و متمرکز شده تا اینکه با استبداد چارلز اول مبارزه کند و من چون در رأس این نهضت هستم می‌توانم بگویم نهضتی قوی و صمیمی است و طرفداران این نهضت تا به مقصود نرسند، دست از اقدامات خود نخواهند کشید.

اینک ما با چارلز درحال جنگ هستیم و عنقریب جنگی قطعی بین ما درخواهد گرفت و در این جنگ موفقیت نصیب ملت انگلستان خواهد شد زیرا خداوند با ملت انگلستان مساعد می‌باشد.

چارلز اول بعد از اینکه شکست خورد اگر در جنگ کشته نشود یا اسیر نگردد نخواهد توانست در انگلستان یا در اسکاتلند زندگی کند.

وی مجبور است از اینجا برود و به احتمال نزدیک به یقین به فکر خواهد افتاد که خود را به فرانسه برساند تا اینکه در فرانسه پولی به دست بیاورد و قشونی جدید بسیج نماید.

هم‌اکنون حکومت فرانسه با مهمانداری از خانم هانریت زوجه چارلز اول وسائل عدم رضایت ملت انگلستان را فراهم کرده است ولی خانم مشارالیه چون یکی از شاهزاده خانم‌های فرانسوی است می‌تواند در موطن آباء و اجدادی خود بسر ببرد.

اما چارلز اول نسبت به حکومت و ملت فرانسه بیگانه به شمار می‌آید و هرگاه حکومت فرانسه او را بپذیرد و به وی کمک کند طوری احساسات ملت انگلستان را جریحه‌دار خواهد کرد که تصور می‌کنم که نتیجه آن خصومت بین دو ملت خواهد شد.

وقتی مطالعه نامه به این جا رسید رنگ از روی مازارن پرید زیرا انتظار نداشت که نامه کرومول این طور خشن شود و سر برداشت که ببیند آیا موردون او را می‌نگرد یا نه؟

ولی موردون طوری متوجه افکار خود بود که توجهی به مازارن نداشت.

مازارن دنباله نامه را چنین خواند:

این است که من این نامه را به شما می‌نویسم تا اینکه از نظریه حکومت فرانسه نسبت به انگلستان مستحضر شوم.

و بدانم آیا مایل هستید که با ملت انگلستان درحال صلح بسر ببرید یا بجنگید.

اگر خواهان نظریه ما باشید می‌گوئیم که ما خواهان صلح هستیم آن هم صلحی

پایدار تا اینکه بتوانیم چارلز اول را از اینجا برانیم و اساسی نوین برای زندگی خود بریزیم.

فرانسه نیز به عقیده من باید خواهان صلح باشد زیرا فقط در سایهٔ صلح است که می‌تواند ارکان سریر سلطنت پادشاه جوانی چون لوئی چهاردهم را که هنوز در مراحل صباوت می‌گذراند تقویت و تثبیت کند.

عالیجنابا شما خود می‌دانید که امروز اوضاع داخلی فرانسه فعلی آرام نیست و بین شما و پارلمان اختلافاتی وجود دارد و گرچه شاهزادگان فرانسوی امروز از شما به ظاهر طرفداری می‌کنند اما ممکن است فردا علیه شما اقدام نمایند و اشخاصی چون بروسل و بلان‌مسفیل و دیگران در فرانسه هستند که به نوبه خود، یحتمل برای شما زحماتی بوجود بیاورند.

منظور من از این تذکرات این نیست که بخواهم در مسائلی که مربوط به امور داخلی فرانسه است ابراز نظر کنم.

بلکه از این جهت خاطر آن جناب را متوجه این نکات می‌نمایم که توجه فرمائید که با این اشکالات اگر فرانسه وارد در یک جنگ خارجی علیه انگلستان گردد به دست خویش برای خود مصائب بزرگ بوجود خواهد آورد.

خاصه آنکه در آن جنگ ما تنها نخواهیم بود و با دولت اسپانیا همدست خواهیم شد و اسپانیا از خدا می‌خواهد که فرصتی این چنین به دست بیاورد تا با کمک انگلستان مقاصد خود را علیه فرانسه را از پیش ببرد.

علیهذا به عقیده اینجانب و ملت انگلستان در این عصر صلاح فرانسه در این می‌باشد که علیه انگلستان با انگلستان و اسپانیا وارد در جنگ نگردد.

خودداری از این جنگ هم برای فرانسه بسیار آسان است و کافی می‌باشد که چارلز اول را به فرانسه راه ندهد و هیچ نوع کمک به او ننماید.

من این نامه رابه وسیله یکی از محارم خود برای شما جناب کاردینال مازاری‌نی می‌فرستم نه برای علیاحضرت ملکه فرانسه.

زیرا می‌دانم شما که یک مرد سیاسی هستید حوادث را از دریچه واقعیت می‌نگرید در صورتی که علیاحضرت ملکه فرانسه ممکن است تحت تأثیر احساسات قرار بگیرند یا اینکه فرزند هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه معظم‌لها را در وضعی قرار

بدهند که مجبور شوند درخواست چارلز اول را بپذیرند.

در خاتمه زحمت می‌دهد که اگر تا مدت پانزده روز جواب این نامه برای من ارسال نگردید مجبورم که تصور کنم عالیجناب نظریه مرا نپذیرفته؛ با انگلستان سر جنگ دارد.

اولیور ـ کرومول

وقتی مازارن نامه را خواند با صدای بلند جوان را صدا زد و گفت:

آقای موردون من هم‌اکنون قبل از اینکه جواب نامه را نوشته باشم به شما می‌گویم که پاسخ من مثبت و از لحاظ آقای کرومول رضایت‌بخش خواهد بود.

و از شما تقاضا می‌کنم که از پاریس عزیمت کنید و در بند بولونی ـ سور ـ مر منتظر دریافت جواب نامه باشید و به انگلستان ببرید.

جوان برخاست و گفت: عالیجناب اطاعت می‌کنم.

ولی چند روز باید در آن بندر منتظر جواب شما باشم.

مازارن گفت:

ـ شما بیش از ده روز منتظر نخواهید شد و قبل از انقضای روز دهم جواب نامه به شما خواهد رسید و اگر ده روز گذشت و جواب نامه به شما نرسید می‌توانید به انگلستان مراجعت کنید.

جوان حرکتی کرد که از اطاق خارج شود.

ولی مازارن متوجه گردید که وجود این جوان هرگاه با او دوست باشد، در دستگاه کرومول، بسیار جهت او سودمند خواهد بود.

این بود که تصمیم گرفت به وسیله تحبیب جوان را فریفته خود کند و گفت:

آقای موردون نامه‌هائی که شما با خود آورده‌اید و بخصوص نامه دوم ثابت می‌کند که شما یک پیک نیستید بلکه یک سفیر کبیر به شمار می‌آئید.

در همین نامه‌ها هم آقای کرومول به شما اشاره کرده، گفته که شما از محارم خاص وی می‌باشید.

موردون منتظر بود که بداند منظور مازارن از این مقدمه چیست.

مازارن گفت:

حقیقت این است که سرگذشت خانوادگی شما سخت مرا متأثر کرد و بسیار میل

دارم که بتوانم مصدر خدمتی نسبت به شما باشم.

تا اینکه شما عنوان اصیل‌زادگی و ثروت خویش را مسترد دارید.

موردون بدواً، علی‌الرسم، برای ادای تشکر سر فرود آورد.

و سپس دهان باز کرد که چیزی بگوید.

و معلوم بود که میل دارد درخواستی از مازارن بکند.

اما ناگهان برنوئن پیشخدمت مخصوص مازارن وارد اطاق شد و سر را نزدیک گوش مازارن گذاشت و آهسته گفت: هم‌اکنون خانم هانریت زوجه چارلز اول به اتفاق یکی از نجبای انگلستان وارد کاخ شدند و قصد دارند شما را ملاقات نمایند.

مازارن از این حرف طوری از جا جست که از نظر موردون پنهان نماند.

این واقعه نقشه مازارن را برهم زد.

و یک مرتبه صحبت را تغییر داد و اظهار کرد:

همان طوری که گفتم شما به بندر بولونی ـ سور ـ مر بروید و در آنجا منتظر دریافت جواب باشید.

اگر میل دارید که به یکی از بنادر دیگر منتقل شوید من با نظریه شما موافقت خواهم کرد.

و عمده این است که شما را در پاریس مشاهده نکنند.

و تصور ننمایند که من با آقای کرومول دارای مکاتبات محرمانه هستم.

زیرا شما که اینک یک دیپلومات هستید می‌دانید که در مسائل سیاسی باید خیلی احتیاط به خرج داد.

و اگر بدانند که شما در پاریس هستید برای ما و شما اشکالاتی فراهم خواهد شد.

جوان گفت:

ـ عالیجناب من هم‌اکنون به راه خواهم افتاد.

و خواست برود ولی مازارن که متوجه شد او در راه با خانم هانریت برخورد خواهد کرد بانگ زد آقا... آقا... از این طرف بروید... از این طرف تشریف ببرید.

و خود مازارن دری را گشود و یک گالری طولانی را به جوان نشان داد.

و به برنوئن گفت که جوان را از آن گالری بگذراند و از کاخ پاله رویال خارج کند.

برنوئن که هوشیارتر از آن بود که نداند منظور کـاردینال چـیست جـوان را از گالری عبور داد.

و سپس او را وارد یک سالن کرد و از یک پله‌کان کوچک به وسیله یکـی از خدمه وارد حیاط پاله رویال نمود.

به طوری که جوان نه خانم هانریت را دید و نه لرد وین‌تر را.

آنگاه برنوئن باعجله برگشت تا اینکه خانم هانریت را نزد مازارن ببرد.

۹۹

مازارن و هانریت

کاردینال از اطاق دفتر خود خارج گردید و وارد سرسرا شد تا اینکه از خانم هانریت استقبال نماید.

او به دو جهت مبادرت به استقبال مزبور می‌کرد.

اول اینکه هیجان خود را تسکین بدهد و خویش را پس از خواندن نامه کرومول آرام نماید.

دوم اینکه وجدان خویش را به مناسبت بدرفتاری‌هائی که با هانریت کرده بود آرام کند.

زیرا می‌دانست رفتاری که او با زوجه چارلز اول کرد نه درخور یک صدراعظم بود نه درخور یک مرد.

آن هم در مورد زنی که فرزند هانری چهارم پادشاه متوفی فرانسه است و اگر هیچ حق نسبت به او نداشته باشد از این لحاظ دارای حقی غیرقابل تردید به شمار می‌آید.

قبل از اینکه مازارن از اطاق دفتر خود خارج شود از دور هانریت را دید.

و مشاهده کرد که وی تبسم بر لب دارد.

این تبسم مرد ممسک را مرتعش کرد چون به خود گفت: زنی چون هانریت آن هم پس از بدرفتاری‌هائی که من با او کردم، وقتی خود را آن قدر کوچک می‌کند که با

این تبسم نزد من می‌آید معلوم می‌شود که قصد دارد پول قرض کند.

لذا صدراعظم فرانسه باوحشت نظری به اشکاف خویش که در آن پول می‌نهاد انداخت.

حتی نگین الماس انگشتر خود را برگردانید که هانریت آن الماس را نبیند.

و در دل آرزو می‌کرد که ایکاش انگشتر مزبور می‌توانست، مانند انگشتری که در افسانه‌ها گفته‌اند او را از نظر هانریت ناپدید کند.

چون مازارن یقین داشت که خانم هانریت هرگاه برای پول نیامده باشد جهت درخواستی دیگر آمده است.

وگرنه زنی با آن شخصیت و عنوان پس از آن همه تحقیرها، خود را آن اندازه کوچک نمی‌کند که با چهره‌ای متبسم و بانشاط به ملاقات وی بیاید.

هانریت گفت: آقای کاردینال من بدواً می‌خواستم که نزد خواهر خویش بروم و موضوعی که مرا بدین جا آورده با او دربین بگذارم.

ولی بعد دیدم که مسائل سیاسی مربوط به مردهاست و با آنها در این خصوص بهتر می‌توان صحبت کرد.

کاردینال گفت: علیاحضرتا زهی سعادت من که شما مرا برای این مراجعه انتخاب فرمودید.

هانریت که این جواب را شنید با خود گفت: آیا فهمیده است من برای چه اینجا آمده‌ام؟

آیا حدس زد که من از او چه می‌خواهم و آیا به فرض محال ممکن است که جواب مساعد به من بدهد؟

با این گفت و شنود کاردینال و ملکه به اطاق رفته رسیدند و کاردینال ملکه انگلستان را در آن اطاق روی صندلی راحتی نشانید.

آنگاه گفت: اینک بفرمائید که امر شما در مورد این جان‌نثار چیست؟

هانریت گفت: افسوس که مدتی است من صدور امر را فراموش کرده درعوض به خواهش و تمنا عادت نموده‌ام.

اینک هم برای یک خواهش اینجا آمدم و خوشوقتم که اگر خواهش من عملی گردد.

مازارن قدری خود را جمع‌آوری کرد و گفت: خانم خواهش می‌کنم هرچه میل دارید بفرمائید.

هانریت گفت:

آنچه مرا بدین جا آورده مربوط به شوهرم چارلز اول پادشاه انگلستان است.

و من نمی‌دانم که آیا شما اطلاع دارید که درحال حاضر شوهر من در شرف این است که مبادرت به یک جنگ قطعی بنماید؟

هانریت این کلام را باتبسمی حزین بر زبان آورد.

و می‌خواست به مازارن بفهماند که وی می‌داند که او به خوبی از اوضاع انگلستان مستحضر است.

ولی مازارن تجاهل کرد و گفت: خانم، اوضاع واصله فرانسه طوری حواس ما را در اینجا مشغول به خود کرده که دیگر فرصتی باقی نمانده تا اینکه ما بتوانیم اوقات خود را صرف امور خارج کشور بنمائیم و من درست از اوضاع انگلستان اطلاع ندارم.

هانریت گفت:

ـ چون شما از اوضاع انگلستان اطلاع ندارید خوب است که من راجع به اوضاع آنجا اطلاعاتی کلی در دسترس شما بگذارم.

و آن اینکه شوهر من درحال حاضر قصد دارد مبادرت به جنگی بکند که سرنوشت آینده او بسته بدان جنگ است.

در صورتی که فاتح شود مانند گذشته فرمانروای انگلستان خواهد بود.

و در صورتی که شکست بخورد (زیرا باید هر احتمالی را درنظر گرفت.) آیا شما موافقت می‌کنید که شوهرم از انگلستان به فرانسه بیاید و در این کشور زندگی کند؟

وقتی که هانریت جملات اخیر را بر زبان می‌آورد مازارن تبسم می‌کرد.

و کوچکترین تغییر در قیافه او پدیدار نگردید.

و پس از اینکه حرف هانریت به اتمام رسید گفت:

ـ خانم، آیا شما تصور می‌فرمائید که امروز کشور فرانسه برای شوهر بزرگوار شما یک منطقهٔ امن و راحت می‌باشد؟

مگر ملاحظه نمی‌نمائید که ما در داخل فرانسه با چه مشکلات دست به گریبان هستیم؟

مگر نمی‌بینید که در این کشور حتی برای لوئی چهاردهم با اینکه هنوز طفل است آسایش وجود ندارد در این صورت چگونه فرانسه می‌تواند درحال حاضر، با این اوضاع که خود شاهد آن هستید، دو تاج و تخت را در خویش جا بدهد.

هانریت گفت: من تصور نمی‌کنم که کشور فرانسه از لحاظ جادادن خود من دچار زحمت گردیده باشد و حضور من در اینجا برای فرانسوی‌ها تولید ناراحتی نماید.

شوهرم نیز مانند من است و توقعاتی از فرانسه ندارد و من و شوهرم کسانی هستیم که برای میزبانان تولید دشواری نمی‌کنیم.

مازارن که می‌دانست که باید زود جلوی این درخواست را بگیرد تا اینکه در دقایق آینده هنگام صحبت دچار محظور نشود گفت.

ـ خانم شما با شوهر عالی‌مقامتان خیلی فرق دارید برای اینکه شما فرزند هانری چهارم پادشاه فرانسه هستید و فرانسه مکلف بود که از شما پذیرائی کند و هر نوع تجلیل و احترام شایان... هانریت صحبت مازارن را قطع کرد و گفت:

اگر مرا دختر هانری چهارم می‌دانید شوهرم نیز داماد اوست. و داماد به اندازه فرزند دارای احترام است و فراموش ننمائید که پادشاه بزرگ فرانسه روزی از انگلستان کمک خواست و انگلستان کمک خود را نسبت به هانری چهارم دریغ ننمود در صورتی که ملکه الیزابت ملکه انگلستان خویشاوند هانری چهارم محسوب نمی‌گردید و نه دختر او بود و نه هانری چهارم داماد وی محسوب می‌گردید و نه رشته قرابتی دیگر بین آن دو وجود داشت.

مازارن درقبال دلیل منطقی و محکم هانریت خود را گم کرد.

و چون نمی‌دانست جواب منطقی بدهد متوسل به مماطله شد و گفت:

من تصور می‌کنم که شما، خانم، درست منظور مرا ادارک نفرمودید و شاید چون من در زبان فرانسوی تسلط ندارم نمی‌توانم منظور خود را درست بیان کنم.

هانریت گفت:

آقا اگر تکلم به زبان فرانسوی برای شما مشکل است با زبان ایتالیائی صحبت کنید زیرا من زبان ایتالیائی را خوب می‌دانم.

و مادر ما، ماری دومدیسی قبل از اینکه برحسب حکم کاردینال سابق تبعید شود و در آنجا فوت کند این زبان را به ما که فرزندان او بودیم آموخت.

بعد هانریت با زبان ایتالیائی فصیح چنین گفت:

اگر امروز هانری چهارم پادشاه بزرگ فرانسه حیات می‌داشت خیلی حیرت می‌کرد.

وی تعجب می‌نمود که چگونه فرانسوی‌ها به خود او احترام می‌گذارند ولی برای فرزندان و خانواده وی قائل به احترام نمی‌باشند.

مازارن که در جستجوی مخرجی بود که بتواند از آنجا فرار کند یعنی قادر باشد که جواب منفی به هانریت بدهد درحالی که قطرات درشت عرق از سر و رویش فرو می‌چکید گفت:

خانم من به شما اطمینان می‌دهم که هانری چهارم پادشاه بزرگ فرانسه و خانواده او مورد احترام کامل فرانسوی‌ها هستند.

شوهر بزرگوار شما نیز در کشور فرانسه درخور همه گونه احترام می‌باشند و اگر به این مملکت تشریف بیاورند من خانه مسکونی خود را به ایشان تقدیم خواهد کرد.

و خود در جای دیگر سکونت اختیار خواهم نمود.

اما چند روز بعد مردم می‌ریزند و این خانه را مانند منزل مارشال دانکر آتش می‌زنند.

خانم آیا به یاد می‌آورید که مردم بر سر کون‌سینو ـ کون سینی چه آوردند؟ در صورتی که آن شخص هدفی جز سعادت فرانسه نداشت.

هانریت با لحن تمسخرآمیز گفت: بلی عالیجناب من می‌دانم که کون‌سینی مثل شما خواهان سعادت فرانسویان بود.

مازارن چنین نشان داد که متوجه مفهوم دیگر گفته هانریت نشده و برای اینکه مجبور نگردد به صحبت سابق ادامه بدهد درباره کون‌سینی ابراز دلسوزی می‌کرد.

هانریت متوجه گردید که تکیه کردن مازارن، روی موضوع کون سینو ـ کون سینی فقط برای فرار از صحبت دیگر است و با قدری بی‌صبری گفت: بالاخره آقا جواب مرا چه می‌دهید.

مازارن مانند کسی که حاضر است از همه چیز حتی جان خود در راه دیگری بگذرد گفت: خانم بزرگوار آیا اجازه می‌دهید قبل از اینکه همه چیز خویش را در طَبَق اخلاص بگذارم و تقدیم کنم یک اندرز به شما بدهم.

هانریت گفت: شنیدن اندرز از دهان مردی چون شما که بسیار محتاط هستید مغتنم است بگوئید چه می‌خواهید بگوئید؟

مازارن گفت:

خانم اندرزی که من می‌خواهم به شما تقدیم کنم این است که شوهر بزرگوار شما می‌بایست که تا آخرین لحظه و آخرین نفس در کشور انگلستان پایدار بماند.

هانریت گفت:

آقا مطمئن باشید که شوهر من تا آخرین لحظه مقاومت خواهد کرد.

و جنگی که هم‌اکنون در پیش دارد گرچه قطعی و خیلی سخت است معهذا باز دست از استقامت برنخواهد داشت ولی اگر مغلوب شد آیا نباید جان خود را نجات بدهد؟

مازارن گفت:

خانم من می‌دانم عرضی که اکنون می‌خواهم بکنم مبتنی بر جسارت است ولی باداباد... می‌گویم.

و آن اینکه شوهر بزرگوار شما حتی اگر مغلوب شود نباید از انگلستان خارج گردد.

بلکه باید در آن کشور به هر ترتیب که هست باقی بماند زیرا اگر از انگلستان به فرانسه بیاید زود او را فراموش خواهند کرد.

هانریت گفت:

عالیجناب اگر نظریه و اندرز شما چنین است و عقیده دارید که او به هر ترتیب که شده باید در انگلستان باقی بماند برای او قوای امدادی بفرستید و قدری تنخواه به او برسانید.

زیرا من وسیله‌ای برای کمک به شوهرم ندارم.

چون تا آخرین انگشتر الماس و حتی آخرین قطعه طلای خود را فروخته برای او فرستادم.

و شما بهتر از دیگران می‌دانید که دیگر برای من هیچ چیز باقی نمانده زیرا اگر جواهر یا طلائی جهت من باقی می‌ماند در زمستان اخیر می‌فروختم و هیزم خریداری می‌کردم که من و دخترم در اطاق‌های سرد عمارت لوور پیوسته درحال ارتعاش نباشیم.

مازارن گفت:

خانم بزرگوار من یقین دارم که شما متوجه نیستید مفهوم پیشنهادی که به من می‌کنید چیست؟

هانریت در دل گفت: ای ایتالیائی... نمی‌دانم باز چه جوابی تهیه کرده‌ای که با آن می‌خواهی مرا از سر باز کنی.

مازارن گفت:

ـ خانم اگر شما متوجه مفهوم تقاضای خود بودید هرگز این درخواست را از من نمی‌کردید.

زیرا وقتی از خارج به شخصی مانند شوهر محترم و خویشان شما کمک رسید مفهومش این است که دیگر شوهر شما بین اتباع خود هیچ طرفدار ندارد و باید با نیروی خارجی قدرت خود را حفظ کند.

هانریت حوصله نداشت که با کاردینال بحث اجتماعی و فلسفی کند.

وی آمده بود که از او درخواستی بنماید و اگر پذیرفت فبها و در صورتی که نپذیرفت مراجعت کند.

این بود که با بی‌صبری گفت:

ـ عالیجناب من از شما یک تقاضا کردم که جواب آن دو کلمه است.

و آن اینکه آیا حاضر هستید در انگلستان به شوهرم کمک کنید؟

و در صورتی که شوهرم به فرانسه آمد آیا حاضر هستید که او را بپذیرید؟

کاردینال در قبال این سئوال صریح دریافت که باید یک نقش بزرگ را بازی کند و مانند یکی از قهرمانان فاجعه‌های باستانی خود را طوری متأثر نشان داد که پنداری عنقریب ضعف خواهد کرد.

و گفت: من اکنون به خانم دلیلی ارائه می‌دهم تا اینکه به شما ثابت شود که در حسن‌نیت من کوچکترین تردید وجود ندارد.

هانریت به زحمت خود را ضبط کرد که از خشم لبریز نگردد و گفت:

چه می‌خواهید بکنید.

مازارن گفت:

من هم‌اکنون به ملاقات ملکه فرانسه می‌روم.

هانریت گفت:

رفتن به ملاقات ملکه فرانسه چه سودی برای ما دارد؟

مازارن گفت:

من از علیاحضرت ملکه فرانسه درخواست خواهم کرد که رسماً این موضوع را به پارلمان محول نماید.

و از پارلمان فرانسه بخواهد تا اینکه درخصوص اینکه آیا به شوهر بزرگوار شما باید کمک شود یا نه اظهار رأی کند.

هانریت گفت:

عالیجناب این حرف که شما به من می‌زنید فقط جنبه دفع‌الوقت دارد.

برای اینکه بین شما و پارلمان فرانسه مخالفتی شدید موجود است.

و پارلمان فرانسه هر نوع درخواستی را که شما بکنید و به وسیله هرکسی بنمائید رد خواهد کرد.

مزید بر اینکه در انگلستان هم پارلمان با شوهر من مخالف می‌باشد و پارلمان فرانسه از نظر یک آهنگی با پارلمان انگلستان هم که شده حاضر نخواهد شد به شوهر من کمک کند.

معهذا من از صمیم قلب از جوانمردی پارلمان فرانسه متشکرم. زیرا در زمستان اخیر که من و دخترم در عمارت لوور از سرما می‌لرزیدیم و گرسنه بودیم یگانه چیزی که مانع از این شد ما از سرما و گرسنگی نمی‌میریم همانا مساعدت پارلمان فرانسه به شمار می آمد.

پس از این حرف هانریت از جا برخاست و به راه افتاد.

مازارن دست را به طرف او دراز کرد و مانند کسی که التماس می‌کند گفت: خانم... خانم تصدیق بفرمائید تا آنجا که از من ساخته می‌شد من از کمک نسبت به شما فروگزاری نکردم.

و برای اینکه بیشتر خود را صادق جلوه دهد اشکی در چشم‌ها جمع کرد.

لیکن هانریت بدون اینکه توجهی بدو نماید از اطاق خارج گردید و قدم به سرسری نهاد.

در سرسری عده‌ای از خدمه با احترام مقابل هانریت سر فرود آوردند.

و اصیل‌زادگان کلاه از سر برداشتند و تعظیم کردند.

زیرا رعایت رسوم و آداب آنها را مجبور می‌کرد که احترام زوجه چارلز اول را نگاه دارند.

هانریت با اشاره سر جواب سلام آنها را داد و به طرف لرد وین‌تر رفت زیرا در بین جمع مزبور دوست واقعی او فقط لرد وین‌تر به شمار می‌آمد.

مازارن بعد از اینکه هانریت از اطاق خارج شد با شادمانی دوکف دست را به هم مالید و با خود گفت:

درست است که این زن با رنجش از اینجا خارج شد ولی من هیچ نوع وعده به او ندادم.

و زرنگی دیگر من اینکه جواب کرومول را هم موکول به ده روز دیگر کردم.

و حال که دیگر خطری از نظر دریافت توصیه موجود نیست بهتر آنکه نگین الماس انگشتر خود را به وضع اول برگردانم!

مازارن نگین انگشتر را برگردانید و با آستین پیراهن خود آن را تمیز نمود.

و قطره اشکی را که به زور در چشم‌ها برای ظاهرسازی جمع کرده بود زدود و برنوئن را صدا زد و گفت: آیا این جوان که موی حنائی و چشم آبی داشت اینجاست یا اینکه رفت؟

برنوئن رفت و به اتفاق کومنژ مراجعت کرد و او گفت عالیجناب، طبق امری که شما برای برنوئن صادر کرده بودید من جوان مزبور را از کاخ خارج نمودم.

ولی وقتی که به راهروئی رسیدیم که در جوار گالری قرار گرفته و بین آن دو یک دیوار شیشه‌ای موجود است جوان مزبور مکث کرد و بادقت درون گالری را نگریست.

و مثل این بود که تابلوی نقاشی رفائیل که در گالری هست خیلی مورد توجه او قرار گرفته و آنگاه از پله‌کان پائین رفت از حیاط خارج شد و بر اسب خویش سوار گردید و عزیمت نمود.

کومنژ اشتباه می‌کرد و جوان مزبور اگر در راهرو مکث کرد برای تماشای تابلوی رفائیل نبود.

بلکه چون لرد وین‌تر را درون گالری دید و از پشت شیشه‌ها وی را مشاهده نمود یک مرتبه به لرزه درآمد.

وی اگر می‌توانست با یک ضربت شیشه‌های گالری را می‌شکست و خود را درون گالری می‌انداخت.

ولی می‌دانست که آنجا کاخ سلطنتی فرانسه است و نباید مرتکب این عمل گردد.

لذا ناگزیر از راهرو بیرون رفت و از حیاط خارج و سوار بر اسب خود شد.

اما نتوانست از کاخ پاله‌رویال فاصله بگیرد و در فاصله یک صدمتری سوار بر اسب توقف کرد تا چه موقع لرد وین‌تر از کاخ خارج می‌شود.

مدت توقف جوان در آنجا زیاد نشد.

زیرا به طوری که دیدیم هانریت نزد مازارن بیش از پانزده بیست دقیقه توقف نکرد.

بعد کالسکه حامل هانریت از آن کاخ خارج گردید.

لرد وین‌تر کنار کالسکه سوار بر اسب حرکت می‌کرد و گاهی سر را خم می‌نمود و با هانریت حرف می‌زد.

جوان که گفتیم نام خود را موردون نهاده بود عقب کالسکه به راه افتاد که بداند کجا می‌رود.

کالسکه حامل هانریت راه کاخ لوور را پیش گرفت چون قبل از اینکه هانریت به طرف اقامتگاه مازارن برود به دخترش گفته بود که در کاخ لوور بدو ملحق گردد.

لوور اقامتگاه رسمی هانریت و دختر او به شمار می‌آمد و کسی آن دو را از آنجا اخراج نکرده بود.

منتهی از این جهت هانریت به صومعه رفت که می‌دید فقر و فاقه، درون اطاق‌های باشکوه کاخ لوور برای او دشوارتر است.

زیرا طبق قاعده کلی وقتی انسان در عمارتی باشکوه که دارای دیوارهای مقرنس و طاق زرکوب است خود را گرسنه دید، و تنگدست بود، از تنگدستی زیادتر فشار و عذاب روحی می‌بیند.

و حال آنکه در یک کلیسا تنگدستی درنظرش واقعه‌ای عادی جلوه می‌نماید.

هانریت نیز از این جهت از کاخ لوور به صومعه رفته بود که متوجه می‌شد در اطاق‌های کوچک و بدون تجمل و نیمه تاریک صومعه، عسرت و تنگدستی در نظر او واقعه‌ای معمولی جلوه خواهد کرد.

باری وقتی کالسکه حامل هانریت وارد کاخ لوور گردید موردون به جای اینکه برود مثل یکی از مجسمه‌هائی که کنار کاخ مزبور نصب کرده بودند، ایستاد و داخل کاخ را نگریست.

وقتی هانریت وارد کاخ شد و تنها گردید وین‌تر از او سئوال کرد:

ـ خوب خانم چطور شد؟

هانریت جواب داد:

ـ همان که گفتم پیش آمد.

ـ آیا او حاضر به مساعدت نشد؟

ـ نه... مگر من به شما نگفتم که از این مرد امیدواری ندارم.

ـ واقعاً غریب است. من حیرت می‌کنم چگونه فرانسه حاضر نیست که زمامداری چون چارلز اول را که بدو پناهنده می‌شود بپذیرد و این اولین مرتبه است که در تاریخ فرانسه این واقعه پیش می‌آید.

ـ من نگفتم که فرانسه حاضر به پذیرفتن شوهرم نیست بلکه گفتم که این مرد رضایت ندارد که شوهرم به فرانسه بیاید.

و حساب این مرد را که حتی فرانسوی نیز نیست باید از حساب ملت فرانسه جدا کرد.

وین‌تر گفت: آیا شما به ملاقات علیاحضرت ملکه فرانسه نرفتید؟

ـ من می‌دانم که ملاقات ملکه فرانسه به کلی بدون فایده است.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه امروز در فرانسه زمامدار واقعی مازارن می‌باشد.

و محال است که وقتی مازارن با موضوعی مخالفت کرد آن‌دوطریش با آن موافقت کند.

از آن گذشته من یک مسئله دیگر را ادراک می‌کردم یا حدس زدم.

ـ آن مسئله چه بود؟

ـ من احساس کردم که کرومول بر ما سبقت گرفته و با کاردینال کنار آمده است... آیا متوجه بودید که امروز در کاخ پاله رویال چه قدر رفت و آمد حکمفرما بود؟

و آیا دیدید که بعضی از کسانی که در کاخ بودند چگونه با هم نجوی می‌کردند.
لرد وین‌تر گفت:
ـ علیاحضرتا من تصور نمی‌کنم که خبر ورود آمدن من از انگلستان به فرانسه رسیده باشد.
برای اینکه من خیلی سریع آمدم و سوار اسب‌های چاپاری شدم و من و نوکوم تونی با اسب‌های پستی حرکت می‌کردیم و فقط بعد از ورود به پاریس اسب‌هائی را که اینک سوار هستیم خریدیم.
هانریت گفت: من نمی‌گویم که خبر ورود شما را از انگلستان به مازازن اطلاع دادند بلکه می‌خواهم بگویم که کرومول قبلاً با او بند و بست کرده است.
وگرنه مازارن با این صراحت و جدیت جواب منفی به ما نمی‌داد
وین‌تر گفت:
ـ علیاحضرتا اینک من چه جوابی برای اعلیحضرت چارلز اول ببرم.
هانریت قدری اندیشید و بعد گفت:
مای لورد از طرف من به شوهرم بگوئید که از دست من برای کمک به او هیچ کاری ساخته نیست.
و نیز بگوئید که من بیش از او رنج می‌برم زیرا وی هرچه باشد در کشور خویش است و من در مملکتی بسر می‌برم که در آنجا باید نان خیرات و مبرات را بخورم.
و بالاخره از قول من به شوهرم بگوئید که مردانه دفاع کند و جوانمردانه خویش را به کشتن بدهد.
و من هم بدو واصل خواهم شد و در کنار وی جان خواهم سپرد. لرد وین‌تر گفت:
ـ خانم... این طور خود را به دست ناامیدی نسپارید و مأیوس نباشید.
در این جهان وقایعی اتفاق افتاده که در بادی نظر خیلی یأس‌آورتر از این بوده و بعد اصلاح شده است.
هانریت گفت:
مای لورد... شما می‌دانید که امروز ما غیر از شما هیچ دوست نداریم.
و شما با همه وفاداری و فداکاری و صمیمیت نمی‌توانید یک تنه جلوی یک

قشون را بگیرید و تمام آنهائی که در روز سعادت دوست ما بودند از اطراف ما متفرق شدند.

پس ازاین حرف هانریت سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا... تو قادر مطلق هستی و همه چیز را تو بوجود می‌آوری و آیا مشیت تو اقتضا کرده که امروز در تمام کره خاک دیگر صاحبان ارواح پاک و جوانمرد نباشند که به حمایت ما برخیزند و به ما کمک کنند؟

لرد وین‌تر گفت:

خانم خداوند که توانای مطلق است همه صاحبان ارواح پاک را از زمین احضار نکرده و هم‌اکنون چهارنفر از آنها که از دوستان قدیم من می‌باشند وجود دارند.

هانریت گفت:

- فرض می‌کنیم که این چهارنفر وجود داشته باشند تازه از آنها چه کاری برای شوهر من ساخته است؟

لرد وین‌تر گفت:

- خانم چهارمرد مصمم و شجاع و با استقامت که حاضر باشند در راه یک هدف بزرگ و مقدس جان فدا کنند خیلی ارزش دارند و از آنها کارهای بسیار ساخته می‌شود.

هانریت گفت:

- این چهارنفر اکنون در کجا هستند؟

لرد وین‌تر جواب داد:

- خانم، من چون مدت بیست سال است که با آنها ترک رابطه کرده‌ام نمی‌دانم آنها در کجا هستند و چه می‌کنند ولی امیدوارم بتوانم آنها را بیابم.

- گفتید که این چهارنفر دوست شما هستند؟

- بلی و یکی از آنها در بیست سال قبل می‌توانست و حق داشت که مرا به قتل برساند ولی از قتل من صرف نظر کرد.

- آیا آنها انگلیسی هستند یا فرانسوی؟

- آنها فرانسوی می‌باشند.

- اسامی آنها را بگوئید شاید من نام این چهارنفر را شنیده باشم.

- خانم اسم یکی از آنها شوالیه دارتن‌یان است.

ـ آه... آیا همان دارتن‌یان را نمی‌گوئید که صاحب‌منصب تفنگداران سلطنتی است؟

ـ بلی خانم. هم او را می‌گویم.

ـ ولی معروف است که این مرد از طرفداران جدی کاردینال می‌باشد.

لرد وین‌تر آهی عمیق کشید و گفت این موضوع را نشنیده بودم و اگر این طور باشد باید تصدیق کرد که ما واقعاً بدبخت هستیم چون اگر این مرد برای خدمت به شوهر بزرگوار شما به ما می‌پیوست می‌توانستیم بسیار امیدوار باشیم.

هانریت نیز آهی کشید و گفت:

متأسفانه به طوری که گفتم او از طرفداران کاردنیال می‌باشد ولی اسم سه نفر دیگر را بگوئید و شاید از این سه نفر برای رستگاری شوهر من کاری ساخته شود.

لرد وین‌تر گفت:

من اسم دیگری را هم بیست سال قبل در یک دوئل شنیدم.

زیرا قبل از اینکه مبادرت به دوئل کنیم ما اصرار کردیم اسم آنها را که چهارنفر بودند بدانیم.

و آن شخص که نام خود را گفت موسوم به کنت دولافر بود.

هانریت گفت: دیگران چه نام داشتند؟

وین‌تر جواب داد.

ـ دو نفر دیگر دارای اسم مستعار بودند زیرا نمی‌خواستند اسم واقعی آنها شناخته شود.

اما من اگر کنت دولافر را پیدا کنم ممکن است آن دو نفر را هم کشف نمایم.

هانریت گفت: آیا واقعاً تصور می‌کنید که سه نفر بتوانند برای نجات شوهرم مفید واقع شوند؟

وین‌تر گفت:

در لیاقت اینها تردیدی ندارم همین‌ها بودند که یک مرتبه آن‌دوطریش را از یک خطر بزرگ نجات دادند.

آیا شما سرگذشت آن‌دوطریش و داستان سینه‌ریز الماس را شنیده‌اید؟

هانریت گفت: بلی... بلی به خاطر دارم که این ماجرا مربوط به آن‌دوطریش و

بوکینگام بوده است.

و بعد موضوعی به نام مسئله سینه‌ریز الماس پیش آمد و در آن واقعه آبروی ملکه آن‌دوطریش در معرض خطر بود و چندنفر اصیل‌زاده او را نجات دادند.

وین‌تر گفت:

آن اصیل‌زادگان همین چهارنفر هستند و اگر آن‌دوطریش نسبت به آنها حق‌شناس بود می‌بایست هر یک از این چهار نفر را از بزرگان کشور کرده باشد.

ولی وی طوری آنها را فراموش نمود که حتی اسامی آنان را به شما نگفت.

هانریت گفت: اگر شما واقعاً به این چهارنفر بلکه به این سه نفر زیرا به دارتن‌یان نباید اعتماد کرد اطمینان دارید آنها را پیدا کنید چون هرچه باشد باز سه نفر دوست مطمئن و شجاع اطراف شوهرم خواهند بود.

وین‌تر گفت:

بلی خانم. این سه نفر با من چهارنفر می‌شوند و گرچه ما چهارنفر نمی‌توانیم در یک جنگ شوهر بزرگوار شما را فاتح کنیم ولی اطراف او را خواهیم داشت و دشمنان را از وی دور خواهیم کرد.

و در صورتی که قصد خروج از انگلستان را داشته باشد او را از آن کشور خارج خواهیم نمود و به فرانسه خواهیم رسانید.

هانریت گفت:

مگر نشنیدید که مازارن گفت شوهرم نمی‌تواند در فرانسه سکونت اختیار کند.

لرد وین‌تر گفت:

با اینکه مازارن این حرف را زده به محض اینکه شوهر بزرگوار شما قدم به ساحل فرانسه بگذرد بیش از پرندگان دریائی که در این ساحل پناهگاه پیدا می‌کنند محل اخفاء و پناهگاه پیدا خواهد کرد و من از این حیث کوچکترین تردیدی ندارم.

هانریت گفت:

پس بروید و اینها را پیدا کنید.

لرد جواب داد:

علیاحضرتا فقط یک اشکال وجود دارد و آن ضیق وقت است.

- چطور؟

ـ چون اعلیحضرت چارلز اول منتظر مراجعت من هستند که بدانند از طرف شما چه جوابی برای ایشان می‌برم.

و من اگر اوقات خود را صرف تفحص این اشخاص بکنم نمی‌توانم جواب شما را به انگلستان ببرم.

در این وقت درب اطاق باز شد و هانریت دختر چارلز اول و خانم مزبور قدم به اطاق نهاد.

زن به محض اینکه دختر را دید مانند همه والدین که میل ندارند مقابل فرزندان آنها، صحبت‌هائی بشود که سبب اندوه آنان گردد به لرد اشاره کرد که موضوع صحبت را تغییر بدهد.

ولی دختر جوان به محض ورود به اطاق اشک چشم مادر را دید و گفت: مادر عزیز، من حیرت می‌کنم که شما برای چه از من حذر می‌کنید و پیوسته بدون من گریه می‌نمائید.

و اگر قرار است که ما اندوهگین باشیم و گریه کنیم همان بهتر که با یکدیگر گریه نمائیم.

زوجه چارلز اول روی خود را به طرف وین‌تر کرد و با تبسمی محزون گفت:

در وسط این بدبختی‌ها می‌توان گفت که من یک وسیله نیکبختی دارم.

و آن اینکه فرزندانم به جای اینکه مرا خانم صدا بزنند مادر عزیز می‌خوانند و این موهبتی است که کمتر نصیب کسانی از مرتبه و مقام ما می‌شود.

و چون دختر جوان او را می‌نگریست اشک چشم را پاک نمود و گفت: هانریت عزیز چه کار داری و چه می‌خواهی؟

دختر جوان گفت: مادر عزیز یک سوار جوان که هم‌اکنون از ارتش فرانسه آمده وارد لوور شد و قصد دارد که احترامات خود را به شما تقدیم کند.

و گویا حامل نامه‌ای هم هست که از طرف مارشال دوگرامون برای شما نوشته‌اند.

هانریت خطاب به وین‌تر گفت: مارشال گرامون از دوستان ما می‌باشد.

و چون دختر جوان منتظر صدور اجازه مادر بود زوجه چارلز اول به لرد گفت: ملاحظه کنید که ما چه قدر فقیر هستیم که دختر من، باید مانند خدمه، اشخاص را وارد اطاق من نماید.

لرد وین‌تر گفت: خانم شما را به خدا دیگر از این مقوله صحبت ننمائید.
زیرا قلب من تاب شنیدن این نوع از صحبت‌ها را ندارد. مادر از دختر پرسید:
این سوار کیست؟
دختر جوان گفت:
من او را از پنجره دیدم و به نظر پانزده شانزده ساله می‌آید و خود را ویکونت دوبراژلون معرفی کرده است.
هانریت گفت: بگوئید داخل شود.
رول وارد اطاق گردید و سه قدم جلو رفت و بعد زانو به زمین زد و خطاب به زوجه چارلز اول گفت:
علیاحضرتا، من از طرف دوست خود آقای کنت دوگیش که یکی از خدمتگزاران علیاحضرت هستند نامه‌ای آوردم که اینک تقدیم می‌کنم و در این نامه خبری مهم، به ضمیمه تقدیم احترامات کنت دوگیش وجود دارد.
و مادر نظری تند به دختر انداخت و گفت: هانریت شما می‌گفتید که نامه از طرف مارشال دوگرامون نوشته شده است.
دختر جوان زیرلب گفت: خانم من تصور می‌کردم که این نامه...
رول به کمک دختر جوان آمد و گفت: علیاحضرتا این گناه من است که گفتم نامه از طرف مارشال دوگرامون می‌باشد.
ولی چون مارشال از دست راست مجروح گردیده نمی‌توانستند چیز بنویسند آقای کنت دوگیش نامه را به رشتهٔ تحریر درآوردند.
رول تا آن موقع کماکان برای ادای احترام زانو بر زمین زده بود و زوجه چارلز اول به او اشاره کرد که برخیزد و گفت: از قرار، از طرف ارتش فرانسه، پیکار درگرفته است.
رول که دید وین‌تر به او نزدیک گردید نامه را به وی داد که به زوجه چارلز اول تسلیم کند و از جا برخاست و گفت: بلی علیاحضرتا یک پیکار بالنسبه بزرگ درگرفت.
زوجه چارلز اول از رول پرسید:
اینک بگوئید که آیا در این جنگ برای کنت دوگیش واقعه‌ای ناگوار پیش نیامد؟ زیرا ما او را نه فقط یکی از خدمتگزاران بلکه از دوستان خویش می‌دانیم.

رول گفت: نه علیاحضرتا، هیچ واقعه ناگوار برای آقای کنت دوگیش پیش نیامد بلکه به عکس ایشان به مناسبت یک شجاعت برجسته طوری مورد قدردانی قرار گرفتند که فرمانده قوای فرانسه در میدان جنگ ایشان را در آغوش گرفتند.

زوجه چارلز اول گفت: حال خوب است ببینیم موضوع نامه چیست؟

و کاغذ را از دست وین‌تر گرفت و چنین خواند:

علیاحضرتا به مناسبت زخم کوچکی که بر دست راست من وارد آمده خود قادر به نوشتن نیستم و لذا به‌کنت دوگیش پسرم که چون من، خدمتگزار شما است گفتم که این نامه را برای شما بنویسد تا مطلع باشید که ارتش فرانسه در جنگ لنس کاملاً فاتح شد و بدون تردید این پیروزی سبب خواهد گردید که قدرت علیاحضرت ملکه فرانسه و آقای کاردینال مازارن در امور اروپا بیشتر خواهد شد من عقیده دارم که علیاحضرت باید از این فرصت استفاده فرمائید و نزد حکومت فرانسه به نفع کارهای شوهر بزرگوار خود اقدام کنید، اصیل‌زاده‌ای هم که این نامه را به شما تقدیم می‌کند از دوستان پسر من می‌باشد و یک مرتبه جان پسر مرا نجات داده، و از همه حیث مورد اعتماد است و علیاحضرت می‌توانید هرگونه پیام کتبی یا شفاهی را به او بسپارید که به من برساند، با تقدیم بهترین احترامات خدمتگزار مارشال دوگرامون.

زوجه چارلز اول نامه را باصدای بلند می‌خواند.

وقتی زوجه چارلز اول از خواندن نامه فارغ شد گفت:

ارتش فرانسه در لنس فاتح شد و همان طور که در این نامه نوشته شده این پیروزی سبب توسعه نفوذ فرانسه در اروپا خواهد شد.

ولی تصور نمی‌کنم که در کار ما اثری داشته باشد و آن را بهتر کند.

بعد خطاب به رول گفت: معهذا، من از شما، به مناسبت آوردن این نامه، بسیار متشکرم زیرا اگر این نامه را شما نمی‌آوردید خبر این فتح، فردا، یا پس‌فردا، یا سه روز دیگر، آخر همه به ما می‌رسید.

رول گفت: علیاحضرتا کاخ لوور بعد از کاخ سلطنتی فرانسه دومین کاخی است که این خبر را دریافت می‌کند و هنوز غیر از سکنه این دو کاخ، کسی از این مژده اطلاع ندارد.

و من برای دوست خود آقای گیش سوگند یاد کردم که این نامه را قبل از اینکه

نزد قیم خود بروم و او را ببوسم به شما، علیاحضرتا، تقدیم کنم.

وین‌تر گفت: آقا آیا قیم شما به نام براژلون خوانده می‌شود و از این جهت این سئوال را می‌کنم که در قدیم من یک اصیل‌زاده به نام براژلون را می‌شناختم.

رول گفت: نه آقا، آن براژلون که شما می‌فرمائید زندگی را بدرود گفت و میراث و زمین او به قیم من رسید زیرا این دو خویشاوند نزدیک بودند.

ملکه انگلستان که نسبت به ادب و برازندگی رول علاقه‌مند شده بود گفت: آقا اسم قیم شما چیست؟

رول سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا قیم من به نام کنت دولافر خوانده می‌شود.

بر اثر این حرف دو ندا برخاست یکی از طرف لرد وین‌تر و دیگری از طرف ملکه انگلستان.

لرد وین‌تر هم ندای حیرت برآورد و هم تقریباً از جا جست و ملکه انگلستان درحالی که او را می‌نگریست گفت: آیا این آقا همان کنت دولافر نیست که اینک از او نام می‌بردید؟

وین‌تر گفت: علیاحضرتا اجازه بدهید از آقا (اشاره به رول) سئوال کنم.

و آنگاه بالحنی که آثار هیجان زیاد از آن نمایان بود گفت: آقا خواهش می‌کنم برای من توضیح بدهید که آیا آقای کنت دولافر یک اصیل‌زاده باوقار و باشکوه و زیبا نیست که در گذشته جزو تفنگداران لوئی سیزدهم بوده و اینک چهل و هفت یا چهل وهشت سال از عمر او می‌گذرد؟

رول گفت: بلی آقا خود اوست.

وین‌تر گفت: در آن موقع که آقای کنت دولافر در سپاه تفنگدارن لوئی سیزدهم خدمت می‌کرد یک اسم مستعار داشت آیا شما آن نام مستعار را به یاد دارید؟

رول گفت: من بدواً از این نام بدون اطلاع بودم ولی اخیراً آقای دارتن‌یان یکی از دوستان قدیم پدرم نزد ما آمد و پدرم را به نام آتوس خطاب کرد و آن وقت من فهمیدم که آتوس اسم عاریتی قیم من در قدیم بوده است.

وین‌تر با شادمانی زیاد و درحالی که روی به طرف ملکه انگلستان کرده بود گفت: خانم اوست... و خود اوست و این مرد همان اصیل‌زاده است که راجع به وی با

شما صحبت کردم و آنگاه از رول پرسید که آیا آقای آتوس یا کنت دولافر در اینجا... در پاریس هستند؟

جوان گفت: بلی آقا.

وین‌تر خطاب به ملکه انگلستان گفت: خانم در این صورت نسبت به آینده امیدوار باشید زیرا سرنوشت هنوز با ما مساعد است وگرنه من این اصیل‌زاده را با این سرعت پیدا نمی‌کردم.

آنگاه روی به طرف رول نمود و پرسید:

آیا ممکن است بگوئید که مسکن آقای کنت دولافر در پاریس درکجاست؟

رول گفت: قیم من در مهمانخانه شارلمانی پادشاه بزرگ واقع در خیابان گنه‌گو سکونت دارد.

وین‌تر گفت: من بسیار از اطلاعاتی که شما به من دادید متشکرم و از طرف من به این دوست بزرگوارم بگوئید در مسکن خود باشد زیرا به طور حتم من هم امروز به ملاقات وی خواهم شتافت.

رول گفت: من پیام شما را به قیم خود ابلاغ خواهم کرد ولی این بسته به اجازهٔ علیاحضرت است که امر مرخصی مرا صادر فرمایند.

ملکه انگلستان گفت: آقای ویکونت دوبراژلون چون باید قیم خود را ببینید بروید و مطمئن باشید که ما از ملاقات شما خوشوقت شدیم و شما نزد ما جزو دوستان گردیدید.

رول مقابل ملکه انگلستان و دختر او با احترام سرفرود آورد و تعظیم کوچکی جلوی لرد وین‌تر کرد و از اطاق خارج شد.

بعد از رفتن او ملکه انگلستان و لرد وین‌تر آهسته شروع به صحبت کردند وگویا میل نداشتند که شاهزاده خانم جوان اظهارات آنها را بشنود.

ولی دختر ملکه انگلستان طوری در افکار خود فرو رفته بود که صحبت آن دو را نمی‌شنید.

آنگاه لرد وین‌تر استدعای مرخصی کرد و ملکه انگلستان گفت: مای لورد من امروز دو قطعه جواهر به شما می‌دهم که آخرین جواهر من می‌باشد یکی از آنها صلیب مرصعی است که از مادرم به من رسیده و دیگری یک قطعه تصویر سن‌میشل می‌باشد که

شوهرم به من داده است.

من عهد کرده بودم که هرگاه از گرسنگی بمیرم این دو قطعه جواهر را که یادگار خانوادگی می‌باشد نفروشم ولی اینک متوجه شده‌ام که شوهرم محتاج مساعدت است و شاید قیمت این دو قطعه جواهر سبب شود که شما بتوانید به وسیله دوستان کمکی به او بنمائید.

بنابراین بدون ملاحظه هر دو قطعه را بفروشید و پول آن را مصرف کنید.

ولی اگر برحسب اتفاق وسیله‌ای به دست آوردید که توانستید از فروش این دو قطعه جواهر خودداری کنید و آنها را برای من نگاه دارید بدانید بزرگترین خدمتی را که یک اصیل‌زاده به یک ملکه کرده انجام داده‌اید و در روز گشایش آن کس که این دو قطعه جواهر را برای من بیاورد نزد من و فرزندانم اجری عظیم خواهد داشت.

وین‌تر گفت: خانم همین‌قدر به شما بگویم که من در راه خدمتگزاری به شما و شوهر بزرگوارتان از بذل هیچ چیز حتی جان مضایقه نخواهم کرد.

به طریق اولی مال دنیا بی‌اهمیت‌تر از آن است که من آن را در طبق‌اخلاص نگذارم و دودستی تقدیم نکنم.

ولی شاید به سمع خود شما رسیده باشد که همه املاک ما را در انگلستان ضبط کردند و درآمد آن را هم خود برمی‌دارند به طوری که امروز حتی یک پشیز از درآمد املاک و دارائی‌به ما نمی‌رسد وگرنه شما مجبور نبودید با این وضع که می‌بینم و به غایت از دیدن آن متأثر هستم زندگی نمائید.

معهذا من حداعلای سعی خود را می‌کنم که شاید بتوانم از فروش این دوقطعه جواهر خودداری نمایم و بعد از اینکه باکنت دولافر ملاقات کردم جواب قطعی خود را راجع به این موضوع عرضه خواهم داشت.

وین‌تر قدمی عقب رفت که مرخص شود.

زوجه چارلزاول گفت: مای‌لورد گویا از طرف پدر این دختر، به شما مأموریت داده شده بود که پیامی را به وی ابلاغ نمائید.

وین‌تر به قدر یک لحظه مردد شد چه جواب بدهد زیرا از طرف چارلز اول پیامی مخصوص خطاب به دختر صادر نشده بود ولی بعد به خود آمد و خطاب به دختر جوان گفت:

ای شاهزاده خانم عالی‌تبار پیامی که از طرف پدر شما فرستاده شده این است که معظم‌له پیوسته شما را دوست دارند و هرگز شما را فراموش نمی‌کنند.

دختر جوان به وین‌تر گفت: از طرف من به پدرم بگوئید که وی اعم از اینکه روی تخت سلطنت انگلستان باشد یا نباشد اعم از اینکه غالب باشد یا مغلوب، غنی باشد یا فقیر، من در همه صورت دختر وفادار و فرمانبردار او خواهم بود.

وین‌تر گفت:

شاهزاده خانم بزرگوار من کوچکترین تردید در این خصوص ندارم.

بعد بدون اینکه خدمتکاری وجود داشته باشد که او را برای خروج از عمارت راهنمائی کند وین‌تر از آنجا خارج شد.

و با اینکه بر اثر دیدن لیل و نهار و حوادث چرخ فلک در قبال حوادث گیتی خون سرد شده بود وقتی که از عمارت مزبور می‌گذشت نتوانست از فرو ریختن اشک برحال آن دو زن که هریک شاهزاده خانمی بزرگوار بودند و می‌بایست که بدون خدمتکار زندگی نمایند خودداری کند.

وقتی وین‌تر از عمارت لوور خارج شد نوکرش منتظر وی بود و رکاب اسب را گرفت و لرد سوار گردید.

وین‌تر به راه افتاد و نوکرش هم در عقب او روان شد و گاهی سربرمی‌گردانید و عمارت لوور را که مسکن آن دو شاهزاده خانم بود می‌نگریست.

در این موقع چشم او به یک مرد جوان افتاد که سوار بر اسب او را تعقیب می‌نماید.

لرد وین‌تر به یاد آورد که وقتی از پاله رویال هم خارج می‌شد مثل اینکه شخص مزبور درقفای او بود.

باخود گفت: بدون تردید این مرد یکی از جاسوسان کاردینال است.

و او را مأمور تعقیب من کرده‌اند که بدانند چه می‌کنم و به کجا می‌روم.

ولی باید طوری رفتار کرد که گوئی هیچ متوجه او نیستم.

ولی نوکر وین‌تر هم که در چندقدمی ارباب خود را تعقیب می‌نمود گاهی سر برمی‌گردانید و بانگرانی آن مرد را از نظر می‌گذرانید.

لرد او را فراخواند و گفت: تونی نزدیک بیائید.

تونی به ارباب نزدیک شد.

وین‌تر گفت: آیا شما این مرد را که در تعقیب ما می‌باشد دیدید یا نه؟ نوکر گفت: بلی آقا.

از وقتی که ما از پاله رویال خارج شدیم این مرد درقفای ماست و وقتی وارد عمارت لوور گردیدیم این مرد در خارج عمارت توقف کرد تا شما مراجعت نمائید.

وین‌تر گفت: اصلاً به او که به طور حتم یک جاسوس است اعتناء نکنید و این طور نشان بدهید که او را ندیده‌اید.

آنگاه وین‌تر وارد خیابان‌هائی شد که می‌بایست او را به مهمانخانه‌ای که محل سکونتش بود هدایت کند و بر سرعت خویش افزود.

ولی جاسوس هم اسب خود را به چهارنعل درآورد و باسرعت لرد را تعقیب نمود.

تا اینکه به مهمانخانه‌ای که محل سکونت لرد بود رسیدند و وین‌تر وارد اطاق شد و کلاه را از سر برداشت و دستکش‌ها را از دست بیرون آورد و روی میز نهاد.

در آن وقت وین‌تر تقریباً به‌کلی آن مرد را فراموش کرده بود ولی وقتی که برگشت دید موردون در آستان اطاق ایستاده است.

وین‌تر با اینکه مردی کم‌جرأت نبود از مشاهدهٔ آن جوان تکان خورد و رنگ از صورتش پرید و لحظه‌ای سکوت برقرار گردید.

تا اینکه لرد سکوت را شکست و گفت: آقا من نمی‌دانم به چه مناسبت شما اصرار دارید که مرا تعقیب کنید و نزد من بیائید.

من به شما گفتم که عموی شما نمی‌باشم و به طوری که در لندن اظهار کردم نمی‌خواهم شما را بشناسم.

و در صورتی که از در بیرون نروید دستور خواهم داد که بیایند و شما را یک مرتبه دیگر از در بیرون کنند.

جوان با صدائی خشن و درعین حال مقرون به تمسخر گفت:

عموجان:

این مرتبه با دفعه سابق خیلی فرق دارد.

و این بار شما نمی‌توانید مانند مرتبه قبل مرا از در برانید.

برای اینکه جرأت نمی‌کنید که مبادرت بدین کار نمائید.

و علت جرأت نکردن شما این است که این مرتبه من از حوادثی اطلاع دارم که مرتبه قبل اطلاع نداشتم.

لرد وین‌تر در جواب گفت:

من برای آنچه به اطلاع شما رسیده قائل به اهمیت نیستم.

موردون گفت:

شما خیلی اشتباه می‌کنید و آنچه من دریافته‌ام برای شما دارای اهمیتی فراوان است.

مرتبه اول که در لندن من خدمت شما رسیدم فقط برای این بود که از شما بپرسم که اموال پدر من چه شده است.

و شما اموال مزبور را که از روی حق می‌بایست به من برسد چه کرده‌اید.

و شما هم وقتی دیدید من ناتوان هستم و می‌توانید با یک جواب سربالا، مرا از خود دور کنید به نوکرهای خود امر نمودید که مرا از خانه خارج کنند.

ولی این مرتبه من برای موضوعی دیگر آمده‌ام.

و آنچه مرا به اینجا آورده بااهمیت‌تر و موحش‌تر از آن است که بود.

آیا انجیل خوانده‌اید؟

و آیا می‌دانید که خداوند در انجیل می‌گوید که یک فرشته خطاب به قابیل گفت: ای قابیل... بگو بدانم برادرت هابیل را چه کردی؟

و اینک هم من از شما آقای لرد وین‌تر سئوال می‌کنم که شما با خواهر خود... با خواهر خود که مادر من بود چه کردید؟

لرد وین‌تر از موردون نمی‌ترسید ولی در آن روز از چشم‌های جوان آتشی جستن می‌کرد که لرد را وادار به عقب‌نشینی نمود.

از آن گذشته لرد وین‌تر در لحن کلام جوان اثری می‌دید که تا آن وقت ندیده بود.

و یک قدم عقب گذاشت و با اضطراب پرسید آیا راجع به مادر خود صحبت می‌کنید.

جوان گفت:

بلی راجع به مادر خود که خواهر شما بود صحبت می‌کنم.
و از شما می‌پرسم که با او چه کردید.
لرد وین‌تر برای اینکه بتواند جواب موردون را بدهد به حافظه خود مراجعه کرد.
تا اینکه به وسیله به یاد آوردن خاطرات گذشته کینه خویش را تجدید کند.
زیرا یکی از عوامل پایداری درقبال خصم تحریک کینه است.
هرقدر که افراد کینه‌توز باشند و خصومت در اعماق ضمیر آنها بیشتر ریشه دوانیده باشد زیادتر می‌توانند پایداری نمایند.
و گفت:
اگر می‌خواهید راجع به مادر خود اطلاعی به دست بیاورید به جهنم مراجعه نمائید.
زیرا به طور حتم او را در جهنم خواهید یافت.
موردون یک قدم جلو گذاشت.
و بالحن جدی گفت:
تصور نکنید که من از سرنوشت مادر خود بدون اطلاع هستم. من اخیراً موفق شدم از جلاد شهر بتون راجع به مادرم سئوال کنم و او اطلاعات کافی در دسترس من نهاد.
وقتی وین‌تر اسم جلاد را شنید یک قدم عقب نهاد و نتوانست بر سرپا بایستد و روی صندلی نشست.
جوان گفت:
بعد از توضیحاتی که جلاد داد موضوع برایم آشکار شد.
مادر من از پدرم میراثی زیاد برده بود.
ولی شما که برادر پدرم بودید بدین میراث چشم دوخته میل نداشتید که آن را مادرم تصاحب کند.
و برای این منظور درصدد برآمدید که مادرم را محو کنید تا اینکه میراث برادر به شما برسد.
در این صورت چه عجب که شما خود را عموی من نمی‌دانید زیرا مردی که هستی و حتی نام خانوادگی برادرزاده خود را غصب کرده حاضر نیست که او را

برادرزاده خویش بداند.

و مردی که یک طفل را یتیم کرده و او را به دست مقدرات سپرده میل ندارد روی او را ببیند.

زیرا هر وقت او را می‌بینید جنایات خود را به یاد می‌آورد.

به همین دلیل شما امر می‌کردید که مرا از خانه شما در لندن برانند.

ولی اینجا فرانسه است و شما خدمه‌ای چون انگلستان ندارید که بتوانید مرا از در خارج کنید.

وین‌تر گفت:

آقا شما امروز آمده‌اید که حساب مادر خود را از من بخواهید و می‌گوئید که من او را کشته‌ام برای اینکه میراث برادرم را تصاحب کنم و شما را از هستی ساقط نمایم.

در صورتی که چنین نیست.

و حال که میل دارید از این راز مستحضر شوید بدانید که این زن یکی از مخوف‌ترین و بی‌رحم‌ترین موجوداتی بود که در کره خاک آفریده شده است.

او به احتمال قوی برای اینکه میراث برادر مرا که شوهر او بود تصاحب کند وی را مسموم کرد.

موردون گفت: به فرض اینکه چنین کرده باشد او مادر من بود.

لرد گفت:

وی به همین اکتفا نکرد و درصدد برآمد که مرا به قتل برساند تا اینکه علاوه بر میراث برادرم میراث مرا نیز تصاحب کند.

و این حرف من متکی به دلیل است... متکی به دلیل قطعی که در هر دادگاه مورد قبول یک قاضی بی‌طرف قرار خواهد گرفت.

موردون گفت:

به فرض اینکه چنین باشد باز او مادر من بود.

وین‌تر گفت:

جنایات این زن به همین جا خاتمه نمی‌یابد.

و او با بی‌رحمی و قساوتی که فقط در یک جانی فطری ممکن است موجود باشد یک جوان ساده‌لوح و زودباور را مأمور کرد که برود و بوکینگام بدبخت را به قتل

برساند.

در صورتی که اگر بوکینگام زنده بود انگلستان وضعی دیگر داشت و دارای ثروت و قدرت و عظمت می‌شد.

و من جنایت اخیر این زن را از لحاظ لطمه‌ای که به ملت انگلستان زد از تمام جنایات او بزرگتر می‌دانم.

موردون گفت:

به فرض اینکه چنین باشد باز او مادر من بود و من نمی‌توانم از مادر خود صرف‌نظر نمایم.

وین‌تر گفت:

بالاخره این زن موجودی بود تبه‌کار و خونخوار و بسی خطرناک‌تر از افعی و ببر و پلنگ.

او افراد را به قتل می‌رسانید فقط برای اینکه آنها را مقتول کند و گویا از قتل آنها لذت و حظی وافر می‌برد کمااینکه در آخرین روزهای عمر خود در یک صومعه یک زن جوان و زیبا را مسموم کرد.

در صورتی که از طرف آن زن کوچکترین خصومت با وی نشده بود و حتی قبل از اینکه وارد صومعه مزبور گردد آن زن را نمی‌شناخت.

و همین جلاد که شما می‌گوئید شرح حال این زن را از او شنیده‌اید برادری داشت که به وسیله این زن فریفته و آنگاه فاسد شد و مجبور به خودکشی گردید.

لذا یک عده افراد نیک‌فطرت و عدالت‌طلب وقتی دیدند که وجود این زن در کره خاک آفتی بزرگ برای مردم شرافتمند و بی‌آزار شده و دریافتند که این زن مانند عقرب و افعی از چپ و راست نیش می‌زند آن هم بعد از اینکه او را وارسی کردند و دیدند که وی مرتکب فحشاء و انواع قتل‌ها گردیده و نسبت به هرکس که به او خوبی کرده بدی نموده لذا عدالت را درباره او اجرا نمودند.

و بدون تردید زمین از اینکه از لوث وجود این زن پاک شد نفسی به آسودگی کشید.

و به یقین می‌توان گفت ارواحی که در جهنم هستند بر خود لرزیدند که چنین زنی وارد دوزخ می‌گردد.

این بود زنی که امروز آمده‌اید که حساب او را از من بخواهید. وقتی صحبت وین‌تر تمام شد یک مرتبه موردون شروع به گریه کرد.

هق‌هق گریه مدتی بدو فرصت صحبت نمی‌داد.

وقتی که آرام گرفت گفت:

آنچه شما به من گفتید از نظر من بدون ارزش است.

من نمی‌دانم این زن آیا مرتکب فحشاء گردید یا نه؟

من نمی‌دانم این زن آیا مرتکب قتل‌نفس شد یا خیر؟

من نمی‌دانم تبه‌کاری‌هائی که بدین زن نسبت می‌دهند صحت دارد یا نه؟

آنچه می‌دانم این است که وی زنی بود که مادر من به شمار می‌آمد.

و آن وقت پنج‌نفر... پنج‌نفر... با یکدیگر عهد بستند و شبانه بدون اطلاع دیگران در تاریکي به دست یک جلاد این زن را به قتل رسانیدند؟

آنچه می‌دانم این است که شما... عموجان.. یکی از آن پنج مرد بودید.

و بیش از چهارنفر دیگر اصرار داشتید که این زن به قتل برسد و باصدای بلند گفتید که قتل او واجب است.

اینک عموجان... درست حرف مراگوش کنید و به خاطر بسپارید.

بر اثر این قتل ناجوانمردانه من یتیم شدم.

بر اثر این قتل ناجوانمردانه من مادر خود را که می‌گویند بسیار زیبا و در بحبوحه جوانی بوده از دست دادم.

به مناسبت این تبه‌کاری که در شبی تاریک بدون اطلاع دیگران انجام گرفت اسم خانوادگی من از بین رفت و من بدون اسم و رسم گردیدم.

بر اثر این قتل ناجوانمردانه من ثروت موروثی را از دست دادم.

و فقدان ثروت مانع از این گردید که من به مقامی که درخور نام خانوادگی من بود برسم.

بر اثر این جنایات من طفلی بی‌قیم و آواره شدم و درنتیجه تعلیم و تربیت من ناقص ماند و مانند هر طفلی که بدون سرپرست باشد فاسدالاخلاق و بی‌هنر گردیدم.

و مسئول این جنایات شما و آن چهارنفر هستید.

و من شما را وامیدارم که کفاره این تبه‌کاری بزرگ را تأدیه نمائید.

و برای گرفتن انتقام فقط منتظر یک چیز هستم.

و آن اینکه نام آن چهارنفر را بدانم.

و روزی که اسم آن چهارنفر راکه در آن شب با شما بودند دریافتم گرفتن انتقام از طرف من حتمی است.

هنگام ادای این کلمات از دهان موردون کف فرو می‌ریخت و مثل این بود که یک سگ هار است و از چشم‌های وی آتش می‌جست!

به طوری که لرد وین‌تر دست به قبضه شمشیر برد و گفت: آیا قصد دارید مرا به قتل برسانید؟

اگر این قصد را دارید من حاضرم تصدیق نمایم که شما برادرزادهٔ من و فرزند آن زن هستید.

زیرا او هم غیر از آدم‌کشی هدفی نداشت!

موردون بسیار کوشید تا اینکه خود را آرام کند.

و سعی کرد که انساج عضلات قیافه‌اش که هریک به طرفی رفته بود به جای خود برگردد.

و چشم‌های او حال غضب را از دست بدهد.

و تا آنجا که می‌توانست خود را آرام کند اظهار کرد:

نه، من قصد قتل شما را در این موقع ندارم.

برای اینکه هنوز دیگران را نمی‌شناسم.

ولی روزی که شناختم چهارمرد دیگر که آن شب با شما بودند که هستند آن وقت وای بر شما!

در آن موقع باید بلرزید زیرا بدون ترحم شما را به قتل خواهم رسانید.

و اولین کسی که بر اثر انتقام من از پا درآمد جلاد شهر بتون بود که من کارد خود را تا قبضه در بدن او فرو کردم.

در صورتی که او به اندازهٔ هیچ‌یک از شما گناه نداشت و فقط وظیفه شغلی خود را انجام می‌داد.

پس از این حرف موردون از اطاق خارج و قیافهٔ خود را آرام کرد تا عابرین مهمانخانه نفهمند که وی مشاجره کرده است.

هنگامی که از پله کان مهمانخانه پائین می‌رفت تونی نوکر وین‌تر او را دید و همین وقت صدای آقای خود را شنید که او را احضار می‌نمود.

تونی وقتی بالا رفت دید که ارباب او با تشویش و عرق ریختن، روی صندلی قرار گرفته سکوکت کرده، گوش به صداهای خارج می‌دهد.

وقتی صدای اسب موردون به گوش رسید که دور گردید آن وقت وین‌تر سربلند کرد و گفت: خدا را شکر... که او فقط مرا می‌شناسد و از هویت دیگران بدون اطلاع است.

۱۰۰

آتوس و رول

درحالی که در مهمانخانه محل سکونت لرد وینتر این واقعه مخوف روی می‌داد آتوس در مهمانخانه خود پشت میزی نزدیک پنجره نشسته و سر را به دست تکیه داده به اظهارات رول گوش فرا می‌داد.

قیافه متعجب و موقر آتوس از شنیدن اظهارات رول شکفته می‌شد.

و وقتی می‌دید که در طی اظهارات مزبور احساساتی وجود دارد، که با هیجان، مانند غنچه‌های بهاری شکفته می‌شود بیشتر لذت می‌برد.

وی از این جهت رضایت خاطر حاصل می‌کرد که در وجود رول احساساتی ر که می‌خواست بوجود آورده است.

او می‌خواست فرزندش رشید و شجاع و نیکوفطرت و جوانمرد باشد و می‌دید که همه این صفات در رول مجتمع است.

آتوس از دیدار رول که از میدان جنگ مراجعت می‌نمود بسی خویش ر نیکبخت می‌دید.

در آن لحظه آن مرد نه به‌گذشته می‌اندیشید و نه به آینده.

بلکه مانند پاره‌ای از فلاسفه که می‌گویند که باید دم را غنیمت دانست از سعادت آن لحظه دیدار رول استفاده می‌کرد.

در ضمن صحبت آتوس از رول پرسید:

خوب... آیا شما در این جنگ بزرگ حضور داشتید؟
رول گفت: بلی آقا.
آتوس گفت:
لابد جنگی مخوف بود؟
بلی آقا... تصور می‌کنم یکی از موحش‌ترین جنگ‌های فرانسه به شمار می‌آمد.
آتوس گفت:
شاهزاده کنده فرمانده سپاه را چگونه دیدید؟
ـ وی مردی است بسیار دلیر و من دیدم که یازده مرتبه به وسیله سوارنظام حمله کرد.
ـ آری وی یکی از سرداران بزرگ اروپا به شمار می‌آید.
او علاوه بر اینکه سرداری بزرگ است رأساً دارای دلیری می‌باشد.
و به راستی افتخاری عظیم می‌باشد که انسان به نام کنده خوانده شود.
ـ آیا دیدید که در میدان جنگ چه قدر خونسرد و آرام است.
ـ بلی آقا.
ـ و آیا متوجه شدید در عین آرامی و خونسردی چه قدر شجاعت دارد؟
ـ بلی آقا.
آنگاه رول توضیح داد:
او در میدان جنگ آن‌قدر آرامش داشت که هرکس او را می‌دید تصور می‌کرد که در میدان سان و رژه یا حداکثر در میدان تمرین‌های نظامی است.
کوچکترین تزلزل و تشویش در وی دیده نمی‌شد.
و از هیچ چیز نمی‌هراسید.
و وقتی به طرف دشمن می‌رفت مثل اینکه به طرف یک بوستان می‌رود که پر از گل و میوه است.
زیرا با قیافه متبسم آن هم در پیشاپیش سپاه راه خصم را پیش می‌گرفت.
پاره‌ای از صاحب‌منصبان عقیده نداشتند که او در جلوی سپاه باشد.
و می‌گفتند ممکن است در اولین زد و خورد به قتل برسد و آن وقت قتل فرمانده در روحیه سربازان اثری نامطلوب خواهد کرد.

کنده می‌گفت این درست ولی چگونه از سربازی که می‌بیند فرمانده او خود را دور از میدان جنگ قرار داده باید انتظار داشت که بدون ملاحظه به طرف خصم برود.

قبل از اینکه حمله‌ور شویم کنده با آرامش و خونسردی همیشگی گفت:

بچه‌ها... باقدم اسب حرکت کنید... و تاخت و تاز موقوف است.

فراموش ننمائید که تیر اول را باید اسپانیائی‌ها خالی کنند.

البته این شلیک برای شما گران تمام خواهد شد و عده‌ای از ما مقتول و مجروح خواهیم گردید.

ولی پس از این شلیک اختیار سربازان اسپانیائی به دست شماست. زیرا آنها تفنگ خالی دارند و شما تفنگ پر.

و درحالی که سپاه فرانسه به طرف خصم می‌رفت کنده که پیشاپیش سپاه بود گفت:

بچه‌ها عجله نکنید... آهسته حرکت نمائید... اگر عجله کنید وقتی به حریف رسیدید شما و اسب‌هایتان از نفس خواهید افتاد.

و درحالی که به طرف خصم می‌رفتیم باز گفت فراموش نکنید که تیر اول را خصم باید خالی کند.

آتوس پرسید تا چه فاصله به دشمن نزدیک شدید.

رول گفت:

وقتی ما به فاصله سی‌متری خصم رسیدیم هنوز اسپانیائی‌ها شلیک نکرده بودند.

ما همچنان با قدم آهسته حرکت می‌کردیم.

و در فاصله سی‌متری کنده شمشیر خود را بلند کرد و گفت: شیپور بزنید.

این صدا در آن محیط آرام که صدای بال مگسی شنیده نمی‌شد به سمع دوست و دشمن رسید.

آتوس گفت: از این سرمشق‌های بزرگ اندرز بگیرید تا اینکه شما هم بتوانید روزی این چنین رفتار کنید.

رول گفت:

آقا من تصور نمی‌کنم که بتوانم روزی این‌چنین رفتار کنم.

برای اینکه شاهزاده آن قدر برجسته بود که بعید است کسی در آینده به پای او

برسد.

آنگاه ما جلو رفتیم.

تا اینکه به فاصله بیست قدمی سپاه خصم رسیدیم.

در این موقع اسپانیائی‌ها تفنگ‌های خود را بلند کردند و به طرف ما نشانه رفتند.

آتوس پرسید آیا شما ترسیدید؟

رول که نمی‌توانست به قیم خود دروغ بگوید گفت:

آقای کنت در آن موقع من وحشت کردم و تو گوئی که پیوند قلب مرا با بدن بریدند.

تفنگ‌های خصم به خوبی دیده می‌شد زیرا آفتاب آن را روشن می‌کرد و لوله‌های سلاح برق می‌زد.

وقتی فرمانده سپاه خصم به زبان اسپانیائی فرمان شلیک داد من چشم‌ها را بستم.

و آنگاه بر اثر شلیک دسته‌جمعی تفنگ‌ها غریوی بوجود آمد که من فکر کردم جهان ویران شد.

وقتی که من چشم‌ها را بستم فقط در فکر شما بودم لاغیر.

آتوس دست فرزند راگرفت و فشرد و گفت: رول آیا واقعاً همین طور می‌باشد؟

رول گفت:

بلی آقای کنت فقط به شما فکر می‌کردم تا اینکه چشم‌ها راگشودم. بدواً حیرت کردم که چگونه من هنوز زنده هستم و آیا ممکن است در فاصله بیست قدمی انسان هدف گلوله قرار بگیرد ولی گلوله‌ها به او اصابت نکنند.

و اقلاً مجروح نشود.

ولی هیچ زخم در بدن من وجود نداشت.

اما در اطراف من اقلاً یک ثلث از سربازان مقتول یا مجروح شده بودند.

آتوس پرسید بعد چه شد.

رول گفت:

وقتی چشم باز کردم دیدم که شاهزاده مرا می‌نگرد من در چشم‌های او هیچ اثر وحشت و نگرانی ندیدم.

و آن غریو و خطر بزرگ کوچکترین اثر در آن مرد خونسرد و پولادین نکرده

بود.

تو گوئی که آهنگ یک موسیقی را شنید یا اینکه نسیمی از کنار گوش او عبور کرد.

وقتی دیدم شاهزاده مرا می‌نگرد به اسب رکاب کشیدم و به اتفاق او خود را وسط سپاه خصم انداختم.

شاهزاده درست می‌گفت زیرا تقریباً دیگر از اسپانیائی‌ها کاری ساخته نبود.

گرچه دسته‌هائی از آنها خود را از عرصه پیکار کنار می‌کشیدند و تفنگ‌ها را پر می‌کردند و به طرف ما شلیک می‌نمودند.

ولی به محض اینکه شاهزاده یکی از این دسته‌ها را می‌دید به سوارنظام می‌گفت بچه‌ها، اینها را از بین بردارید.

و سوارنظام با یک یورش دستهٔ مزبور را محو می‌کرد.

آتوس گفت: خوب آیا شاهزاده از شما راضی شد یا نه؟

رول گفت: تصور می‌کنم از من راضی گردید.

زیرا بعد از پیروزی هنگامی که می‌خواست شاتیون را با خبر فتح و بیرق‌هائی که از خصم گرفته بود نزد ملکه فرانسه بفرستد مرا احضار کرد و چنین گفت:

تصور می‌کنم تا دو هفته دیگر اسپانیائی‌ها نمی‌توانند خود را جمع آوری کنند.

در این دو هفته شما فرصت دارید که به مرخصی بروید و کسانی را که دوست شما هستند در آغوش بگیرید.

یا کسانی که شما را دوست می‌دارند موفق شوند شما را درآغوش بگیرند و ببوسند.

و وقتی خواهرم خانم دولونگ‌وی را دیدید از قول من به او بگوئید من از این هدیه که برای من فرستاده است راضی هستم.

آتوس گفت:

لابد منظور شاهزاده از این هدیه شخص شما هستید که به وسیله خواهرش به او معرفی شدید؟

رول گفت: بلی آقا و من از این ابراز مرحمت شاهزاده کننده و اینکه به من مرخصی داد خیلی خوشوقت شدم ولی بیشتر از این جهت از مرخصی مسرور گردیدم

که می‌توانم اکنون شما را ببینم.

آتوس فرزند را در بر گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت:

رول من خوشوقتم که در آغاز ورود شما در خدمت رسمی اقبال با شما مساعدت کرده است.

برای اینکه مورد توجه شخصی چون شاهزاده کنده قرار گرفته‌اید.

و کنده کسی نیست که بدون سبب کسی را مورد توجه قرار بدهد.

و نیز خوشوقتم که در قشون دوستانی بزرگ پیدا کردید که یکی از آنها مارشال فرانسه است.

و هنگامی هم که برای مرخصی به پاریس برگشتید با دو ملکه فرانسه و انگلستان دیدار نمودید.

و از این نوع موفقیت‌ها در آغاز خدمت رسمی کمتر نصیب کسی می‌شود.

رول گفت: آه آقای کنت چون صحبت از ملکه انگلستان گردید موضوعی به خاطرم آمد.

آتوس پرسید آن موضوع چیست؟

رول گفت: وقتی من نامه گیش را برای ملکه انگلستان بردم در آنجا اصیل‌زاده‌ای بودند که بعد از بردن نام شما گفت: آقای کنت دولافر را می‌شناسد.

آتوس پرسید:

چگونه نام من برده شد؟

رول جواب داد:

علیاحضرت ملکه انگلستان از من پرسید که قیم تو کیست و من گفتم آقای کنت دولافر می‌باشند و آن اصیل‌زاده فوراً شما را شناخت و ابراز شادی و اشتیاقی فراوان کرد و گفت: از قول من به آقای کنت بگوئید که امروز در منزل باشند زیرا من به طور حتم به ملاقات ایشان خواهم رفت.

آتوس پرسید:

اسم این اصیل‌زاده چه بود؟

رول گفت:

حقیقت این است که در حضور علیاحضرت ملکه انگلستان من خجالت کشیدم

که اسم او را بپرسم.
و این را یک نوع بی‌ادبی دانستم.
ولی از لهجه وی فهمیدم که از اصیل‌زادگان انگلیسی است.
آتوس سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.
تا اینکه حدس بزند این اصیل‌زاده انگلیسی که از او یاد کرده کیست؟
و یک مرتبه دید که مردی باشکوه در آستان درمقابل او ایستاده است.
لرد وین‌تر که قبلاً به وسیله رول خبر ورود خود را به آتوس داده بود لازم ندانست که یک مرتبه دیگر خبر ورود خود را بدهد.
و بدون اطلاع مجدد وارد اطاق گردید.
آتوس به محض دیدن وی از جا جست و گفت: آه... این آقای لرد وین‌تر است؟
آتوس و وین‌تر به طرف هم دویدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.
وقتی از بوسیدن فارغ شدند آتوس نظری به چهرهٔ دوست قدیم انداخت و گفت:
مای لورد شما را چه می‌شود... چرا قیافه شما این قدر گرفته به نظر می‌رسد... مگر واقعه‌ای روی داده است؟
وین‌تر گفت: بلی دوست عزیز... و من برای شما خیلی می‌ترسم.
آتوس باشگفت پرسید آیا برای من وحشت دارید؟
وین‌تر گفت: بلی.
و نظری به اطراف انداخت و مثل این بود که حضور رول مانع از این است که حرف خود را بگوید.
رول که فهمید دو دوست قدیمی میل دارند تنها باشند از اطاق بیرون رفت.
آتوس گفت:
اینک بگوئید علت تشویش شما چیست؟
وین‌تر گفت:
او در اینجاست.
این گفته موجز و بدون توضیح آتوس را قرین تعجب کرد و پرسید که را می‌گوئید؟
لرد وین‌تر گفت: فرزند مای‌لیدی را می‌گویم.

آتوس گفت: من از این موضوع اطلاع داشتم.

وین‌تر گفت:

چطور؟

آتوس گفت:

آیا گریمو را می‌شناسید؟

ـ آیا او گماشته قدیم شما نیست که با اشاره صحبت می‌کرد؟

ـ بلی خود اوست.

ـ خوب...

ـ گریمو پسر مای‌لیدی را بین دو شهر بتون و آراس دید.

ـ آه...

ـ و به محض اینکه وی را مشاهده کرد رکاب به اسب کشید و خود را به اینجا رسانید که مرا از این واقعه مستحضر کند.

ـ مگر گریمو او را می‌شناخت؟

ـ نه ولی در راه به مهمانخانه‌ای رسید که شخصی در آنجا مضروب و نزدیک به موت روی تختخواب افتاده بود.

و از دهان آن مرد شنید که به دست پسر مای‌لیدی به قتل رسیده است.

ـ لابد این شخص جلاد شهر بتون بوده است؟

این مرتبه آتوس متعجب شد و گفت: شما چگونه از این موضوع مستحضر شدید؟

لرد وین‌تر گفت:

ـ هم‌اکنون قبل از اینکه نزد شما بیایم پسر مای‌لیدی پیش من بود.

و اعتراف کرد که جلاد شهر بتون را به قتل رسانیده است و من اکنون پشیمانم که چرا ما، طفل را هم مانند مادر او از بین نبردیم.

زیرا اگر این طفل از بین می‌رفت امروز برای ما تولید مزاحمت نمی‌کرد.

آتوس مانند همه کسانی که دارای ارواح بزرگ و شریف هستند هرگز دیگری را در اندوه خود شریک نمی‌نمود.

بلکه برعکس وقتی اندوه دیگران را دریافت می‌کرد به یک تعبیر آن را تصفیه

می‌نمود و به صورت شادی و امیدواری پس می‌داد.

روح آتوس شباهت به بعضی از کارخانه‌ها مانند کارخانه قندسازی داشت که مواد خام بدون مزه و بی‌ارزش را دریافت می‌کنند ولی آن را به صورت شهد پس می‌دهند.

این بود که آتوس به جای اینکه مانند وین‌تر ابراز وحشت کند گفت:

مای لورد برای چه از حضور این پسر جوان نگران هستید؟ مگر ما نمی‌توانیم از خود دفاع کنیم؟

دیگر اینکه معلوم نیست این پسر جوان مانند مادر خود جانی فطری باشد؟

درست است که وی جلاد شهر بتون را به قتل رسانید.

ولی این عمل هنگام خشم صورت گرفته و عملی که در موقع غضب از کسی سرمی‌زند مأخذ و مقیاس اعمال همه روزه او نیست.

چون در وقت خشم یک زاهد پرهیزگار هم ممکن است مرتکب تبه‌کاری گردد.

وین‌تر گفت:

کنت عزیز شما نمی‌دانید کسی که خون این مادر در عروقش جاری است چه کارها می‌تواند بکند.

آتوس گفت:

درست است که موضوع توارث را نمی‌توان انکار کرد ولی خون در نسل دوم و سوم قوت و خواص خود را از دست می‌دهد.

و قلب ماهیت می‌کند.

و به همین جهت در نسل دوم و سوم ملاحظه می‌کنید که فرزندان مثلاً بلندقد می‌شوند در صورتی که پدرشان کوتاه‌قد بوده و برعکس از این موضوع گذشته سرنوشت که ما را از حضور این پسر در فرانسه مستحضر کرد می‌خواسته است به ما اطلاع بدهد که از خویش دفاع نمائیم.

اگر مقدر بود که این پسر صدمه‌ای به ما بزند ما از حضور وی در اینجا مطلع نمی‌شدیم.

و چون به وجودش پی برده‌ایم لاجرم سرنوشت با ما برای اینکه بتوانیم از خویش دفاع نمائیم مساعد است و اینک بهتر آنکه قدری راجع به شما صحبت کنیم.

و بگوئید چطور شد پس از مدتی شما به فرانسه آمدید.
و مرا از دیدار خود مسرور کردید.
وین‌تر گفت:
آنچه مرا به فرانسه آورده موضوع مهمی است که عنقریب به اطلاع خواهد رسید.
ولی قبل از اینکه وارد در این بحث شویم می‌خواستم از شما سئوالی بکنم.
ـ بفرمائید.
ـ من نزد علیاحضرت ملکه انگلستان شنیدم که دارتن‌یان طرفدار کاردینال مازارن است.
من با مازارن نه دوستی دارم و نه دشمنی.
و عقاید هرکس نزد من محترم می‌باشد.
و آیا برحسب اتفاق شما هم طرفدار مازارن می‌باشید؟
آتوس گفت:
دارتن‌یان یک سرباز است آن هم یک سرباز بدون بضاعت که جز حقوق و جیره خود وسیله اعاشه ندارد.
و مجبور است که خدمت مازارن را که امروز زمامدار فرانسه می‌باشد بپذیرد و بنابراین وفاداری او نسبت به مازارن اجباری است ولی اگر مانند شما مای‌لورد یک میلیونر بود شاید از مازارن طرفداری نمی‌کرد.
وین‌تر گفت افسوس دوست عزیز و بزرگوار زیرا من امروز به قدری فقیر هستم که می‌توان گفت: چون حضرت ایوب می‌باشم.
آتوس گفت:
شما پرسیدید که آیا من از طرفداران مازارن هستم یا نه؟
ولی بدانید که من طرفدار او نمی‌باشم و طوری از این مرد نفرت دارم که هرگاه مرا در یک دیگ با او بجوشانند خون ما مخلوط نمی‌شود.
و از این صراحت لهجه معذرت می‌خواهم.
وین‌تر وقتی این حرف را شنید برخاست و آتوس را دربرگرفت.
و گفت: شما نمی‌دانید که این حرف شما چه اثری در من کرد.

اینک بگوئید آیا آزاد هستید یا خیر؟
آتوس گفت:
ـ منظور شما از آزادی چیست؟
ـ منظورم این است که آیا عیال دارید یا نه؟
ـ نه من معیل نیستم.
ـ پس این پسر جوان و با ادب که من از دیدار او آن همه مسرور شدم از کیست؟ و اگر شما عیال ندارید چگونه دارای فرزند شده‌اید.
آیا برحسب تصادف زن شما دیگر وجود ندارد؟
ـ این پسر جوان ناپسری من است.
و من او را بزرگ کردم بدون اینکه خود وی بداند که پدرش که می‌باشد.
ـ آتوس شما مثل همیشه بزرگوار و صدیق و دلچسب هستید و انسان هرگز از معاشرت شما سیر نمی‌شود.
ـ خوب مای‌لورد اینک بفرمائید چه فرمایشی با من دارید؟
ـ قبل از اینکه بگویم با شما چه کار دارم باز سئوالی می‌کنم.
ـ هر قدر میل دارید سئوال کنید.
ـ آیا پورتوس و آرامیس مثل سابق جزو دوستان شما هستند؟
ـ بلی اما چرا دارتن‌یان را نام نبردید؟
زیرا او هم از دوستان ماست.
و بین ما چهارنفر جدائی وجود ندارد.
درست است که در مبارزه‌های سیاسی ما در دو جبهه متفاوت پیکار می‌نمائیم ولی بنیان دوستی ما چهارنفر غیرقابل تزلزل است.
ـ آیا آقای آرامیس با دارتن‌یان است.
یعنی آیا هم‌مسلک او است؟
ـ نه... نه...
او با من هم‌عقیده است.
ـ آیا ممکن است از شما خواهش کنم مرا با او مربوط نمائید؟
ـ البته چه موقع می‌خواهید او را ملاقات کنید؟

ـ هرچه زودتر بهتر.
ـ بسیار خوب وقت آن را تعیین نمائید تا اینکه وسیله ملاقات فراهم شود.
ـ آیا برای آرامیس تغییری روی نداده است؟
ـ لابد منظور شما از تغییر ازدواج می‌باشد.
ـ بلی.
ـ نه مطمئن باشید.
او هم مثل من ازدواج نکرده ولی کشیش شده و لباس روحانی دربر کرده است.
ـ آه.
ـ چرا از شنیدن این حرف متأثر شدید؟
ـ برای اینکه من نمی‌خواستم او را کشیش ببینم.
ـ به چه دلیل؟
ـ به دلیل اینکه کشیش شدن از نیروی جنگی این مرد باهوش و دوست‌داشتنی می‌کاهد.
ـ مطمئن باشید.
زیرا از وقتی که او کشیش شده جنگجوتر گردیده.
ـ آیا چنین چیزی ممکن می‌باشد؟
آتوس خندید و گفت:
ـ مای لورد آرامیس تا وقتی که تفنگدار بود میل داشت کشیش شود.
و حال که کشیش شده روحیه تفنگداران و سپاهیان را دارد.
خوب بالاخره وقت ملاقات را تعیین نکردید؟
آیا میل دارید رول را دنبال او بفرستم که بیاید.
ـ نه... نه... حالا مزاحم او نمی‌شوم.
ولی خواهش می‌کنم از طرف من از او درخواست کنید فردا در ساعت ده روی پل لوور حاضر شود.
آتوس باحیرت گفت:
آیا روی پل لوور بیاید؟
ـ بلی.

ـ مگر با کسی خیال دوئل دارید؟
ـ بلی اما نه از آن دوئل‌ها که شما تصور می‌نمائید.
ـ پس این چه نوع دوئل است؟
ـ این دوئلی است که از اینجا شروع می‌شود که ما بدواً نزد علیاحضرت ملکه انگلستان می‌رویم.
ـ من که علیاحضرت را نمی‌شناسم.
ـ ولی علیاحضرت شما را می‌شناسد.
ـ چگونه مرا می‌شناسد؟
ـ من راجع به شما با او صحبت کرده‌ام.
ـ گرچه من از این موضوع سر درنمی‌آورم ولی فردا در ساعت ده به اتفاق آرامیس روی پل لوور حاضر خواهم شد.
سپس آتوس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:
ـ مای لورد آیا میل دارید با من صرف شام نمائید؟
ـ دوست عزیز من از این جهت پیشنهاد شما را نمی‌پذیرم زیرا اشتها ندارم.
و مشاهده پسر مای‌لیدی به کلی اشتها را از من سلب کرده است.
و فکر می‌کنم که شب هم نتوانم بخوابم.
ـ چرا؟
ـ برای اینکه از وجود این پسر بوی خون استشمام می‌شود.
ـ آیا واقعاً این قدر نسبت به او بدبین هستید؟
ـ آیا ممکن است نسبت به توله افعی بیش از خود افعی نیک‌بین بود؟
ـ راستی من بی‌میل نبودم بدانم این جوان در انگلستان چه می‌کند؟
ـ او جزو پروتستانیها می‌باشد و یکی از مبلغین آنها است. و از چندی به این طرف از کرومول طرفداری می‌کند.
ـ چطور این جوان طرفدار کرومول شد؟
ـ کینه‌ای که نسبت به چارلز اول داشت او را به جبههٔ کرومول انداخت.
ـ این کینه چگونه به وجود آمد؟
ـ چارلز اول او را حرامزاده اعلام کرد.

و فرمانی صادر نمود که حق استفاده از املاک وین‌تر را ندارد و نباید که این نام را روی خود بگذارد.

ـ نام کنونی او چیست؟

ـ موردون.

ـ این اسم شبیه به نام‌های فرانسوی می‌باشد.

ـ بلی.

آتوس گفت: با همین اسم لباس رهبانان را پوشید.

وین‌تر حیرت کرد و گفت:

ـ چطور لباس رهبانان را دربر کرد؟

ـ او با لباس رهبانان از خاک فرانسه گذشت آیا شما از این موضوع اطلاع نداشتید؟

ـ نه... به هیچ‌وجه.

ـ بلی... او خود را شبیه به یک راهب کرده، وارد فرانسه شده بود.

و به همین جهت وی را به بالین جلاد شهر بتون بردند.

زیرا تصور کردند که وی مردی روحانی است.

و صلاحیت دارد که گناهان یک محتضر را ببخشد.

ـ عجب... عجب... من از این موضوع هیچ اطلاع نداشتم.

آتوس گفت:

این اطلاعات را گریمو برای من آورد.

ـ حالا من می‌فهمم این پسر در اینجا چه می‌کند.

ـ چطور؟

ـ این پسر را کرومول فرستاده است.

ـ کرومول؟!...

ـ بلی کرومول رئیس شورشیان انگلستان او را نزد مازارن فرستادد تا اینکه با وی ارتباط برقرار کند.

واقعاً آفرین بر هوش زنها.

ـ اگر من زن بودم قدردانی شما را از بانوان مورد تشکر قرار می‌دادم.

ـ به راستی که زن‌ها خیلی هوش دارند.

ـ در اینکه زن‌ها یک نوع هوش مخصوص دارند که قوی‌تر از هوش و ذکاوت مردها می‌باشد تردید نیست.

ولی چه شد که شما اسم از هوش خانم‌ها بردید؟

وین‌تر گفت:

برای اینکه علیاحضرت ملکه انگلستان به من گفت که ممکن است که مازارن از ورود من به فرانسه مطلع شود.

و نیز گفته بود که ممکن است کرومول با مازارن مربوط گردد.

ـ این را علیاحضرت فرموده بودند؟

ـ بلی.

ـ آیا ایشان این پسر را می‌شناسند؟

ـ به هیچ‌وجه.

ـ پس چطور این مطلب را گفتند؟

ـ فقط از نظر کلیات اظهارنظر کردند.

و گفتند کرومول ممکن است پیش‌دستی کند.

یا در همین موقع مناسباتی با مازارن برقرار نماید.

و من اینک می‌فهمم که نظریه علیاحضرت درست بوده است.

بعد از آن آتوس و وین‌تر شروع به صحبت در اطراف اوضاع سیاسی اروپا و بخصوص فرانسه و انگلستان کردند.

و صحبت آنها آن قدر طول کشید که شب فرا رسید و وقتی وین‌تر خواست از آتوس خداحافظی کند هوا تاریک بود.

آتوس گفت:

مای‌لورد تنها رفتن شما خطرناک است.

زیرا علاوه بر اینکه شب فرا رسیده امشب، مخصوصاً تاریک‌تر از شب‌های دیگر می‌باشد.

لرد وین‌تر گفت:

تونی گماشته من با من است.

ـ آیا او جرأت دارد؟
ـ وی جوانی ساده ولی پرجرأت می‌باشد.
آتوس گفت:
رفتن شما با او تنهاکافی نیست.
و آنگاه بانگ زد:
اولیون ـ گریمو ـ بلزوا...
خوانندگان دونفر از این سه نفر را می‌شناسند.
ولی مثل اینکه سومی را به جا نمی‌آورند.
بلزوا همان است که در فصل مخصوص خود گفتیم نیمی نوکر و نیمی روستائی بود و در کاخ آتوس هنگام ورود دارتن‌یان به آنجا آمد و گفت که شام حاضر می‌باشد و گرچه او را به نام دیگری می خواندند ولی آتوس به نام ولایتش او را بلزوا می‌خواند.
وقتی آن سه نفر آمدند آتوس گفت: ویکونت هم بیاید. وقتی رول آمد آتوس خطاب به آن چهارنفر و بیشتر خطاب به ویکونت فرزند خود گفت:
شما باید مای‌لورد را همراهی نمائید.
و او را به مهمانخانه‌ای که محل سکونت ایشان است برسانید.
و هیچ‌کس در راه نباید به ایشان نزدیک شود.
بخصوص از بعضی از اشخاص بیشتر بپرهیزید.
وین‌تر گفت:
آتوس عزیز آیا شما مرا این قدر کم‌جرأت می‌دانید؟
و معتقدید که برای محافظت من باید یک قشون حرکت کند؟
و آتوس گفت: معاذالله که من شما راکم‌جرأت بدانم.
ولی شما در یک شهر غریب، شبی تاریک می‌خواهید به مسکن خود بروید.
و هیچ‌یک از کوچه‌ها را نمی‌شناسید.
و اگر تبه‌کاران در سر راه شماکمین کرده باشند نمی‌توانید آنها را تشخیص بدهید.
اگر اینجا لندن بود من می‌دانستم که شما همه خیابان‌ها و کوچه‌ها را می شناسید.
ولی اینجا پاریس است.
وین‌تر تصدیق کرد که آتوس درست می‌گوید.

وقتی وین‌تر به راه افتاد آتوس گفت:
ـگریمو متوجه باش و نگذار رهبانان به مای‌لورد نزدیک شوند.
گریمو از این حرف تکان خورد.
ولی آهسته قبضه طپانچه خویش را نوازش داد.
آتوس گفت:
مای لورد به امید دیدار فردا.
و آنگاه دسته کوچک به راه افتاد.
گریمو جلو می‌رفت.
بلزوا عقب‌دار بود.
تونی که نمی‌توانست یک کلمه زبان فرانسوی را صحبت کند ساکت حرکت می‌نمود و گاهی سر را به چپ و راست تکان می‌داد.
تا اینکه به مهمانخانه رسیدند.
و دق‌الباب کردند.
درب مهمانخانه باز شد و وین‌تر وارد گردید.
و سایرین به همان ترتیب که رفته بودند برگشتند.
ولی چشم‌های تیز گریمو در گوشه‌ای از خیابان گنه‌گو یک سایه دید.
و معلوم بود که مردی در آنجا کمین کرده است.
گریمو حمله‌ای کرد که آن مرد را تعقیب نماید.
ولی وی در یکی از کوچه‌های فرعی ناپدید گردید.
گریمو دید اگر او را در آن کوچه تعقیب نماید خوب نیست. زیرا کوچه مزبور خیلی پیچ و خم دارد.
بعد نوکرها خوابیدند و در آن شب حادثه‌ای قابل ذکر روی نداد.
صبح روز دیگر وقتی آتوس چشم گشود دید رول بر بالین او ایستاده و کتاب شابلن را می‌خواند.
آتوس از اینکه فرزند او صبح به آن زودی برخاسته متعجب شد.
پرسید چگونه صبح به این زودی برخاستید؟
رول گفت:

ـ برای اینکه شب بد خوابیدم.

آتوس جواب داد.

ـ در سن شما انسان شب همواره خوب می‌خوابد.

مگر اینکه خیالات داشته باشد.

رول گفت:

آقای کنت خیال من این است که می‌بینم باید شما را ترک کنم.

ـ آیا به این زودی مرخصی شما تمام می‌شود؟

ـ نه... از مرخصی من هنوز چند روزی باقی است ولی...

آتوس گفت:

رول شما اکنون برای خود یک مرد هستید برای اینکه در میدان جنگ شرکت کرده‌اید و می‌توانید هرجا که میل دارید بروید.

رول گفت:

آقای کنت من فقط یک روز به بلوا می‌روم و مراجعت می‌کنم. و اما درخصوص اینکه گفتید که من مرد شده‌ام و دیگر احتیاج به اجازه مرخصی ندارم لازم می‌دانم توضیحی عرض کنم.

و آن اینکه تا زمانی که من زنده هستم خوشوقتم که قیم من شما باشید و من همواره از شما اجازه بگیرم.

اما لابد از اینکه من هوس رفتن به بلوا کرده‌ام به من می‌خندید.

آتوس گفت:

ـ برعکس رول، من از این هوس به قول شما نمی‌خندم.

رول گفت: ممکن است بپرسم برای چه؟

آتوس آهسته آهی کشید و گفت:

برای اینکه بلوا مسقط‌الرأس شماست.

و طبعاً هرکس که مدتی از مسقط‌الرأس خود دور بوده میل دارد بدانجا مراجعت کند.

رول گفت:

پس به من اجازه می‌دهید بروم؟

آتوس گفت:
البته.
رول گفت:
ـ آیا نسبت به من متغیر نمی‌شوید؟
ـ چگونه ممکن است از موضوعی که سبب مسرت شما می‌گردد دلخور شوم.
رول طوری خوشوقت شد که می‌خواست خود را در آغوش آتوس بیندازد.
ولی رعایت احترام مانع گردید.
در عوض آتوس آغوش خود را برای دربرگرفتن او گشود.
رول گفت:
ـ پس می‌توانم بروم؟
ـ گفتم البته هر موقع که میل دارید بروید.
رول قدمی برداشت که از اطاق خارج شود و بعد گفت:
آقای کنت موضوعی به خاطرم آمد.
ـ آن مسئله چیست؟
ـ من فکر می‌کنم که باید از دوشس دوشوروز تشکر نمایم.
آتوس گفت: گفته شما منطقی است.
رول گفت:
ـ برای اینکه برحسب میانجیگری او بود که خواهر شاهزاده کننده توصیه به برادرش نوشت و مرا در قشون شاهزاده پذیرفتند.
لذا به فکر افتادم قبل از رفتن به بلوا برای تشکر نزد دوشس بروم.
آتوس گفت:
من مخصوصاً خوشوقتم که می‌بینم شما درفکر این موضوع هستید.
و حال که می‌خواهید بروید اولیون و گریمو را با خود ببرید رول از آتوس خداحافظی کرد و از در خارج شد.
آتوس صدای بانشاط او را شنید که نوکرها را صدا می‌زد و آهی کشید و در دل گفت:
آری قانون طبیعت این طور است که پیوسته ناظر بر آینده می‌باشد نه گذشته.

بر اثر این قانون جوانان، جوانان را دوست می‌دارند نه پیران را.
ولی با اینکه من سالخورده هستم می‌دانم که رول مرا هم دوست می‌دارد.
و از من محبتی در قلب رول هست.
در ساعت ده صبح رول برای عزیمت سوار اسب شد.
در این وقت نوکری وارد مهمانخانه گردید.
و سراغ ویکونت دوبراژلون راگرفت.
از او پرسیدند کیست و چکار دارد؟
معلوم شد که نوکر خانم دوشس دوشوروز می‌باشد.
و آمده است که درخصوص ویکونت دوبراژلون پیامی را ابلاغ کند.
نوکر مزبور گفت:
دوشس چون مستحضر شده‌اند که ویکونت از میدان جنگ مراجعت کرده‌اند میل دارند که او را ببینند و به مناسبت شجاعتی که به خرج داده‌اند به ایشان تبریک بگویند.
آتوس گفت:
از قول ویکونت خدمت خانم عرضه بدارید که هم‌اکنون ایشان سوار شده‌اند که شرفیاب شوند.
نوکر رفت.
و آتوس یک مرتبه دیگر گریمو را خواست.
راجع به رول به او توصیه‌ای بلیغ کرد.
و آنگاه رول و گریمو و اولیون به راه افتادند.
آتوس از دوری فرزند گرچه ملول بود ولی یک فکر می‌کرد.
و آن این بود چون پسر مای‌لیدی در پاریس است همان بهتر که رول به طور موقت هم که شده از پاریس دور باشد.

۱۰۱

درخواست کمک

آتوس نامه‌ای نوشت و به دست بلزوا داد و گفت برود و به آرامیس بدهد.
در نامه مزبور از آرامیس خواسته شد که در ساعت ده در روی پل لوور حضور به هم برساند.
بلزوا جوانی ساده بود.
وقتی وارد منزل آرامیس شد به جای او مردی را دید که لباس خدام کلیسا را دربرداشت.
ما این شخص را می‌شناسیم.
و می‌دانیم که بازن می‌باشد.
بازن گفت: جوان با که کار داری؟
بلزوا گفت:
با آبه اربله کار دارم.
بازن گفت:
آبه در منزل نیست.
بلزوا به واسطه سادگی، این حرف را نپذیرفت.
و اصرار کرد که اربله را ببیند.
بازن گفت: به شما می‌گویم که او نیست.

جوان ساده بر اثر برخی از افسانه‌ها که راجع به خدام کلیسا شنیده بودم گفت این طور نیست.

بازن جواب داد:

چطور این گونه نیست؟

بلزوا گفت:

شما دروغ می‌گوئید.

و آبه اربله در خانه است.

و شما مخصوصاً او را پنهان می‌کنید.

بازن از این حرف به خشم درآمد.

و دسته جارو را برداشت و به جان بلزوا افتاد.

و با هر ضربت که فرود می‌آورد می‌گفت:

شما به کلیسا توهین کرده‌اید.

شما مردی را که خادم کلیسا می‌باشد دروغگو می‌خوانید.

درحالی که این کتک‌زدن ادامه داشت آرامیس آمد.

وی از مشاهدهٔ این منظره حیرت کرد.

و پرسید چه خبر است

بازن به طوری که در کلیسا دیده بود دسته جارو را روی دو صندلی نهاد.

زیرا در کلیسا حاجبین رسمی که لباس حجاب سویس را دربردارند نیزه خود را روی دو پشتی صندلی قرار می‌دهند.

بلزوا کاغذ را از جیب بیرون آورد.

و به اربله تقدیم کرد.

آرامیس کاغذ را دریافت نمود و گفت: آه این نامه از طرف آقای کنت دولافر است.

وقتی بازن شنید که آن مرد گماشته کنت دولافر می‌باشد خیلی از عمل خود پشیمان گردید.

ولی از قدیم گفته‌اند که پشیمانی سودی ندارد معهذا بازن برای استمالت بلزوا تا آنجا که از دستش برمی‌آمد کوشید.

بلزوا برگشت.

و جریان واقعه را به نحوی که اتفاق افتاده بود برای کنت دولافر حکایت نمود.

کنت گفت:

مگر اظهار نکردی که از طرف من می آئی؟

بلزوا گفت:

بدواً خیر.

ولی پس از اینکه نامه را دادم خادم کلیسا دانست که من گماشته شما هستم.

آتوس از سادگی نوکر خود و جریان واقعه خیلی خندید و یقین حاصل کرد چون آرامیس نامه را دریافت کرده در ساعت معین خواهد آمد.

خود او که بسیار مقید به وقت‌شناسی بود در ساعت ده روی پل لوور حضور به هم رسانید.

و دید که وین‌تر دودقیقه دیگر آمد.

آنگاه آن دو منتظر ورود آرامیس شدند.

ده دقیقه گذشت.

آنگاه یک ربع ساعت سپری گردید.

و آرامیس نمایان نشد.

لرد وین‌تر گفت: نکند که دوست شما نیاید.

آتوس گفت صبر داشته باشید زیرا وی به طور حتم خواهد آمد.

در این موقع از دور یک مرد روحانی نمایان گردید.

ولی روحانی مزبور به نظر لرد وین‌تر غریب جلوه کرد.

زیرا چون یک نفر در سر راه او قرار گرفت و هنگام راه رفتن مقداری آب و لجن به سراپای او پاشید مرد روحانی با یک ضربت مشت او را ده قدم آن طرف پرتاب کرد.

در همان وقت یک زن از آشنایان آرامیس عبور نمود و آرامیس به او سلام کرد.

وین‌تر گفت: رفیق شما حالی مخصوص به خود دارد.

آتوس گفت:

بلی او از توهین خیلی متنفر است.

و این مرد که دیدید از دست او مشت خورد بر اثر پاشیدن آب و لجن بدو توهین کرده بود و سزای خود را دریافت نمود.

طولی نکشید که آرامیس روی پل به آن دو ملحق شد.

زائد است بگوئیم چگونه آرامیس و وین‌تر یکدیگر را دربرگرفتند و چه تعارف‌ها به هم کردند.

آرامیس گفت:

خوب حالا کجا می‌رویم؟

اگر قصد دارید دوئل کنید بدانید که من فاقد شمشیر هستم.

و باید بروم و شمشیر از خانه بیاورم.

وین‌تر گفت:

ما برای دوئل اینجا نیامده‌ایم.

بلکه می‌رویم که به حضور علیاحضرت ملکه انگلستان برسیم.

آرامیس آهسته از آتوس پرسید:

برای چه آنجا می‌رویم؟

آتوس گفت: نمی‌دانم.

آرامیس گفت: نکند برای آن موضوع مخصوص باشد.

آتوس گفت: کدام موضوع را می‌گوئید.

ـ موضوع پسر مای‌لیدی را می‌گویم.

اگر این طور باشد و ما را در آنجا مورد شماتت قرار بدهند تحمل آن برای من ممکن نیست.

آتوس گفت:

این طور نمی‌باشد.

زیرا لرد وین‌تر راهنمای ماست.

و اگر برای این موضوع کسی را مذمت کنند او بیشتر توبیخ می‌شود.

بالاخره به کاخ لوور رسیدند.

وین‌تر به سمت راهنما جلو رفت.

و آتوس و آرامیس او را تعقیب می‌کردند.

از دربان مقابل کاخ گذشته هیچ حاجب به استقبال آنها نیامد و کسی آنها را راهنمائی نکرد.

به طوری که آتوس و آرامیس نتوانستند حیرت خود را پنهان نمایند در خود کاخ هم آپارتمان‌های مخصوص زوجه چارلز اول فاقد تزئینات بود.

بعضی از اطاق‌ها اصلاً مبل نداشت.

و تابلوهای قیمتی را از دیوارها کنده بودند.

و آتوس و آرامیس که با سکوت آن منظره فقر و فاقه را می‌نگریستند گاهی با نگاه منظور را به هم می‌فهمانیدند.

آرامیس گفت:

ملاحظه کنید که بین این خانه و خانه مازارن چه قدر فرق وجود دارد.

آتوس گفت:

بلی مازارن امروز فرمانروای فرانسه است.

در صورتی که دختر هانری چهارم هیچکاره می‌باشد.

به همین دلیل او را در این مکان جا داده‌اند.

و به طوری که اطلاع دارید در زمستان سال گذشته برای وی هیزم خریداری نکردند.

در صورتی که در این کشور بعد از آب هیزم از همه چیز ارزان‌تر است.

آرامیس گفت: بلی از این واقعه اطلاع دارم.

ملاحظه کنید که پنجره‌ها شیشه ندارد.

و کسی به فکر نمی‌افتد که برای این پنجره‌ها شیشه بیندازد.

آتوس گفت: این دیگر لاقیدی نیست بلکه فرومایگی است. مگر همه پنجره‌های این عمارت چه قدر خرج شیشه برمی‌دارد؟ از این گذشته چرا مبل را از این آپارتمان‌ها برده‌اند آیا می‌ترسیدند که مبل مستعمل شود.

چون اعم از اینکه مبل در این آپارتمان‌ها باشد یا نباشد بر اثر مرور زمان فرسوده می‌شود و رنگ آن تغییر می‌کند.

آرامیس گفت:

این اهانت را مخصوصاً به دختر هانری چهارم روا داشتند.

آتوس گفت:

ـ بدون تردید همین طور است.

ـ این ایتالیائی که امروز فرمانروای فرانسه شده نه تاج ندارد.

و چون خود دارای اصالت نیست نمی‌تواند اصیل‌زادگان را ببیند.

و مطمئن باشید که اگر از ترس مردم نبود و از زخم‌زبان‌ها نمی‌ترسید دختر هانری چهارم را از این کاخ بیرون می‌کرد.

ولی می‌ترسد که مردم او را مورد شماتت قرار بدهند.

و بگویند چگونه دختر هانری چهارم را از کاخی که پدرش مدتی در آنجا به فرانسه سلطنت می‌کرد بیرون کرده‌اند.

با این صحبت‌ها به اطاق زوجه چارلز اول رسیدند.

معلوم بود که زن مزبور با بی‌صبری منتظر آنهاست.

زیرا به محض اینکه آمدند خود تا آستان در از آنها استقبال کرد و گفت: آقایان بفرمائید. داخل شوید... خوش آمدید.

آن سه نفر وارد شدند.

و برای احترام ایستادند.

تا اینکه زوجه چارلز اول اشاره کرد که بنشنند.

اول آتوس نشست.

زیرا می‌دانست در حضور بزرگتر ادب در حرف شنیدن است. وقتی که جلوس کردند آرامیس باحیرتی زیاد فقر و فاقه زوجه چارلز اول را می‌نگریست.

به طوری که نگاه‌های او بالاخره توجه هانریت را جلب کرد و گفت: آقا آیا لوکس آپارتمان مرا تماشا می‌کنید؟

آرامیس گفت:

من از خانم بزرگوار بسیار معذرت می‌خواهم.

ولی واقعاً ناراحت هستم که این طور از شما پذیرائی می‌کنند. زوجه چارلز اول برای اینکه موضوع صحبت تغییر کند گفت:

آقا (اشاره به آرامیس) که مرد سلحشور نیستند و آبه می‌باشند.

آرامیس گفت:

خانم بزرگوار درست است که من کشیش هستم.

ولی بدانید که در یک لحظه این لباس را با لباس سلحشوری و خفتان و شمشیر عوض خواهم کرد.

و اما چه شد که با این لباس شرفیاب شدم دلیلش از این قرار است:

امروز صبح من نمی‌دانستم که باید خدمت شما برسم.

و به تصور یک ملاقات عادی با دوست عزیزم آقای لرد وین‌تر از کلیسا به میعاد آمدم.

و هرگاه می‌دانستم که افتخار شرفیابی عاید من خواهد شد با لباس سلحشوری شرفیاب می‌شدم.

وین‌تر خطاب به هانریت گفت:

خانم آقای شوالیه اربله یکی از تفنگداران قدیم دوره لوئی سیزدهم هستند که شرح آنها را به عرض رسانیدم.

و وی مردی است شجاع و باهوش و وفادار.

درخصوص دوست خود آقای کنت دولافر (اشاره به آتوس) هم هرچه بگویم کم گفته‌ام.

برای اینکه وی در جنگجوئی و رشادت کم‌نظیر و به همان اندازه شریف و جوانمرد است.

هانریت گفت:

آقایان:

قبل از اینکه من موفق به دیدار شما در فرانسه شوم وضعی بهتر از این داشتم.

در پیرامون من جوانمردان وفادار بودند.

و در صندوقخانه ما زر و گوهر یافت می‌شد.

برای ما امکان داشت که ارتش‌های بزرگ بوجود بیاوریم.

ولی امروز در پیرامون من غیر از لرد وین‌تر دوست بیست‌ساله‌ام و شما دونفر که هم‌وطن من هستید وجود ندارند.

آتوس سرفرود آورد و گفت:

ـ علیاحضرتا هیچ غم ندارید که اینک هموطنان اطراف شما نیستند.

زیرا این سه نفر حاضرند که جان خود را در راه شما نثار نمایند.
و وقتی سه نفر از روی صمیمیت حاضر به فداکاری شدند خیلی کار می‌توانند بکنند و اقلاً می‌توانند حامی شما باشند.
هانریت گفت:
آقایان.
از این بذل محبت متشکرم.
برای اینکه من امروز نه فقط از کشور خود برکنارم.
بلکه یکی از بدبخت‌ترین مادرها و از تیره‌روزترین زوجه‌ها هستم.
فرزندانم که یکی پسر و دیگری دختر هستند هرکدام دور از من گرفتاری بسیار دارند.
دختر دیگرم که با من است دارای وضعی بهتر از من نیست. و اما وضع شوهرم که من زوجه او هستم از این قرار است که در این نامه می‌خوانید.
و این نامه‌ای است که آقای لرد وین‌تر آورده‌اند.
هانریت نامه را به طرف آن دونفر دراز کرد که بخوانند.
ولی آتوس و آرامیس نخواندند و معذرت خواستند.
معهذا هانریت اصرار کرد.
و گفت آقایان بخوانید... بخوانید...
و با صدای بلند قرائت کنید.
آتوس بعد از کسب اجازه مجدد با صدای بلند نامه را قرائت کرد.
وقتی نامه به اتمام رسید هانریت گفت:
به طوری که ملاحظه کردید در این نامه شوهرم درخواست کرده بود که ما به حکومت فرانسه متوسل شویم.
آتوس گفت:
آیا متوسل شدید؟
هانریت گفت:
ـ بلی من به ملاقات مازارن رفتم.
ـ چه نتیجه‌ای گرفتید؟

- فقط یک نتیجهٔ منفی.
- وی حاضر نشد با شما کمک کند؟
- به هیچ وجه.
- آیا نزد علیاحضرت ملکه فرانسه رفتید؟
- رفتن من نزد ایشان بدون فایده بود.
- چرا؟
- برای اینکه شما بهتر از من می‌دانید که در این کشور همه اختیارات در دست مازارن می‌باشد و علیاحضرت هرگز برخلاف نظریه مازارن اقدام نمی‌کند.

قدری سکوت برقرار گردید.

تا اینکه آتوس گفت:

اینک چه باید کرد.

و آیا خانم بزرگوار راهی برای علاج درنظر دارند.

هانریت گفت:

آیا شما نسبت به این بدبختی علاقه‌مند شده‌اید.

آتوس گفت:

خانم بزرگوار هرچه از دست آقای اربله و من ساخته باشد در راه شما انجام خواهیم داد.

وقتی آتوس این حرف را می‌زد لرد وین‌تر طوری هانریت را می‌نگریست که گوئی بدو می‌گفت:

- دیدید به شما گفتم که می‌توان به اینها اعتماد کرد.

هانریت بامسرتی که نمی‌توانست پنهان بدارد از آتوس تشکر کرد و سپس خطاب به آرامیس گفت:

آقای اربله شما نسبت به ما چه نظری دارید؟

اربله گفت:

خانم گرانبهاترین مایملک هرکس جان اوست.

و همان طوری که آقای کنت دولافر حاضرند که جان در راه شما فدا نمایند من نیز حاضرم جان خود را نثار کنم و هرجا آقای کنت بروند من هم می‌روم ولو پایان

جهان باشد.

و از مقابله با هیچ خطر اباء ندارم.

و در راه خدمت به آن علیاحضرت هر فداکاری را کوچک می‌شمارم.

هانریت گفت:

آقایان:

اینک که شما حاضرید که به ما کمک کنید و در راه زنی که دور از فرزندان و شوهر خود می‌باشد فداکاری نمائید آنچه من از شما انتظار دارم این است:

شوهر من چارلز اول در انگلستان تقریباً تنها است.

گرچه وی خود اهل اسکاتلند است.

و اطراف او را هم عده‌ای اسکاتلندی گرفته‌اند.

ولی از وقتی که لرد وین‌تر به فرانسه آمده من به هیچ‌یک از آنها اعتماد ندارم.

برای اینکه در هر آن ممکن است شوهر مرا ترک کنند.

بدتر از آن، ممکن است که او را تسلیم خصم نمایند.

این است که من از شما تقاضا دارم که از اینجا به انگلستان بروید.

و به شوهرم ملحق شوید.

و هرجا وی می‌رود با او بروید.

و روز و شب محافظ او باشید.

و نگذارید او را اسیر یا مقتول کنند.

و نگذارید وی را تسلیم خصم نمایند.

تردیدی نیست که اینها خدماتی بزرگ و خطرناک می‌باشند که شما به عهده می‌گیرید.

در ازای این فداکاری‌ها اگر من بگویم که حاضرم خدمات شما را جبران کنم به شما توهین خواهد شد.

ولی حاضرم که شما را بعد از شوهر و فرزندانم گرامی‌ترین کسانم بدانم.

هانریت بعد از این حرف نظری به حضار انداخت و شاید می‌خواست اثر کلام خود را دریابد.

آتوس به جای اینکه ابراز تشکر کند گفت: خانم بفرمائید چه موقع باید از اینجا

رفت.

هانریت بامسرتی زائدالوصف گفت: از این قرار شما حاضر هستید که بروید؟

آتوس گفت: بلی ولی علیاحضرتا شما که قصد دارید این پاداش را به ما مرحمت فرمائید اجری خیلی بیش از خدمت و فداکاری ما اعطاء می‌نمائید.

برای اینکه ما که حاضر جهت خدمت به شما شده‌ایم وظیفه وجدانی خود را انجام می‌دهیم.

زیرا به خانمی بزرگوار و پاک و شریف و زمامداری اصیل‌زاده و عظیم‌الشأن که اینک نیازمند به مساعدت هستند خدمت می‌کنیم و شما نباید در ازای یک تکلیف واجب اجری این طور خارق‌العاده که مافوق ارزش ماست به ما اعطاء فرمائید.

ملکه انگلستان از این حرف طوری متأثر گردید که نزدیک بود اشک از چشم‌ها فرو بریزد و گفت:

آقایان، این اولین بار بعد از پنج سال است که امیدی در قلب من بوجود می‌آید.

و فقط ذات ذوالجلال است که می‌تواند پاداش زحمات شما را بدهد.

و من که بیش از یک زن نیستم، درقبال خداوند خود را بسیار کوچکتر از آن می‌دانم که بتوانم به کسی پاداش بدهم.

ولی چون در این جهان هرکار دارای هزینه‌ای است من از شما انتظار دارم که بعد از خاتمه کار مرا از دیدار خود محروم نکنید.

تا اینکه بتوانم رأساً از شما تشکر نمایم.

آقایان بروید و شوهر من و پادشاه انگلستان را نجات بدهید. ولی من در اینجا می‌مانم.

برای اینکه آمدن من نه فقط ممد شما نخواهد شد بلکه برعکس سرباری سنگین برای شما خواهد بود.

و پیوسته شما را از فعالیت بازخواهد داشت.

اینک بگوئید آیا توصیه‌ای دارید که به من بکنید زیرا از همین لحظه من خود را جزو دوستان شما می‌دانم.

و انجام توصیه‌های شما را لازم و ضروری خویش می‌شمارم.

آتوس گفت: علیاحضرتا.

تنها استدعائی که از علیاحضرت دارم این است که هنگام عبادت ما را از برکات دعای خود محروم نفرمایند که ما بتوانیم وظیفه خود را بهتر انجام بدهیم.
آرامیس گفت: علیاحضرتا من نیز استدعائی از علیاحضرت ندارم.
برای اینکه در جهان تنها هستم و اگر در راه خدمتگزاری تلف شوم هیچ‌کس بعد از مرگ من عزادار نخواهد گردید.
ملکه انگلستان سپس آهسته به وین‌تر گفت: با اینکه به شما گفتم تا آنجاکه ممکن است از فروش دوقطعه جواهر خودداری کنید معهذا چون بالاخره این اصیل‌زادگان و آدم‌های آنها خرج دارند از فروش آن مضایقه ننمائید.
و اگر دیدید که خود قطعات جواهر را خوب نمی‌خرند زیرا قیمت آن گران است الماس‌های آن را پیاده نمائید.
و جداگانه به جواهر فروشان کلیمی بفروشید.
و هرقدر کم خریداری کنند باز پنجاه یا شصت هزار لیره از شما خواهند خرید.
و شما خواهید توانست با این مبلغ هزینه راه این دو اصیل‌زاده و آدم‌های آنها را تأمین نمائید.
هانریت و دختر او پیشاپیش دو کاغذ برای شوهر و پدر خود تهیه کرده بودند.
یکی از دو کاغذ را ملکه انگلستان نوشته و دیگری را دخترش به رشته تحریر درآورده بود.
ملکه نامه‌ها را به آتوس و آرامیس داد و گفت:
هریک از این نامه‌ها نزدیکی از شما باشد.
تا اگر حوادث مسافرت یا جنگ شما را از هم جداکرد هرکدام بتوانید جداگانه خود را به شوهرم بشناسانید.
البته بدون این نامه‌ها نیز شوهرم از خدمات شما قدردانی خواهد کرد.
ولی اگر این نامه‌ها با شما باشد بهتر وسائل آشنائی فراهم خواهد گردید.
آتوس و آرامیس از جا برخاستند و با احترام شایان سرفرود آوردند و مرخص شدند.
در بیرون وین‌تر به آنها ملحق شد و در پله‌کان کاخ لوور گفت آقایان:
بهتر این است که ما از همین جا از یکدیگر جدا شویم و جداگانه از کاخ بیرون

برویم.

چون صلاح نیست خروج ما را از این کاخ به هیئت اجتماع ببینند.

و وعدهٔ ملاقات ما امشب ساعت ۹ بعد ازظهر جلوی دروازه سن‌دنیس و از همانجا عازم انگلستان خواهیم گردید.

و تا آنجا که ممکن باشد با اسب‌هائی که من دارم مسافرت خواهیم کرد.

بعد از آن به وسیله اسب‌های چاپاری راه خواهیم پیمود.

وین‌تر رفت و آتوس و آرامیس هم خارج شدند.

ولی در بیرون کاخ لوور به هم پیوستند.

آرامیس پرسید کنت، نظریه شما درخصوص این کار چیست؟

آتوس گفت:

کاری است خیلی مشکل و نتیجه آن نامعلوم.

آرامیس گفت:

ولی شما بامسرت و هیجان حاضر به خدمتگزاری شدید و اگر این کار دشوار و نتیجه‌اش نامعلوم است چرا آن‌گونه ابراز هیجان کردید؟

آتوس گفت:

اولاً هیچ مرد نمی‌تواند درقبال زنی که از او برای شوهر خود درخواست مساعدت می‌کند (در صورت امکان خدمتگزاری) جواب منفی بدهد.

ثانیاً شوهر این خانم پادشاه انگلستان است و ما هم اصیل‌زاده هستیم.

و وظیفه یک اصیل‌زاده خدمتگزاری نسبت به پادشاه است.

در اروپا، اعم از فرانسه یا انگلستان یا کشورهای دیگر سلاطین این قاره به وسیله اصیل‌زادگان نیرومند هستند یا ممکن است نیرومند شوند.

ولی ما نیز که اصیل‌زاده هستیم بدون سلاطین نمی‌توانیم موجودیت اصالت خود را حفظ نمائیم.

لذا در قارهٔ اروپا سلاطین و اصیل‌زادگان لازم و ملزوم هستند. و بر من واجب بود که خدمتگزاری پادشاه انگلستان را برعهده بگیرم.

آرامیس گفت:

ولی اگر ما به انگلستان برویم در آنجا کشته خواهیم شد.

آتوس جواب داد:
ماندن ما در فرانسه هم خطرناک است.
آرامیس پرسید چرا؟
آتوس گفت: برای اینکه ما برای فرار یک محبوس دولتی چون بوفور اقدامات مهم کرده‌ایم.
و ما را در یکی از سیاه‌چال‌ها یا برج‌های قلعه باستیل یا قلعهٔ ون‌سن جا خواهند دارد و معلوم نیست چه موقع از آنجا خارج خواهیم شد.
بنابراین هرگاه به انگلستان برویم این رضایت‌خاطر را داریم که جای ما در زندان نخواهد بود و در هوای آزاد کشته خواهیم شد.
آرامیس گفت:
راست می‌گوئید و کشته‌شدن در هوای آزاد بهتر از مردن در سیاه‌چال قلعهٔ باستیل است.
ولی یک سئوال دارم؟
آتوس گفت:
سئوال شما چیست؟
آرامیس گفت:
از این سئوال پیش پاافتاده معذرت می‌خواهم ولی آیا شما پول دارید؟
زیرا ما برای مسافرت محتاج پول هستیم.
آتوس گفت:
یک روز قبل از اینکه من به طرف پاریس حرکت کنم مباشر ملک من دوبراژلون مبلغ یکصد پیستول جهت من فرستاد.
از این مبلغ من پنجاه پیستول را اختصاص به رول دادم. زیرا رول جوان است.
و یک اصیل‌زاده جوان نه فقط باید طبق شأن و حیثیت خود زندگی کند.
بلکه فیمابین جوانان رقابت برای حفظ ظاهر زیادتر می‌باشد.
من که سالخورده هستم می‌توانم لباس رنگ رفته سال قبل خود را بپوشم.
ولی یک جوان اصیل‌زاده که بین عده‌ای از امراءزادگان و جوانان اشراف زندگی می‌کند نمی‌تواند لباسی این‌چنین بپوشد.

آرامیس گفت: ولی من پول ندارم و اگر همه جیب‌های خود را بگردم شاید بتوانم مبلغ ده لوئی به دست بیاورم.

خوشبختانه وین‌تر ثروتمند است و با ماست.

آتوس گفت:

وین‌تر درحال حاضر مردی ورشکسته به شمار می‌آید.

آرامیس گفت: چرا؟

آتوس جواب داد:

برای اینکه همه املاک او را کرومول مصادره کرده و درآمد آنها را ضبط می‌کند.

آرامیس آهی کشید و گفت:

اینجاست که من برای غیبت پورتوس متأسف می‌شوم.

زیرا اگر بارون دوپورتوس با ما بود خیلی به ما کمک می‌کرد.

آتوس گفت من هم برای شمشیر برنده دارتن‌یان متأسف هستم.

و این مرد شجاع و باهوش اگر با ما بود کارهای ما بهتر پیش می‌رفت.

آرامیس گفت:

برویم و به آنها بگوئیم با ما به راه بیفتند.

آتوس گفت:

ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم چون دارتن‌یان نوکر دولت است. از این گذشته رازی که به ما سپرده شده باید مکتوم بماند.

و حتی دارتن‌یان هم نباید از این راز مطلع شود. و بداند که ما برای کمک به چارلز اول به انگلستان می‌رویم.

این است درعین تأسف از نبودن این دو دوست گرانبها ما باید آنها را بی‌خبر نگاه داریم.

آرامیس گفت: بسیار خوب... ولی از حالا شما تا شب چه خواهید کرد... و از این جهت سئوال مزبور راکردم که خود من دو کار واجب دارم.

آتوس گفت: دو کار شما چیست؟

آرامیس جواب داد:

یکی از این دو کار این است که باید یک ضربت شمشیر بر اسقف پاریس وارد بیاورم.

آتوس باتعجب پرسید آیا می‌خواهید با یک مرد روحانی دوئل کنید؟

آرامیس گفت:

دوست عزیز.

این مرد روحانی مردی است شمشیرزن و جنگجو.

و دیشب در منزل خانم ران بویه نیشی به من زد که نمی‌توانم تحمل کنم.

و لازم است که من جواب آن را با یک ضربت شمشیر بدهم.

این مرد روحانی شب‌ها مثل من در کوچه و خیابان‌های پاریس گردش می‌کند.

و مثل اینکه مانند من میل دارد خفتان سلحشوران را به تن نماید.

و چون از این حیث شبیه به من است و گاهی آن قدر شباهت پیدا می‌کند که من تصور می‌نمایم او به جای من آرامیس است و من به جای او اسقف پاریس بد نیست که یک درس عبرت به او بدهم.

تا بداند که بعدها نباید به من نیش بزند.

آیا دیدید امروز با آن مرد عامی که به من آب پاشید چه کردم؟

آتوس گفت:

بلی این موضوع را دیدم ولی به عقیدهٔ من بهتر این است که شما از دوئل کردن با اسقف پاریس صرف‌نظر نمائید.

یا اینکه به موقعی دیگر موکول کنید.

من می‌ترسم این دوئل مسافرت ما را به تأخیر اندازد.

و لرد وین‌تر تصور کند که ما پشیمان شده، و تغییر عزم داده‌ایم.

حتی اگر مسافرت ما را به تأخیر نیندازد باز این دوئل خوب نیست.

زیرا شما امروز اختیار خود را ندارید؟

زیرا از این ساعت در خدمت پادشاه انگلستان هستید.

اسقف پاریس هم اختیار خود را ندارد.

آرامیس گفت: چطور اختیار خود را ندارد.

آتوس جواب داد:

برای اینکه او هم در خدمت نهضت فلاخن بسر می‌برد.
آرامیس گفت:
بسیار خوب.
حال که شما عقیده دارید از این موضوع صرف‌نظر نمایم، منصرف می‌شوم.
آتوس گفت: و از این انصراف برای انجامِ کار دوم استفاده نمائید و اوقاتی را که می‌خواستید صرف دوئل کنید به مصرف کار دوم برسانید.
آرامیس گفت: متأسفانه کار دوم را در این موقع نمی‌توان انجام داد.
آتوس گفت:
چرا؟
آرامیس گفت: کار دوم باید در نصف شب انجام گیرد؟
آتوس تبسمی کرد و گفت: ولی تصدیق کنید که امشب این کار انجام‌پذیر نیست.
و باید به تأخیر بیفتد!
آرامیس گفت: راست می‌گوئید.
آتوس گفت: انجام این کار را موکول به موقع بازگشت خود از انگلستان کنید.
آرامیس گفت:
ولی به شرط اینکه مراجعت کنم زیرا مراجعت من از انگلستان حتمی نیست.
آتوس گفت:
دوست عزیز.
به فرض اینکه مراجعت نکردید باز عدم انجام گرفتن این کار اهمیت ندارد.
زیرا شما دیگری مردی بیست ساله نیستید.
آرامیس گفت: افسوس...
آتوس گفت: چرا افسوس خوردید؟
آرامیس گفت:
برای اینکه وقتی انسان بیست ساله است نمی‌داند چگونه از آن استفاده کند.
و وقتی پیر شد آن وقت می‌فهمد که طرز استفاده از بیست سالگی چیست.
ولی عمر رفته برنمی‌گردد و جوانی اعاده نمی‌شود.
آتوس گفت:

من معتقدم که شما نباید خیلی برای از دست دادن بیست‌سالگی متأسف باشید.
چون در دورهٔ بیست سالگی به قدر کافی دیوانگی کرده‌اید.
ولی اوقات ما به صحبت می‌گذرد و کارهای ما می‌ماند.
زیرا من قبل از امشب باید یکی دونفر را ببینم و یکی دو کاغذ بنویسم.
آیا موافق هستید که در ساعت هشت بعد ازظهر یکدیگر را ببینیم؟
یا اینکه در ساعت هفت بعد ازظهر شما به مهمانخانه‌ای که محل سکونت من است بیائید که با هم غذا صرف کنیم.
آرامیس گفت: بسیار خوب.
و اگر شما یکی دونفر را باید ببینید من باید بیست نفر را ملاقات کنم.
و اگر شما یکی دوکاغذ باید بنویسید من باید بیست کاغذ به رشته تحریر درآورم.
بعد از هم جدا شدند.
آتوس بدواً به ملاقات خانم واندوم رفت.
و سپس عزم ملاقات خانم شوروز راکرد.
ولی خانم مزبور در خانه نبود و آتوس کارت ویزیت خود را برای او نهاد. در بازگشت به مهمانخانه آتوس نامهٔ ذیل را جهت دارتن‌یان نوشت:

دوست عزیز:
من به اتفاق آرامیس برای انجام کاری مسافرت می‌کنم.
خیلی میل داشتم قبل از این مسافرت شما را ببینم ولی موفق نشدم.
لذا به وسیله این نامه از شما خداحافظی می‌نمایم و یک مرتبه دیگر به شما می‌گویم که شما محبوب‌ترین دوست من هستید.
برای یادآوری بد نیست بگویم که رول به بلوا رفته ولی نمی‌داند که من به مسافرت می‌روم.
من میل دارم که شما درغیاب من در صورت امکان مواظب او باشید.
زیرا رول هنوز جوان است و وجود سرپرستی مشفق مانند شما برای او مفید خواهد بود.
و اگر تا سه ماه دیگر مراجعت نکردم از قول من به او بگوئید که صندوقچه مفرغی راکه در بلوا دارم بگشاید.

و نامه‌ای را که به عنوان او نوشته‌ام و در آن صندوقچه است بردارد.
من کلید صندوقچه مزبور را به ضمیمه این نامه برای شما می‌فرستم که نزد شما باشد.
از طرف من و هکذا از طرف آرامیس پورتوس عزیز را دو مرتبه ببوسید.
و از قول ما به او بگوئید که هرگز صفا و صمیمیت او را فراموش نخواهیم کرد.
اینک دوست عزیز، خداحافظ شما و شاید این خداحافظی از طرف من یک وداع ابدی باشد.

آتوس این نامه را به وسیله بلزوا برای دارتن‌یان فرستاد و آنگاه به تمشیت سایر کارهای خود پرداخت.

تا اینکه در ساعت مقرر آرامیس آمد.

آرامیس لباس اصیل‌زادگان را دربر داشت.

و شمشیری راکه در جنگ‌ها بر کمر می‌آویخت، آویزان کرده بود.

و به محض دیدن آتوس گفت: دوست عزیز:

من عقیده دارم که قبل از حرکت باید یادداشتی برای دارتن‌یان و پورتوس بفرستیم و از آنها خداحافظی کنیم.

آتوس گفت:

خاطر آسوده دارید زیرا من نامه‌ای برای دارتن‌یان نوشتم و از طرف خود و شما از او و پورتوس خداحافظی کردم.

و گفتم که پورتوس را از طرف من و شما ببوسد.

آرامیس گفت:

آفرین بر شما آتوس زیرا مردی درخور تحسین هستید چون به فکر همه چیز می‌باشید.

آتوس گفت:

حال بگوئید بالاخره آیا تصمیم قطعی خود را برای این مسافرت گرفتید؟

آرامیس گفت:

بلی من هرچه بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم که صلاح ما در رفتن است.

زیرا در این موقع محیط پاریس جهت ما خطرناک گردیده است.

آتوس گفت:

من هم از عزیمت از پاریس خیلی راضی هستم.

فقط یک تاثر دارم و آن اینکه قبل از حرکت دارتن‌یان را نبوسیدم.

ولی جرأت نکردم برای خداحافظی نزد او بروم.

زیرا دارتن‌یان به قدری باهوش است که تا مرا می‌دید می‌فهمید برای چه می‌روم و به کجا می‌روم.

درحالی که آتوس و آرامیس مشغول صرف غذا بودند بلزوا که رفته بود کاغذ آتوس را به دارتن‌یان بدهد مراجعت کرد.

و کیسه‌ای کوچک با یک نامه به آتوس داد و گفت: این جواب آقای دارتن‌یان است.

آتوس گفت:

پسر، من که به تو نگفته بودم که از او جواب بگیر و بیاور.

بلزوا گفت:

آقا، من هم از ایشان جواب نخواستم.

و نامه را دادم و مراجعت کردم و یک وقت دیدم شخصی نفس‌زنان عقب من می‌دود.

و می‌گوید آقای دارتن‌یان مرا احضار کرده است.

تصدیق بفرمائید در این صورت من نمی‌توانستم نزد آقای دارتن‌یان نروم.

و وقتی رفتم چند لحظه معطل شدم و آقای دارتن‌یان این کاغذ را نوشت و با این کیسه پول به من داد و گفت ببر و خدمت آقای کنت دولافر تقدیم کن.

آتوس وقتی کیسه را از دست بلزوا گرفت دید کیسه‌ای است کوچک و چرمی که از درون آن صدای پول طلا به گوش می‌رسید.

و پس از اینکه بلزوا را مرخص کرد و او از اطاق خارج شد آتوس نامه دارتن‌یان را با صدای بلند چنین خواند:

کنت عزیز من:

انسان وقتی برای مدت سه ماه به مسافرت می‌رود هرقدر پول داشته باشد باز کم

است لذا من نصف موجودی نقد خود را برای شما فرستادم که به مصرف برسانید و در مصرف آن اگر صرفه‌جوئی می‌نمائید باری مضایقه نکنید.

زیرا این پولی است که من از مازارن درآورده‌ام و جزو حقوق و جیره معمولی من نیست.

و اما اینکه گفتید ممکن است این وداع یک خداحافظی ابدی باشد لازم می‌دانم بگویم کسی که قلب و شمشیر آتوس را دارد پیوسته از سفرها مراجعت می‌کند.

و ما باز یکدیگر را خواهیم دید و از دیدار هم خوشوقت خواهیم شد.

درخصوص رول باید بگویم از نخستین روز که من او را دیدم احساس کردم که چون فرزندم وی را دوست می‌دارم.

ویژه آنکه آراسته به کمالات معنوی می‌باشد.

و مطمئن باشید که او را فراموش نخواهم کرد.

ولی با اینکه آرزومند داشتن فرزندی این چنین هستم از خداوند استدعا می‌کنم که هرگز مرا قیم او نکند و ذات پاک باری تعالی شما را برای او. و وی را برای شما نگاه دارد که خود شما سرپرستی رول را کماکان برعهده داشته باشید.

از طرف من آرامیس را دومرتبه ببوسید و به او بگوئید این پنجاه لوئی که برای شما می‌فرستم مال او هم هست و وی می‌تواند سهم خود را از آن بردارد.

وقتی نامه به اتمام رسید قطره اشکی درگوشه چشم آتوس نمایان شد زیرا او دارتن‌یان را پیوسته دوست می‌داشت.

و می‌ترسید بر اثر مدت بیست سال متارکه محبت وی از قلب دارتن‌یان زائل شده باشد.

ولی تظاهرات دوستانه ستوان تفنگداران نشان می‌داد که او مثل سابق آتوس را دوست می‌دارد.

آرامیس کیسه پول راگشود و سکه‌های طلای آن روی میز ریخت.

و شمرد و دید که پنجاه سکه طلا است که روی هر یک از آنها تصویر لوئی سیزدهم ضرب شده است.

آرامیس پرسید:

آتوس عزیز آیا این پول را نگاه می‌دارید یا اینکه پس می‌فرستید؟

آتوس گفت:

البته نگاه می‌دارم.

و پولی که از طرف یک دوست صمیمی با این خلوص عقیدت داده شده باید قبول شود.

حتی اگر من مثل امروز به این پول احتیاج نداشتم باز پس نمی‌فرستادم.

اینک بیست و پنج لوئی سهم خود را بردارید و بیست و پنج لوئی دیگر را برای من بگذارید.

آرامیس سهم خود را برداشت و گفت:

غذای ما تمام شد و موقعی است که باید به لرد وین‌تر ملحق شویم.

برخیزید که برویم.

آتوس گفت: من احساس می‌کنم که شما گماشته ندارید آیا بدون نوکر به سفر می‌روید؟

آرامیس گفت:

این بازن ابله خود را دربان کلیسا کرده و مجبور است که در کلیسای نوتردام بماند و نمی‌تواند سفر کند و من ناگزیرم بدون گماشته حرکت نمایم.

آتوس گفت: ولی من می‌توانم که بلزوا را به شما واگذارم. زیرا گریمو برای من کافی است و احتیاجی به بلزوا ندارم.

آرامیس پیشنهاد دوست خود را پذیرفت.

طولی نکشید که گریمو وارد اطاق شد و گفت: آقایان اسب‌ها حاضر است.

آتوس و آرامیس فرود آ...ند و سوار شدند.

و درست هنگام حرکت دیدند که بازن نفس‌زنان می‌دود.

مشاهدهٔ چهرهٔ برافروخته بازن سبب نگرانی هردو شد. و حدس زدند که واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده است.

آرامیس بانگ زد:

چه خبر است و چرا این طور می‌دوی؟

بازن لحظه‌ای صبر کرد تا اینکه نفس او بجا بیاید.

و بعد گفت:

آقای آبه خدا را شکر که به موقع رسیدم.

آرامیس گفت:

ابله مگر به تو نگفتم که هرگز مرا به نام آبه (یعنی کشیش) صدا نزن.

و اگر یک مرتبه دیگر این دستور را فراموش کنی استخوان‌های بدن تو را خُرد خواهم کرد.

بازن گفت:

آقا اطاعت می‌کنم ولی من از بس عجله داشتم در این لحظه این دستور را فراموش کردم.

آرامیس گفت:

بالاخره نگفتی برای چه این طور می‌دویدی؟

بازن گفت:

آقا هم‌اکنون آقای دووالون به منزل شما آمدند.

آرامیس آن قدر از شنیدن یک خبر بد نگران بود که بدواً متوجه نشد والون کیست و سئوال کرد که را می‌گوئی؟

بازن گفت:

آقای پورتوس را می‌گویم... آقای پورتوس هم‌اکنون به منزل شما آمدند.

و از من پرسیدند که آقای آرامیس کجا هستند.

البته این اسم را ایشان بر زبان آوردند.

و بعد تأکید نمودند که قبل از اینکه شما حرکت کنید این نامه و این وجه را به شما برسانم.

من هم تا آنجا که پاها و سینه‌ام یاری می‌کرد دویدم.

و خدا را شکر که به موقع رسیدم و اگر یک دقیقه دیرتر آمده بودم شما را نمی‌دیدم.

بازن نامه‌ای را با یک کیسه پول به دست آرامیس داد.

در تاریکی خواندن نامه ممکن نبود.

ولی بازن چون در کلیسا شمع‌ها را روشن می‌کرد پیوسته سنگ چخماق و پولاد و قو، در جیب گذاشت.

و پولاد را به سنگ زد و یک شمع کوچک مومی را که در آن عصر اکثر مردم بالاخص خدام کلیسا در جیب می‌نهادند و تقریباً مثل کبریت این زمان بود روشن کرد.
آرامیس در روشنائی شمع مزبور نامه را که از طرف پورتوس رسیده بود چنین خواند:

اربله عزیزم:
هم‌اکنون دارتن‌یان نزد من آمد و مرا از طرف شما بوسید و به من گفت که شما و آقای کنت دولافر قصد مسافرت دارید و این مسافرت دو یا سه ماه طول خواهد کشید.
من می‌دانم که انسان در سفر محتاج پول می‌باشد زیرا در هر قدم هزینه‌های جدید برای انسان پیش می‌آید.
از طرفی اطلاع دارم شما کسی نیستید که از دوستان خود درخواست وجه نمائید.
لذا خود من بدین وسیله برای شما دویست پیستول می‌فرستم و اگر از دریافت آن ناراحت هستید آن را به عنوان قرض قبول کنید.
و هر زمان که میل داشتید این مبلغ را به من بپردازید.
تصور نکنید که تأدیه این وجه مرا از حیث تنخواه دچار زحمت کرده است.
زیرا اگر من محتاج پول باشم می‌توانم از یکی از کاخ‌های خود یعنی از املاک منضم به کاخ‌های مزبور دریافت نمایم.
وهم‌اکنون نزدیک بیست هزار لیره طلا دارم و اگر بیش از این مبلغ برای شما نفرستادم از این جهت است که شما را می‌شناسم و می‌دانم زیادتر از این مبلغ را قبول نمی‌کردید.
من این نامه را برای شما می‌فرستم ولی نه از این جهت که آقای کنت دولافر را دوست نمی‌دارم.
برعکس من خیلی دوستدار کنت هستم ولی او به قدری وقار و شکوه دارد که راستی من ملاحظه می‌کنم از اینکه نامه‌ای به او بنویسم.
از طرف من کنت را چندبار ببوسید و بگوئید کسی که آتوس نام دارد

پیوسته از سفرها بازگشت خواهد کرد.

نکته‌ای دیگر که باید گفته شود این است که مبلغ تقدیم شده هم به شما تعلق دارد و هم به آقای کنت دولافر.

و او می‌تواند حصهٔ خود را از این مبلغ بردارد.

دوستان عزیز امیدوارم هرجا هستید خوش و سالم باشید.

خداحافظ و به امید دیدار.

امضائی که پورتوس در ذیل نامه مزبور کرد چنین بود:

دووالون ـ دوبراسیو ـ دوپیرفون

آرامیس بعد از خواندن نامه گفت: کنت عزیز عقیدهٔ شما راجع به این نامه و تنخواهی که ضمیمه آن است چیست؟

آتوس گفت: من عقیده دارم وقتی انسان دارای دوستانی این چنین صمیمی و وفادار است نباید هرگز از اقبال خود شکایت نماید.

آرامیس گفت: پس شما حاضرید که این پول را هم قبول کنید؟

آتوس گفت: البته و همان‌گونه که پول دارتن‌یان را نصف کردیم پول پورتوس را نیز سهیم خواهیم بود.

در روشنائی شمعی که بازن در دست داشت پول را نصف کردند و بعد به راه افتادند و ربع ساعت دیگر در نزدیکی دروازه سن‌دنیس به لرد وین‌تر ملحق شدند.

آتوس و آرامیس و وین‌تر بعد از خروج از دروازه پاریس جاده پیکاردی را پیش گرفتند.

آتوس و آرامیس جاده مزبور را خوب می‌شناختند.

زیرا در مرحلهٔ جوانی بسیار از آن جاده عبور کرده بودند.

وقتی به نقطه‌ای رسیدند که در آنجا موسکتون نوکر پورتوس گلوله خورده بود آتوس گفت:

اگر موسکتون با ما بود در این نقطه بر خود می‌لرزید.

آرامیس گفت:

دوست عزیز مخفی نماند که من هم بر خود می‌لرزم.

زیرا درست در پشت آن تنه درخت که ملاحظه می‌نمائید بود که من تصور کردم

از فرط درد خواهم مرد.

بعد نوبت گریمو شد که خاطرات گذشته را تجدید نماید.

چون وقتی به مهمانخانه‌ای رسیدند که در قدیم ارباب او اجازه داد که وی غذاهای خوب تهیه نماید گریمو به آتوس نزدیک گردید و گفت: آقا آیا آن سوراخ بادگیر سرداب را می‌بینید.

گریمو این جمله را این طور ادا نکرد بلکه فقط گفت: بادگیر و بقیه را آتوس فهمید و دانست که منظور وی چیست.

و سپس گریمو گفت: کالباس.

این بار هم آتوس دریافت که وی چه می‌خواهد بگوید و قاه‌قاه به خنده درآمد.

چون به یاد آورد چگونه در زمان جوانی گریمو کالباس‌های صاحب مهمانخانه را می‌ربود و برای او می‌آورد.

بالاخره بعد از دو روز و یک شب راه‌پیمائی به بندر بولونی رسیدند.

این بندر در آن زمان با آنچه امروز می‌بینیم فرق داشت. و شهری که امروز به نام شهر سفلی خوانده می‌شود موجود نبود.

و بندر را بالای تپه‌ای مشرف بر دریا و اراضی اطراف ساخته بودند.

و به همین جهت هم چشم‌اندازی خوب داشت.

و هم از نظر نظامی یک منطقه مستحکم به شمار می‌آمد.

وین‌تر گفت:

آقایان در اینجا هم مانند پاریس رفتار می‌کنیم و از هم جدا می‌شویم.

تا اینکه سبب تولید سوءظن نگردد.

زیرا اگر ما را با هم ببینند ممکن است جاسوسانی این خبر را به انگلستان یا به پاریس برسانند.

وین‌تر بعد اظهار کرد:

در این بندر مهمانخانه‌ای است که صاحب آن نسبت به من وفادار است.

و نامه‌هائی که به عنوان من می‌آید نزد او است و من می‌روم که نامه‌های خود را بگیرم.

و شما هم به مهمانخانه موسوم به شمشیر هانری بزرگ بروید و قدری استراحت

کنید و دوساعت دیگر کنار دریا به هم خواهیم رسید.
این پیشنهاد پذیرفته شد و آتوس و آرامیس به طرف مهمانخانه مزبور رفتند.
و به نوکرها گفتند که زین از پشت اسب‌ها بردارند.
ارباب‌ها محتاج صرف غذا نبودند و فقط می‌خواستند استراحت کنند.
ولی به نوکرها گفتند که از شب‌چره صرف‌نظر نمایند.
و به آنها تأکید بلیغ شد که به هیچ‌وجه با سکنه شهر یا خدمه مهمانخانه صحبت ننمایند.
واضح است که این توصیه برای بلزوا بود.
وگرنه گریمو به ذاته خموش به شمار می‌آمد و نمی‌بایست بدو این توصیه را بنمایند.
برای مزید احتیاط قرار شد که نوکرها هم جدا از آقایان کنار دریا حضور یابند.
وین‌تر گفته بود که کنار دریا زورقی درانتظار ماست.
و ما را به طرف یک کشتی خواهد برد و کشتی مزبور راه انگلستان را پیش خواهد گرفت.
وقتی آتوس و آرامیس کنار دریا رسیدند چشمشان به یک زورق افتاد.
و آتوس گفت: تصور می‌کنم این همان زورق است که باید ما را به کشتی برساند.
و آن اسلوپ نیز سفینه‌ای است که باید ما را به انگلستان ببرد.
از لباس غبارآلود آتوس و آرامیس و حال انتظار آنها پیدا بود که مسافر و نسبت به سکنه آن بندر بیگانه هستند.
آرامیس گفت: کاش وین‌تر زودتر بیاید.
آتوس گفت: برای چه؟
آرامیس گفت: در این جا قلب انسان می‌گیرد.
درحالی که آن دونفر با هم صحبت می‌کردند یک مرد که در ساحل مشغول قدم‌زدن بود بادقت آنها را نگریست.
مرد مزبور لباس سیاه دربر داشت.
و شمشیری ظریف را از روی سلیقه به کمر بسته بود.
مرد مزبور جوان می‌نمود و مثل اینکه صورت او را با گچ ساخته‌اند زیرا هیچ

رنگ نداشت.

از صورت وی عجیب‌تر چشم‌های آبی و کم‌رنگ او به شمار می‌آمد.

و به قدری دیدگان او کم‌رنگ بود که بیننده تردید می‌کرد آیا واقعاً آبی‌رنگ است یا نه.

گاهی چشم‌های مرد مزبور تحریک می‌شد.

آنگاه از آن چشم‌ها مانند دیدگان ببر برق می‌جست.

اسلوپ یا سفینه‌ای که می‌بایست آتوس و آرامیس و وین‌تر را به انگلستان ببرد موضوع صحبت آن دو دوست را تشکیل داد.

و ضمن صحبت به جهتی اسم وین‌تر را برلب آوردند.

و یک مرتبه آن جوان گوش‌ها را تیز و توجه خویش را نسبت به دو دوست زیادتر نمود.

حتی بر اثر شنیدن نام وین‌تر از قدم زدن باز ایستاد.

ولی چون در قیافه‌اش اثری که تولید بدگمانی نماید دیده نشد، دو دوست تصور کردند برحسب تصادف ایستاده است.

مرد جوان، متوجه شد که ایستادن ناگهانی او تولید سوءظن نموده یا اینکه سئوال خود را قبلاً تهیه کرده بود.

چه با ادب و متانت زیاد به دو دوست نزدیک گردید و گفت:

آقایان امیدوارم مرا عفو فرمائید.

آتوس گفت:

چه فرمایش دارید؟

جوان جواب داد:

گویا شما از پاریس می‌آئید...

یا اینکه از نقطه‌ای دیگر وارد این شهر شده‌اید؟

چون تصور نمی‌کنم که اهل بولونی باشید؟

این سئوال طوری باادب و نزاکت ادا شد که مستمسکی برای متغیرشدن جهت آتوس و آرامیس باقی نماند.

آتوس گفت: بلی از پاریس می‌آئیم.

جوان گفت:

ممکن است سئوالی از شما بکنم.

آتوس جواب داد:

بفرمائید.

جوان گفت:

چون شما از پایتخت می‌آئید لابد از اوضاع آنجا اطلاع دارید. و آیا راست است که دیگر مازارن صدراعظم فرانسه نیست؟

آرامیس گفت:

سئوالی عجیب می‌کنید.

آتوس برای ترضیهٔ جوان باادب یا اینکه واقعاً می‌خواست جواب بدهد گفت:

آقا آنچه شما می‌گوئید تا اندازه‌ای واقعیت دارد؟

چون نصف از ملت فرانسه خواهان مازارن نیست.

و میل دارند که او را برکنار کنند.

ولی او به وسیلهٔ آنتریک و حیله نصف دیگر را با خود موافق می‌کند.

و این وضع مدتی است ادامه دارد.

و شاید تا مدتی طولانی دوام یابد.

بنابراین مازارن صدراعظم فرانسه هست و هم نیست.

مرد جوان گفت:

از جواب شما بسیار متشکرم.

ولی من افواهی شنیده بودم که او فرار کرده یا اینکه به زندان افتاده است.

آتوس گفت:

نه آقا... وی نه در زندان است و نه فرار نموده و شاید در آتیه یکی از دو واقعه روی بدهد ولی امروز آزادی و قدرت دارد.

جوان گفت:

آقا خواهش می‌کنم که تشکرات مرا بپذیرید.

و آنگاه تعظیمی کرد و دور شد.

آرامیس گفت:

دوست عزیز عقیدهٔ شما درباره این جوان و سئوالی که کرد چیست؟
زیرا این سئوال به نظر من ساختگی آمد.
و مانند گفته کسی بود که مجبور است چیزی بگوید ولی نمی‌داند چه بر زبـان بیاورد.
آتوس گفت:
من تصور می‌کنم این جوان یا یکی از اهالی ولایات است و خود را تنها می‌دید.
و خواست بدین دستاویز با ما آشنا شود.
یا یک جاسوس است که به ما نزدیک گردید تا اطلاعی کسب نماید.
آرامیس گفت:
من بیشتر او را جاسوس می‌دانم.
و حیرت می‌کنم چرا شما این طور به او جواب دادید.
آتوس گفت:
من نمی‌توانستم جوابی دیگر به او بدهم برای اینکه خیلی باادب و متانت صحبت می‌کرد.
آرامیس گفت:
اگر این مرد یک جاسوس باشد چه می‌کنید؟
آتوس گفت:
به فرض اینکه جاسوس باشد کاری از او علیه ما ساخته نیست. و فقط می‌تواند به مازارن گزارش بدهد که ما را دیده لاغیر. و قادر نیست که از عزیمت ما بـه انگـلستان ممانعت نماید.
زیرا اکنون دوره ریشلیو نیست که با یک اشاره همه بنادر فرانسه را ببندند.
و از خروج هرکس ممانعت کنند.
آرامیس گفت:
در هر صورت جوابی که شما به او دادید، دور از حزم به شمار می‌آمد. آتوس گفت:
فراموش نکنید که شما هم بی‌احتیاطی کردید.
آرامیس گفت:

چطور؟

آتوس گفت:

برای اینکه اسم وین‌تر را باصدای بلند ادا نمودید.

مگر متوجه نشدید که وی بر اثر شنیدن اسم وین‌تر یک مرتبه توقف کرد.

آرامیس گفت: چرا معهذا وقتی او شروع به سئوال کرد شما می‌بایست او را رد می‌کردید و به او می‌گفتید دنبال کار خود برود.

آتوس گفت:

در این صورت نزاع در می‌گرفت.

آرامیس جواب داد:

از چه موقع شما از نزاع می‌ترسید؟

آتوس گفت:

وقتی کسانی منتظر من هستند و نزاع سبب تأخیر حرکت من می‌شود من از نزاع بیم دارم و دیگر اینکه...

آرامیس پرسید:

ـ دیگر چه؟

آتوس گفت:

می‌خواهم مطلبی به بگویم ولی می‌ترسم.

آرامیس گفت:

ـ از چه می‌ترسید؟

ـ از این می‌ترسم که شما مرا خیال‌پرور بدانید.

ـ شما می‌دانید که نزد دوستان چه قدر احترام دارید؟

و آنها تا چه اندازه به متانت و درایت شما اعتماد دارند؟

و هیچ‌کس شما را خیال‌پرور نمی‌داند؟

آتوس گفت:

ـ آیا چشم‌های این جوان را دیدید؟

ـ بلی.

ـ مشاهده دیدگان او کسی را به خاطر شما نیاورد؟

قصدم این است آیا فکر کردید که این جوان شبیه به کسی است که در گذشته دیده بودید؟

آرامیس گفت:

آن شخص آیا زشت بود یا زیبا.

ـ او زیبا بود.

ـ آه... آه...

ـ آیا متوجه شدید چه می‌گویم.

ـ بلی آتوس عزیز.

ـ پس مرا خیال‌پرور نمی‌دانید؟

ـ نه... نه... شما واقع‌بین هستید.

و این چشم‌ها با سایر قسمت‌های قیافه و بخصوص وضع عمومی صورت و لب‌ها قیافه مای‌لیدی را به یادم آورد.

ـ من نیز به محض دیدن او به همین فکر افتادم.

ـ به احتمال قوی این جوان فرزند مای‌لیدی و یکی از اولاد حرام‌زاده اوست.

ـ من نیز این طور فکر می‌کنم.

ـ و هیچ میل ندارم که این توله افعی یا سایر توله‌هائی را که از نتایج او هستند در سر راه خود ببینم.

در این موقع لرد وین‌تر نمایان شد او با قدم‌های سریع نزدیک می‌گردید.

ولی نوکرها هنوز نیامده بودند.

آتوس گفت:

ـ حالا دیگر ما باید منتظر گماشتگان خود هم بشویم.

آرامیس گفت:

از طرف آنها خاطرجمع باشید.

زیرا من گریمو را خوب می‌بینم که در بیست قدمی عقب لرد وین‌تر می‌آید؟

تونی هم حامل تفنگ‌ها است و بدون تردید بلزوا نیز در این نزدیکی می‌باشد.

آتوس نظری به مغرب انداخت و گفت:

ملاحظه کنید قرص خورشید در افق فرو می‌رود و عنقریب دریا تاریک خواهد

شد.

و ما باید هنگام شب از اینجا حرکت نمائیم.

آرامیس گفت:

من هنگام روز از دریا بدم می‌آید تا چه رسد به موقع شب.

آتوس گفت:

ـ از چه چیز دریا متنفر هستید؟

آرامیس جواب داد:

ـ از همه چیز آن زیرا در موقع شب امواج دریا تاریک و مانند مرکب جلوه می‌کند.

و باد شدت می‌نماید و کشتی را بر اثر تلاطم امواج به حرکت درمی‌آورد.

و لطمات باد صدای جرق جرق دکل‌ها را به‌گوش می‌رساند. و اعتراف می‌کنم که شب اگر در کلیسا باشم خیلی بیش از آنچه در یک کشتی باشم راحت هستم.

آتوس گفت:

برعکس شما، کسانی هستند که دریا را دوست می‌دارند.

و آن را یکی از زیباترین چیزهای طبیعت می‌دانند.

بازرگانان نیز دریا را دوست دارند.

زیرا از راه دریا و کشتیرانی و حمل کالا به ثروت‌های گزاف می‌رسند...

در این وقت آتوس یک مرتبه موضوع صحبت خود را تغییر داد و گفت:

چرا دوست ما وین‌تر این طور وحشت‌زده است.

آرامیس پرسید:

چطور؟

آتوس گفت:

نگاه کنید... وی لحظه به لحظه برمی‌گردد و عقب را می‌نگرد.

آرامیس گفت:

راست می‌گوئید.

و مشاهده وین‌تر با این حرکات مرا به یاد فصلی از کتاب دانته ایتالیائی می‌اندازد که در اثر ادبی خود موسوم به جهنم نوشته وقتی شیطان استخوان گردن و ستون فقرات

بعضی از افراد را درهم شکست آنها که نمی‌توانستند سربلند کنند پیوسته پاهای خود را می‌نگریستند.

و وین‌تر هم درحالی که به عقب نظر می‌اندازد زمین را می‌نگرد و مثل اینکه می‌ترسد شیطان از زمین سبز شود.

وین‌تر وقتی آن دونفر را دید بر سرعت افزود تا اینکه به آتوس رسید.

آتوس گفت: مای‌لورد شما را چه می‌شود؟

و چرا این طور عقب و زمین را می‌نگرید؟

وین‌تر گفت:

چیزی نیست... چیزی نیست ولی در همان حال یک مرتبه دیگر عقب خود را نگریست.

آتوس نظری عمیق به آرامیس انداخت.

در آن نظر به قدر اینکه صدها جملهٔ صحبت کنند معنی نهفته بود.

آرامیس هم با یک نظر معنی‌دار جواب آتوس را داد.

وین‌تر که باز عقب خود را نگریست گفت: آقایان برویم... برویم. تأخیر جائز نیست.

چون هم کشتی ما (اشاره به اسلوپ) حاضر است و هم زورق کنار ساحل می‌باشد و من خیلی میل دارم که زودتر خودمان را در کشتی ببینم.

و چون باز روی برگردانید آرامیس گفت:

آیا چیزی را فراموش کرده‌اید؟

وین‌تر گفت:

نه... نه... فقط تفرقهٔ خیال دارم.

آتوس آهسته در گوش آرامیس گفت: تردیدی وجود ندارد که آن جوان را دیده است.

کسانی که به بنادر رفته‌اند می‌دانند که برای سهولت وصول مسافرین به زورق‌ها و قایق‌ها کنار دریا پله کانی بوجود می‌آورند.

پائین پله کان زورق منتظر مسافرین بود.

چهار ملاح قوی‌البنیه هم پشت پاروها نشسته بودند که زورق را به طرف کشتی

به حرکت درآورند.
وین‌تر نوکرها را جلو فرستاد.
زیرا آنها حامل اسلحه و وسایل سفر بودند.
و با جلو فرستادن آنها وین‌تر خاطرجمع می‌شد که آنها عقب نمانده‌اند.
موقعی که نوکرها در زورق جاگرفتند آتوس دید مردی با سرعت در طول ساحل حرکت می‌کند.
و خط سیر او وی را به طرف موج‌شکن می‌برد.
با اینکه خورشید پنهان گردیده، هوا تاریک شده بود، آتوس آن مرد را شناخت.
و دانست همان جوان است که قبل از هبوط تاریکی بدو مراجعه کرده سئوالی راجع به مازارن کرده بود.
آتوس دردل گفت:
بدون تردید این مرد جاسوس است.
وگرنه نمی‌بایست مواظب حرکت ما باشد.
و شاید هم تصمیم دارد مانع از حرکت ما شود.
ولی چگونه می‌تواند ممانعت نماید؟
به راستی اگر مرد مجهول قصد ممانعت از حرکت آن سه نفر را داشت نمی‌توانست قصد خود را اجراء کند.
آنها اسلحهٔ کافی داشتند و مرد مجهول جز شمشیر سلاحی دیگر نداشت.
یا اگر داشت زیر بالاپوش وی دیده نمی‌شد.
آتوس وقتی یقین حاصل کرد که آن مرد مواظب آنهاست با خود گفت: حال می‌فهمم که وی قصد سوء دارد.
اما وسط دریا نمی‌تواند قصد خود را اجراء کند.
و اگر به ما حمله‌ور شود سخت، آسیب خواهد دید.
بعد از این تفکر آتوس و آرامیس و وین‌تر وارد زورق شدند.
و زورق با نیروی بازوان چهار پاروزن به حرکت درآمد.
به محض اینکه جوان دید که زورق به راه افتاد باسرعت موج‌شکن را پیمود.

و خود را به انتهای آن دیوار که تخته سنگ بود رسانید[1] همین لحظه چراغ دریائی واقع بر بالای تخته‌سنگ را روشن کردند.

و قامت مرد مزبور در روشنائی چراغ بهتر و برجسته‌تر نمایان شد.

آتوس نتوانست خودداری کند و گفت:

بدون تردید این جوان جاسوس است.

آرامیس هم که مواظب حرکات مرد جوان بود گفت: در این قسمت تردیدی وجود ندارد.

وین‌تر پرسید که رامی‌گوئید؟

ولی این سئوال به یک تجاهل بیش ازکسب اطلاع شباهت داشت آتوس به طرف جوان اشاره کرد.

و گفت:

او را می‌گویم.

وین‌تر خیره جوان مزبور را نگریست.

آرامیس گفت:

قبل از اینکه هوا تاریک شود این جوان به ما نزدیک گردید. و صحبت کرد و معلوم بود که قصد کسب اطلاع دارد.

جوان در آن موقع کلاه بر سر نداشت و دست‌ها را روی هم بالای سینه نهاده بود.

وین‌تر بعد از اینکه متوجه شد که تجاهل بدون فایده است بانگ زد:

این اوست... این اوست.

من بدواً او را دیدم و مشاهده کردم که پشت یکی از تپه‌های کنار دریا موضع گرفته ولی به خود گفتم که شاید اشتباه کرده‌ام.

و اینک دیگر تردیدی در هویت او ندارم.

آرامیس پرسید این شخص که می‌باشد؟

۱ـ در بنادر، برای ممانعت از ورود امواج دریا به داخل حوضه بندری یک دیوار به نام موج‌شکن می‌سازند و تا آنجا که مسیر باشد دیوار مزبور را به موانع طبیعی مثل تخته‌سنگ‌ها تکیه می‌دهند که زیادتر استحکام داشته باشد و زود بر اثر امواج دریا منهدم نشود و امروز موج‌شکن‌ها را با سمنت مسلح بنا می‌نمایند. (م)

وین‌تر بانگ زد:

او پسر مای‌لیدی است.

گریمو به زبان درآمد و گفت: این همان راهب می‌باشد که جلاد شهر بتون را به قتل رسانید.

وضع خط سیر زورق طوری بود که می‌بایست از کنار تخته‌سنگ بگذرد.

وین‌تر نیز خیلی بلند حرف می‌زد.

لذا جوان صدای او را شنید و گفت:

بلی... این منم... بلی عموجان... من... پسر مای‌لیدی هستم... من همانم که یک راهب به شمار می‌آیم.

ولی علاوه بر این مشاغل منشی و دوست صمیمی کرومول نیز محسوب می‌شوم.

و اینک عموجان، هم شما را می‌شناسم و هم دوستان شما را.

وقتی زورق از نزدیکی تخته‌سنگ عبور می‌کرد آتوس و دیگران که جوان مزبور را دیدند تصور کردند که وی خود را درون زورق خواهد انداخت.

وقتی صدای او را شنیدند بر خود لرزیدند.

آتوس و آرامیس دلیر بودند.

وین‌تر هم مردی شجاع به شمار می‌آمد.

معهذا در صدای آن جوان اثری بود که حتی مغز استخوان آن سه نفر را لرزانید.

گریمو با اینکه به اتفاق ارباب خود در جنگ‌ها شرکت کرده از نزدیک خطر مرگ را دیده بود وقتی آن صدا را شنید احساس کرد که موهای سرش چون سوزن شد.

آرامیس گفت:

بنابراین یقین دارید این خود اوست؟

وین‌تر گفت:

بلی.

آرامیس گفت:

این برادرزاده شماست؟

وین‌تر گفت: بلی.

آرامیس پرسید؟

همان است که خود را به شکل راهب ساخت و بالاخره همان است که پسر مای‌لیدی می‌باشد؟

وین‌تر گفت: بلی... بلی...

آرامیس گفت: صبر کنید من اکنون کار او را می‌سازم.

بعد با خونسردی خاصی که در او بود یکی از تفنگ‌هائی را که تونی حمل می‌کرد از وی گرفت.

و چخماق تفنگ را بلند نمود و قنداق آن را به شانه تکیه داد و به طرف پسر مای‌لیدی نشانه رفت.

لوله تفنگ او درست در وسط سینهٔ پسر مای‌لیدی قرار گرفت ولی در لحظه‌ای که می‌خواست شلیک کند آتوس پرید.

و لوله تفنگ را از امتداد پسر مای‌لیدی دور کرد.

آرامیس بانگ زد:

چرا این کار را کردید؟

و برای چه نگذاشتید من حساب او را تصفیه کنم.

و اگر می‌گذاشتید گلوله من درست وسط سینه او می‌خورد و ما را از شر وی آسوده می‌نمود.

آتوس گفت:

کشتن مادر کافی بود.

و دیگر نباید پسر را کشت.

آرامیس جواب داد:

مادر او انسان به شمار نمی‌آمد.

بلکه درنده‌ای قلمداد می‌شد که در هر دین و مذهب و نزد هر ملت محو او واجب است.

آتوس گفت: این نکته درست...

آرامیس گفت:

پس چرا نگذاشتید پسر را هم به مادر واصل کنم.

آتوس گفت:

برای اینکه پسر هنوز به ما آسیبی نرسانده است و قصاص قبل از جنایت نمی‌توان کرد.

گریمو نیمه‌خیز شده بود که اثر تیراندازی را ببیند ولی وقتی دید آتوس ممانعت کرد آهی کشید و در کف زورق نشست.

پسر مای‌لیدی نه فقط این اعمال را می‌دید بلکه صداها را هم می‌شنید.

چون هم زورق نزدیک بود.

و هم در دریا، امواج آب، هدایت‌کننده امواج صوت می‌باشند. بعد از شنیدن اظهارات آن چندنفر مانند دیوانه‌ها قاه‌قاه خندید و گفت:

آه... آه... حال شما می‌خواهید مرا هم به قتل برسانید؟

ولی بدانید که من همه شما را شناختم و روزی خدمت شما نیز خواهم رسید.

آرامیس از این حرف مرتعش شد و آتوس که دید باز دست او به طرف تفنگ می‌رود گفت:

اربله... آرام بگیرید آرام بگیرید... ما که مرد هستیم نباید چون کودکان خونسردی را از دست بدهیم.

آرامیس گفت:

درقبال ابلیس نمی‌توان خونسرد ماند.

آنگاه خطاب به وین‌تر گفت:

از ایشان که عموی او هستند بپرسید آیا من حق داشتم که زمین را از لوث وجود وی پاک کنم یا نه؟

وین‌تر جواب نداد

و در عوض آه کشید.

آرامیس گفت:

آتوس از حرکت امروز شما خوشم نیامد.

زیرا با اینکه شما از بزرگترین عقلاء هستید این حرکت دیوانگی بود.

و روزی خواهد آمد که از این حرکت پشیمان خواهید گردید.

آتوس برای اینکه رشته صحبت تغییر نماید دست را روی شانه وین‌تر نهاد و گفت:

ما در چه موضع به انگلستان می‌رسیم.
ولی وین‌تر طوری غرق افکار خود بود که نتوانست بدین سئوال جواب بدهد.
و اصلاً نشنید آتوس چه می‌گوید.
آرامیس گفت:
نگاه کنید... او هنوز در روی تخته‌سنگ ایستاده و شاید وقت، برای قتل وی، کاملاً نگذشته باشد، بگذارید گلوله‌ای به سوی او خالی نمایم.
آتوس این حرف را بلاجواب گذاشت و درعوض گفت:
من نمی‌دانم این جوان در بولونی چه می‌کند.
وین‌تر گفت:
برای جاسوسی من آمده است.
آتوس گفت:
یعنی آمده است که شما را تعقیب نماید؟
وین‌تر گفت:
بلی.
آتوس گفت:
چگونه می‌دانست که شما از پاریس حرکت کرده‌اید؟
ما هم در راه در هیچ موضع وی را درقفای خود ندیدیم.
و وضع برخورد او با ما طوری بود که پنداری جلوتر از ما به بولونی آمده است.
وین‌تر سر را طوری تکان داد که به مثابه این بود که می‌خواست بگوید از ابلیس هرچه بگوئید ساخته است.
یا اینکه می‌خواست بگوید این جوان از یک نیروی عفریتی استفاده می‌کند.
و نباید درصدد فهم چگونگی این نیرو برآمد.
آتوس خطاب به آرامیس گفت:
دوست عزیز اینک احساس می‌کنم بد کردم و ایکاش می‌گذاشتم شما تیر را خالی نمائید.
آرامیس که خیلی از ممانعت آتوس متأثر بود گفت:
آتوس عزیز دیگر از این مقوله صحبت نکنید وگرنه من به گریه خواهم افتاد.

گریمو هم با غرشی توأم با ناله ثابت کرد که با آرامیس هم‌عقیده می‌باشد.

زورق امواج را می‌شکافت و به اسلوپ نزدیک می‌شد و صدائی از کشتی زورق‌نشینان را متوجه ساخت که نزدیک شده‌اند.

و مبادا طوری حرکت نمایند که بین زورق و کشتی تصادم بوجود بیاید.

ناخدای کشتی از عرشهٔ سفینه فرود آمد.

تا اینکه نظارت کند با سرعت توشهٔ مسافرین را به کشتی منتقل کنند.

اول توشه و اسلحه را به اسلوپ منتقل نمودند.

بعد نوکرها بالا رفتند یعنی به عرشه کشتی رسیدند.

آنگاه ارباب‌ها قدم به کشتی نهادند.

ناخدا امر کرد زورق را بالا بکشند و در جای خود قرار بدهند.

و وقتی مطمئن شد که همه در کشتی هستند فرمان حرکت را صادر کرد.

و بادبانهای اسلوپ متورم شد و کشتی روی امواج به راه افتاد. اما قبل از اینکه دور شود درحالی که مسافرین هنوز جوان مزبور را در هاله نور چراغ دریائی می‌دیدند صدایش را شنیدند که گفت:

آقایان، به امید دیدار، و در انگلستان یکدیگر را خواهیم دید.

با وجود بُعد مسافت بین چراغ دریائی و کشتی به مناسبت آب این صدا طوری به سکنه کشتی رسید که گوئی از فاصله ده قدمی برخاسته است.

۱۰۲

جشن پیروزی لنس

خانم هانریت زوجه چارلزاول متوجه بود که در پاریس بر اثر وصول خبر پیروزی لنس فعالیت حکمفرما شده است.

مردم بیشتر در خیابان‌ها آمد و رفت می‌کردند و بعضی با هیجان در اطراف این فتح صحبت می‌نمودند.

کسی که خبر فتح را از طرف شاهزاده کنده به پاریس آورد دوک دوشاتیون بود.

که خود او نیز در جنگی که منتهی به پیروزی شد سهمی به سزا داشت.

دوک دوشاتیون علاوه بر بشارت فتح بیست و دو بیرق خصم را نیز که در جنگ گرفته بودند با خود آورد.

و آن بیرق‌ها را جلوی کلیسای نوتردام نصب کردند.

خبر پیروزی لنس خیلی در فرانسه بلکه در اروپا اثر کرد.

چون فتح مزبور یک پیروزی کامل به شمار می‌آمد.

کسانی که واقف به سیاست بودند می‌فهمیدند حکومت بر اثر این پیروزی دو فتح کرده است.

یکی در خارج.

و دیگری در داخل.

در خارج علیه اسپانیائی‌ها و لورن‌ها پیروز شده بودند.

و در داخل فرانسه، حکومت، درقبال پارلمان قرین موفقیت گردیده بود.

تا آن موقع هر وقت مازارن از پارلمان می‌خواست که قانونی را برای وضع مالیات جدید تصویب کند پارلمان ایراد می‌تراشید.

و می‌گفت: برای چه تصویب کنم.

مازارن می‌گفت: برای حفظ حیثیت فرانسه.

پارلمان جواب می‌داد شما که حیثیت فرانسه را در خارج حفظ نکردید.

و از جنگ نوردلینگن به این طرف فرانسه مرتباً در مصاف‌ها شکست خورده یا اینکه سربازان فرانسوی بدون نتیجه قطعی مراجعت کرده‌اند.

ولی پیروزی مزبور جوابی بود مؤثر درقبال پارلمان که مازارن می‌توانست با سرافرازی بگوید:

ملاحظه کنید ما پول را برای این‌گونه پیروزی‌ها می‌خواهیم و پارلمان هم خویش را ناچار می‌دید که مالیات‌های جدید را تصویب نماید تا خزانهٔ فرانسه ممتلی شود.

لوئی چهاردهم با اینکه طفل بود نیز متوجه این نکته سیاسی شد و با شعف گفت: آیا باز هم این آقایان پارلمانی‌ها ایراد می‌تراشند؟

آیا باز هم می‌گویند که پول را می‌خواهید چه کنید؟

وقتی آن‌دوطریش این حرف را از فرزند شنید او را روی سینه خود فشرد و صورتش را بوسید.

زیرا لوئی چهاردهم حرفی زد که خیلی برای مذاق آن‌دوطریش خوش‌آیند گردید همان شب یک جلسه با حضور آن‌دوطریش آراسته شد.

در این جلسه اشخاص ذیل شرکت کردند.

می‌یره به مناسبت اینکه طرفدار مازارن صدراعظم فرانسه بود.

ری روی برای اینکه جزو طرفداران مازارن به شمار می‌آمد.

شاوین‌یی به مناسبت اینکه از پارلمان خیلی نفرت داشت.

سگیه به علت اینکه خصم پارلمان به شمار می‌آمد.

گی تو به مناسبت اینکه از فدائیان آن‌دوطریش بود.

کومنژ به مناسب طرفداری از آن‌دوطریش.

این جلسه مدتی درحال انعقاد بود و شرکای مجتمع صحبت کردند ولی از

مذاکرات هیچگونه اطلاع به دست نیامد و صبح زود مردم فقط این را دانستند که از یکشنبه آینده در کلیسای نوتردام مراسم مذهبی به عمل می‌آید.

و این مراسم به شکرانه پیروزی لنس صورت می‌گیرد.

روز یکشنبه دیگر از روزهای باجلوهٔ پایتخت فرانسه گردید چون هرکس که می‌توانست از منزل خارج شود کوشید خویش را به کلیسای نوتردام برساند.

هوای صاف و آفتاب درخشان هم منظرهٔ جشن را تکمیل می‌کرد. در اعصار بعد به مناسبت اینکه در تشریفات مربوط به پیروزی‌ها افراط کردند، جلوه این تشریفات از بین رفت.

ولی در آن موقع هنوز تشریفات مزبور تکرار نگردیده بود.

و انجام مراسم مذهبی برای پیروزی یک واقعه برجسته شمرده می‌شد.

همه سکنه پاریس که گفتیم می‌توانستند از خانه‌ها خارج شوند بهترین لباس خویش را دربر کرده بودند.

هرکس که به طرف کلیسای نوتردام می‌رفت مثل اینکه احساس می‌کرد این جشن مربوط به اوست.

و او هم در استفاده از افتخارات پیروزی سهم دارد.

از ساعت هشت صبح هنگ موسوم به گارد ملکهٔ فرانسه به فرماندهی گی‌تو و معاونت کومنژ برادرزادهٔ او با دسته موزیک به راه افتادند و از پاله رویال تا کلیسای نوتردام صف کشیدند.

هنگامی که هنگ مزبور در خیابان حرکت می‌کرد دستهٔ موزیک آهنگ‌های مهیج می‌نواخت.

سربازها نیز لباس ایام سان و رژه را پوشیده بودند.

پاریسی‌ها که امروز این همه به موزیک و البسه درخشنده نظامی علاقه دارند در گذشته بیش از امروز علاقه‌مند بودند.

امروز چیزهای تماشایی دیگری در پاریس هست که مردم را سرگرم می‌کنند.

ولی در آن دوره از این چیزهای تماشایی نبود و عبور یک هنگ سرباز با البسه درخشان و دستهٔ موزیک همه را غرق شادی می‌نمود.

فریکه در آن روز لباس نوی خود را پوشیده از بازن برای تمام روز مرخصی

گرفته بود.

حیله‌ای که برای کسب مرخصی به‌کار برد این بود که یک طرف دهان خود را پر از هسته‌های آلبالو کرد.

و چون گونه او متورم شد گفت: مبتلا به درد دندان شدیدی شده و لثه‌اش آب کشیده و چاره ندارد جز اینکه نزد طبیب برود و خود را معالجه کند.

بازن هم او را مرخص کرد که برود و لثه متورم خویش را مداوا نماید.

اگر خوانندگان به اخلاق بازن آشنا باشند در می‌یابند که وی آدمی نبود که به سهولت یک روز به فریکه مرخصی بدهد.

به ویژه در آن روز بازن اوقاتی تلخ داشت.

چون می‌خواستند در کلیسای نوتردام یعنی کلیسای او مراسم مذهبی برای فتحی به انجام برسانند که وی آن پیروزی را تصویب نمی‌کرد.

برای اینکه بازن طرفدار نهضت فلاخن یعنی مخالف مازارن بود.

و فتح نظامی مزبور به نفع مازارن تمام می‌شد.

گذشته از این موضوع، مسافرت آرامیس هم در اوقات تلخی بازن دخالت داشت.

ولی فریکه طوری گونهٔ متورم خود را به وی نشان داد و آن قدر ابراز درد کرد که بازن بالاخره به رحم درآمد.

و گفت: بسیار خوب.

برو و درد دندان خود را معالجه کن.

ولی بدان که باید حتماً این درد مداوا شود.

و اگر بخواهی چند روز به‌عنوان اینکه دندان‌های تو درد می‌کند از کار فرار کنی، من نخواهم پذیرفت.

فریکه ناله کنان گفت:

مطمئن باشید که هم‌اکنون برای معالجه درد دندان و آب کشیدن لثه خود اقدام خواهم کرد.

و همین که مطمئن شد که مرخص گردیده با شادی از کلیسا خارج گردید.

در آنجا دور از نظر بازن هسته‌های آلبالو را از دهان بیرون ریخت.

و اشاره‌ای مسخره‌آمیز به طرف بازن کرد که به او ثابت کند خوب وی را فریب داده است.

و بعد به سرعت دور شد.

فریکه در مهمانخانه هم کار می‌کرد ولی برای او اشکال نداشت که از مهمانخانه مرخصی بگیرد.

و بگوید چون امروز در کلیسای نوتردام مراسمی مذهبی و باشکوه به مناسبت پیروزی نظامی به عمل می‌آید وی مجبور است که سراسر روز در کلیسا باشد.

بعد از اینکه فریکه خود را در سراسر روز آزاد دید به خانه رفت.

و لباس نوی خود را پوشید.

و کلاه نو و قشنگ خویش را قشنگ به تصور او بر سر نهاد.

کلاه‌هائی که پاریسی‌های متوسط‌الحال یا کم‌بضاعت در آن دوره بر سر می‌نهادند نوعی مخصوص بود.

و حدمتوسط بین کلاه دوره قرون وسطی و کلاه دوره لوئی سیزدهم به شمار می‌آمد.

کلاه فریکه به وسیلهٔ مادرش دوخته شده بود.

و مادر برای اینکه در مصرف پارچه صرفه‌جوئی نماید چند نوع قماش را هنگام دوخت آن کلاه مورد استفاده قرار داد.

به طوری که یک طرف کلاه زرد و سبز می‌نمود و طرف دیگر سفید و قرمز.

فریکه از این تنوع اندوهگین نشد بلکه شادمان گردید. زیرا چون الوان رنگارنگ را دوست می‌داشت انگاشت که یک کلاه الوان قشنگ‌تر از یک کلاه یک‌رنگ است.

به محض اینکه فریکه لباس نوی خود را پوشید به طرف پاله رویال دوید.

تا اینکه خروج هنگ ملکه را از آنجا ببیند.

و وقتی موزیک به صدا درآمد فریکه جلوی هنگ افتاد.

زیرا یکی از بزرگترین تفریحات و خوشی‌های اطفال پاریس این است که با یک دسته موزیک نظامی که در خیابان‌ها حرکت می‌کند به راه بیفتند.

فریکه به وسیله دوسنگ لوح که به دست گرفته بود و محکم به یکدیگر می‌کوبید طبل می‌زد.

در همان حال با دهان شیپور می‌نواخت و در فن شیپور نواختن با دهان طوری استاد بود که مکرر اطفال دیگر به وی تبریک گفته بودند.

فریکه از پاله‌رویال تاکلیسای نوتردام به اتفاق دسته موزیک نظامی یک تفریح و خوشی کامل کرد.

ولی در آنجا موزیک نظامی از ترنم باز ایستاد و سربازان برای اینکه در طرفین خیابان‌ها قرار بگیرند متفرق شدند.

فریکه از این تفرقه لذت نمی‌برد زیرا نه شیپوری نواخته می‌شد و نه کسی طبل و سنج می‌کوبید معهذا تا خیابان کوکاتریکس با سربازان که طرفین خیابان‌ها می‌ایستادند رفت.

و خیابان مزبور محلی به شمار می‌آمد که خانه بروسل در آنجا قرار داشت.

وقتی سربازها در مکان‌های خود قرار گرفتند و به اصطلاح فعالیت نظامی‌ها متوقف شد فریکه به یاد آورد که هنوز صبحانه نخورده است.

در آن زمان مردم هنگام صبح، یک غذای کامل می‌خوردند که هم صبحانه بود و هم غذای نهار.

فریکه قدری اندیشید که این عمل واجب را در کجا به انجام برساند.

و یک مرتبه یادش آمد که بهترین نقطه برای خوردن غذا منزل بروسل است.

رفت و درب خانهٔ بروسل را کوبید.

مادرش که در منزل بروسل خدمتکار بود در را گشود و گفت: بدذات برای چه از کلیسا خارج شده و اینجا آمدی؟

مگر تو نباید در این موقع در کلیسا به کار مشغول باشی؟

فریکه گفت:

ماما‌ن من هم‌اکنون در کلیسا بودم.

مادر گفت:

از تو می‌پرسم چرا اینجا آمدی؟

فریکه گفت:

من با اجازه آقای بازن اینجا آمدم تا اینکه مطلبی مهم را به آقای بروسل بگویم.

مادر پرسید:

این مطلب چیست؟
فریکه گفت:
خود من باید به او بگویم.
ـ نمی‌شود در این موقع با او صحبت کرد.
ـ چرا.
ـ برای اینکه مشغول کار است.
ـ در کجا کار می‌کند؟
ـ در اطاق دفتر خود.
ـ پس من صبر می‌کنم تا کار آقای بروسل تمام شود.
فریکه خوب می‌دانست که هرگاه در آن خانه صبر کند اوقات او به‌بطالت نخواهد گذشت.
لذا بدون اینکه منتظر اجازه مادر گردد پله‌های عمارت را گرفت و باسرعت بالا رفت.
مادرش به آهستگی او را تعقیب نمود.
و پرسید:
بالاخره این چه مطلبی است که تو باید خود به آقای بروسل بگوئی و من نمی‌توانم بگویم.
فریکه گفت:
ماما‌ن من با اجازه آقای بازن آمده‌ام آقا را از این واقعه مهم مطلع کنم.
مادر گفت: آن واقعه چیست؟
ـ امروز یک دسته زیاد سرباز هنگ گارد مخصوص آن‌دوطریش از این طرف آمده‌اند.
و من آمده‌ام به آقا بگویم که خیلی مواظب خود باشد زیرا همه می‌گویند که مازارن نسبت به آقا نظری خوب ندارد.
بروسل که در اطاق تحریر خود واقع در طبقهٔ سوم کار می‌کرد این صدا را شنید.
و به طبقه دوم آمد و گفت:
دوست من امروز روز جشن انجام مراسم مذهبی برای پیروزی نظامی است.

و در این روز نظامی‌ها در دو طرف خط سیر اعلیحضرت لوئی چهاردهم و علیاحضرت ملکه فرانسه می‌ایستند.

و بنابراین آمدن آنها از این طرف واقعه مهمی برای من نیست.

و تو بدون جهت به خود زحمت دادی و این همه راه را لابد پیاده آمدی تا اینکه این خبر را به اطلاع من برسانی.

فریکه به احترام بروسل کلاه از سر برداشت و مثل کسی که موضوعی تازه را می‌شنود گفت:

البته عالیجناب شما که همه چیز را می‌دانید از این موضوع نیز آگاه هستید.

ولی من به مناسبت اینکه نادان می‌باشم اطلاع نداشتم که این سربازها در طول خط سیر اعلیحضرت می‌ایستند.

ولذا بر اثر چیزهائی که از مردم شنیده بودم و آنها می‌گفتند که مازارن نسبت به شما نظری نیک ندارد آمدم که شما را مستحضر کنم.

و امیدوارم که از این واقعه خشمگین نشوید و بر من غضب نفرمائید بروسل با مهربانی گفت: نه فرزند... نه فرزند... من نه فقط متغیر نمی‌شوم بلکه از غیرت و حمیت تو خوشم می‌آید و بعد خطاب به مادر فریکه گفت: دیروز خانم لونگ‌وی برای ما زردآلو فرستاد و چند عدد از آن زردآلو را با یک قطعه نان تازه و نرم به پسر خود بدهید که تناول کند.

پسر گفت: آقای بروسل از لطف شما خیلی متشکر هستم و این ابراز مرحمت از این جهت بیشتر سبب مسرت من گردید که من زردآلو را خیلی دوست می‌دارم.

بعد از اینکه مادر از دادن نان و زردآلو به پسر خود فراغت حاصل کرد رفت که غذای بروسل را تهیه نماید.

و طولی نکشید که بدو گفت: غذا حاضر است.

و بروسل به طرف اطاق غذاخوری رفت و پشت میز نشست و به صرف غذ مشغول شد.

و در حالی که غذا می‌خورد گوش به صداهای خارج می‌داد و می‌شنید که از بیرون اصوات و هیاهو به گوش می‌رسد ولی نه هیاهوی ناشی از بی‌نظمی بلکه هیاهوی کسانی که مجتمع شدند تا اینکه تماشائی بزرگ کنند.

وقتی دارتن‌یان با یک دسته از تفنگداران سلطنتی به درب کلیسای نوتردام آمد هیجان جمعیت زیادتر شد.

چون حدس زدند که عنقریب لوئی چهاردهم و آن‌دوطریش خواهند آمد.

دارتن‌یان به دوست خود پورتوس گفته بود که درشمار تفنگداران درآید تا اینکه بتواند تشریفات رسمی را به خوبی تماشاکند.

پورتوس هم بهترین لباس تفنگداری قدیم خویش را دربرکرد و باشکوهی بسیار سوار بر اسب به یک تعبیر، تفنگدار افتخاری شد.

سرجوخه‌ها و گروهبان‌های قدیمی پورتوس را خوب می‌شناختند. و هیچ تعجب نکردند که وی را جزو تفنگداران دیدند بلکه بر خویش بالیدند که چنین اصیل‌زادهٔ باشکوه و قوی به سوی آنها بازگشته است.

و باصدای آهسته شرح شجاعت‌های او را در جنگ‌های قدیم برای تفنگدارها حکایت می‌نمودند و سبب حیرت و تحسین آنان می‌گردیدند و آنها بعد از شنیدن هر سرگذشت نظری از روی تحسین به سراپای پورتوس می‌انداختند.

در ساعت دو بعدازظهر شلیک توپ کاخ لوور خبر داد که لوئی چهاردهم و آن‌دوطریش از آنجا خارج شده‌اند.

لوئی چهاردهم و آن‌دوطریش در یک کالسکه طلائی قرار داشتند. و در قفای آن کالسکه ده کالسکه دیگر حرکت می‌کرد و رجال بزرگ درباری و رسمی را به طرف کلیسای نوتردام می‌برد.

و مردم که پادشاه خود را دیدند شور و هیجانی بیشتر نشان دادند.

به طوری که از شدت التهاب و احساسات امواج جمعیت مانند جنگلی که مقابل باد خم و راست تکان می‌خورد، منظره‌ای چون موج دسته جمعی اشجار را به نظر بیننده می‌رسانید.

بالاخره کالسکه سلطنتی و بعد کالسکه‌های دیگر به کلیسای نوتردام رسیدند.

فاصله بین کاخ سلطنتی و نوتردام بیش از نیم ساعت طی شد و به محض ورود موکب سلطنتی به کلیسا مراسم مذهبی را آغاز نمودند.

در این موقع که تمام توجه‌ها به سوی کلیسا بود یک کالسکه دارای علامت خانوادگی کومنژ از صف کالسکه‌ها خارج گردید و خود را به ابتدای خیابان

سن‌کریستف رسانید.

بعد از اینکه کالسکه به آنجا واصل گردید چهار سرباز و یک صاحب‌منصب وارد کالسکه شدند و در را بستند.

به طوری که از خارج کسی آنها را نمی‌دید و کالسکه هم حرکت نکرد و مأمورین مزبور خارج را می‌نگریستند و مثل این بود که انتظار آمدن کسی را دارند فریکه هم مانند دیگران هنگامی که مشغول خوردن نان و زردآلو بود مقابل کلیسای نوتردام داخل آن را می‌نگریست و گاهی به طرف تفنگدارها توجه می‌کرد.

موقعی که نزدیک بود مراسم مذهبی در کلیسا خاتمه یابد آن‌دوطریش کومنژ را در نزدیکی خود دید.

کومنژ اشاره به مادر لوئی چهاردهم کرد تا بداند امری که برای او صادر کرده‌اند تأیید می‌شود یا اینکه امریه مزبور را نسخ می‌نمایند.

آن‌دوطریش چون دریافت که کومنژ برای چه آنجا ایستاده گفت: بروید و مأموریت خود را به انجام برسانید و امیدوارم که خداوند یار شما باشد.

کومنژ از کلیسا خارج گردید و به اتفاق دو سرباز به طرف کالسکه‌ای که گفتیم در خیابان سن‌کریستف توقف کرده بود به حرکت درآمد و فریکه که مشاهده نمود یک صاحب‌منصب خوش‌لباس از کلیسا خارج شد، به هوس درآمد که او را تعقیب کند زیرا همه اعصار، اطفال، نسبت به لباس درخشنده و قشنگ نظامی علاقه‌ای مخصوص داشته‌اند.

و کمتر طفلی است که یک صاحب‌منصب را با لباس رسمی در یکی از اعیاد و مراسم ببیند و آرزو نکند که وقتی بزرگ شد، مانند او گردد و همان لباس را بپوشد و همان شمشیر را به کمر ببندد.

علاوه بر زیبائی لباس کومنژ موضوعی دیگر هم فریکه را برانگیخت که از کلیسا دور گردد و کومنژ را تعقیب نماید زیرا پسر مزبور به مناسبت سوابق خدماتش در کلیسا می‌دانست چه موقع مراسم مذهبی به اتمام می‌رسد و رجال و خانم‌های رسمی خارج می‌گردند.

فریکه متوجه بود در داخل کلیسا تشریفات مذهبی به اتمام رسیده است و درواقع همان وقت که کومنژ به طرف خیابان سن‌کریستف روانه شد لوئی چهاردهم و

مادرش از کلیسا خارج شدند و سوار بر کالسکهٔ سلطنتی گردیدند و مراجعت نمودند.

صاحب‌منصبی که درون کالسکهٔ متوقف در خیابان سن‌کریستف بود به محض اینکه کومنژ را با دو سرباز دید که به طرف او می‌آیند به راننده کالسکه امر کرد به راه بیفتد ولی آهسته برود.

حرکت کالسکه طوری آهسته بود که کومنژ و دوسرباز وی بـه آن رسـیدند و آنگاه به اتفاق به طرف خانه بروسل عضو پارلمان روانه گردیدند.

و چون بین خانه بروسل و کلیسای نوتردام فاصله‌ای زیاد وجود نداشت به زودی به آن خانه واصل گردیدند و کومنژ در زد.

فریکه خود را عقب کومنژ رسانید و منتظر بود که در را بگشایند تـا ایـنکه وی وارد خانه ارباب و مادر خویش گردد.

کومنژ دریافت که شخصی عقب اوست و رو برگردانید و فریکه را دید و گفت: پسر چرا اینجا ایستاده‌ای فریکه بالحن مخصوص اطفال پاریس که توأم باتمسخر است ولی نـمی‌توان دلیـلی از گـفتار آنـها بـه دست آورد و پـرخـاش نـمود گـفت: آقـای صاحب‌منصب من منتظرم که در باز شـود تـا ایـنکه وارد خـانه آقـای بـروسل گـردم. صاحب‌منصب گفت: از این قرار خانه بروسل به طور قطع در اینجاست؟

فریکه جواب داد بلی آقای صاحب‌منصب، کومنژ گفت: در کدام طبقه سکونت دارد فریکه جواب داد چون تمام طبقات خانه متعلق به اوست در هر طبقه که میل داشته باشد سکونت اختیار می‌کند.

صاحب‌منصب گفت من میل دارم بدانم که به طور معمول در کدام طبقه زندگی می‌نماید فریکه گفت: او برای کارکردن به طبقه سوم می‌رود و هنگام صرف غذا به طبقه دوم منتقل می‌شود و چون اینک موقع صرف غذای خانواده اوست در طبقه دوم نشسته است.

درب خانه را باز کردند و صاحب‌منصب از نوکری که در راگشوده بود پرسید آیا آقای بروسل در منزل هست یا نه؟ نوکر جواب داد بلی آقا، ولی بـه صـرف غـذا اشتغال دارد.

صاحب‌منصب گفت: من برای کاری لازم باید فوراً او را ببینم و آنگاه نوکر جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت و صاحب‌منصب او را تعقیب کرد و فریکه عقب صاحب‌منصب

روانه گردید.

بروسل در اطاق غذاخوری واقع در طبقه دوم جلوس کرده بازن و دو دختر و پسرش غذا می‌خورد.

زنش مقابل وی و دو دختر او در طرفین پدر، و پسرش به نام لوویر در انتهای میز قرار داشتند و بروسل که از حادثه تنه خوردن جان به در برده، به خوبی معالجه شده بود از زردآلوهای شیرین و معطر و آبدار و نازکی که خانم لونگ‌وی برای او فرستاده بود استفاده می‌نمود.

نوکر می‌خواست درب اطاق غذاخوری را بگشاید و ورود کومنژ را اطلاع بدهد ولی کومنژ جلوی او راگرفت و خود درب اطاق راگشود و واردگردید و خود را با آن منظره خانوادگی مواجه دید.

وقتی چشم بروسل به یک صاحب‌منصب افتاد ناراحت شد و رنگ از روی پسر او پرید و سایر اعضای خانواده هم نگران شدند.

ولی چون کومنژ بااحترام سلام داد بروسل برخاست و جوابش را ادا نمود و نشست.

همه اعضای خانواده و رئیس فامیل منتظر بودند که کومنژ علت آمدن خویش را بگوید و وی اظهار کرد آقا من از طرف پادشاه فرانسه حامل یک امر هستم.

بروسل گفت: آقا این امر چیست؟ و به تصور اینکه امر مزبور کتبی می‌باشد دست دراز کرد که کاغذ را بگیرد.

کومنژ گفت: اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه امر فرموده‌اند که من شما را با خویش از اینجا ببرم و به عقیده من، بهتر آنکه شما از مطالعه امر مزبور منصرف شوید و بر گفته من ایراد نگیرید.

اگر ناگهان صاعقه‌ای روی خانواده مزبور هبوط می‌کرد آن‌گونه متوحش نمی‌گردیدند زیرا در آن عصر محبوس شدن برحسب امر پادشاه فرانسه برای زندانی، واقعه‌ای خطیر و خطرناک به شمار می‌آمد لوویر پسر بروسل حرکتی کرد که خود را به شمشیر خویش، واقع در روی یک صندلی،کنار اطاق برساند ولی بروسل که با وجود اضطراب فوق‌العاده متوجه پسر بود، با یک اشاره او را منع نمود.

زوجه او که روبروی وی، یعنی آن طرف میز نشسته دسترسی به شوهر نداشت

شروع به گریستن کرد و دو دخترش پدر را در برگرفتند کومنژ گفت آقای بروسل عجله کنید و به راه بیفتید زیرا باید از امر پادشاه فرانسه اطاعت نمائید.

بروسل گفت: آقا شاید شما شنیده‌اید که من اخیراً مجروح شدم و هنوز درحال نقاهت هستم و کسالت مزاج مانع از این می‌باشد که به زندان بروم ولی بعد از اینکه کسالتم رفع شد، محبوس کردن من برای شما اشکالی نخواهد داشت.

کومنژ گفت: امری که برای من صادر گردیده صریح و بدون ابهام است و به من دستور داده‌اند که فی‌المجلس شما را توقیف نمایم و شما هم باید اطاعت کنید لوویر پسر بروسل خطاب به کومنژ گفت: آقا، این طور که شما حکم می‌نمائید تولید ناامیدی برای ما می‌کند و کسی که ناامید شد مبادرت به اقداماتی غیرعادی خواهد کرد.

قبل از اینکه کومنژ جواب بدهد، صدای زنی برخاست و گفت: آری این واقعه برای ما تولید ناامیدی خواهد کرد.

کومنژ برگشت و دید زنی تقریباً سالخورده درحالی که جاروئی به دست گرفته و دستهٔ جاروی مزبور طولانی است وارد اطاق گردیده ولی چشم‌های زن از فرط خشم برق می‌زند.

این زن موسوم به ننه نانت مادر فریکه بود و گرچه سن او اقتضا نمی‌کرد که وی را با عنوان ننه بخوانند یعنی جوان‌تر از یک ننه می‌نمود ولی شاید به علت اینکه عنوان مناسبی برای وی پیدا نکرده بودند او را ننه ـ نانت صدا می‌زدند.

بروسل که خشم خدمتکار خود را دید گفت: ننه نانت خواهش می‌کنم که آرام بگیرید و عصبی نشوید.

ننه نانت بالحنی غضب‌آلود گفت: من آرام بگیرم؟... چگونه ممکن است در این موقع که می‌خواهند ارباب مرا حبس کنند من آرام بمانم. چطور امکان دارد در این وقت که می‌خواهند پشت و پناه ملت فرانسه را به قلعهٔ باستیل ببرند من سکوت نمایم.

سپس باتحکم خطاب به کومنژ گفت: زود پی کار خود بروید... آیا می‌فهمید چه می‌گویم... زود از اینجا خارج شوید و پشت و پناه ملت فرانسه را به حال خود بگذارید.

کومنژ از این تهدید و لحن تحکم‌آمیز که تناسبی با وضع آن زن نداشت تبسم کرد و خطاب به بروسل گفت: آقا این زن را ساکت کنید و بیائید برویم.

ننه نانت باخشم و تحقیر و یک نوع حس اعتماد که فقط کسانی که بسیار

نیرومند هستند از آن برخوردارند گفت: آیا می‌خواهید مرا ساکت کنید... پس هنوز مرا نشناخته‌اید... من کسی نیستم که دیگران بتوانند مرا ساکت نمایند و در هرحال، آن کسی که می‌تواند مرا ساکت کند، یک گنجشک خوش خط و خال، چون شما نیست و اکنون به شما نشان خواهم داد که هیچ‌گونه کسی نمی‌تواند مرا ساکت نماید.

ننه نانت این را گفت و به طرف پنجره دوید و آن را گشود و طوری فریاد زد که صدای او به گوش کسانی که مقابل کلیسای نوتردام بودند رسیدند و بانگ برآورد ارباب مرا توقیف می‌کنند بروسل عضو پارلمان را محبوس می‌نمایند... کمک کنید. یاری کنید و نگذارید او را به باستیل ببرند.

این فریادها برای اولین مرتبه کومنژ را ناراحت کرد و خطاب به بروسل گفت: آقا صریح بگوئید که آیا اطاعت می‌نمائید یا اینکه قصد یاغیگری دارید.

بروسل درحالی که می‌کوشید خود را از آغوش دو دخترش نجات بدهد و مانع از این گردد که پسرش حرکتی عنیف بنماید گفت: آقا من اطاعت می‌کنم... من مردی مطیع هستم.

کومنژ گفت: در این صورت این پیرزن را خاموش کنید و نگذارید بیش از این داد بزنند.

ننه نانت که این حرف را شنید خشمش مضاعف شد و گفت: اکنون به شما نشان خواهم داد که پیرزن چه می‌تواند بکند.

و با فریادهائی سامعه‌خراش بانگ برآورد کمک کنید... به فریاد برسید... آقای بروسل را می‌خواهند به باستیل ببرند... پشت و پناه ملت فرانسه را می‌خواهند در باستیل جا بدهند.

کومنژ با دو دست محکم ننه نانت را گرفت و خواست که او را از کنار پنجره دور نماید اما در این وقت از طبقه پائین خانه صدائی دیگر برخاست.

این صدا، زنانه نبود و به صدای مردها هم شباهت نداشت و بانگ می‌زد به فریاد برسید... می‌خواهند آقای بروسل را به قتل برسانند می‌خواهند سر بروسل را از پیکر جدا کنند... می‌خواهند خانه او را آتش بزنند.

جملات مزبور از دهان فریکه خارج می‌شد و ننه نانت که صدای پسر را شناخت و دریافت که کمکی پیدا کرده، بر فریادها و استمدادها افزود.

فریادهای فریکه و مادرش سبب گردید که در اطراف خیابان سرها از پنجره‌ها خارج شود و یک دسته از مردم که فریادهای مزبور را شنیدند از خیابان‌ها و کوچه‌های اطراف به طرف خیابانی که منزل بروسل در آنجا بود دویدن گرفتند.

بعضی برای اقناع حس کنجکاوی می‌آمدند و برخی هم واقعاً میل داشتند کمک نمایند و نگذارند که بروسل را به قتل برسانند وقتی مردم مقابل خانه بروسل رسیدند آنجا را آرام یافتند و فقط دیدند یک کالسکه در آنجاست.

زیرا دو مرد مسلح که با کومنژ آمدند وقتی فریادهای ننه نانت را شنیدند برای کمک به رئیس خود وارد عمارت گردیدند و لذا مردم جز یک کالسکه را مشاهده نمی‌کردند.

اجتماع مردم مقابل خانه بروسل لحظه به لحظه زیادتر می‌شد بدون اینکه بدانند چه خطری عضو پارلمان فرانسه را تهدید می‌نماید.

در این وقت فریکه از پناهگاه خود واقع در طبقه تحتانی عمارت بیرون آمد و خیزی برداشت و از عقب کالسکه خویش را به سقف آن رسانید که مردم بتوانند وی را ببینند و صدایش را بشنوند و گفت: آمده‌اند که آقای بروسل را توقیف کنند و به قلعه باستیل ببرند و یک عده افراد مسلح برای این منظور، درون این کالسکه جا گرفته‌اند و رئیس آنها بالا و در طبقه فوقانی عمارت است.

مردم که این را شنیدند با تهدید به کالسکه نزدیک شدند ولی آنهائی که درون کالسکه بودند دریچه‌ها را گشودند و نیزه‌های خود را بیرون آوردند.

فریکه مثل اینکه دلیلی غیرقابل تردید برای اثبات گفته خود پیدا کرده بانگ زد آیا می‌بینید؟ آیا افراد مسلح و نیزه‌های آنها را مشاهده می‌کنید؟ همین‌ها هستند که آمده‌اند بروسل را توقیف نمایند.

رانندهٔ کالسکه بر اثر شنیدن این سخنان برگشت و شلاق خود را به طرف فریکه پرتاب کرد به طوری که فریکه از شدت درد شلاق فریاد زد و گفت: ای کالسکه‌چی ملعون من اکنون به تو نشان خواهم داد که چگونه به من شلاق می‌زنی.

و خود را به داخل عمارت رسانید و از آنجا هرچه به دستش می‌آمد به طرف کالسکه‌چی پرتاب می‌کرد.

با اینکه افراد مسلح نیزه‌های خود را بیرون آورده و مردم را تهدید می‌کردند، و

شاید به مناسبت غضبی که از مشاهده نیزه‌ها بر مردم مستولی شد، جمعیت جلو آمدند و به اسب‌های کالسکه نزدیک گردیدند و معلوم بود که قصد دارند اسب‌ها را بگشایند یا از پا درآورند.

افراد مسلح که درون کالسکه بودند وقتی متوجه تصمیم مردم شدند خارج گردیدند و اطراف کالسکه را گرفتند و به وسیله نیزه، جمعیت را عقب می‌راندند.

ولی غوغائی که از آن گروه برمی‌خاست سبب شد که دسته‌هائی دیگر از مردم از خیابان‌های اطراف به آن خیابان آمدند.

به طوری که انبوه جمعیت در خیابان مزبور به درجه‌ای رسید که دیگر در اطراف خانه بروسل یک وجب فضای خالی باقی نماند.

مردم که بالاخره فهمیده بودند موضوع از چه قرار است به طرف افراد مسلح حمله می‌کردند و می‌خواستند آنها را خلع سلاح کنند گرچه از طرف آنها و رئیس آنان، یعنی همان که درون کالسکه ریاست افراد را برعهده داشت، به خوبی دفاع می‌شد ولی معلوم بود که انبوه جمعیت بر افراد مزبور فائق خواهند گردید.

رئیس موصوف برای اینکه مردم را متفرق کند لحظه به لحظه بانگ می‌زد به نام لوئی چهاردهم به شما می‌گویم عقب بروید... به نام لوئی چهاردهم به شما امر می‌کنم که دست از طغیان بردارید.

ولی آنهائی که عقب بودند این صداها را درست نمی‌شنیدند و کسانی که جلو قرار داشتند بدین اندرز گوش نمی‌دادند.

ناگهان یک سوار جوان به سن پانزده یا شانزده‌سال، از راه رسید و وقتی نام لوئی چهاردهم را شنید و نزدیک آمد دید عده‌ای از افراد که از لباس متحدالشکل آنان پیداست جزو سپاهیان هستند از طرف مردم احاطه شده‌اند.

جوان مزبور به محض اینکه دریافت آن افراد در معرض خطر قرار گرفته‌اند و به‌ویژه بر اثر شنیدن نام لوئی چهاردهم شمشیر از نیام کشید و طوری به مردم حمله‌ور گردید که آنها یک کوچه عریض باز نمودند و جوان خویش را به سپاهیان رساند و دفاع از آنها را برعهده گرفت.

بعد از حملهٔ اولیه آن جوان که همانا رول بود متوجه شد که هرگاه قدم بر زمین بگذارد بهتر می‌تواند از سپاهیان دفاع کند.

این بود که از اسب فرود آمد و به مال‌بند کالسکه تکیه داد و اسب را جان‌پناه خود درقبال مردم کرد و دو طپانچه از طرفین قرپوس زین بیرون آورد و چخماق‌های طپانچه را بلند کرد.

مردم که دیدند جوان مزبور وضعی مصمم دارد و به طور حتم شلیک خواهد کرد عقب‌نشینی نمودند.

آنگاه جوان طپانچه‌ها را به کمر زد و با شمشیر شروع به دفاع نمود.

رول تقریباً مدت ده دقیقه به تنهائی جلوی هجوم جمعیت را گرفت.

هر دفعه که مردم جلو می‌آمدند و می‌خواستند به کالسکه حمله نمایند رول با یک حمله آنها را عقب می‌راند.

وی بیشتر با پهنی شمشیر دفاع می‌نمود اما وقتی می‌دید که بعضی از افراد خیلی گستاخ هستند گاهی نوک شمشیر را نیز به کار می‌برد.

و هر دفعه که نوک شمشیر او به کسی اصابت می‌کرد، مردی فریادزنان عقب می‌جست.

آن وقت درب خانه بروسل باز شد و مردم دیدند که کومنژ عضو پارلمان را جلو انداخته وی را به طرف کالسکه می‌آورد.

مشاهده بروسل و در تعقیب او کومنژ احساسات خشم جمعیت را به غلیان درآورد خاصه آنکه از بالای عمارت نه‌نه نانت مرتب فریاد می‌زد و مردم را تحریک می‌نمود و از پائین هم فریکه بانگ برمی‌آورد که می‌خواهند آقای بروسل را به قتل برسانند... قصد دارند سرش را از پیکر جدا کنند... ای مردم غیرت به خرج بدهید و نگذارید که بروسل را ببرند.

فریکه در وسط این فریادها بیکار نمی‌ماند و هرچه به دستش می‌رسید به طرف افراد مسلح و راننده کالسکه پرتاب می‌نمود.

کومنژ وقتی دید که امواج جمعیت به تکان درآمد و قصد حمله دارند بانگ زد به نام لوئی چهاردهم به شما اخطار می‌کنم که آرام بگیرید.

رول هم فریاد زد هرکس جلو بیاید کشته خواهد شد.

ولی یک مرد قوی‌هیکل و چهارشانه به این تهدید اعتناء نکرد و به طرف کالسکه جستن نمود ولی در راه، نوک ششمیر رول در کتفش فرو رفت و درحالی که ناله‌ای

عمیق برآورد عقب نشست.

رول آن روز از شهر بلوا مراجعت می‌کرد لابد خوانندگان فراموش نکرده‌اند که وی از آتوس اجازه گرفته بود که به بلوا برود.

بعد از پنج روز رفتن و مراجعت، ورود او به پاریس مصادف با موقعی شد که در نوتردام، مراسم مذهبی رسمی به عمل می‌آوردند.

رول که میل داشت این منظره تماشائی را مشاهده کند به طرف کلیسای مزبور روانه گردید و چون خط‌سیرش از مقابل خانه بروسل بود، در آنجا غوغای جمعیت را دید و شنید که رئیس سپاهیان به نام لوئی چهاردهم به مردم اخطار می‌کند و در همان حال مثل اینکه استمداد می‌نماید و مساعدت می‌خواهد.

فوراً توصیه آتوس را به خاطر آورد که بدو گفته بود در هیچ موقع از خدمت به پادشاه فرانسه خودداری نکن.

لذا بدون درنگ خویش را وسط معرکه انداخت و آمدن او برای افراد مسلح خیلی مفید واقع شد و تقریباً جان آنها را نجات داد.

وقتی کومنژ عضو پارلمان را از عمارت خارج کرد باکمک سپاهیان و رول توانست که او را به کالسکه برساند.

معلوم است که در این نوع مواقع، چقدر عجله به خرج داده می‌شود و کومنژ هم مرد محبوس را به سرعت درون کالسکه انداخت و خود درکنارش جاگرفت.

در این لحظه صدای شلیک یک شمخال به گوش رسید و گلوله وارد کالسکه شد و کلاه کومنژ را سوراخ کرد و استخوان بازوی یکی از افراد مسلح را شکست.

کومنژ سربلند نمود که ببیند گلوله از کجا می‌آید و از روی دود شمخال، پسر بروسل را در طبقه سوم عمارت دید و مشاهده کرد که هنوز شمخال را در دست دارد.

کومنژ به لوویر گفت: آقا دست شما درد نکند که خوب تیراندازی می‌کنید ولی بدانید که در آتیه‌ای نزدیک خبری از من به شما خواهد رسید و چند کلمه با شما گفتگو خواهم کرد.

لوویر گفت: آقا، آگاه باشید که عنقریب از من نیز خبری به شما می‌رسد و چند کلمه با شما صحبت خواهم کرد و در آن روز معلوم خواهد شد که صدای کدامیک از ما رساتر و قوی‌تر می‌باشد.

چون نانت و فریکه هنوز فریاد می‌زدند و صدای شلیک شمخال به‌گوش مردم و بوی باروت به مشام آنها رسید و این صدا و رایحه باروت اغلب تولید هیجان می‌نماید جمعیت فریادهای مخوف برکشیدند.

کومنژ متوجه شد شاید بیش از چند ثانیه برای او فرصت باقی نمانده که زنده بماند زیرا انبوه مردم آماده یورش بودند.

لذا به حیله متوسل گردید و درب کالسکه را به‌کلی گشود که مردم او و بروسل را خوب ببینند و نوک شمشیر خود را بر سینه بروسل نهاد و گفت: اگر کسی درصدد برآید که محبوس را از ما بگیرد من این شمشیر را تا قبضه در سینهٔ او فرو خواهم کرد زیرا به من امر شده که اگر نتوانم زنده او را به مقصد برسانم جنازه‌اش را تحویل بدهم.

فرانسویها که این گفته را شنیدند فریادی وحشت‌آور برکشیدند ولی زن و دخترهای بروسل گریه‌کنان از جمعیت استدعا می‌کردند که از یورش خودداری کنند و بگذارند که کومنژ محبوس را ببرد، چه در غیر این صورت، او را به قتل خواهد رسانید.

و مردم بر اثر این تهدید و التماس‌های زن و دختران بروسل قدری عقب رفتند.

کومنژ یکی از افراد مسلح را که بر اثر اصابت گلوله به استخوان بازو سخت مجروح شده بود وارد کالسکه کرد و به دیگران گفت: درب کالسکه را ببندند و مواظب باشند.

و خطاب به راننده گفت: باسرعت مراجعت کن.

راننده که بر اثر اصابت چیزهائی که فریکه به طرف او پرتاب می‌کرد وضعی واقعاً بد داشت اسب‌ها را به راه انداخت.

کالسکه از خیابان گذشت و به محلی رسید که در فرانسه و بخصوص پاریس به نام اسکله معروف می‌باشد.

و همه می‌دانند که در پاریس، مقصود از اسکله سواحل رودخانه سن است.

و هر منطقه از این سواحل به مناسبت اسم خیابان و کلیسا و محل، دارای نام مخصوص است.

در آنجا بر اثر فشار جمعیت کالسکه متوقف گردید.

و طوری ازدحام زیاد بود که بیم آن می‌رفت اسب‌ها با تضییق مردم خفه شوند یا استخوان‌های آنها درهم بشکنند.

از سر و روی رول عرق میٔ‌چکید.

او و سپاهیان پیاده که اطراف کالسکه می آمدند دیگر با پهنای شمشیر و کعب نیزه دفاع نمی‌کردند.

بلکه لب تیز شمشیر و نوک پیکانی نیزه را به کار می‌بردند که جمعیت را عقب بزنند.

گاهی از این طرف و آن طرف یک نفر مجروح می‌گردید و جراحت خود را به دیگران نشان می‌داد و فریاد مردم بر اثر مشاهده خونی که از جراحات آنها می‌ریخت قوت می‌گرفت.

در این طرف و آن طرف، برق لوله تفنگ یا تیغه شمشیر جلب‌توجه می‌نمود.

و معلوم می‌شد که جمعیت توانسته است به طور انفرادی اسلحه تهیه کند و وجود این سلاح‌ها در دست مردم یعنی جمعیت که هیچ نوع انضباط و مقررات آنها را اداره نمی‌نمود چیزی خطرناک به شمار می‌آمد.

صاحبان تفنگ‌ها زمانی تیر خالی می‌کردند و گرچه تیرها به طرف هوا خالی می‌گردید ولی انعکاس آن در آسمان پاریس قلب‌ها را مرتعش می‌نمود.

از وسط جمعیت صداهائی به سمع می‌رسید که فقط در روزهای خاص و هنگامی که یک طغیان وسیع بروز می‌نماید شنیده می‌شود و قیافه‌هائی مخوف، وسط سکنه شهر پدیدار می‌گردید که جز در روزهای شورش و قتل‌عام آن قیافه‌ها را نمی‌توان در معابر عمومی دید و معلوم نیست که در سایر ایام صاحبان آن قیافه‌ها خود را در کجا پنهان می‌نمایند و از چه طریق اعاشه می‌کنند.

گاهی یک فرد غیرمعلوم و بهتر آنکه بگوئیم یک صدا که فهمیده نمی‌شد از کدام حنجره خارج می‌شود فریاد می‌زد به قتل برسانید. بکشید. افراد مسلح و رئیس آنها را قطعه‌قطعه کنید و لاشه‌های آنها را به رودخانه سِن بیندازید.

این تهدیدها در یک روز معمولی و در یک خیابان منظم شوخی جلوه می‌کنند.

چون همه درمی‌یابند که وقوع این امر امکان‌پذیر نیست ولی در آن روز، و آن موقع بسیار بیم‌آور بود.

از پنجره‌های اطراف خیابان هم روی کالسکه و افراد مسلح و از جمله رول گلدان‌های سفالین کهنه و آجرپاره و سنگ و قطعات آهن قراضه، می‌انداختند.

و این گلوله‌های آسمانی زمانی به رول اصابت می‌نمود و اعضای بدنش را به درد می‌آورد.

بر اثر تلاش زیاد و بدون انقطاع خستگی بر پسر جوان غالب گردید.

تا آن موقع از سر و صورت او فقط عرق می‌چکید ولی اصابت کوزه‌ها و آجرپاره‌ها سبب شد که مقداری خون مخلوط با عرق از صورتش بر زمین فرو می‌ریخت.

معهذا رول بی یک‌لحظه درنگ شمشیر می‌زد و وقتی نظر به جمعیت می‌انداخت مثل اینکه آنها را از پشت یک پرده ضخیم سرخ‌رنگ مشاهده می‌نمود.

فقط در آنجا که رول دفاع می‌کرد بیش از یکصد نفر مترصد بودند، به محض اینکه جوان بر زمین بیفتد، بر او حمله‌ور گردند.

از آن پس کسی نمی‌توانست پیش‌بینی نماید که بر رول چه وارد می‌آمد و جمعیت با او چه می‌کردند.

عاقبت فشار جمعیت کالسکه را واژگون کرد و کومنژ را از آن بیرون آورد اما از فرط غضب و نگرانی موهای سر را با چنگ می‌گرفت و می‌خواست از ریشه بِکند.

چون نمی‌دانست تکلیف او چیست و چگونه محبوس را از آن دریای خروشان مردم عبور بدهد و مأموریت خویش را به انجام برساند.

از افراد مسلح هم کاری از نظر عبور دادن محبوس از بین جمعیت ساخته نبود.

برای اینکه هر یک از آن افراد در فکر جان خویش بودند و نمی‌توانستند از دیگری یا دیگران دفاع نمایند.

بیم آن می‌رفت که نه فقط استخوان اسب‌ها بر اثر فشار مردم خُرد شود بلکه کالسکه و افراد مسلح حتی خود محبوس که این هیاهو به نام او بوجود آمده، قطعه‌قطعه گردند.

که یک مرتبه فریادی چون رعد در ساحل رودخانه سِن طنین انداخت و مردی که معلوم بود صاحب‌منصب است، سوار بر اسب نعره‌زنان جلو آمد و شمشیر او در پرتو آفتاب درخشید.

صدای آن صاحب‌منصب و حمله و بخصوص درخشندگی تیغ او طوری رعب در دل‌ها انداخت که مردم هراسان خود را از سر راه وی دور کردند و صاحب‌منصب

مزبور که با سرعت هرچه تمام‌تر اسب می‌راند خود را به رول رسانید و تا او را دید، فریاد زد لعنت بر این شیاطین باد... نکند این طفلک را به قتل رسانیده باشند.

و رول این صدا را شناخت و نوری از امیدواری نسبت به ادامه حیات در قلبش تابید و گفت: آه آقای دارتن‌یان... آقای دارتن‌یان... چه خوب به موقع آمدید.

دارتن‌یان به رول گفت: بلی خوب به موقع آمدم وگرنه تا چند دقیقه دیگر از شما چیزی قابل ملاحظه باقی نمی‌ماند و بعد از این کلام روی دو رکاب ایستاد و روی برگردانید و صدای نیرومند او خطاب به تفنگدارانی که عقب مانده بودند گفت: زود این مردم را متفرق کنید.

چون دارتن‌یان وقتی از دور رول را دید دیگر مجال نداد که تفنگدارانش او را تعقیب نمایند و یک تنه خویش را وسط جمعیت انداخت.

تفنگدارها به امر صاحب‌منصب خود رکاب‌کش جلو آمدند و به دارتن‌یان رسیدند و مرد گاسکون با یک فرمان نظامی بانگ زد:

دست فنگ... به طرف مردم نشانه بروید و اگر متفرق نشدند همه را مانند برگ خزان بر زمین بریزید.

وقتی مردم دیدند که تفنگ و طپانچه‌های تفنگداران به طرف آنها دراز شد، و موضوع، جنبه شوخی ندارد طوری با فریاد و صیحه متفرق گردیدند که دارتن‌یان نتوانست از خنده خودداری نماید و قاه‌قاه خندید.

در این وقت کومنژ خطاب به مرد گاسکون گفت: آقای دارتن‌یان من از صمیم قلب از شما متشکرم و اگر شما چند دقیقه دیرتر می‌رسیدید کار ما ساخته بود.

لیکن این جوان اصیل‌زاده هم اشاره به رول خیلی برگردن ما حق دارد.

آنگاه مستقیم رول را مخاطب ساخت و گفت: آقا شما امروز به علیاحضرت ملکه فرانسه و ما خدمتی به سزا کردید و خواهشمندم اسم خود را بگوئید تا اینکه من گزارش فداکاری و خدمت بزرگ شما را به عرض علیاحضرت ملکه فرانسه برسانم.

رول خواست خود را معرفی کند ولی دارتن‌یان جلوی حرف وی را گرفت و آهسته گفت: ساکت باشید... ساکت باشید و خود را معرفی نکنید.

سپس روی به طرف کومنژ کرد و گفت: کومنژ عزیز اوقات گرانبهای خود را صرف تعارف ننمائید و به افراد خود بگوئید فوراً کالسکه را راست کنند و از اینجا دور

شوید.

زیرا این عده که اینک فرار می‌کنند، شاید ده دقیقه دیگر با تفنگ و شمخال و نیزه و شش‌پر مراجعت نمایند.

کومنژ گفت: کالسکهٔ ما شکسته و قابل استفاده نیست و کالسکه دیگر در دسترس ما نمی‌باشد.

دارتن‌یان گفت: یک کالسکه دیگر انتخاب کنید.

کومنژ گفت: به شما می‌گویم که ما کالسکه‌ای دیگر در دسترس نداریم.

دارتن‌یان گفت: پس این همه کالسکه که از روی پل عبور می‌نماید چیست؟ فوراً بروید و یکی از این کالسکه‌ها را مورد استفاده قرار بدهید و به صاحب آن بگوئید که کالسکه او برای اجرای امر علیاحضرت ملکه فرانسه مورد احتیاج است و مطمئن باشید هرکس که کالسکه‌ای دارد افتخار می‌کند که کالسکه او برای اجرای امر علیاحضرت مورد استفاده قرار بگیرد.

این حرف مثل اینکه چشم و گوش کومنژ را باز کرد و گفت: راست می‌گوئید و چون همین لحظه کالسکه‌ای از روی پل نو می‌گذشت توجه کومنژ بدان سو معطوف گردید.

دارتن‌یان که دید کومنژ و سربازانش به طرف آن کالسکه می‌روند برای دومین مرتبه به رول سپرد، متوجه باشید که هیچ خود را معرفی نکنید.

رول که نمی‌دانست این توصیه چه فلسفه‌ای دارد باتعجب دارتن‌یان را نگریست.

کومنژ چهارنفر از سربازان خود را برای نگاه‌داری محبوس گماشت و خود با دونفر دیگر به طرف کالسکه رفت و قبل از به راه افتادن به تفنگداران گفت: اگر دیدید مردم جلو آمدند به طرف آنها شلیک نمائید و آنان را به قتل برسانید.

دارتن‌یان گفت: نه... نه... این کار مقرون به صلاح نیست زیرا اگر یک نفر امروز اینجا کشته شود فردا دارای عواقبی وخیم خواهد بود.

کومنژ مثل اینکه سربازان خود را برای مصادره کالسکه کافی ندید. چون از دارتن‌یان خواست که چندتن از تفنگداران خویش را به او به عاریت بدهد.

دارتن‌یان موافقت کرد و کومنژ با چهار سرباز و چهار تفنگدار به طرف کالسکه رفت و امر به توقف داد.

به قدر چند ثانیه بین کومنژ وکسانی که در کالسکه بودند گفتگو شد و آنگاه آنها پیاده شدند و کومنژ باکالسکه نزد محبوس آمد.

ولی وقتی که خواستند بروسل را به کالسکه جدید منتقل کنند مردم که از دور منظره مزبور را می‌دیدند به هواخواهی بروسل که بدو عنوان پدر ملت را می‌دادند فریادزنان هجوم آوردند.

دارتن‌یان به کومنژ گفت: من ده نفر از تفنگداران خود را به شما می‌دهم که با محبوس بروید و در راه محافظ او باشید ولی متوجه باشید که وقت خود را تلف ننمائید.

و درحالی که شما می‌روید من با بیست تفنگدار دیگر که برایم باقی می‌ماند جلوی جمعیت را خواهم گرفت.

کومنژ اندرز دارتن‌یان را به کار بست و با سربازان خود و ده تفنگدار، پس از اینکه محبوس را وارد کالسکهٔ جدید کرد به راه افتاد.

جمعیتی در حدود ده هزار نفر هنگامی که دیدند بروسل را می‌برند تهاجم نمودند و چند تیر تفنگ خالی کردند.

دارتن‌یان روی رکاب‌ها ایستاد و شمشیر را بلند کرد و خطاب به بیست نفر تفنگدار که باقی مانده بودند گفت: حمله کنید.

تفنگداران، طبق رسم سوارنظام، مبادرت به یورش کردند و تعرض آنها طوری مؤثر واقع شد که آن ده‌هزار نفر فرار اختیار نمودند.

و در بین جمعیت مزبور فقط یک نفر که شمخالی در دست داشت از جا تکان نخورد.

و همین که دارتن‌یان را دید گفت: آه... این تو هستی که می‌خواستی بروسل را به قتل برسانی... صبرکن تا اینکه سزایت را درکنارت بگذارم.

و شمخال را به طرف دارتن‌یان دراز نمود.

دارتن‌یان بدون اینکه از مشاهده شمخال متوحش شود همچنان اسب می‌تاخت ولی در آن موقع که می‌دانست تیرخالی می‌شود یک مرتبه خویش را روی گردن اسب انداخت.

بر اثر این حرکت تیر شمخالچی خطا کرد و گلوله او به دارتن‌یان اصابت ننمود و فقط پرکلاه او را برید.

دارتن‌یان وقتی مطمئن شد که تیر شمخال خالی شد بدون اینکه به وی اصابت کند عنان اسب را کشید و برگشت.

وی می‌دانست شمخالچی دیگر گلوله‌ای در لوله ندارد و شمشیر پهن و بلند خود را به حرکت درآورد و به خط مستقیم به طرف شمخالچی رفت.

اگر شمشیر مهیب دارتن‌یان فرود می‌آمد شمخالچی مقتول یا به سختی مجروح می‌شد.

اما چند لحظه قبل از اینکه دارتن‌یان به دارنده شمخال برسد رول بانگ زد:

آقای دارتن‌یان... صبر کنید... تأمل کنید... این جوان پسر او می‌باشد و حق دارد که از پدر دفاع نماید.

دارتن‌یان شمشیر را که بلند کرده بود بدون اینکه به‌کار ببرد فرود آورد و گفت:

آه... من نمی‌دانستم که شما پسر او هستید و اینک که از این موضوع مطلع شدم نظریه‌ام نسبت به شما تغییر کرد.

جوان شمخالچی نفهمید که دارتن‌یان چه گفت یا اینکه فهمید و بدان توجه نکرد و گفت: آقا اینک که پدرم را توقیف کرده‌اید من هم تسلیم می‌شوم و مرا نیز به باستیل بفرستید و شمخال خود را به طرف دارتن‌یان دراز کرد که تسلیم کند.

دارتن‌یان گفت: آقا این عمل شما ابلهانه است و شما نباید تسلیم شوید بلکه برشماست که فرار نمائید.

زیرا پدر شما طبق اصول و مقررات جاری توقیف شد و کسی با وی کاری ندارد چون یاغیگری نکرد ولی شما به طرف مأمورین حکومت تیراندازی کرده، طغیان خود را به ثبوت رسانیده‌اید.

و هرگاه شما را دستگیر کنند به دار آویخته خواهید شد و بهتر این است که فرار نمائید و خود را نشان ندهید.

جوان شمخالچی دیگر توقف نکرد و با شمخال خود از گوشه خیابان گنه‌گو فرار نمود.

وقتی که جوان رفت دارتن‌یان به رول گفت:

خیلی خوب شد که شما در آخرین ثانیه مرا مطلع کردید و هویت این جوان را بر من آشکار نمودید.

زیرا اگر من پسر بروسل را به قتل می‌رسانیدم هرگز آرام نمی‌گرفتم و پیوسته خود را در معرض عذاب باطنی می‌دیدم.

رول گفت: من از طرف پسر بروسل از شما به مناسبت صرف نظرکردن از قتل وی تشکر می‌کنم.

ولی لازم است که برای خویش نیز از شما سپاسگزاری نمایم چون اگر شما دیرتر آمده بودید من هلاک می‌شدم و وقتی شما رسیدید طاقت من تمام می‌گردید.

دارتن‌یان گفت: فرزند این قدر از من تشکر نکنید زیرا این تشکرات پیاپی شما تولید خستگی می‌نماید و شما که به قدر کافی امروز خسته شده‌اید نباید بیش از این خود را از پا درآورید.

ولی رول خواست تشکرات خود را از سر بگیرد اما دارتن‌یان گفت: فرزند عزیز... به شما گفتم که خود را خسته نکنید و اگر خیلی اصرار دارید از من تشکر نمائید بگذارید برای بعد.

رول سکوت کرد دارتن‌یان نظری به اطراف انداخت که ببیند وضع جمعیت چطور می‌باشد.

او دید که تفنگدارانش تمام ساحل رودخانه سِن را از پل نو تا موضع موسوم به اسکلهٔ سن‌میشل از جمعیت مصفی کرده‌اند و کسی در آن منطقه نیست.

این بود که با شمشیر به تفنگداران اشاره کرد که مجتمع شوند تا مراجعت نمایند.

درحالی که تفنگداران عقب صاحب‌منصب خود جمع می‌شدند ده تفنگداری که با محبوس رفته بودند از آن طرف رودخانه مراجعت کردند.

دارتن‌یان گفت: بچه‌ها چطور شد آیا محبوس به مقصد رسید یا نه.

مردی که گروهبان تفنگداران بود گفت: نه آقا... چون یک مرتبه دیگر کالسکه حامل محبوس شکست و آنها در راه ماندند.

دارتن‌یان گفت: این ناشی از قصور کومنژ می‌باشد که متوجه نبود برای حمل بروسل باید کالسکه‌ای مخصوص انتخاب شود.

تا اینکه بتواند فشار ده‌هزار جمعیت را تحمل نماید وگرنه کالسکه‌های معمولی چون جعبه مقوا درهم می‌شکنند.

گروهبان گفت: آقا حال می‌فرمائید چه بکنیم؟

دارتن‌یان گفت: تفنگداران را بردارید و با خود ببرید و به ساخلو مراجعت نمائید.

گروهبان گفت: آیا شما با ما نمی‌آئید.

دارتن‌یان گفت: نه... من قدری کار دارم و دیرتر از شما خواهم آمد.

گروهبان گفت: پس اجازه بدهید چندتن از افراد را نزد شما بگذاریم که اسکورت شما باشند.

دارتن‌یان گفت: من احتیاجی به اسکورت و محافظ ندارم.

گروهبان جواب داد من می‌دانم که در روزهای عادی شما نیازمند محافظ نیستید ولی امروز یک روز غیرعادی است.

دارتن‌یان گفت: حتی در این روز غیرعادی نیز من محتاج محافظ نمی‌باشم و به تنهائی می‌توانم خویش را حفظ نمایم.

گروهبان سلامی داد و به اتفاق تفنگداران رفت.

بعد از رفتن آنها دارتن‌یان خطاب به رول گفت: فرزند صورت شما خون‌آلود است آیا احساس درد هم می‌نمائید؟

رول گفت: بلی آقای دارتن‌یان سرم درد می‌کند و خیلی سنگین است.

دارتن‌یان آهسته کلاه رول را از سرش برداشت تا اینکه ببیند جراحت سر او چگونه می‌باشد و گفت: خونی که روی صورت شما ریخته از سر جاری شده و مثل اینکه جسم سنگینی به فرق شما اصابت کرده است.

رول گفت: بلی آقای دارتن‌یان و تصور می‌کنم که از بالای یکی از پنجره‌ها یک گلدان سفالین روی فرق من انداختند.

دارتن‌یان-قدری به ضارب رول ناسزا گفت و سپس نظری به پاهای جوان انداخت و گفت: از مهمیزهائی که برپا دارید پیداست که سوار بر اسب بوده‌اید... ولی من اسب شما را نمی‌بینم.

رول گفت: من بدواً سوار بودم ولی وقتی مقابل خانهٔ بروسل رسیدم برای دفاع از کومنژ از اسب فرود آمدم و اسب من در وسط گیرودار ناپدید شد.

دفعتاً رول حرف خود را قطع کرد و گفت: این اسب من است... این اسب من است... نگاه کنید... اسب مرا می‌برند.

دارتن‌یان امتداد انگشت رول را درنظر گرفت و دید پسری سوار بر اسب شده با

چهارنعل مرکوب را به حرکت درآورده و درحالی که کلاه رنگارنگی را تکان می‌دهد فریاد می‌زند زنده‌باد بروسل... زنده‌باد بروسل...

آن پسر فریکه بود که سواری بر اسب بدون صاحب رول را مغتنم شمرد و کلاه چهاررنگ خود را حرکت می‌داد و به نفع ارباب مادر خود تبلیغ می‌کرد.

رول می‌خواست عقب اسب خود بدود و آن را از پسر مزبور بگیرد ولی ضعف و خستگی مانع از اجرای تصمیم وی گردید.

دارتن‌یان می‌توانست عقب فریکه اسب بتازد ولی برای متوقف کردن وی روشی دیگر پیش گرفت.

و یکی از طپانچه‌ها را از جلد طرفین قاچ زین بیرون آورد و چخماق طپانچه را بلند کرد و بانگ زد هان... ای پسر بدذات... توقف کن و اسب را اینجا بیاور زیرا این اسب صاحب دارد.

علت اینکه دارتن‌یان عقب فریکه اسب نتاخت این بود که نخواست رول را درحال کسالت و جرح، تنها بگذارد زیرا احتمال داده می‌شد که جمعیت مراجعت کنند و به رول حمله‌ور گردند.

فریکه به مناسبت اینکه در اولین مرحله بهار عمر بسر می‌برد هم چشم‌های تیزبین داشت و هم گوش‌های شنوا.

او دارتن‌یان را دید و صدایش را شنید و نیز صدای بلندشدن چخماق طپانچه را استماع کرد و عنان اسب را کشید و بعد به طرف دارتن‌یان آمد.

دارتن‌یان نظری به پسر انداخت و متوجه شد که در گذشته او را دیده و گفت: پسر... نزدیک‌تر بیا... زیرا من تو را می‌شناسم.

فریکه نزدیک‌تر آمد و گفت: آقای صاحب‌منصب من هم افتخار شناسائی شما را دارم.

دارتن‌یان گفت: تو در گذشته، اگر فراموش نکرده باشم قبل از ظهرها در کلیسا و بعد ازظهر در مهمانخانه کار می‌کردی ولی حالا مثل اینکه تغییر شغل داده، سارق اسب شده‌ای؟

فریکه بالحنی حق بجانب گفت: آقای صاحب‌منصب این فرمایش را نفرمائید و من اسب‌دزد نشده‌ام بلکه مشغول جستجوی صاحب اسب که جوانی اصیل‌زاده و در

دلیری چون شبر یا قیصر روم می‌باشد هستم.

و سپس مثل اینکه تا آن لحظه رول را ندیده گفت: آه... جوان مزبور این آقا هستند که صاحب اسب می‌باشند و امیدوارم که آقا، انعام مرا فراموش ننمایند.

رول دست را به جیب برد و خواست که انعامی به فریکه بدهد.

دارتن‌یان از او پرسید چه می‌کنید؟

رول گفت: چون این پسر اسب مرا آورده می‌خواهم ده لیره به او انعام بدهم.

دارتن‌یان گفت:

به جای ده لیره انعام ده لگد به شکم او بزنید بیشتر سزاوار می‌باشد.

بعد خطاب به پسر گفت:

برو و شکرگزار باش که کسی به تو کاری ندارد و فراموش نکن که من آدرس تو را می‌دانم و هر زمان می‌توانم زود تو را پیدا کنم.

فریکه که تصور نمی‌کرد به این زودی آسوده گردد بدون معطلی رفت.

بعد از اینکه پسر ناپدید شد رول سوار بر اسب خود گردید.

دارتن‌یان و رول کنار هم به طرف خیابان تیک‌تون رفتند زیرا دارتن‌یان قصد داشت که رول را به مهمانخانه‌ای که محل سکونت خود او بود ببرد.

دارتن‌یان به مناسبت محبتی که نسبت به رول داشت او را چون فرزند خود می‌دانست.

در راه بعضی از مردم نظرهائی تند به آن دو نفر انداختند. و در چند نقطه هم قُرقُر کردند.

ولی کسی جرأت ننمود که راه را بر آن دونفر مسدود کند. زیرا عده‌ای دارتن‌یان را می‌شناختند و از سوابق شجاعت او آگاه بودند.

و آنهائی هم که او را نمی‌شناختند وقتی وی را سوار بر اسب با آن شمشیر بلند و پهن می‌دیدند متوجه می‌شدند که سوار مزبور کسی نیست که بتوان جلوی او را گرفت و وی را از اسب به زیر آورد یا خلع سلاح کرد.

لذا بدون حادثه‌ای به مهمانخانه شورت رسیدند.

در آنجا مالن به دارتن‌یان اطلاع داد که پلانشه مراجعت کرده و موسکتون را هم با خود آورده و موسکتون بدون درد زیاد عمل جراحی مربوط به اخراج گلوله را تحمل

نموده و اینک حال وی تقریباً خوب می‌باشد.

و نباید برای او نگرانی داشت.

دارتن‌یان گفت: بگوئید پلانشه نزد من بیاید.

ولی هرچه بیشتر پلانشه را جستند کمتر او را یافتند و وی به کلی ناپدید گردیده بود.

دارتن‌یان گفت:

حال که از پلانشه خبری نیست پس برای ما غذا بیاورید غذا را آوردند و مقابل آن دو نهادند.

بعد از اینکه خادم مهمانخانه رفت و دارتن‌یان و رول تنها شدند ستوان تفنگداران گفت: خوب آیا از اعمال امروز خود راضی هستی؟

رول گفت:

البته که راضی هستم برای اینکه من امروز توانستم وظیفه خود را به انجام برسانم.

دارتن‌یان پرسید:

وظیفه شما امروز چه بود؟

رول گفت: من این وظیفه را داشتم که از اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه دفاع کنم.

دارتن‌یان گفت:

که به شما گفته بود که از لوئی چهاردهم دفاع نمائید؟

رول جواب داد:

قیم من کنت دولافر این توصیه را به من کرد و گفت هر موقع که می‌بایست خدمتی به اعلیحضرت پادشاه فرانسه بنمایم دریغ نکنم.

دارتن‌یان گفت: در این نکته تردیدی نیست که همه اصیل‌زادگان و مجموع افراد ملت فرانسه موقعی که پای خدمتگزاری نسبت به کشور فرانسه درپیش می‌آید نباید دریغ نمایند و در صورت لزوم باید جان خویش را فدا کنند.

ولی شما امروز به پادشاه فرانسه خدمت نکردید بلکه به مازارن خدمت نمودید.

از این حرف رول خیلی حیرت کرد و گفت: آیا آنچه می‌گوئید واقعیت دارد و من امروز به مازارن خدمت کردم؟

دارتن‌یان گفت: بلی زیرا بروسل را برحسب امر مازارن توقیف می‌کردند.

رول گفت: آقای دارتن‌یان ولی خود شما هم در این امر دخالت نمودید و به کومنژ کمک کردید و اگر شما نمی‌رسیدید محبوس را از چنگ افراد مسلح می‌گرفتند.

دارتن‌یان گفت:

وضع من با شما تفاوت دارد برای اینکه من موظف هستم از رئیس خود اطاعت کنم و هرچه می‌گوید انجام بدهم.

ولی شما امروز از رئیس خود امری برای کمک به دستگیری بروسل دریافت نکرده بودید.

و لابد می‌دانید که رئیس شما شاهزاده کنده است و شما می‌بایست فقط طبق دستور او عمل نمائید.

و در هر صورت عمل امروز شما از نظر کنت دولافر پسندیده نبود.

رول گفت: آه... آیا قیم من، عمل امروز مرا تقبیح می‌کند؟

دارتن‌یان گفت:

بلی و شما نباید اصلاً راجع به این موضوع کلمه‌ای به کنت دولافر بگوئید و من از این جهت به شما توصیه کردم که هویت خود را بروز ندهید تا اینکه کنت دولافر نشنود که شما برای دستگیری بروسل کمک کرده بودید.

رول به فکر فرو رفت.

بعد پرسید آیا واقعاً یقین دارید که کنت دولافر از عمل امروز من ناراضی می‌شود؟

دارتن‌یان گفت:

اگر یقین نمی‌داشتم به شما نمی‌گفتم و قُرقُری هم که به شما می‌کنم از این جهت است که شما گرفتار قُرقُر کنت دولافر نشوید.

مضاف بر اینکه من امروز به یک تعبیر کفیل قیم شما هستم و می‌توانم از عنوان کفالت برای قُرقُر کردن به شما استفاده نمایم.

رول گفت:

در اینکه شما نسبت به من سمت بزرگتری دارید تردیدی موجود نیست ولی نمی‌فهمم چگونه کفیل قیم من هستید.

دارتن‌یان از جا برخاست و نامه‌ای را که آتوس بدو نوشته بود آورد و به رول نشان داد و گفت: این را بخوانید تا بدانید چگونه مقام کفالت به من داده شده است.

پسر نوجوان نامه را خواند و به محض اینکه به مضمون آن پی برد اشک در چشم‌های او حلقه زد و چشم‌های خود را متوجه دارتن‌یان نمود و گفت:

آیا کنت دولافر رفت... آیا بدون اینکه مرا ببینند عزیمت نمود؟

دارتن‌یان گفت:

قیم شما چهار روز قبل از این شهر عزیمت کرد.

رول گفت: من از این نامه خیلی مضطرب شده‌ام دارتن‌یان پرسید برای چه؟

رول گفت: برای اینکه مضمون نامه نشان می‌دهد که خطری فرا راه کنت دولافر می‌باشد و این خطر به قدری بزرگ است که او گفته اگر من تا سه ماه دیگر مراجعت نکردم الی آخر...

دارتن‌یان گفت: ولی من به شما اطمینان می‌دهم که هیچ خطر، کنت دولافر را تهدید نمی‌نماید و او به سلامتی مراجعت خواهد کرد و آیا بدتان می‌آید که من در مدت غیبت کنت قیم شما باشم.

رول گفت: برعکس من از اینکه مردی چون شما سرپرست من می‌شود خوشوقتم زیرا می‌دانم شجاع و وفادار هستید و کنت دولافر شما را خیلی دوست می‌داشت.

دارتن‌یان گفت: من انتظار ندارم که شما به اندازه کنت دولافر مرا دوست بدارید ولی قدری محبت از طرف شما به من مرا خوشوقت خواهد کرد.

قیمومیت من هم بر شما سنگینی نخواهد نمود چون خیلی بر شما سخت نخواهم گرفت و فقط یک توصیه به شما می‌نمایم.

رول پرسید توصیه شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: توصیه من به شما این است که طرفدار نهضت فلاخن باشید و خیلی هم از این نهضت طرفداری کنید.

رول گفت: اطاعت می‌کنم ولی آیا اجازه دارم که خانم دوشس دوشوروز را ملاقات نمایم.

دارتن‌یان گفت:

بلی هرقدر که میل دارید او را ملاقات کنید و به علاوه شما می‌توانید اسقف

پاریس و خانم لونگ‌وی را هم ملاقات نمائید.

و اگر بروسل که شما این همه جهت توقیف او ابراز مساعی کردید اینجا بود می‌گفتم به طرف وی بروید و او را در آغوش بگیرید. و گونه‌هایش را ببوسید.

رول گفت: با اینکه من نمی‌توانم به علت گفته شما پی ببرم اطاعت می‌نمایم دارتن‌یان گفت: لزومی ندارد که به علت آن وقوف پیدا کنید و همین قدر که طبق توصیه من رفتار نمائید کافی است.

در این لحظه درب اطاق باز شد و پورتوس قدم به اطاق نهاد. ولی پورتوس با وضع روزهای عادی بسیار فرق داشت و نه فقط خاک‌آلود می‌نمود بلکه لباسش پاره به نظر می‌رسید.

دارتن‌یان وقتی پورتوس را دید گفت:

دوست عزیز ما آقای دووالون آمدند و معلوم می‌شود که آقای دووالون هم مثل ما با جمعیت برخوردند و لباس پاره ایشان مؤید این فرض می‌باشد.

با اینکه پورتوس خاک‌آلود و دارای لباس پاره بود متانت داشت و هیچ اثر اضطراب و وحشت در او دیده نمی‌شد و گفت:

گرچه امروز مردم توانستند لباس مرا پاره کنند ولی درعوض من بسیاری از پوست‌ها بلکه عضلات را دریدم و شاید زیادتر از بیست‌نفر را از پا درآوردم.

اینها خیال می‌کردند که می‌توانند مرا خلع‌سلاح نمایند و بالیزارد (اسم شمشیر پورتوس چنین بود) را از من بگیرند ولی من بدون اینکه تیغ از غلاف بکشم با قبضه شمشیر یکی بعد از دیگری، مهاجمین را به زمین انداختم.

رول و دارتن‌یان از این ادعا حیرت نکردند و در باطن تصدیق نمودند که جریان واقعه همان‌گونه بوده که پورتوس می‌گوید.

زیرا پورتوس قامتی بلند و شانه‌هائی پهن و استخوان‌هائی قوی و عضلاتی محکم داشت و یک مشت او برای از پادرآوردن یک نفر کفایت می‌کرد.

به طریق اولی وقتی قبضه شمشیر را به‌کار می‌برد می‌توانست زیادتر از بیست نفر را بی‌جان کند یا طوری به زمین بیندازد که به زودی برنخیزند.

پورتوس که دید روی میز غذا و کباب وجود دارد گفت:

دارتن‌یان من گرسنه‌ام، قدری به من کباب بدهید دارتن‌یان ظرف کباب را به

طرف او سراند و پورتوس مقداریٰ خورد و سپس دارتن‌یان گفت:

آقای دووالون وقتی شما آمدید ما مشغول صحبتی بودیم که مربوط به آقای دوبراژلون (اشاره به جوان) است و از ورود شما استفاده می‌نمائیم تا اینکه نظریه شما را هم بپرسیم.

پورتوس گفت: چه سؤالی دارید؟

دارتن‌یان گفت:

امروز آقای براژلون خیلی کوشید که کمک به توقیف بروسل نماید و نیز از کومنژ دفاع کرد و اگر او نبود شاید کومنژ به قتل می‌رسید و آیا به عقیده شما عمل امروز آقای براژلون مطابق بانظریه قیم ایشان هست یا نه؟

پورتوس سر را تکان داد و گفت:

نه... نه... و اگر کنت دولافر بداند که ناپسری او علیه بروسل قیام کرده بسیار ملول و متأثر خواهد شد.

دارتن‌یان خطاب به پسر جوان گفت:

دیدید که حق با من است و شما نمی‌بایست در ماجرای امروز شرکت کنید ولی اینک واقعه‌ای اتفاق افتاده و نمی‌توان آن را جبران کرد.

درعوض بکوشید که در آینده طرفدار جدی نهضت فلاخن باشید و با اعضاء این دسته مساعدت نمائید.

و چون من بعد از این تا آمدن آقای کنت دولافر قیم شما هستم هرچه خواستید اعم از پول یا چیز دیگر، خودداری نکنید.

براژلون از دارتن‌یان تشکر کرد و گفت:

در صورتی که احتیاجی پیش بیاید زحمت خواهم داد.

دارتن‌یان به پورتوس گفت: آیا می‌آئید برویم؟

پورتوس گفت: کجا برویم؟

دارتن‌یان گفت:

برویم و خدمات خودمان را به مازارن یادآوری نمائیم.

پورتوس از جا برخاست و کلاه بر سر نهاد و عازم حرکت شد.

دارتن‌یان خطاب به رول گفت:

براژلون عزیز، به مناسبت همان قیمومیتی که آقای کنت دولافر به من داده‌اند به شما تأکید می‌کنم که از این مهمانخانه خارج نشوید و در اینجا بمانید و من می‌گویم اطاقی تمیز برای شما آماده کنند.

فقط بعد از اینکه صداها خوابید و اوضاع آرام شد می‌توانید از مهمانخانه خارج گردید.

رول با اینکه باز نفهمید منظور دارتن‌یان چیست این اندرز وی را هم به کار بست.

۱۰۳

گدای کلیسای سن اوستاش

دارتن‌یان مخصوصاً مدتی در مهمانخانه معطل شد که فوراً نزد مازارن نرود.
وی از این تأخیر منظوری خاص و نافع داشت.
چون می‌دانست که کومنژ بعد از ورود به پاله رویال شرح واقعه را به اطلاع مازارن خواهد رسانید.
و خواهد گفت چگونه دارتن‌یان و رفیق او در آن روز خدمت کردند.
و هرگاه مازارن این شرح را از دهان کومنژ استماع کند بهتر از آن می‌باشد که از دهان خود دارتن‌یان بشنود.
زیرا در صورت اول بر او محقق خواهد شد که مطالب مقرون به صدق است درصورتی که اگر دارتن‌یان گزارش را تقدیم نماید مازارن تصور خواهد کرد که وی به نفع خود چیزهائی در آن گنجانیده است.
پیش‌بینی دارتن‌یان درست بود.
و مازارن دارتن‌یان و پورتوس را به خوبی پذیرفت و به هر دو تبریک گفت و اظهار کرد که من به تفصیل شرح خدمات امروز شما را شنیده‌ام.
و خوشوقتم از اینکه امیدواری من نسبت به هر دوی شما متکی بر اساسی درست بوده و اشتباه نمی‌کردم و به مناسبت خدمات شایانی که امروز انجام دادید می‌توانم به هر دو مژده بدهم که شما نصف راهی را که تا سرمنزل مقصود داشتید پیمودید.
یعنی شما آقای دارتن‌یان تا نیمه راه، به درجه فرماندهی سپاه تفنگداران نزدیک

شده‌اید و شما هم آقای دووالون نصف راه وصول به عنوان بارون را پیمودید.

دارتن‌یان چون مازارن زا می‌شناخت، می‌دانست که وعده‌های او مانند وعده‌های کودکان زود فراموش می‌شود.

و وی با همان سرعت که وعده می‌دهد آن را از خاطر می‌برد. اگر مازارن به جای آن وعده درخشـان بـه او مـبلغی پـول مـی‌داد وی بیشتر خـرسند مـی‌شد امـا چـون نمی‌خواست که دماغ پورتوس بسوزد و وی از ادامه خدمت دلسرد گردد ابراز مسرت کرد و تشکر نمود.

موقعی که دارتن‌یان و پورتوس نزد مازارن بودند خبر آوردند که آن‌دوطریش مازارن را احضار کرده است.

صدراعظم فرانسه برای اینکه همت و غیرت حامیان خود دارتن‌یان و پورتوس را بیشتر کند گفت: آقایان بیائید تا شما را نزد علیاحضرت ملکه فرانسه ببرم و به مـعظم‌له معرفی نمایم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب لباس من غبارآلود است.

پورتوس هم لباس خود را نشان داد و گفت: در وسط نزاع پـاره شـده و هـنوز فرصت نکرده‌ام لباس خود را تجدید نمایم.

و آیا با این لباس شایسته هست که به حضور علیاحضرت ملکه فرانسه شرفیاب گردم؟

مازارن گفت:

آقایان لباس شما با اینکه گردآلود و پـاره است بـر البسـه قشـنگ کسـانی کـه هم‌اکنون شرفیاب حضور علیاحضرت ملکه فرانسه هستند ترجیح دارد.

برای اینکه شما در میدان جنگ غبارآلود گردیده و لبـاس خـویش را از دست داده‌اید.

دارتن‌یان و پورتوس سر فرود آوردند.

مازارن جلو افتاد و آن دو از عقب وی روان شدند.

تا اینکه به آپارتمان مخصوص آن‌دوطریش رسیدند.

در آن روز آن‌دوطریش خیلی خوشحال بود زیرا می‌دید علاوه بر موفقیتی که قشون او علیه اسپانیائی‌ها و امرای لورن به دست آورده یک موفقیت بزرگ داخلی هم

نصیب او گردیده است.

موفقیت داخلی عبارت بود از توقیف دو نفر یکی بروسل و دیگری بلان‌منیل.

بروسل را از شهر خارج کرده و به زندان سن‌ژرمن رسانیده در آنجا قرار داده بودند و بلان منیل نیز که بدون صدا و هیاهو توقیف شد در زندان ون‌سن جاگرفت.

کومنژ کنار آن‌دوطریش ایستاده و جریان حوادث را معروض می‌داشت.

وی می‌گفت: چگونه مردم به طرف کالسکه هجوم آوردند و به چه ترتیب افراد مسلح او دفاع نمودند تا اینکه مازارن و در عقب وی دارتن‌یان و پورتوس وارد شدند.

کومنژ دارتن‌یان را دید به طرف اورفت و دستش را گرفت و گفت: خانم اگر جریان امروز را می‌خواهید از دهان کسی بشنوید که بهتر از من شرح قضایا را بگوید از آقای دارتن‌یان سئوال فرمائید.

زیرا اگر او امروز به داد ما نمی‌رسید به احتمال قوی لاشهٔ بی‌جان من اینک وسط تور ماهیگیرانی که در قسمت سفلای رودخانه سِن مشغول ماهیگیری بودند، می‌افتاد و آنها لاشه‌ام را از آب خارج می‌کردند.

زیرا مردم می‌خواستند مرا به قتل برسانند و جنازه‌ام را به رودخانه سِن بیندازند.

و دارتن‌یان مرا از مرگ نجات داد و اینک آقای دارتن‌یان برشماست که شرح قضایا را به عرض برسانید.

دارتن‌یان از زمان جوانی که ستوان تفنگداران شده بود بیش از سی و چهل مرتبه از نزدیک به مناسبت خدمات نظامی خود آن‌دوطریش را دید.

ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آن‌دوطریش او را طرف خطاب قرار بدهد و با وی تکلم نماید ولی در آن روز گفت: آقا، شما که خدمتی چنین برجسته برای من به انجام رسانیده‌اید چرا سکوت می‌کنید و حرف نمی‌زنید.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا علت سکوت من این است که آنچه امروز انجام دادم جزو وظایف من محسوب می‌گردید زیرا جان من وقف خدمتگزاری نسبت به علیاحضرت شده و بهترین روزهای عمرم روزی است که بتوانم جان را نثار خدمات علیاحضرت بکنم.

آن‌دوطریش مانند کسی که می‌داند با که صحبت می‌کند گفت: آقا من این موضوع را می‌دانم، و نه فقط امروز، این حقیقت بر من آشکار گردیده، بلکه مدتی مدید

است که اطلاع دارم شما مردی خدمتگزار هستید و لذا خوشوقتم که اینک از شما قدردانی کنم.

واضح است که این ابراز قدردانی آن‌دوطریش نسبت به دارتن‌یان در حضور عموم یک افتخار بزرگ محسوب می‌گردید.

ولی دارتن‌یان متوجه شد که اگر از پورتوس هم قدردانی نشود ممکن است که وی مأیوس گردد و بی‌درنگ به املاک خود مراجعت نماید و لذا گفت:

خانم استدعا می‌کنم به من اجازه بفرمائید که قسمت مهمی از قدردانی علیاحضرت را متوجه دوست قدیمی و شجاع خود (اشاره به پورتوس) بکنم و دوست من، مثل خود من یکی از تفنگداران قدیم دسته تره‌وی می‌باشد و امروز بیش از من در راه خدمتگزاری جانفشانی کرد و اگر ما جان به در بردیم و مأموریت آقای کومنژ انجام گرفت بدون اغراق، بر اثر شجاعت دوست من بود که یک تنه، عدهٔ کثیری را از سر راه دور نمود و هربار که دست او بلند می‌شد راه باز و برای عبور ما آزاد می‌گردید و دوست من علاوه بر خدماتی که امروز کرده این افتخار را داشته که در قدیم جزو دسته تره‌وی جانفشانی‌های بسیار کرده است.

دارتن‌یان روی جمله جزو دسته تره‌وی جانفشانی‌های بسیار کرده است تکیه نمود تا اینکه کلام مزبور بهتر به سمع آن‌دوطریش برسد.

آن‌دوطریش گفت: بدیهی است که من نسبت به آقا قدردان هستم و خیلی مایلم که اسم ایشان را بدانم.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا هنگامی که دوست من در دسته تفنگداران تره‌وی خدمت می‌کرد اسم مستعار پورتوس را روی خویش گذاشته بود.

از تکان کوچکی که آن‌دوطریش بعد از شنیدن نام پورتوس خورد دارتن‌یان و خود پورتوس متوجه شدند که خانم مزبور می‌داند که پورتوس در قدیم چه خدمتی به او کرده است.

دارتن‌یان به سخن ادامه داد و گفت: ولی امروز دوست من نام اصلی خود را که شوالیه دووالون می‌باشد انتخاب کرده است.

پورتوس برای اینکه نام کامل خود را به اطلاع آن‌دوطریش برساند گفت: به‌علاوه، من دارای اسم دوبراسیو دوپیرفون هستم.

آن‌دوطریش بالحنی حاکی از ابراز مرحمت گفت: آقا این اسامی طولانی می‌باشد و من نمی‌توانم آنها را به خاطر بسپارم ولی نام پورتوس خوب بـه خـاطرم مـی‌ماند و فراموش نمی‌شود.

پورتوس طوری مباهی و مسـرور گـردید کـه صـورتش از فـرط خـوشوقتی و سرافرازی گلگون شد و چون این کلام آن‌دوطریش درخور سپاسگزاری بود دارتن‌یان و پورتوس سرتشکر فرود آوردند.

یک مرتبه اطلاع دادند که اسقف پاریس آمده قصد شرفیابی دارد.

این خبر طوری غیرمنتظره بود که حضار ندای حیرت برآوردند. زیرا کسی انتظار نداشت که اسقف پاریس عازم شرفیابی حضور آن‌دوطریش شود.

گرچه وی خیلی به ظاهر طرفداری از نهضت فلاخن نمی‌کرد ولی همه می‌دانستند که در باطن وی هواخواه نهضت مزبور می‌باشد. اسقف پـاریس آن روز در مـراسـم مذهبی کلیسای نوتردام حضور یافت.

و بعد از خروج از کلیسا موضوع توقیف بروسل و بـلان مـنیل را بـه اطـلاع او رسانیدند و وی دریافت اینک مـوقعی است کـه خـود را بـه آن‌دوطـریش بـرساند و خوش‌آمدی بگوید.

گفتیم همه می‌دانستند که اسقف مزبور در باطن طرفدار نهضت فلاخن است ولی به ظاهر روابط خود را با آن‌دوطریش قطع نمی‌نمود.

برای اینکه اسقف مزبور جاه‌طلب محسوب می‌گردید و مـی‌خواست بـه مـقام کاردینالی برسد و می‌دانست که طرفداری از نهضت فلاخن یعنی طرفداری از مردم، او را به مقام کاردینالی نخواهد رسانید.

و فقط آن‌دوطریش و لوئی چهاردهم هستند که می‌توانند این مرتبه بزرگ را که در کلیسا بعد از مقام پاپ دارای رتبه اول است به او تفویض نمایند.

در آن روز اسقف پاریس حس کرد که با توقیف بروسل نهضت فلاخن دیگر قوت سابق را ندارد و به همین مناسبت راه جایگاه آن‌دوطریش را درپیش گرفت.

معهذا مردد بود که بعد از وصول بدانجا چه باید بکند.

و در راه به خویش چنین می‌گفت:

اینک من نزد آن‌دوطریش می‌روم و به او به مناسبت پیروزی قشون فرانسه در

جنگ لنس تبریک می‌گویم.

اگر مرا خوب پذیرفتند فبها، و در صورتی که خوب نپذیرفتند آن وقت خواهم دید چه باید کرد.

وقتی اسقف پاریس وارد مجلس آن‌دوطریش شد کنجکاوی حضار به قدری بود که همه سکوت کرده بودند و می‌خواستند بدانند وی چه می‌گوید.

اسقف مردی بود باهوش که به تنهائی به اندازه همه کسانی که در آن مجلس حضور داشتند ذکاوت داشت و می‌دانست که باید موقع‌سنج بود.

لذا وقتی شروع به صحبت کرد کلمات و جملات را چنان ماهرانه ادا نمود که حضار نتوانستند کوچکترین دستاویز برای تمسخر و تحقیر وی بیابند.

و در پایان نطق خود گفت: من بسیار خوشوقتم که بتوانم نیروی ضعیف خود را به خدمت شما (یعنی آن‌دوطریش) بگمارم.

یگانه جمله‌ای که می‌شد از آن برای تحقیر اسقف استفاده کرد همین جمله اخیر به شمار می‌آمد.

و آن‌دوطریش وقتی صحبت اسقف به پایان رسید رو به طرف حضار و هواخواهان خود کرد و با یک اشاره کوچک به آنها فهمانید که اسقف را به آنان می‌سپارد که به وسیله حرف‌های نیش‌دار از وی انتقام بگیرند.

یکی از حاضرین به نام نوژان ـ بوتن که مردی مسخره محسوب می‌گردید و شغل رسمی‌اش مانند شیکو در دوره هانری سوم خنداندین آن‌دوطریش بود گفت: به‌به... بسیار جای خوشوقتی است که در چنین موقع آقای اسقف مجموع نیروی کلیسا را به خدمت پادشاه فرانسه می‌گمارند.

از این حرف حضار خندیدند.

وی‌روی یکی دیگر از حضار گفت: چیزی که تاکنون بر من مجهول می‌نمود و اینک آشکار شده این است که جایز نبود آن‌دوطریش از پارلمان و سکنه پاریس بیم داشته باشد زیرا وقتی ما شخصی چون اسقف را داریم نباید غم بخوریم و از کسی بترسیم.

چه اسقف، با یک اشاره می‌تواند یک قشون بزرگ از کشیش‌ها و خدام کلیساهای پاریس بسیج کند و هر نوع مقاومت را از بین ببرد.

این حرف برای دومین مرتبه شلیک خنده را در آن مجلس تجدید کرد.

مارشال دومیره یکی دیگر از حاضرین اظهار داشت:

به فرض اینکه جنگی درمی‌گرفت آقای اسقف به مناسبت شجاعتی که دارند می‌توانند که یک تنه یک قشون را وادار به هزیمت کنند.

فقط یک نقصان در مورد ایشان وجود دارد.

یکی پرسید آن نقصان چیست؟

مارشال مزبور گفت: شخصی چون اسقف که ارزش فرمانده یک سپاه را دارد می‌بایست در وسط قشون شناخته شود.

مگر شما اطلاع ندارید که در جنگ ایوری هانری چهارم را به مناسبت پرسفیدی که به کلاه زده بود می‌شناختند.

آقای اسقف هم اگر جبه و کلاهی ارغوانی‌رنگ دربر کنند و روی سر بگذارند زود شناخته می‌شوند.

این حرف خیلی بر جراحت درونی اسقف نمک پاشید.

چون جبه و کلاه قرمز لباس رسمی کاردینال‌ها است. و مارشال با این گفته می‌خواست نیشی سخت به اسقف بزند. و به او بگوید که هرگز به مرتبه‌ای که مورد آرزوی او می‌باشد نخواهد رسید.

بعد از این حرف برای سومین بار حضار قاه‌قاه خندیدند. زیرا می‌دانستند که همه از طرف آن‌دوطریش مجاز هستند که اسقف پاریس را مسخره نمایند و سهام طعنه را به طرفش پرتاب کنند.

بعد از اینکه خنده حضار تخفیف یافت آن‌دوطریش خطاب به اسقف پاریس گفت:

آقای اسقف نطقی که شما کردید به قدری جالب‌توجه بود که من انتظار دارم شما آن را باگفتاری دیگر تکمیل نمائید و آیا مطلبی هست که به ما بگوئید؟

اسقف که مردی مبادی آداب بود فهمید که آن‌دوطریش اجازه مرخصی او را صادر کرده و مثل اینکه می‌خواهد بگوید اگر حرفی دارید بگوئید و بروید.

لذا سر فرود آورد و گفت: خانم یگانه عرضی که من برای تکمیل عرایض قبل خود می‌کنم این است که فرانسه کشوری زیبا و آباد می‌باشد.

و در این سرزمین میلیونها مردم زندگی می‌نمایند و اگر شما قصد دارید که در این کشور زیبا جنگ خانگی بوجود بیاید قبل از اخذ تصمیم در این باره، اندکی غور و مطالعه بفرمائید.

آنگاه تعظیمی غرا کرد و از اطاق خارج شد.

ولی در این موقع آن‌دوطریش به او پشت کرده بود و حاضرین با خنده‌های بلند او را بدرقه کردند.

اسقف موقعی که می‌خواست از کنار مازارن بگذرد نظری عمیق به سوی او انداخت.

این نظر طوری در قلب مازارن اثر کرد که او را لرزانید و وقتی اسقف بیرون رفت دست دارتن‌یان را گرفت و گفت:

آیا این مرد را شناختید؟

دارتن‌یان گفت:

بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

من میل دارم که شما در موقع ضرورت بتوانید این مرد را زود پیدا کنید.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

مازارن خطاب به پورتوس گفت:

با این وصف من از این پیش‌آمد متأسف هستم.

پورتوس با سادگی فطری گفت:

برای چه عالیجناب؟

مازارن گفت:

برای اینکه میل ندارم بین رجال کلیسا جنگ شروع شود. مازارن در موقع ادای این جمله راجع به خود صحبت می‌کرد.

یعنی می‌گفت میل ندارم بین من و این مرد که هر دو اهل کلیسا هستیم جنگ شروع گردد.

ولی وقتی اسقف پاریس از باغ پاله‌رویال می‌گذشت یک انتقام غیرمستقیم از مازارن گرفت.

زیرا همه خدمه کاخ مزبور مقابل وی زانو زدند.
و از او استدعای بخشایش کردند.
چون او اسقف پاریس و دارای مقام روحانی بزرگ در کشور فرانسه بود.
وقتی اسقف از باغ خارج گردید و خود را در خیابان دید در دل خطاب به مازارن و آن‌دوطریش گفت:
شما امروز خیلی به من خندیدید.
و خدمتی را که به شما توصیه کردم هیچ گرفتید.
و روزی خواهد آمد که من به شما ثابت کنم که این خنده‌ها بیهوده بوده است.
بعد از خروج اسقف از مجلس آن‌دوطریش صحبت‌ها درهم شد.
و هرکس با دیگری راجع به اسقف شروع به تکلم نمود.
و تا آنجا که ذوق و لطافت طبع او اجازه می‌داد اسقف را به باد لُغزخوانی گرفت.
مازارن که حضار را سرگرم صحبت دید از اطاق خارج شد.
وی مردی نبود که اوقات خود را بیهوده تلف کند. زیرا نظری که اسقف به او انداخت او را آگاه کرد که جنگی درپیش دارد.
این بود که باسرعت به طرف آپارتمان خود رفت. و در آنجا هرچه را که می‌بایست پنهان شود پنهان نمود. یعنی سکه‌های زر و جواهر خود را در امکنه‌ای که می‌دانست دیگران بدان راه نخواهند یافت جا داد.
و برای مزید اطمینان دو سه نفر از بناها را که محرم و مورداعتماد او بودند خواست و به آنها گفت که در آپارتمان وی جاهای پنهانی دیگری وسط جرزها و دیوارها بوجود آورند.
از آن طرف اسقف پاریس وقتی به منزل برگشت شنید که جوانی آمده در انتظار اوست.
وی وارد اطاق دفتر شد و آن جوان را احضار کرد. و فوراً وی را شناخت.
و دانست که لوویر فرزند بروسل می‌باشد.
لوویر برای آمدن به منزل اسقف هیچ احتیاط نکرده فقط شمخال خود را نیاورده بود.
اسقف به طرف او رفت و با وی دست داد.

لوویر گفت: عالیجناب آیا می‌دانید برای چه اینجا آمده‌ام؟
اسقف گفت: بلی.
جوان گفت:
آیا اطلاع دارید که پدرم را توقیف کردند؟
اسقف گفت:
بلی از این موضوع هم مطلع هستم.
و باور کنید که من در اندوه شما شریک می‌باشم.
لوویر گفت: آیا آنچه می‌گوئید از روی صمیمیت است!
اسقف گفت:
مطمئن باشید که از روی کمال صمیمیت می‌گویم.
لوویر گفت:
در این صورت موقع حرف گذشته و زمان عمل فرا رسیده است.
اسقف از این حرف لرزید.
جوان گفت:
عالیجناب شما در ظرف شش ماه سی‌هزار اکو به فقرا صدقه دادید. و این مبلغی نیست که انسان فقط برای خیرات و مبرات دور بریزد.
و بدون شک شما از این بذل و بخشش قصدی دارید. و قصد شما هم جاه‌طلبی است.
زیرا من می‌دانم که شما خواهان رتبه کاردینالی هستید.
من عقیده دارم که شما برای این مرتبه و مقام لیاقت کافی دارید.
از من گذشته دیگران هم نبوغ شما را تصدیق می‌نمایند.
ولی مازارن حاضر نیست که شما بدین مقام برسید.
و لذا باید این مقام را از مازارن بگیرید.
اسقف گفت: به عقیده شما چگونه باید گرفت؟
جوان گفت: شما اسقف پاریس هستید.
و در نتیجه بر کلیسا و عوام‌الناس نفوذ دارید.
من هم به شما قول می‌دهم که می‌توانم پارلمان و سوداگران و کسبه را با شما

متحد نمایم.

و این چهاره قوه وقتی جمع شد در ظرف سه روز پدرم از محبس خارج خواهد گردید و در ظرف یک هفته پاریس در اختیار شما خواهد بود.

من در این کاز هدفی جز آزادی پدرم ندارم.

ولی شما می‌توانید به مقام کاردینالی برسید.

زیرا آنچه راکه مازارن مطبوع و رغبت نمی‌دهد درقبال زور خواهد داد.

اسقف قدری سکوت کرد.

بعدگفت آقا:

آیا می‌دانید پیشنهاد شما چه معنی دارد؟

لوویر گفت:

ـ خواهش می‌کنم بگویید.

ـ معنای پیشنهاد شما جنگ داخلی است.

ـ ولی شما آقای اسقف مدتی است که وسائل این جنگ را فراهم می‌نمایید.

ـ بلی اما هنوز جرأت نکرده‌ام که آن را آغاز کنم.

ـ حال جرأت به خرج بدهید و آغاز کنید.

ـ این کار فکر می‌خواهد.

ـ چقدر باید فکر کنید؟

ـ تقریباً دوازده ساعت.

ـ اکنون تقریباً ظهر می‌باشد؟

ـ بلی. وعده من و شما در ساعت ۱۲ نیمه‌شب امشب در همین خانه.

و اگر آمدید و دیدید که من نیستم قدری صبر نمائید تا بیایم.

لوویر گفت:

پس من امشب در ساعت ۱۲ در این خانه شرفیاب خواهم شد. بعد از اینکه جوان رفت اسقف پاریس متصدیان روحانی سی حوضه پاریس راکه هر کدام دارای یک کلیسای بالنسبه بزرگ بودند به خانه خود احضار کرد.

آنها مجتمع شدند و اسقف به تفصیل جریان ملاقات خود را با آن‌دوطریش و مازارن برای آنها بیان کرد.

و گفت چگونه در معرض توهین‌های بزرگ قرار گرفت.
متصدیان روحانی گفتند:
اکنون چه باید کرد و ما چه تکلیفی داریم؟
اسقف پاریس گفت:
تکلیف شما این است که از فردا صبح بلکه از همین امروز در کلیساهای مربوطه علیه مازارن شروع به ایراد خطبه و وعظ نمائید و به مستمعین خود بگوئید که تمام بدبختی‌های فرانسه ناشی از مازارن و آن‌دوطریش می‌باشد.
و با دلایل و امثله و شواهد این موضوع را در مغز آنها بگنجانید.
و من میل دارم که طوری موعظه شما مؤثر واقع گردد که در ظرف سه روز طغیان افکار عمومی سکنه پاریس علیه مازارن شروع شود آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟
متصدیان روحانی سر فرود آوردند و گفتند اطاعت می‌کنیم.
اسقف گفت: اینک بروید و شروع به‌کار نمائید و اگر در بین شما کسانی هستند که برای مزید موفقیت ما پیشنهادهای مخصوص دارند توقف نمایند.
همه رفتند و فقط سه‌نفر باقی ماندند.
یکی پیش‌نماز کلیسای سن‌مری.
دیگری پیش‌نماز کلیسای سن‌سول پیس.
و سومی پیش‌نماز کلیسای سن اوستاش.
اسقف به آن سه نفر گفت: آیا شما می‌توانید که بهتر به من کمک نمائید؟
آنها گفتند بلی.
اسقف خطاب به پیش‌نماز کلیسای سن‌مری گفت: اول شما پیشنهاد خود را بگوئید.
وی گفت:
آقای اسقف در محله ما شخصی هست که برای شما بسیار نافع خواهد شد.
اسقف پرسید:
آن شخص کیست؟
پیش‌نماز گفت:
ـ او یک سوداگر عادی است.

ـ از چه لحاظ مفید تواند بود.
ـ از نظر نفوذی که در مورد سوداگران دیگر دارد.
ـ اسم او چیست؟
ـ پلانشه.
ـ آیا علائم لیاقتی از او سر زده است؟
ـ در شش هفته قبل از این، این مرد به تنهائی طغیانی بوجود آورد که عجیب بود. و چون بدین مناسبت می‌خواستند او را توقیف کنند ناپدید شد.
ـ آیا حالا هم ناپدید است؟
ـ بلی.
ـ پس شما چگونه او را پیدا خواهید کرد؟
ـ زن او نزد من به گناهان خود اعتراف می‌کند.
و من می‌توانم از آن زن محل شوهرش را بپرسم.
ـ پس او را پیدا کنید و نزد من بیاورید.
ـ در چه ساعت نزد شما بیاورم؟
ـ در ساعت شش بعد ازظهر.
ـ بسیار خوب در ساعت شش بعد ازظهر امروز او را به حضور شما معرفی خواهم کرد.
ـ اینک بروید و امیدوارم که خداوند مددکار شما باشد بعد اسقف پاریس روی خود را به طرف پیش‌نماز (یا متصدی روحانی) کلیسای سن‌سول پیس کرد و گفت: پیشنهاد شما چیست؟
پیش‌نماز سن‌سول پیس گفت:
ـ آقای اسقف من هم مردی را می‌شناسم که خیلی به درد شما می‌خورد.
ـ چه نوع استعداد دارد؟
ـ برای ایجاد طغیان و هیجان مستعد است.
ـ اسم او چه می‌باشد؟
ـ او را به نام کنت دورشفور می‌خوانند.
ـ عجب. من این مرد را می‌شناسم ولی او در پاریس نیست.

ـ آقای اسقف او اینک در پاریس توقف دارد.
ـ از چه موقع به پاریس آمده است؟
ـ سه روز است که در پایتخت بسر می‌برد.
اسقف گفت: او که در پاریس زندگی می‌کند برای چه نیامد که مرا ملاقات نماید پیش‌نماز کلیسا گفت: عالیجناب می‌خواهم پاسخی به عرض برسانم ولی بیم دارم که گفتهٔ من سبب تغیر خاطر شما شود اسقف گفت: هرچه می‌خواهید بگوئید و گفته شما هرگاه کمک به انجام منظور نماید باعث تکدر من نخواهد شد.

پیش‌نماز کلیسا گفت: عالیجناب این شخص شنیده بود که شما تصمیم دارید که با آن‌دوطریش و مازارن کنار بیائید و لذا با خود گفت که شما به وجودش نیازمند نیستید.

اسقف سکوت کرد و لبها را گزید و گفت: من نمی‌خواستم با آنها کنار بیایم بلکه آنها مایل بودند که با من دوست شوند ولی بعد مرا فریب دادند.

و چون اطاله کلام در این مبحث برای اسقف خطرناک بود موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: به او بگوئید که وجودش جهت ما مفید است و ساعت هشت بعد از ظهر او را با خویش بیاورید و اینک بروید و امیدوارم خداوند پشتیبان شما باشد و من هم شما را متبرک می‌کنم.

پیش‌نماز مزبور سرفرود آورد و خارج گردید و اسقف به طرف آخرین متصدی روحانی یعنی متصدی کلیسای سن اوستاش رو نمود و گفت: آقا اینک نوبت شماست که بگوئید چه کمک می‌توانید به ما بکنید و آیا شما هم مانند آن دو نفر قصد دارید مردی لایق را به ما عرضه بدارید؟

پیش‌نماز کلیسای سن اوستاش گفت: بلی عالیجناب. اسقف گفت: اگر چنین است متوجه باشید که آن شخص لایق‌تر و بزرگتر از دو نفری که آنها به من ارائه می‌دهند، به شمار بیاید و چون یکی از آنها یک سوداگر و دیگری یک اصیل‌زاده راکه عنوان کنت دارد به ما عرضه کردند شما باید مردی را به معرفی نمائید که جزو اشراف درجه اول کشور محسوب گردد.

پیش‌نماز گفت: عالیجناب من مردی را به شما عرضه می‌کنم که از اشراف درجه اول کشور هم ذی‌نفوذتر است و او یک گدا می‌باشد.

اسقف گفت: آه... آه... اگر اشتباه نکنم این مرد دارای آشنایان و هواخواهان

بسیار است و می‌تواند یک مرتبه همه گدایان پاریس را که در خیابان‌ها و چهارراهها و مقابل کلیساها جمع می‌شوند وادار به ناله و فغان نماید یااینکه بانگ برآورند که همه بدبختی‌های آنان و ملت فرانسه از مازارن می‌باشد.

پیش‌نماز گفت بلی عالیجناب و این گدا می‌تواند این کار را انجام بدهد.

اسقف گفت:

ـ آیا واقعاً این مرد گداست یا اینکه به ظاهر خود راگدا نشان می‌دهد زیرا گاهی از اوقات کسانی برای تفریح یا مقاصدی خاص لباس فقر را می‌پوشند.

ـ نه عالیجناب و این مرد به راستی گداست و از راه تکدی امرار معاش می‌کند و اینک شش سال است که روی یکی از پله‌های کلیسای سن اوستاش نشسته، به مؤمنینی که وارد کلیسا می‌شوند، هنگام خروج آب مقدس تقدیم می‌نماید و بعضی از آنها صدقه‌ای به او می‌دهند و نفوذ او هم بر سر گدایان پاریس ناشی از این می‌باشد که در این شهر گدایان یک سازمان بزرگ دارند و شاید بتوان گفت که سازمان آنها اتحادیه کسانی می‌باشند که چیزی ندارند و مخالف توانگران هستند و در این اتحادیه هر گدا موظف است مبلغی به صندوق سازمان بپردازد و از رئیس اتحادیه اطاعت نماید.

اسقف گفت: من این موضوع را شنیده بودم اما تصور می‌کردم واقعیت ندارد پیش‌نماز گفت: من به عالیجناب اطمینان می‌دهم که این مسئله دارای واقعیت است و گدایان پاریس دارای این اتحادیه هستند و این گدا، رئیس صنف آنها به شمار می‌آید.

اسقف گفت: آیا شما راجع به این مرد و سوابق او اطلاعاتی دارید یا نه؟ پیش‌نماز گفت: نه عالیجناب و من از سوابق این مرد بدون خیر هستم و فقط می‌دانم که وی از عملی که در گذشته کرده نادم است و می‌کوشد که عمل خود و شاید گناه خود را جبران نماید اسقف پرسید چگونه شما مطلع شدید که وی از عملی که در گذشته کرده نادم می‌باشد؟

پیش‌نماز گفت: هر ماه در روز بیست و هشتم این مرد نزد من می‌آید و خواهش می‌کند که برای آمرزش روح شخصی که با مرگی فجیع زندگی را بدرود گفته مراسم مذهبی به جا بیاورم و من نیز مسئول وی را اجابت می‌نمایم و همین دیروز به مناسبت روز بیست و هشتم من طبق تقاضای وی این مراسم را به جا آوردم.

اسقف پرسید که نام او چیست؟ پیش‌نماز گفت: او خود را به اسم مایار معرفی

می‌کند ولی من حدس می‌زنم که نام اصلی او چیز دیگر است.

اسقف سئوال کرد آیا در این ساعت می‌توان او را در کلیسا یافت؟ چون من میل دارم که قیافهٔ این مرد را ببینم شاید از روی قیافه به روحیه او پی ببرم.

پیش‌نماز گفت: عالیجناب وی هم‌اکنون روی پله کلیسا قرار گرفته و اگر مایل باشید می‌توانید او را ببینید اسقف گفت: پس بدون اتلاف وقت به راه بیفتیم و اگر این مرد، به طوری که شما می‌گوئید رئیس صنف و اتحادیه گدایان باشد مثل این است که ما یک گنج بزرگ یافته‌ایم.

اسقف و متصدی کلیسای سن اوستاش به راه افتادند و خیابان‌های فیمابین دفترخانه اسقف و کلیسای مزبور را طی کردند. در راه، اسقف بادقت مردم را از نظر می‌گذرانید و می‌دید که سکنه پاریس، نگران و غمگین هستند ولی مانند یک گروه از زنبوران عسل، درحال مهاجرت، سرگردان می‌باشند و نمی‌دانند در کجا مأوی بگیرند و تردیدی وجود ندارد که اگر فرمانده و رئیس یافت نشود که آنها را هدایت نماید فعالیت و نیروی آنها مانند زنبوران مزبور فقط صرف وزوز کردن خواهد گردید بدون اینکه قادر به اتخاذ یک تصمیم قطعی باشند.

بالاخره نزدیک کلیسا رسیدند و پیش‌نماز مردی گدا را به اسقف نشان داد که روی یکی از پله‌های عریض کلیسا بالای یک صندلی نشسته و پشت به ستون دیوار کلیسا داده، و یک سطل آب مقابل خود نهاده و جامی فلزی به دست گرفته تا به وسیله جام از آن آب به مردم بدهد.

اسقف گفت: آیا شما، برای مساعدت به این مرد، اجازه داده‌اید که در اینجا بنشیند؟

پیش‌نماز گفت: نه عالیجناب و این مرد سرقفلی پرداخته این مکان را از سلف خود خریده است.

اسقف از این حرف متحیر شد و پرسید آیا این مرد جای خود را از دیگری خریداری کرده است؟ پیش‌نماز گفت: بلی عالجیناب زیرا، این نوع امکنه، مقابل کلیساها، بین گداها خرید و فروش می‌شود و تصور می‌کنم که این مرد، یکصد پیستول برای سرقفلی این مکان پرداخته است.

تعجب اسقف زیادتر گردید و گفت: از این قرار این مرد غنی است که می‌تواند این

مبلغ را بپردازد.

پیش‌نماز گفت: عالیجناب گداها و بخصوص گداهای سابقه‌دار عموماً، بابضاعت هستند و برخی از آنها بعد از مرگ از بیست تا سی هزار لیره و گاهی زیادتر، ماترک باقی می‌گذارند.

اسقف خندید و گفت: معلوم می‌شود که من مردی ساده بودم که اینها را مستمند می‌دانستم و به آنها صدقه می‌دادم.

وقتی به کلیسا رسیدند گدا از جا برخاست و جام خود را وارد سطل کرد و قدری آب از سطل برداشت و به آن دونفر عرضه نمود.

اسقف و متصدی کلیسا انگشت را در آب زدند و یک علامت صلیب روی سینه رسم کردند و اسقف چند سکه زر درون کلاه گدا، واقع در کنار او، روی زمین انداخت.

ولی در این دو سه ثانیه که عرضه کردن آب مقدس و ترسیم علامت صلیب و دادن پول طول کشید اسقف و مرد گدا فرصتی به دست آوردند که یکدیگر را از نظر بگذرانند.

اسقف دید که گدا مردی است شصت و شش یا شصت و هشت ساله و کوتاه قد و فربه دارای موهائی خاکستری و چشم‌های درخشنده و تقریباً بدون رنگ مشخص.

در آن عصر، طبقه تحصیل کرده و اشراف به قیافه‌شناسی اهمیت می‌دادند و از روی آن پی به روحیات دیگران می‌بردند و اسقف دید قیافه گدا نشان می‌دهد که در وجود آن مرد دو چیز با هم مبارزه می‌نمایند.

یکی خوی زشت و اهواء و امیال غیرقابل ابراز، و دیگری عزم و پایداری و آن مرد با نیروی اراده می‌کوشد که براهواء و امیال خود غلبه کند.

ولی گدا از مشاهدهٔ اسقف که در آن وقت لباس اصیل‌زادگان را دربرداشت و شمشیر بر کمر بسته بود، حیرت ننمود و مثل اینکه او را شناخت ولی هیچ به روی خود نیاورد.

متصدی کلیسا گفت: مایار این آقای محترم و من آمده‌ایم که قدری با شما صحبت کنیم.

گدا گفت: زهی افتخار که اشخاصی این گونه متعین یک مرد فقیر را که شغل او دادن آب مقدس به دیگران است مورد گفتگو قرار بدهند.

این جمله با لحنی توأم باشکسته نفسی ساختگی ایراد شد و اسقف از لحن مزبور حیرت کرد ولی متصدی کلیسا چون به سبک صحبت گدا آشنا بود تعجب ننمود.

پیش‌نماز گفت: ما میل داشتیم بدانیم که نظریهٔ شما دربارهٔ حوادث این چند روزه چیست و از کسانی که وارد کلیسا می‌شوند چه شنیده‌اید؟

گدا باتفکر سر را تکان داد و گفت: به عقیده من این حوادث نامیمون است و مثل همیشه وبال آن را باید ملت فرانسه بر دوش بگیرد.

و اما درخصوص نظریه کسانی که به کلیسا می‌آیند... تا آنجاکه من شنیده‌ام همه ناراضی هستند و همه شکایت می‌کنند و می‌گویند اوضاع کنونی فرانسه قابل تحمل نیست ولی وقتی ما می‌گوئیم همه یعنی هیچ‌کس.

اسقف گفت: منظور شما از این حرف چیست و آیا ممکن است که راجع به همه و هیچ‌کس توضیح بدهید گداگفت: من می‌خواهم بگویم که تمام این شکایت‌ها و ناله‌ها و نفرین‌ها و ناسزاها نتیجه‌ای جز این ندارد که فقط تولید رعد و برق می‌کند بدون اینکه صاعقه‌ای هبوط نماید چون تا وقتی رئیس و پیشوائی نباشد صاعقه فرود نمی‌آید.

اسقف که به نام گوندی خوانده می‌شد گفت: دوست من از گفتار شما پیداست که مردی لایق هستید و در روزهای مهم به‌کار می‌آئید و آیا اگر در این کشور یک جنگ خانگی کوچک دربر بگیرد (مشروط بر اینکه جنگ شروع شود) حاضر هستید که با این رئیس و پیشوا اگر بتوانیم یک فرمانده و رئیس پیداکنیم کمک نمائید و قدرت شخصی و نفوذی راکه در مورد دوستان دارید به خدمت او بگمارید؟

گداگفت: بلی آقا، من برای این کار حاضرم ولی مشروط بر اینکه شرع یعنی کلیسا این جنگ خانگی را تصویب نماید تا اینکه من با شرکت در این جنگ به منظور خود برسم و گناهان من بخشوده شود.

گوندی اسقف گفت: مطمئن باشید که کلیسا نه فقط این جنگ را تصویب می‌نماید بلکه خود، هدایت و ادارهٔ امور جنگ را برعهده می‌گیرد و شما هم برای بخشایش گناهان خود نگرانی نداشته باشید چون اسقف پاریس می‌تواند گناهان شما را ببخشاید و حتی قادر است از دربار پاپ بخواهد که گناهان شما را ببخشد. گداگفت: چون‌اسقف پاریس برای‌بخشایش گناهان اختیار تام دارد عفو او برای من کفایت می‌کند.

متصدی کلیسا خطاب به گداگفت: مایار من لازم می‌دانم به شما توصیه کنم که

چون از طرف این آقای محترم (اشاره به گوندی) که از رجال برجستهٔ کشور هستند معرفی شده‌اید باید برای رعایت من نیز شده، اگر قولی به ایشان می‌دهید، قطعی و عملی باشد.

گدا گفت: آقای پیش‌نماز من می‌دانم که شما نسبت به من لطف مخصوص دارید و مطمئن باشید من نیز به سهم خود وسائل رضایت شما را فراهم خواهم کرد.

اسقف گفت: من از آقای پیش‌نماز شنیدم که شما بر سر رفقا و آشنایان خویش خیلی نفوذ دارید... و آیا این نفوذ واقعیت دارد؟

گدا مرتبه‌ای دیگر با شکسته‌نفسی ساختگی گفت: بلی آقا، من تا اندازه‌ای بر سر آنها نفوذ دارم و می‌دانم هرچه بگویم انجام می‌دهند و هرجا بروم در تعقیب من می‌آیند.

اسقف گفت: آیا نفوذ شما آنقدر هست که بتوانید پنجاه نفر مرد مصمم و ژولیده، و به ظاهر بیکار را وادارید که در اطراف پاله رویال طوری فریاد بزنند پست باد مازارن تا دیوارهای آن عمارت فرو بریزد همان‌گونه که در قدیم دیوارهای جریکو[1] فرو ریخت.

گدا گفت: آقا من می‌توانم کارهائی بزرگتر و مشکل‌تر از این را هم انجام بدهم... و این درخواست که شما از من می‌کنید واقعاً برای من بدون اهمیت است.

گوندی گفت: مثلاً آیا شما می‌توانید که به وسیله دوستان خود در یک شب در شهر پاریس ده سنگر بوجود بیاورید گدا گفت: من می‌توانم در یک شب در این شهر پنجاه سنگر ایجاد کنم و صبح روز بعد هم تمام سنگرها دارای مدافع باشد.

گوندی گفت: اطمینانی که شما به نیروی خود دارید خیلی موجب مسرت من شد

۱- تورات می‌گوید که وقتی یهودیان وارد ارض موعود یعنی کشور امروز فلسطین شدند دیدند که شهر جریکو واقع در ۲۳ مایلی شهر کنونی بیت‌المقدس راه را بر آنها مسدود کرده است لذا برحسب امر کردگار پیغمبر آنها موسوم به یوشع، هفت بار اطراف شهر گردش کرد و روحانیون یهودی شیپورها و درواقع نفیرهای خود را به صدا درآوردند و یوشع یک مرتبه فریادی زد و دیوارهای شهر فرو ریخت و آن شهر را یهودیان به تصرف درآوردند و این واقعه جزو معجزات یوشع قلمداد شد و یکی از علمای معاصر در امریکا کتابی راجع به این واقعه نوشت و دلیل علمی فرو ریختن دیوارها را نیز ذکر کرد و مترجم این صفحات، خلاصه کتاب مزبور را در یک روزنامه یومیه و یک مجله چاپ تهران منتشر نمود. (م)

و چون آقای پیش‌نماز شما را به من معرفی کردند من تصور می‌کنم که این اطمینان حقیقی است.

پیش‌نماز گفت: مطمئن باشید که مایار هرچه بگوید همان را انجام می‌دهد.

اسقف از جیب خود یک کیسه بیرون آورد و به گدا داد و گفت: این کیسه محتوی پانصد پیستول طلا است و این وجه را بردارید و تدارک‌های لازم را ببینید و بگوئید که امشب در ساعت ده بعد ازظهر من در کجا می‌توانم شما را پیدا کنم.

گدا گفت: من معتقدم که محل ملاقات ما باید در یک نقطه خیلی مرتفع باشد به طوری که آن نقطه را از تمام خیابان‌های پاریس بتوانند ببینند، تا اینکه ما از آن نقطه برای همدستان خود دستور صادر کنیم.

اسقف گفت: به طوری که می‌دانید برج کلیسای سن ـ ژاک ـ لابوشری یکی از مرتفع‌ترین برج‌های پاریس است و من پیغامی به وسیله شما با نشانی مخصوصی برای متصدی آن کلیسا می‌فرستم که امشب شما را به برج کلیسا راه بدهد و من در ساعت ده بعدازظهر در آنجا شما را ملاقات خواهم کرد.

گدا گفت: این یک فکر خوب است زیرا آن برج را در تمام خیابان‌های پاریس می‌توان دید.

اسقف گفت: بنابراین وعده ملاقات من و شما امشب در ساعت ده بعدازظهر در آن برج و هرگاه من از اقدامات شما رضایت خاطر حاصل کنم یک کیسه دیگر محتوی مسکوک طلا، به همین مبلغ به شما خواهم داد.

چشم‌های گدا از فرط ولع برق زد ولی زود جلوی حرص خود را گرفت و سر فرود آورد و گفت: بسیار خوب آقا من در ساعت ده بعدازظهر در آن برج منتظر شما خواهم بود و پس از اینکه اسقف و پیش‌نماز رفتند گدا بساط خویش را جمع نمود و صندلی و سطل آب و جام را به درون کلیسا برد و در جای مخصوص نهاد که روزهای بعد از آن استفاده کند.

و قبل از اینکه از کلیسا خارج گردد به طرف ظرف مخصوص آب مقدس کلیسا روانه شد و قدری از آب را به رسم تبرک با انگشت بر چهره مالید و پنداری که گدای مزبور به آب مقدس خود که در سطل داشت اعتماد نمی‌کرد وگرنه طبعاً می‌بایست از آن آب استفاده کند.

۱۰۴

برج کلیسا

یک ربع به ساعت شش بعد ازظهر مانده گوندی که تمام کارهای خود را در شهر انجام داده بود به عمارتی که دفتر اسقف به شمار می‌آمد مراجعت کرد.

در ساعت شش بعد ازظهر به او اطلاع دادند که پیش‌نماز کلیسای سن‌مری آمده قصد ملاقات دارد.

اسقف نظری به بیرون انداخت و دید که پیش‌نماز مزبور یک نفر را با خویش آورده و گفت: آنها را داخل کنید.

چند لحظه دیگر پیش‌نماز به اتفاق پلانشه وارد اطاق شدند و پیش‌نماز خطاب به اسقف گفت: عالیجناب، مردی که می‌بایست بحضور شما بیاورم این آقا می‌باشد پلانشه که دید نظر اسقف متوجه او گردیده با احترام سر فرود آورد.

ولی تعظیم وی نشان می‌داد که او عادت به دیدار بزرگان دارد و در حضور آنان خود راگم نمی‌کند.

اسقف قدری پلانشه را ورانداز نمود و پرسید آیا شما حاضر هستید که به نفع ملت فرانسه اقدام نمائید.

پلانشه گفت: عالیجناب. من از روی فطرت طرفدار نهضت فلاخن هستم و بر اثر طرفداری از این نهضت بود که با چوبه دار بیش از چند وجب فاصله نداشتم.

اسقف گفت: آیا می‌خواستند شما را به دار بیاویزند پلانشه گفت: اگر به من دست

می‌یافتند به طور حتم حلق‌آویز می‌شدم.

اسقف گفت:

ـ برای چه شما در معرض خطر حلق‌آویزشدن قرار گرفتید؟

ـ عالیجناب من یک محبوس را که مدت پنج سال در قلعه باستیل بسر برده بود و به طور موقت وی را خارج کردند و می‌خواستند به باستیل برگردانند از چنگ مأمورین مازارن آزاد کردم.

ـ اسم محبوس چه بود؟

ـ عالیجناب این مرد همان است که شما او را خوب می‌شناسید و به نام کنت دوروشفور خوانده می‌شود.

ـ عجب... عجب... پس این شما بودید که او را نجات دادید؟ آفرین... من شرح این واقعه را شنیده‌ام و می‌دانم که شما همه سکنه یک محله را علیه مأمورین مازارن شورانیدید.

پلانشه که از این تحسین خوشوقت گردیده بود گفت: عالیجناب گزارشی که راجع به این موضوع به عرض شما رسیده تقریباً درست است.

ـ خوب... بگوئید شغل شما چیست؟

ـ عالیجناب من دارای یک دکان قنادی در خیابان لومبارو هستم و از راه شیرینی‌فروشی اعاشه می‌کنم.

ـ یک قناد که پیوسته با حلویات سر و کار دارد باید خوئی ملایم داشته باشد و چطور شد شما که قناد می‌باشید جنگجو شده‌اید و مبادرت به طغیان و عصیان می‌کنید؟

ـ عالیجناب جوابی که من به عرض می‌رسانم این است که چطور یک صاحب‌منصب عالی‌مقام کلیسا که پیوسته لباده دربردارد و سر و کارش با محراب و تسبیح و انجیل می‌باشد به طوری که اکنون می‌بینیم لباس رزم در بر کرده و شمشیر به کمر آویخته و پشت نیم‌چکمه‌های او مهمیز دیده می‌شود.

اسقف از این پاسخ خندید زیرا دریافت که آن مرد درست می‌گوید چون کماکان گوندی لباس رزم دربرداشت و گفت: جوابی منطقی دادید ولی بدانید من با اینکه لباده روحانیت دربر دارم در باطن متمایل به جنگ و سلحشوری می‌باشم.

پلانشه گفت:

ـ عالیجناب من هم پیش از اینکه قناد شوم مدت سه سال در هنگ پیه‌مون خدمت می‌کردم و قبل از آن، مدت هیجده ماه گماشته آقای دارتن‌یان بودم و این سوابق، روح جنگجوئی را در من بوجود آورد.

ـ آیا منظور شما از آقای دارتن‌یان همان صاحب‌منصب است که در سپاه تفنگداران خدمت می‌کند؟

ـ بلی عالیجناب.

ـ اما من شنیده‌ام که دارتن‌یان یکی از طرفداران متعصب مازارن می‌باشد؟ و آیا این شایعه واقعیت دارد؟

ـ عالیجناب آقای دارتن‌یان یک صاحب‌منصب نظامی است و چون در خدمت مازارن بسر می‌برد وظیفه او این است که مدافع مازارن باشد زیرا حقوق خود را از او دریافت می‌نماید کما اینکه ما هم که جزو کسبه شهر پاریس هستیم وظیفه خود می‌دانیم که به مازارن حمله‌ور شویم زیرا وی همه چیز ما را می‌دزدد و به ما خیانت می‌نماید.

ـ من باید برای دومین مرتبه به شما آفرین بگویم زیرا مردی با ذکاوت و چیزفهم هستید و حال بگوئید آیا من می‌توانم به شما اعتماد بکنم و آیا شما به ما کمک خواهید کرد؟

ـ عالیجناب، من قبل از اینکه به خدمت شما برسم تصور می‌کردم که آقای پیش‌نماز مرا به شما معرفی کرده و گفته که من درخور اعتماد هستم.

ـ این درست... ولی من میل دارم که از زبان خود شما قول وفاداری را بشنوم.

ـ عالیجناب مطمئن باشید که می‌توانید به من اعتماد کنید مشروط بر اینکه وجود مرا عاطل نگذارید و مرا مأمور کنید که در شهر پاریس یک طغیان بوجود بیاورم.

ـ آنچه من از شما می‌خواهم نیز همین است و حال بگوئید که امشب چند نفر را می‌توانید جمع‌آوری نمائید؟

ـ من امشب می‌توانم دویست نفر تفنگدار و پانصد نفر نیزه‌دار را جمع‌آوری نمایم.

ـ اگر ما در هر یک از محلات پاریس یک نفر مثل شما داشته باشیم فردا صبح در این شهر دارای یک قشون بزرگ و مؤثر خواهیم بود.

پلانشه گفت: بلی عالیجناب ولی این بلی نشان می‌داد که پلانشه می‌خواهد بگوید

کسانی چون من به ندرت یافت می‌شود.

اسقف گفت: آیا شما حاضر هستید که تحت اوامر کنت دورشفور انجام وظیفه نمائید و هرجا که او می‌گوید بروید؟

پلانشه گفت:

ـ عالیجناب اگر آقای روشفور به من امر کند که در عقب او به جهنم بروم نیز اطاعت خواهم کرد در صورتی که می‌دانم که او، واقعاً این چنین است و بعید نیست که روزی وارد درکات جهنم گردد.

اسقف گفت: برای سومین مرتبه به شما می‌گویم آفرین.

پلانشه اظهار کرد:

ـ پس قرار بر این است که افراد مسلح امشب جمع آوری شوند؟ اسقف گفت: بلی

پلانشه گفت: آیا فکری برای انتخاب یک علامت کرده‌اید تا بدان وسیله افراد یکدیگر را بشناسند و بتوانند بین دوست و دشمن تمیز بدهند.

اسقف گفت: هرکس که طرفدار نهضت فلاخن است باید ساقه گندم یا جو یا علف را مشروط بر اینکه خشک باشند بر کلاه خود نصب نماید.

پلانشه گفت: بسیار خوب آیا دستوری مخصوص صادر نمی‌نمائید.

اسقف پرسید آیا شما به پول احتیاج دارید یا نه؟

پلانشه گفت: عالیجناب پول چیزی است که در هیچ کار، عیب و ضرر ندارد و برعکس در هرکار، شاید مفید واقع گردد و اگر ما پول نداشته باشیم از آن صرف‌نظر می‌کنیم و اگر پولی به دستمان بیاید کارها را سریع‌تر و بهتر انجام خواهیم داد زیرا کسانی هستند که میل دارند که وارد ماجرا شوند ولی فکر می‌کنند چه سودی برای ما خواهد داشت و قدری پول، آنها را از تردید بیرون می‌آورد.

اسقف به طرف صندوقی رفت و کیسه‌ای پر از پول از آن بیرون آورد و به پلانشه داد و گفت: این پانصد پیستول است و اگر فرداکارهای شما رضایت‌بخش بود کیسه دیگری به همین مبلغ به دست شما خواهد رسید.

پلانشه گفت: عالیجناب، من صورت ریز مصرف این پول را به نظر شما خواهم رسانید که بدانید از طرف خود من در آن تصرفی نمی‌شود و به نفع خویش از این وجه استفاده نخواهم کرد.

اسقف گفت: نکته دیگر اینکه من کاردینال مازارن را به شما می‌سپارم پلانشه جواب دادکاری خوب می‌کنید و ما به بهترین وجه از وی پذیرائی خواهیم نمود.

پرسش و پاسخ اخیر، جنبهٔ کنایه داشت ولی هر دو فهمیدند که مقصودشان چیست.

و اسقف می‌خواست بگوید تا می‌توانید بیشتر مازارن را اذیت کنید و پلانشه جواب داد مطمئن باشید که او را اذیت خواهیم کرد.

وقتی پلانشه از در خارج شد پیش‌نماز لحظه‌ای توقف نمود و گفت: عالیجناب آیا راضی شدید اسقف گفت: بلی این مرد جدی و مصمم به نظر می‌رسد و باید کاری باشد پیش‌نماز گفت: با اینکه هنوز شروع به کار نکرده من به شما اطمینان می‌دهم که وی بیش از وعده‌ای که به شما داده است، فعالیت به خرج خواهد داد.

سپس پیش‌نماز از اطاق خارج شد و در بیرون به پلانشه ملحق گردید و هر دو رفتند و طولی نکشید که پیش‌نماز کلیسای سن‌سول پیس آمد و روشفور را باخویش آورد.

تا اسقف او را دید دست را برای مصافحه دراز کرد و گفت: روشفور عزیز، اگر بدانید که از دیدار شما چقدر خوشوقت هستم.

روشفور گفت: عالیجناب من خوشوقتم از اینکه می‌بینم که بالاخره شما تصمیم قطعی گرفتید و مردی دارای ثبات رأی شدید.

گوندی گفت:

ـ روشفور عزیز مگر در ثبات رأی و عقیده من تردید داشتید؟

روشفور جواب داد:

ـ عالیجناب خوب است که دیگر از این مقوله صحبت نکنیم و به عمل بپردازیم و گویا موقع آن فرا رسیده که ما برای مازارن یک مجلس بال (مجلس رقص) بوجود بیاوریم.

ـ بلی دوست عزیز و این مجلس بوجود می‌آید.

ـ عالیجناب... بفرمائید که رقص از چه موقع شروع می‌شود؟

ـ ما امشب رقعه‌های دعوت را برای کسانی که باید در این مجلس رقص حضور به هم برسانند فرستاده‌ایم ولی آهنگ رقص از فردا صبح شروع خواهد شد و نوازندگان

ویولون از بامداد شروع به نوازندگی خواهند کرد.

ـ عالیجناب در این صورت من هم می‌توانم به شما قول بدهم که از بامداد فردا در نوازندگی شرکت خواهم نمود.

ـ شما چند نفر هواخواه دارید؟

ـ من می‌توانم از پنجاه سرباز شوالیه دومیره استفاده نمایم و مشارالیه صاحب‌منصبی است که برای احضار سربازها طبق اصل بنیچه به اطراف رفته بود و اینک با پنجاه سرباز وارد پاریس شده و حاضر گردیده که سربازهای خود را در اختیار من بگذارد.

و هرگاه عده‌ای از آنها از بین رفتند، بعد از خاتمه کار من مافات را جبران خواهم کرد و عده‌ای دیگر بدو خواهم داد.

ـ بسیار خوب روشفور عزیز ولی این پنجاه نفر کافی نیست.

ـ عالیجناب... خود من هستم و تصور می‌کنم که می‌توانم، کاری انجام بدهم.

ـ تصدیق می‌کنم که شما مردی لایق هستید ولی بوفور در اینجا نیست و جای وی خالی می‌باشد آیا می‌دانید وی در کجاست؟

ـ او در واندوموا می‌باشد و منتظر است که من به او بنویسم تا اینکه وارد پاریس شود.

ـ پس فوراً به او بنویسید که بیاید.

ـ آیا شما یقین دارید که کارها بر وفق مراد خواهد بود؟

ـ بلی، از این حیث یقین دارم.

ولی بوفور باید زودتر خود را به پاریس برساند زیرا به محض اینکه کار شروع شد اقلاً ده نفر از اشراف درجه اول و شاهزادگان فرانسوی درصدد برمی‌آیند که خود را در رأس مردم قرار بدهند.

و یک وقت او می‌آید که موقع گذشته و جای وی را گرفته‌اند.

ـ آیا من می‌توانم به او بگویم که شما میل دارید وی در پاریس باشد.

ـ بلی.

ـ آیا می‌توانم به او بگویم که وی می‌تواند کاملاً به شما اعتماد داشته باشد؟

ـ بلی.

ـ آیا می‌توانم به او بگویم که شما موافقت خواهید کرد که وی قدرت را به دست بگیرد.

ـ تمام اختیارات مربوط به جنگ با او خواهد بود ولی سیاست به وسیله من اداره می‌شود.

ـ عالیجناب شما می‌دانید که وی در سیاست استعدادی زیاد ندارد و همان بهتر که شما اداره کننده سیاست باشید.

ـ من هم شرطی با او دارم.

ـ این شرط چیست؟

ـ وی مخالفتی با کلاه کاردینالی من نکند.

ـ آیا شما، خیلی علاقه به احراز این مقام دارید؟

ـ روشفور عزیز کلاهی که من اکنون بر سر می‌گذارم کلاه کلیسا می‌باشد یعنی کلاهی است که متناسب با ذوق و سلیقه من نیست.

در این صورت، بهتر آنکه کلاه مزبور ارغوانی باشد (کلاه و لباده کاردینال‌ها ارغوانی است)

ـ عالیجناب، عقلاء و حکماء گفته‌اند که با سلیقه اشخاص نسبت به انتخاب رنگ‌ها نباید مخالفت کرد و من یقین دارم که دوک دوبوفور از این پند حکیمانه برخوردار است.

ـ آیا شما امشب کاغذی می‌نویسید؟

ـ من کاری بهتر می‌کنم و یک قاصد به سوی او می‌فرستم.

ـ چند روز دیگر بوفور وارد پاریس خواهد شد؟

ـ پنج روز بعد، وی خدمت شما خواهد رسید.

ـ بگوئید عجله کند و وقتی وارد شهر شد از تغییرات حاصله حیرت ننماید زیرا اوضاع شهر عوض خواهد گردید.

ـ آیا یقین دارید که این تغییرات صورت می‌گیرد؟

ـ بلی دوست عزیز.

ـ پس من بروم و شروع به کار کنم؟

ـ بلی بروید و با پنجاه نفر خود مهیای کار باشید.

ـ آیا برای شناسائی طرفداران ما علائمی وضع شده است؟
ـ علامت ما ساقه خشک گندم یا جو یا علف می‌باشد که افراد باید به کلاه خود نصب نمایند.
ـ در این صورت خداحافظ و به امید دیدار.
ـ خدا نگاه‌دار روشفور عزیز.
وقتی روشفور از اطاق اسقف خارج شد درحالی که لهجه ایتالیائی مازارن را تقلید می‌نمود و پیش‌نماز کلیسا راکه در تمام این مذاکرات ساکت بود با خویش می‌برد آهسته گفت:
ای مازارن حیله‌گر عنقریب به تو ثابت خواهم کرد که من آن طور که تو تصور می‌کردی پیر نیستم و خیلی کارها از دستم ساخته می‌شود.
در ساعت ۹ و نیم بعدازظهر اسقف از عمارت خود که دفتر کارش بود خارج گردید و به طرف کلیسای سن‌ژاک لابوشری روانه شد.
اسقف می‌دانست که در ظرف نیم‌ساعت فاصله بین این دو نقطه را خواهد پیمود.
و وقتی کلیسا نمایان شد اسقف دید که بالای برج آن روشنائی وجود دارد و در دل گفت: معلوم می‌شود که رئیس صنف گدایان آنجاست.
درب کلیسا بسته بود و اسقف در زد.
خود پیش‌نماز کلیسا در را برویش گشود و او را به طرف برج، راهنما گردید.
پیش‌نماز درحالی که شمعدانی در دست داشت به درب برج رسید و گفت: عالیجناب، آن شخص در بالای برج است.
و شمعدان را روی یکی از پله‌ها نهاد که در موقع رفتن و مراجعت، اسقف بتواند صعود و نزول نماید و خود پیش‌نماز رفت.
اسقف از پله‌ها بالا رفت و به اطاق کوچک واقع در بالای برج رسید و در زد.
صدائی گفت داخل شوید.
اسقف صدای مزبور را شناخت و دانست که صدای مایار می‌باشد.
اسقف وقتی وارد شد مایار که روی یک نیمکت راحتی دراز کشیده بود برخاست و سلام کرد.
اسقف گفت:

ـ آیا شما به وعده خود وفا کردید؟

ـ بلی آقا ولی نخواستم که مطابق با آنچه گفتم رفتار کنم.

اسقف حیرت‌زده گفت: چطور؟

گدا جواب داد:

ـ من به شما وعده پانصد نفر را داده بودم در صورتی که دوهزار نفر آماده کرده‌ام.

ـ مایار... مایار... نکند که شما خودستائی می‌نمائید... و بدانید که من از خودستائی بدم می‌آید.

ـ من خودستائی نمی‌کنم و هم‌اکنون دلیل صحت گفته من به اطلاع شما خواهد رسید.

ـ چطور ثابت می‌کنید که درست می‌گوئید؟

گدا قدمی برداشت و به یکی از پنجره‌های اطاق نزدیک گردید.

در آن اطاق، جلوی سه پنجره، سه شمعدان می‌سوخت.

یکی از آن چراغ‌ها رو به پاله‌رویال و دیگری رو به مرکز شهر داشت و سومی به طرف قصبه سن‌دنیس بود.

مقصود ما از مرکز شهر منطقه‌ای است که در قدیم به نام سی‌ته یعنی شهر می‌خواندند و شهر اولیه پاریس طبق تواریخ قدیم در آنجا بناگردید.

مایار به هریک از پنجره‌ها که نزدیک می‌شد فوت می‌کرد و شمعدان‌ها را که هرکدام چند شمع داشتند خاموش می‌نمود.

تا اینکه اطاق به کلی تاریک شد و فقط نور ماه که در آن لحظه زیر ابری سیاه رفته بود، به طور مبهم، اطاق را روشن می‌نمود.

اسقف گفت:

ـ برای چه چراغ‌ها را خاموش کردید؟

ـ خاموشی این چراغ‌ها علامتی مخصوص است.

ـ مفهوم آن چه می‌باشد.

ـ بدین وسیله من به دوستان خود دستور دادم که شروع به حفر سنگر و ایجاد استحکامات در خیابان‌ها بنمایند.

ـ آه... آه...

ـ گوش بدهید... آیا این صدا را می‌شنوید؟

اسقف گوش فرا داد.

و صدائی درهم مانند صدای طوفانی که هنوز نزدیک نگردیده به گوش او رسید.

مایار گفت:

اینها دوستان من هستند که دست به کار شده‌اند ولی هنگام خروج از این کلیسا با احتیاط راه بروید زیرا ممکن است درون چاله‌هائی که در خیابان‌ها حفر می‌شود بیفتید.

یا اینکه پای شما به زنجیرهائی که کشیده‌اند بند شود و به زمین بخورید.

اسقف چند دقیقه دیگر هم گوش فرا داد و شنید که صدای مبهم اولیه اوج گرفت.

طبق اصل کلی، صدا از پائین، به طور وضوح در بالا شنیده می‌شود و اسقف گاهی صدای حرکات بیل و کلنگ را هم می‌شنید.

آنگاه یک کیسه پول طلا به گدا داد و گفت: چون به عهد خود وفا کردید من نیز مبلغی را که تعهد نموده بودم به شما تأدیه می‌کنم ولی به یاد داشته باشید که از امشب به بعد شما یک رئیس هستید و رئیس که نسبت به دیگران دارای مسئولیت است و باید وظیفه‌ای بزرگ را به انجام برساند نباید مسکرات بنوشد.

چون هم ارزش او نزد زیردستان یا همکاران از بین می‌رود و هم از انجام وظیفه باز می‌ماند.

گدا گفت:

آقا اینک بیست سال است که آشامیدنی مرا آب تشکیل می‌دهد.

و در همین وقت گدا کیسه زر را از اسقف گرفت.

و سکه‌های درون کیسه را به صدا درآورد.

و طوری از صدای طلا خوشوقت شد که اسقف در نور ماه که از زیر ابر بیرون آمده بود علامت مسرت را در سیمای او دید و گفت:

مایار تصور می‌کنم که شما خیلی پول‌دوست هستید؟

گدا یک مرتبه کیسه را به کف اطاق انداخت و جواب داد:

افسوس که من هنوز همانم که بودم.

و بعد از چند سال نتوانسته‌ام خویش را اصلاح نمایم.

اسقف گفت: ولی من عقیده دارم که این کیسه را بردارید و پول درون بدره را تصاحب کنید.

زیرا شاید امشب و فردا باز نیازمند پول باشید.

گدا گفت: درست است... و من از گفته شما اطاعت می‌نمایم ولی قول می‌دهم هرچه بعد از وضع مخارج باقی‌مانده از طرف من به مصرف امور خیریه برسد.

وقتی گدا این حرف را می‌زد اسقف در نور ماه قیافه او را می‌نگریست و می‌دید آنچه می‌گوید از روی صمیمیت است.

و تو گوئی موفق شده با نیروی اراده آن را عقب بزند.

و اسقف که تغییر قیافه و روحیه گدا را می‌نگریست با خویش گفت:

این مرد باید خیلی عجیب باشد.

بعد کلاه را که از سر برداشته بود بر سر نهاد تا از برج فرود بیاید.

ولی گدا راه را بر او گرفت.

اولین فکری که بعد از این حرکت برای اسقف پیدا شد اینکه گدا قصد سوء دارد.

لیکن مایار به زانو درآمد و دو دست را به هم جفت کرد و گفت: عالیجناب، استدعا می‌کنم قبل از اینکه از اینجا تشریف ببرید مرا ببخشید و گناهان مرا عفو نمائید.

اسقف تجاهل کرد و گفت:

دوست من، گویا تو اشتباه کرده‌ای و مرا به جای دیگری گرفته‌ای گدا گفت:

ـ عالیجناب من اشتباه نمی‌کنم و می‌دانم که شما اسقف هستید و امروز که به کلیسای سن اوسناش تشریف آوردید در نظر او شما را شناختم.

اسقف تبسم نمود و گفت:

ـ خوب... خوب آیا خواهان عفو گناهان خود هستی؟

گدا با استرحام و سوز دل گفت: عالیجناب شما را به حضرت مسیح سوگند می‌دهم که از ابراز این مرحمت در مورد من، مضایقه نفرمائید.

این کلام چنان مؤثر بود و از ته قلب بیرون می‌آمد که بر دل اسقف نشست و طبق شعائر کاتولیکی‌ها مرد گدا را بخشید.

بعد از اینکه مراسم بخشایش خاتمه یافت اسقف گفت:

اینک تو مردی بی‌گناه هستی و اگر مرتکب گناهی دیگر نشوی معصوم خواهی

بود.

ولی چون من تو را بخشیدم و تو به دست من بخشیده شدی طبق آئین‌نامه دیانت، من و تو، برای یکدیگر مقدس و متبرک هستیم و به طریق اولی دوست هم می‌باشیم.

و تو می‌توانی به دوست خود متکی باشی و از او کمک بخواهی یعنی اگر مرتکب جنایتی شده‌ای که پلیس بشری در تعقیب تو است بگو تا اینکه من تو را در پناه قرار بدهم.

و مانع از توقیف تو شوم.

گدا گفت:

ـ عالیجناب جنایتی که من کرده‌ام از نوعی بخصوص است. و پلیس و عدالت بشری نمی‌تواند به آن جنایت رسیدگی کند.

اسقف گفت:

من احساس می‌کنم که تو میل نداری بعضی از مطالب را به من بگوئی.

و نیز درمی‌یابم که حرفه گذشته تو با حرفه کنونی فرق داشته است.

گدا گفت:

ـ عالیجناب من این حرفه را فقط از شش سال به این طرف پیش گرفتم.

ـ قبل از آن چه می‌کردی و در کجا بودی؟

ـ من قبل از شش سال اخیر در باستیل بودم.

ـ پیش از اینکه تو را به باستیل بفرستند چه می‌کردی و در کجا بودی؟

ـ عالیجناب، من این موضوع را روزی به عرض شما خواهم رسانید و در آن روز برای اعتراف به گناه شرفیاب خواهم شد.

اسقف گفت:

هر موقع که تو نزد من بیائی چه روز و چه شب من برای شنیدن آنچه میل داری بگوئی آماده هستم.

گدا با احترام زیاد سر فرود آورد و درب اطاق راگشود و اسقف از روشنائی شمعدان که در پله‌کان بود استفاده کرد و درحالی که فکر می‌نمود از برج فرود آمد.

زیرا شخصیت مرموز و مقتدر مایار در او خیلی اثر کرد و می‌اندیشید این مرد که به نظر می‌رسد باهوش باشد مرتکب چه گناهی شده که این قدر ناراحت بود.

مقارن ساعت یازده و نیم بعد ازظهر بود که گوندی از درب کلیسا خارج شد و قدم به خیابان‌ها نهاد و به محض اینکه وارد خیابان‌ها گردید مشاهده کرد که عده‌ای کثیر مشغول آمد و رفت هستند و ارابه‌های پر از مصالح ساختمانی را حمل می‌نمایند و برخی از آنان خندق‌های وسیع و عمیق حفر می‌کنند که یک گروهان سوارنظام را یک مرتبه در خود فرو برد.

این عده که در شب درست تشخیص داده نمی‌شد چه قیافه‌هائی دارند طرفداران مایار بودند که طبق دستور او در خیابان‌ها سنگر حفر می‌کردند و جان‌پناه مقابل سنگرها بوجود می‌آوردند.

گوندی نمی‌توانست بفهمد که آنان آجرها و سنگ‌ها را از کجا می‌آورند تا اینکه متوجه گردید همه سنگ‌ها و آجرهائی که به مصرف می‌رسد از کف خیابان‌ها کنده شده است.

در بعضی از مناطق کارگران مزبور که به اقرب احتمال بدون هیچ مزد کار می‌کردند زنجیرهای سنگین را روی زمین می‌کشیدند.

چون می‌اندیشیدند که فقط سنگر و جان‌پناه کافی نیست و به وسیله زنجیرهای قطور نیز باید موانع بوجود آورد.

صدائی که از آنها برمی‌خاست صدای کلنگ و بیل و فرو ریختن سنگ‌ها و حرکت زنجیرها بود.

گوندی وقتی از کنار آنها می‌گذشت وحشت‌زده از خود می‌پرسید آیا من همان‌گونه که این موجودات را از اعماق زمین به در آوردم خواهم توانست که آنها را به مأوای اولیه خود برگردانم یا نه.

چون اسقف حدس می‌زد که بازگردانیدن آنها به سوراخ‌هائی که از آنجا خارج شده‌اند بسی دشوارتر از خارج‌کردن آنان از آن اماکن می‌باشد.

بعد از آنجا گذشت و به طرف خیابان سن اونوره رفت.

از خیابان مزبور هم قدم به خیابان فرونری گذاشت.

در اینجا منظره‌ای دیگر از همان قبیل منتهی با شرکت افرادی غیر از گدایان ر مشاهده کرد.

در آن خیابان کسبه و سوداگران به رفت و آمد اشتغال داشتند. اسقف دید کـا

دکان‌ها تعطیل است.

ولی وقتی خوب دقت کرد دید که درب دکان‌ها گاهی باز می‌شود و کسانی که نمی‌خواهند کسی آنان را ببیند وارد یا خارج می‌شوند.

مردی از یک در به درب دیگر می‌رفت و باری سنگین بر دوش داشت.

اسقف در نور ماه دید که بار او عبارت از انبوهی از نیزه و شمشیر و زوبین می‌باشد.

و آن مرد وارد هر دکان که می‌گردید به صاحب آن نیزه و شمشیر یا زوبین می‌داد و اسقف او را شناخت و دریافت که پلانشه است.

اسقف از آنجا هم گذشت و راه اسکله ضرابخانه را پیش گرفت (قسمتی از سواحل رودخانه سن راکه محل ضرابخانه بود بدین نام می‌خواندند)

در آنجا عده کثیری از سوداگران و کسبه را دید.

بعضی از آنها دارای لباس سیاه و برخی دارای لباس خاکستری بودند.

چون کسبه به دو طبقه بزرگ تقسیم می‌شدند.

و دسته‌ای لباس سیاه و دسته‌ای لباس خاکستری می‌پوشیدند. امروز ما از این تقسیم‌ها حیرت می‌نمائیم.

ولی در آن عصر یک امر عادی بود.

و در زمان لوئی چهاردهم حتی برای اشراف و اصیل‌زادگان هم لباس‌هائی مخصوص درنظر گرفته بودند که طبقهٔ اجتماعی آنها را معرفی می‌کرد.

و یک دسته از اصیل‌زادگان لباس آبی می‌پوشیدند. و بسیار اتفاق افتاد که یک اصیل‌زاده برای اینکه بتواند مزیت پوشیدن لباس آبی را به دست بیاورد تن به هر کار درمی‌داد.

اسقف دید که سوداگران مزبور اعم از اینکه دارنده لباس سیاه یا خاکستری باشند همه مسلح هستند.

و برجستگی قبضه یا نوک شمشیر از زیر لباس آنها دیده می‌شود اسقف به پل‌نو رسید و خواست از آنجا عبور نماید.

ولی یک مرتبه مردی به او نزدیک گردید و باخشم گفت: شماکه هستید و در این موقع شب در این نقطه چه می‌کنید؟

اسقف گفت: آقای لوویر مگر شما دوستان خود را نمی‌شناسد؟ لوویر که اسقف را شناخته بود سرفرود آورد و راه داد.

اسقف در آن منطقه نیز مشاهده کرد که کسبه مشغول ایجاد سنگر و حفر خندق می‌باشند و در سراسر خیابان یک سنگ باقی نگذارده همه را کنده‌اند.

اسقف از آنجا آهنگ برج نل را کرد.

این برج در آن تاریخ کنار رودخانه سن نبود.

ولی چون درگذشته کنار رودخانه وجود داشت آن منطقه را به نام ساحل برج نل می‌خواندند.

و برج نل همان است که راجع به آن در تواریخ سرگذشت‌های مخوف نوشته شده و یکی از اشخاص معروف فرانسه شب درحالی که نقاب بر صورت داشت مردم را به آن برج می‌برد و آنان را از بالای برج پس از کشتن در رودخانه می‌انداخت و آب لاشه جوان را می‌برد و اثری از آنها باقی نمی‌گذاشت.

در آن نقطه چشم اسقف به عده‌ای افراد افتاد که کنار دیواری حرکت می‌کردند.

طرز حرکت آنها و هم‌چنین لباسشان انسان را به یاد افسانه‌های جادوگران می‌انداخت.

چون همه سفیدپوش بودند و پس از اینکه به نقطه‌ای معین می‌رسیدند ناگهان ناپدید می‌شدند.

از بس این وضع عجیب بود اسقف توقف کرد که ببیند آنها چه می‌شوند.

و برای چه یک مرتبه ناپدید می‌گردیدند.

تا اینکه دریافت که علت ناپدیدشدن آنها این است که در یک حفره یا زیرزمین فرو می‌روند.

آخرین نفر آنها قبل از اینکه پائین برود نظری به اطراف انداخت.

وی می‌خواست اطمینان حاصل کند که آیا کسی او را می‌بیند یا نه؟

با اینکه اسقف در تاریکی بود معهذا آن مرد وی را دید. و باسرعت پرید و خود را به اسقف رسانید و طپانچه‌ای را روی گلوی او نهاد و گفت که هستید و در این جا چه می‌کنید؟

اسقف صدای روشفور را شناخت و گفت: آقای روشفور انسان باید بین دوستان

و دشمنان تمیز بدهد.

روشفور هم صدای اسقف را شناخت.

و طپانچه را از گلوی او برداشت.

اسقف پرسید این سفیدپوشان که هستند؟

روشفور گفت:

عالیجناب اینها پنجاه سرباز شوالیه دومیره می‌باشند که قرار بود در اختیار من بگذارد.

اسقف پرسید:

چرا لباس ارواح را دربردارند و سفید پوشند؟

روشفور گفت:

اینها سربازانی هستند که قرار بود وارد سپاه سبک اسلحه شوند و به طوری که می‌دانید لباس سربازان مزبور سفید است.

و از ساز و برگ سربازی فقط لباس خود را دریافت کرده‌اند ولی من توانستم آنها را مسلح نمایم.

اسقف پرسید:

این حفره کجاست که شما در آن ناپدید می‌شوید.

روشفور گفت:

این حفره زیرزمینی است که یک نفر از دوستان من مجاز می‌باشد سنگ‌های مرمر خود را از آنجا به انبار ببرد تا اینکه بعد به کارگاه برساند.

و ما اینک از این راه استفاده می‌نمائیم.

بعد اسقف با روشفور دست داد و از هم جدا شدند و اسقف راه خانه خود را پیش گرفت.

یک ساعت و نیم بعد از نیمه‌شب اسقف که هنوز بیدار بود پنجره اطاق راگشود و گوش فرا داد.

از اطراف شهر صداهای عجیب و مخوف اما مبهم مسموع می‌شد.

این صداها قابل تفکیک نبود.

و هرقدر انسان چشم به تاریکی می‌دوخت نمی‌توانست مبداء صداها را ببیند

مگر اینکه وارد خیابان‌ها شود.

لذا عده‌ای از پاریسی‌ها که آن شب از خانه خارج شدند نتوانستند بفهمند آن صداها ناشی از چیست.

اما وقتی اصوات به سمع انسان می‌رسید وحشتی بزرگ در او بوجود می‌آورد.

ابهام صداها، آنها را شبیه به صداهای تحت‌الارضی قبل از پیدایش زلزله می‌کرد.

اسقف مدتی به این صداها گوش فرا داد و بعد به طرف خوابگاه خود رفت.

صبح روز دیگر سکنه شهر پاریس وقتی بیدار شدند و قدم به خیابان‌ها نهادند دیدند اوضاع شهر یک مرتبه دگرگون شده است.

با اینکه سنگرسازها بیش از یک شب برای این کار وقت نداشتند توانستند که قیافه شهر را به کلی عوض کنند.

در خیابان‌ها قدم به قدم سنگر موجود بود.

و در هر سنگر، و هم فیمابین سنگرها نگهبانان مسلح مشغول قدم‌زدن بودند.

بعضی از آنها تفنگ و برخی نیزه و شمشیر و تبرزین و زوبین داشتند.

و وقتی اصیل‌زادگان و اشراف با شمشیرهای زرین و کلاه‌های گرانبها مزین به پر و یراق‌های طلا می‌گذشتند جلوی آنها را می‌گرفتند و وادارشان می‌کردند که بگویند زنده‌باد بروسل.

یا اینکه بگویند مرده‌باد مازارن.

اگر اطاعت می‌کردند که کسی به آنها کار نداشت و می‌توانستند بروند.

و در صورتی که اطاعت نمی‌نمودند طرف مسخرگی یا ضرب قرار می‌گرفتند.

تا آن ساعت خونی بر زمین ریخته نشده، کسی به قتل نرسیده بود. ولی هر پاریسی می‌دانست که از هوا رایحهٔ خون استشمام می‌شود. و همه آنهائی که در خیابان‌ها هستند میل دارند که کار به خونریزی بکشد.

سنگرها به قدری جلو رفته بود که سنگرهای مقدم با پاله رویال فاصله‌ای اندک داشت.

از هر خیابان واقع در اطراف پاله‌رویال که عبور می‌کردند می‌دیدند که سنگرها به عمارت مزبور نزدیک شده است.

در پاره‌ای نقاط فاصله بین سنگر مقدم و عمارت مزبور آن قدر کم بود که

نگهبانان سنگر با نگهبانان عمارت صحبت می‌کردند ولی نگهبانان عمارت زیاد میل به صحبت نداشتند.

چون می‌دانستند خطری بزرگ آنها را تهدید می‌نماید. و در صورتی که جنگ شروع شود به اقرب احتمال درقبال نیروئی که طغیان کرده کشته خواهند شد.

زیرا ده‌هزار مرد مسلح در خیابان‌های اطراف به نگهبانی اشتغال داشتند.

و حداقل، برای جنگ یک شمشیر بر کمر یا یک تبرزین در دست آنها به نظر می‌رسید.

لوله‌های تفنگ و شمخال از اطراف برق می‌زد و نشان می‌داد که ساز و برگ جنگی شورشیان نیرومند است.

در وسط این سنگرها دسته‌هائی از گدایان با لباس‌های ژنده مشغول حرکت بودند.

این دسته‌ها شعارهائی روی پارچه نوشته در دست داشتند. و کتیبه‌ها دارای مضمونی این‌چنین بود: نگاه کنید که مازاران ملت فرانسه را چقدر بدبخت کرده است.

هر دفعه که یکی از این دسته‌ها از خیابان‌ها عبور می‌کردند، فریاد خشم و نفرت از مردم برمی‌خاست.

زیرا می‌دیدند که آنها نمونه فقر و فاقه ملت هستند و همه بر اثر سخت‌گیریها و طمع مازارن بدان بدبختی افتاده‌اند.

وقتی آن‌دوطریش و مازارن از خواب بیدار شدند از اولین گزارش اطرافیان حیرت کردند.

آنها می‌دانستند که شب قبل شهر آرام بوده و پیش‌بینی نمی‌شد که واقعه‌ای در آن روی دهد.

چگونه می‌توانستند باور کنند که شهری آن‌گونه آرام یک مرتبه مبدل به کانون طغیان گردد.

آن دوطریش می‌گفت ممکن نیست چنین باشد و شما اشتباه می‌کنید. تا اینکه پنجره‌های اطاق او راگشودند و وی گوش به صداهای خارجی داد و تا آنجا که ممکن بود از پنجره‌ها دیده شود اوضاع شهر را از نظر گذرانید.

مازارن که ایتالیائی بود و از فرانسویها و بخصوص از عوام‌الناس نفرت داشت

بدواً گزارش‌ها را با انزجار تلقی کرد. ولی وقتی که مسلم شد واقعاً اوضاع شهر طوری دیگر شده باسرعت خویش را به صندوق‌ها و اشکاف‌ها رسانید.

و به تندی پول و جواهر باقی‌مانده را که هنوز نتوانسته بود پنهان کند ناپدید کرد. به طوری که فقط خود او می‌دانست که مکان جواهر و پول مزبور در کجاست.

مازارن این پیش‌بینی را کرد که شاید مجبور شود از پاریس برود و لذا عده‌ای از انگشترهای گرانبهای الماس را به انگشت‌ها کرد و نگین آنها را برگردانید که کسی انگشترها را مشاهده نکند و آنگاه منتظر حوادث نشست که ببیند چطور می‌شود.

آن‌دوطریش منتظر بود که مازارن بیاید ولی وی تأخیر کرد. این بود که طبق استنباط خود مارشال دومیره را طلبید و گفت: عده‌ای را با خود بردارید و بروید و ببینید که این شوخی یعنی چه؟

میره مردی بود خشن و جنگجو و مانند اکثر اشراف معروف آن عصر عوام‌الناس را به نظر حقارت و نفرت می‌نگریست. و فکر می‌کرد که آنها لایق توجه نیستند و از جنبه اشرافی او گذشته در آن دوره ارباب سیف، به طورکلی از عوام نفرت داشتند و مارشال یکی از اهل شمشیر به شمار می‌آمد و لذا برحسب فرمان آن‌دوطریش یکصد و پنجاه نفر با خود برداشت و خارج شد.

بدواً نتوانست از پل موسوم به لوور بگذرد و خود را به وسط شهر برساند. ولی در آنجا با پنجاه نفر سربازان روشفور و هزار و پانصد نفر از سربازان عوام‌الناس برخورد کرد و دید که برای او عبور از آنجا محال است.

این بود که طول رودخانه سن را گرفت و رفت تا اینکه از نقطه‌ای دیگر وارد شهر گردد.

وقتی به پل نو رسید، آنجا را بالنسبه ضعیف دید چون از آن پل فقط کسبه نگاه‌داری می‌کردند و لوویر هم بین آنها دیده می‌شد.

به افراد خود امر کرد که حمله نمایند اما ناگهان طوری از اطراف شلیک شد که فضا به لرزه درآمد و سنگ چون باران بارید.

در اینجا هم میره نتوانست عبور کند و به علاوه سه نفر از افراد وی به قتل رسیدند.

سپس میره راه محله هال را که در آن موقع نیز مثل امروز بازار خواربارفروشی

بزرگ پاریس بود پیش گرفت.

در آنجا به سنگری برخورد که سوداگران خاکستری‌پوش و پلانشه از آن دفاع می‌نمودند.

چون آنان سلاحی غیر از نیزه و تبرزین نداشتند میره به خود گفت: عبور از اینجا آسان است.

ولی نیزه‌ها به هم جفت شد. و دیواری از پیکان آنها مقابل میره و افرادش بوجود آمد میره فرمان یورش داد اما سوداگران خاکستری‌پوش ایستادگی کردند.

درنتیجه در آنجا نیز میره عقب نشست و چهارنفر از افراد خود را در میدان کارزار باقی گذاشت.

سپس به طرف خیابان سن‌اونوره روان شد آنجا سنگری به نظر می‌رسید که گدای کلیسای سن‌اوستاش فرماندهی آن را داشت و عده‌ای از گداها از آن دفاع می‌نمودند.

علاوه بر گداها عده‌ای زن و کودک از آن سنگر دفاع می‌کردند. و فریکه که معروف خوانندگان هست یک طپانچه و یک شمشیر از لوویر به دست آورده و دسته‌ای از پسرهای هم‌سال خود تشکیل داده، غوغائی به راه انداخته بود.

میره دید که وضع دفاعی آن سنگر ضعیف به نظر می‌رسد و می‌توان از آنجا عبور نمود.

به بیست نفر از افراد خود گفت از اسب پیاده شوند و بروند و سنگر را بگشایند و خود او با بقیه افراد حمایت آن بیست‌نفر را برعهده گرفت.

و به اصطلاح جنگجویان خواست که عهده‌دار پوشش آنها باشد که کسی از اطراف به آنها حمله ننماید.

هنوز این بیست‌نفر به سنگر نرسیده بودند که از پشت هر درخت و دیوار و هر ارابه لوله تفنگی خارج شد و شروع به تیراندازی نمودند.

صدای تیراندازی به گوش مدافعین خیابان‌های اطراف رسید. و پلانشه با دسته‌ای از یک طرف و لوویر با دسته دیگر، به قدم دو، خود را به آنجا رسانیدند.

میره مردی شجاع بود و وقتی خویش را از سه طرف در خطر دید تصمیم گرفت که مردانه بجنگد.

و به افراد امر نمود که بدون ملاحظه عوام‌الناس را به قتل برسانند افراد او به

مناسبت اینکه مشق تیراندازی کرده بودند خوب تیر می‌انداختند.

و گلوله‌های آنها سبب قتل و جرح می‌شد ولی عوام‌الناس تیراندازی را درست نمی‌دانستند و درعوض شماره آنها زیاد بود و باکثرت جمعیت می‌توانستند بر افراد میره فائق آیند. طوری در اطراف میره و هم‌چنین جلوی او مردم به زمین می‌افتادند که وی تصور می‌کرد در یکی از میدان‌های جنگ است.

یک گلوله دست خون‌ترای آجودان میره را شکست و گلوله دیگر به گردن اسب او اصابت کرد و اسب از فرط درد دیوانه‌وار به هر طرف می‌رفت و آجودان نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.

طوری مردم به میره و افراد او حمله‌ور شدند که مارشال مزبور مرگ راه محقق دانست.

منظره میدان جنگ هم به صورتی درآمده بود که شجاع‌ترین افراد را می‌لرزانید. و میره که یقین داشت جان به در نخواهد برد مرتعش شد. در دقایقی که خود را برای مرگ آماده می‌کرد از طرف خیابان آربرسک، هیاهوئی بلند شد و میره شنید که مردم فریاد می‌زنند زنده‌باد اسقف پاریس... زنده‌باد گوندی.

چون اسقف پاریس از راه رسید و طوری در وسط آن میدان جنگ با آرامش قدم برمی‌داشت که انگار در کلیسا حرکت می‌کند و از چپ و راست مردم را تقدیس می‌نمود.

و مردم مقابل وی زانو بر زمین می‌زدند و دامان او را می‌بوسیدند مارشال به طرف او دوید و گفت: شما را به خدا مرا از این مهلکه نجات بدهید وگرنه من و افرادم تا آخرین نفر مقتول خواهیم شد.

وقتی مارشال این تقاضا را از اسقف می‌کرد هیاهو و شلیک و فریاد جنگجویان طوری شدید بود که صدای رعد شنیده نمی‌شد.

معهذا به محض اینکه اسقف دست بلند کرد مردم آرام گرفتند.

اسقف گفت:

فرزندان من، این شخص مارشال دومیره است که راجع به قصد او اشتباه کرده‌اید. وی قصدی بد ندارد و به شما قول می‌دهد که به محض مراجعت به لوور درخواست کند که بروسل را آزاد نمایند.

سپس اسقف خطاب به مارشال گفت: آیا این قول را می‌دهید؟
مارشال گفت:
البته که این قول را می‌دهم.
زیرا من تصور نمی‌کردم به این آسانی جان به در ببرم.
اسقف خطاب به جمعیت کرد و گفت:
این آقا قول شرف و اصیل‌زادگی می‌دهد که به محض مراجعت به لوور درخواست آزادی بروسل را بکند.
مارشال دست خود را بلند کرد تا اینکه مردم ببینند و اطمینان حاصل کنند که وی قول می‌دهد.
آن وقت جمعیت فریاد زد زنده‌باد اسقف ما.
چند نفر هم فریاد زدند زنده‌باد مارشال.
ولی این صداها شاید فقط از حلقوم ده نفر بیرون آمد. درعوض، جمعیت باصدای واحد فریاد زد مرده‌باد مازارن.
آنگاه راه را به روی مارشال و افراد او گشودند و چون راه خیابان سن‌اونوره نزدیک تربه لوور بود گفتند که از آن راه برود.
وقتی مارشال و افراد او به حرکت درآمدند فریکه و دسته اطفال جلو افتادند و بعضی از آنها با دهان شیپور و برخی طبل می‌زدند.
مارشال از این بدرقه کودکان خون‌دل می‌خورد اما نمی‌توانست صدای اعتراض بلند کند.
و با این تشریفات مراجعت کرد.
مازارن به طوری که گفتیم در آپارتمان خود به انتظار حوادث نشست. وی بعد از اینکه از پنهان کردن پول و اشیاء گرانبها فارغ گردید دارتن‌یان را خواست. و بعد متوجه شد که آن روز، روز کشیک دارتن‌یان نیست. و نباید منتظر دیدار او باشد. مع‌الوصف به فاصله ده دقیقه دارتن‌یان و رفیق لاینفک او پورتوس نمایان شدند.
اگر مقام صدارت مازارن نبود، وقتی دارتن‌یان را دید می‌دوید و وی و رفیقش را درآغوش می‌گرفت.
اما چون می‌دانست صدراعظم است از جا تکان نخورد.

و گفت دارتن‌یان عزیز شما و آقای دووالون خوب به موقع آمدید. و من خیلی میل داشتم شما را ببینم تا اینکه بدانم در این پاریس ملعون چه وقایعی اتفاق افتاده است.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب وضع پاریس خیلی بد است.
و مردم مثل اینکه یک مرتبه تغییر ماهیت داده‌اند. این اشخاص تا دیروز بره بودند و امروز مبدل به پلنگ شده‌اند.
و هم‌اکنون که من و آقای دووالون خدمتگزار صمیمی شما از خیابان‌ها عبور می‌کردیم در خیابان مونتورکی مردم جلوی ما را گرفتند.
و با اینکه من لباس رسمی شغل خود را دربر دارم، و شاید به علت همین لباس مانع از عبور ما شدند.
به ما گفتند ما نمی‌گذاریم بروید مگر اینکه فریاد بزنید زنده‌باد بروسل.
ایکاش به همین اکتفا می‌کردند و از ما چیزی دیگر نمی‌خواستند.
مازارن گفت:
- چیز دیگر چه بود؟
دارتن جواب داد:
- آنها می‌خواستند که ما باصدای بلند جمله‌ای را بر زبان بیاوریم که من جرأت نمی‌کنم در اینجا بگویم.
- بگوئید و وحشت نداشته باشید.
دارتن‌یان گفت:
- آنها میل داشتند که ما بگوئیم مرده‌باد مازارن.
مازارن تبسم کرد.
اما تبسمی اجباری که به گریه شبیه بود و رنگ از صورتش پرید.
چند لحظه سکوت برقرار گردید.
و سپس مازارن پرسید:
- آیا شما این جمله را بر زبان آوردید و با صدای بلند ادا کردید؟
دارتن‌یان گفت:
- عالیجناب من صدائی خوب ندارم که خوانندگی کنم و آقای دووالون

خدمتگزار شما هم امروز زکام شده‌اند و نمی‌توانند بانگ برآورند.

مازارن خوشوقت گردید و گفت:

ـ پس شما حاضر نشدید که این جمله را ادا نمائید.

دارتن‌یان گفت:

ـ نه عالیجناب.

مازارن گفت:

بعد چه شد.

دارتن‌یان جواب داد:

ـ اگر به لباس‌های ما توجه فرمائید خود حدس می‌زنید که مردم با ما چه کردند.

بعد دارتن‌یان جای سه گلوله را در لباس و دو گلوله را در کلاه به مازارن نشان داد.

لباس رفیق او پورتوس نیز بر اثر حمله مردم دریده و یک ضربت تبرزین یک طرف لباس را به کلی چاک داده و یک گلوله ششلول، پر کلاه را قطع نموده بود.

مازارن باتحسین آن دو را نگریست و در قلب، به شجاعت آنها آفرین گفت و با صدائی بلند اظهار کرد:

ـ اگر من به جای شما بودم این جمله را بر زبان می‌آوردم و دچار این حملات نمی‌شدم.

قبل از اینکه دارتن‌یان جواب بدهد هیاهوئی به عمارت نزدیک گردید.

مازارن خیلی میل داشت که به پنجره نزدیک شود و ببیند چه خبر است.

ولی جرأت نمی‌کرد.

و به دارتن‌یان گفت ببینید برای چه مردم هیاهو می‌کنند.

دارتن‌یان با جرأت فطری پنجره را گشود و نظری به خارج انداخت و گفت: آه... آه... عجب منظره‌ای تأثرآور است.

مازارن گفت: مگر چه می‌بینید؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من آقای مارشال دومیره را می‌بینم که نزدیک می‌شود ولی کلاه بر سر ندارد.

و آجودان وی یک دست را به گردن آویخته و عده کثیری از افراد مارشال مجروح شده‌اند، و اسب‌ها هم زخمی هستند به طوری که در همه جا اثر خون به چشم می‌رسد.

ناگهان دارتن‌یان حرف خود را قطع کرد و بانگ زد آه... نگهبانان عمارت تفنگ‌ها را به طرف مردم نشانه می‌روند وخیال دارند که به سوی خلق تیراندازی کنند و این عمل دیوانگی است.

مازارن گفت: آنها طبق دستوری که صادر شده رفتار می‌کنند.

دارتن‌یان گفت:

این دستور چیست؟

ـ دستوری که به آنها داده شده این است که هرگاه مردم به این عمارت نزدیک شدند تیراندازی نمایند.

ـ آیا می‌دانید نتیجه این عمل چه خواهد شد.

ـ نتیجه‌اش چیست؟

ـ این قصر محو خواهد گردید.

ـ مگر نمی‌بینید که ما در اطراف این قصر چه طارمی‌های آهنی قطور و بلند داریم.

ـ این طارمی‌ها پنج دقیقه مقابل هجوم خلق تاب نمی‌آورد و بعد یک سنگ از این عمارت روی سنگ دیگر باقی نخواهد ماند.

و قبل از اینکه مازارن چیزی بگوید و دستوری جدید صادر کند دارتن‌یان نصف تنه را از پنجره خارج کرد و بانگ زد.

شلیک نکنید... شلیک نکنید.

ولی غوغای فریکه و همسالان او و هیاهوی مردم مانع از این شد که نگهبانان قصر، صدای دارتن‌یان را بشنوند.

و چند تیر به طرف جمعیت خالی کردند.

و طوری سنگ‌ها و آجرهای عمارت مورد اصابت گلوله‌ها قرار گرفت که تصور می‌شد همه سنگ‌ها و آجرها ذره ذره، به اطراف، پراکنده خواهد گردید.

و یک گلوله از کنار دارتن‌یان گذشت و وارد اطاق شد و یک آئینه گران‌قیمت

ونیزی را درهم شکست.

کاردینال مازارن گفت:

افسوس که این آئینه شکست زیرا آن را در ونیز خریداری کرده بودم و خیلی قیمت داشت.

دارتن‌یان آهسته پنجره را بست. و روی به طرف مازارن کرد و گفت:

عالیجناب برای این آئینه نالان نباشید.

مازارن گفت:

آخر شما نمی‌دانید که من به چه مبلغ آن را خریداری کرده بودم. دارتن‌یان گفت من قیمت این آئینه را نمی‌دانم ولی اطلاع دارم که تا یک ساعت بعد در این عمارت، یک آئینه، چه‌کار ونیز و چه‌کار پاریس باقی نخواهد ماند و شاید سنگ‌ها و آجرهای این عمارت هم پراکنده گردد.

مازارن گفت: پس به عقیده شما چه باید کرد؟

دارتن‌یان با بی‌اعتنائی گفت:

ـ من از طرز فکر شما در حیرت هستم زیرا وقتی شما می‌توانید با آزادکردن بروسل مردم را راضی کنید چرا خودداری می‌نمائید.

چون اگر این مرد را آزاد نمائید چیزی را از دست نداده‌اید و یک رایزن پارلمان به چه درد شما می‌خورد که او را توقیف کرده‌اید؟

مازارن به پورتوس گفت:

آقای دووالون عقیده شما چیست؟

پورتوس جواب داد:

من نیز عقیده دارم که باید فوراً بروسل را به مردم داد.

مازارن به پا خاست و گفت:

راست می‌گوئید... بیایید به اتفاق برویم تا من در این خصوص با ملکه فرانسه صحبت کنم.

مازارن جلو افتاد و دو نفر دیگر عقب او روانه شدند.

از چند آپارتمان گذشتند تا به یک دهلیز طولانی رسیدند. در انتهای آن دهلیز مازارن توقف کرد و گفت:

آقایان آیا من می‌توانم مطمئن و متکی به شما باشم.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب ما ازکسانی هستیم که فقط یک مرتبه قول وفاداری می‌دهیم.
و دیگر حرفِ خود را پس نمی‌گیریم.
مازارن آنها را وارد اطاقی کوچک کرد و گفت: اینجا باشید تا من شما را صدا بزنم.
و خود از اطاق خارج گردید و وارد سالن آن‌دوطریش شد.
اطاقی که دارتن‌یان و پورتوس در آن بودند فقط به وسیله یک پرده ماهوت از سالن آن‌دوطریش جدا می‌گردید.
رسوم آن عصر چنین بود که برای اطاق‌های کوچک که در اطراف یک سالن بزرگ ساخته می‌شد، در نمی‌ساختند و با پرده آنها را از سالن جدا می‌کردند.
دارتن‌یان و پورتوس نه فقط از پشت پرده صداهای سالن را می‌شنیدند بلکه از لای پرده اشخاص را هم در آنجا می‌دیدند.
آن‌دوطریش وسط سالن ایستاده، از شدت خشم رنگ از صورتش پریده بود.
معهذا طوری به نفس سلطه داشت که از صحبت او نمی‌توانستند به خشم وی پی ببرند.
در عقب آن‌دوطریش، کومنژ ـ وی‌کیه ـ گی‌تو و در عقب آنها، خانم‌ها حضور داشتند.
مقابل آن‌دوطریش سگیه بااحترام ایستاده آن زن را می‌نگریست و سرگذشتی را حکایت می‌کرد.
سگیه همان است که بیست سال قبل در زمان لوئی سیزدهم بسیار آن‌دوطریش را اذیت کرد.
و سرگذشتی که حکایت می‌نمود مربوط به خود او بود و می‌گفت:
امروز من باکالسکه خود از خیابان‌ها عبور می‌کردم که یک مرتبه مردم به کالسکه حمله‌ور شدند و آن را درهم شکستند.
ما درکالسکه دونفر بودیم یکی من و دیگری برادرم که متصدی روحانی شهر مو می‌باشد.

بعد از درهم شکستن کالسکه از طرف مردم من و برادرم فرار کردیم.
و خود را به عمارت آقای او رسانیدیم.
ولی مردم که دیدند ما وارد عمارت مزبور شده‌ایم به آنجا حمله‌ور شدند.
و هرچه را که در عمارت یافتند شکستند و دریدند و ویران نمودند. پیرزنی در آن عمارت من و برادرم را در یک اطاق کوچک پنهان کرد.
ولی مردم به آن اطاق نزدیک می‌شدند و من نظر به اینکه مرگ خود را نزدیک و قطعی یافتم نزد برادرم به گناهان خویش اعتراف نمودم که بدون آمرزش و بخشایش از جهان نرفته باشم.
ولی در آخرین لحظه مردم از ورود به اطاق مزبور منصرف شدند.
چون فکر می‌کردند که ما از دری، واقع در عقب عمارت فرار کرده‌ایم.
و بدین‌ترتیب ما نجات یافتیم.
سپس همان پیرزن با ما کمک کرد و لباسی از البسه آقای او را که در خانه نبود به من پوشانید و من از خانه مزبور خارج شدم. و هنگام خروج دیدم که سه نفر از محافظین من به قتل رسیده‌اند. این سه نفر در موقع حمله مردم اطراف کالسکه بودند. و موقعی که به عمارت آقای او رفتم آنها مقابل مدخل عمارت جلوی مهاجمین را گرفتند.
وقتی سگیه این سرگذشت را نقل می‌کرد مازارن وارد سالن شد. و آهسته به آن‌دوطریش نزدیک گردید و کنارش ایستاد.
آن‌دوطریش به مازارن توجه نکرد و از سگیه پرسید عقیده شما در این باره چیست؟
سگیه گفت:
خانم من عقیده دارم که اوضاع خیلی بد است.
آن‌دوطریش گفت:
- می‌خواهم از شما بپرسم چه راه‌حلی را به من پیشنهاد می‌نمائید.
سگیه گفت:
خانم من راه‌حلی را درنظر گرفته‌ام.
اما می‌ترسم که بر زبان بیاورم.
آن‌دوطریش باتبسمی تلخ گفت: آقای سگیه شما از چه موقع این طور ترسو

شده‌اید مگر فراموش کرده‌اید در گذشته چقدر جرأت داشتید.

سگیه سرخ شد و چند کلمه برای عذرخواهی زیرلب اداکرد...

آن‌دوطریش گفت:

آقا، ما راجع به گذشته بحثی نداریم چون، گذشته جزو حوادث منقضی شده است.

و صحبت ما مربوط به زمان حال می‌باشد.

و من از شما می‌پرسم چه اندرزی به من می‌دهید و اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟

سگیه گفت:

به عقیده من باید بروسل را آزاد کرد.

آن‌دوطریش گفت:

نه... محال است که من این مرد را آزاد کنم.

در این موقع صدای پائی شنیده شد و مردی بدون اینکه قبلاً کسب اجازه کند وارد اطاق گردید.

چون آن‌دوطریش تفرقه حواس داشت متوجه این بی‌ادبی نگردید.

خود آن مرد هم که میره بود از فرط اضطراب فراموش کرد کسب اجازه نماید.

آن‌دوطریش او را دید و گفت:

آه... مارشال... این شما هستید... امیدوارم که این عوام فرومایه را برجای خود نشانیده باشید تا دیگر از این جسارت‌ها نکنند.

میره گفت:

خانم بدواً اجازه می‌خواهم عرض کنم که برای تأدیب عوام‌الناس سه نفر از افراد من در پل‌نو، و چهارنفر در محلهٔ هال، و شش‌نفر در خیابان آربرسک و دونفر مقابل همین عمارت به قتل رسیدند.

به‌علاوه دوازده مجروح را با خود برگردانیدم.

کلاه من هم در میدان جنگ باقی ماند چون یک گلوله آن را برد. خود نیز اگر کمک اسقف پاریس نبود مانند کلاهم در میدان جنگ می‌ماندم.

ولی او رسید و مرا از دست عوام‌الناس رهانید.

آن‌دوطریش گفت:

اسم اسقف راکه بر زبان آوردید سبب شدیدکه من موضوعی را به خاطر بیاورم.

و آن اینکه وقتی امروز صبح شنیدم که اوضاع شهر عوض گردیده متوجه گردیدم که این مرد فتنه‌انگیز پاکوتاه در این قضایا بدون دخالت نیست و این حرف شما ظن مرا تأیید کرد.

میره خنده کنان گفت:

خانم از این مرد پاکوتاه، هنگامی که من شرفیاب هستم بدگوئی نفرمائید.

زیرا مساعدتی که او امروز به من کرده هنوز تازه است و من نمی‌توانم فوراً، این کمک بزرگ را فراموش نمایم.

آن‌دوطریش گفت:

ـ بسیار خوب... اگر شما میل داریدکه از او متشکر باشید مختار هستید.

ولی من تعهدی را برگردن نمی‌گیرم اما خوشوقتم که شما زنده و سالم مراجعت نموده‌اید.

میره سر فرود آورد و تشکر کرد.

سپس گفت:

خانم بازگشت من به اینجا بدون شرط نبوده و عوام‌الناس فقط به یک شرط مرا آزاد گذاشتند که مراجعت کنم.

آن‌دوطریش گفت: این شرط چیست؟

میره گفت:

عوام‌الناس مرا مجبور کردند که قول بدهم دربازگشت، اراده آنها را به عرض شمابرسانم.

آن‌دوطریش خم به ابرو انداخت.

و حاضرین دریافتندکه او غضبناک گردیده است.

همه سکوت کردند تا اینکه آن‌دوطریش سکوت را شکست و اظهار نمود.

آقای میره... حرف شما مرا متعجب کرد... آیا گفتیدکه قول دادیدکه اراده مردم را به اطلاع من برسانید و معلوم می‌شود خطری بزرگ شما را تهدید می‌کرده که این سفارت غیرعادی را برعهده گرفتید.

حاضرین فهمیدند آنچه موجب خشم آن‌دوطریش گردیده کلمه اراده است.
و وی خود را خیلی بزرگتر از آن می‌داند که اراده عوام‌الناس به او ابلاغ شود.
میره نیز بعد از گفته آن‌دوطریش این موضوع را دریافت و گفت:
خانم من از اینکه نتوانستم درست ادای مقصود کنم استدعای بخشایش دارم زیرا ما سربازان که اهل جنگ هستیم نمی‌توانیم مانند وکلای عدلیه و خطباء، کلمات را درست ادا نمائیم و اینک متوجه می‌شوم که می‌بایست بگویم که قول داده‌ام استدعای مردم را به عرض شما برسانم.
آن‌دوطریش تبسم کرد و گفت: آیا وضع خیابان‌ها خطرناک بود؟
مارشال گفت:
خانم شاید منظور شما این باشد که بخواهید بفرمائید آیا امروز من ترسیدم یا نه؟
آن‌دوطریش دوباره تبسم نمود.
مارشال گفت:
خانم اعتراف می‌کنم که من امروز در خیابان‌ها متوحش شدم. و این سومین مرتبه است که ترس بر من غلبه نمود.
و با اینکه در دوازده جنگ بزرگ و دهها جنگ کوچک شرکت کرده‌ام و نترسیدم امروز بیم، بر من راه یافت.
و اینک از خداوند سپاسگزارم که شرفیاب حضور شما هستم و با اینکه تبسم علیاحضرت را نسبت به خود تهدیدآمیز می‌بینم باز شکر می‌کنم که مقابل این عفریت‌های جهنمی که تا درب این قصر هم مرا بدرقه نمودند قرار نگرفته‌ام.
دارتن‌یان که در اطاق مجاور به اتفاق پورتوس این صحبت‌ها را می‌شنید آهسته در گوش پورتوس گفت:
آیا متوجه شدی چه جواب ماهرانه‌ای به آن‌دوطریش داد؟
پورتوس گفت: بلی.
آن‌دوطریش خطاب به مارشال اظهار کرد خوب... اراده رعایای من، که شما مأمور ابلاغ آن شده‌اید چیست؟
مارشال گفت:
خانم آنها استدعا دارند که شما بروسل را آزاد بفرمائید و به آنها برگردانید.

آن‌دوطریش گفت:

من هرگز این مرد را آزاد نخواهم کرد.

میره تعظیم کرد و گفت: هرچه اراده بفرمائید همان باید بشود زیرا شما اختیاردار مطلق هستید.

بعد مارشال قدمی عقب گذاشت که از اطاق خارج شود.

آن‌دوطریش گفت:

کجا می‌روید؟

مارشال گفت:

ـ می‌روم که جواب علیاحضرت را به مردم برسانم.

ـ من میل ندارم که شما بروید و جواب مرا به آنها برسانید زیرا مایل نیستم که بین ما و رعایایم مذاکراتی صورت بگیرد یعنی آنها به وسیله مذاکره چیزی را به من تحمیل کنند.

مارشال گفت:

خانم، من مجبورم که بروم و این جواب را به آنها ابلاغ کنم.

زیرا قول شرف داده‌ام که آنها را از نتیجه تقدیم گزارش، به حضور شما، مستحضر نمایم.

آن‌دوطریش باخشم گفت:

آقا، من به شما می‌گویم که نباید بروید.

مارشال گفت:

آخر من شرافت اصیل‌زادگی خود راگرو داده‌ام. و اگر شما امر توقیف مرا صادر فرمائید باز مجبورم که این جواب را به مردم ابلاغ کنم.

بر اثر این حرف برقی از چشم‌های آن‌دوطریش جستن کرد و گفت:

ـ آقا من اشخاصی را توقیف کرده‌ام که خیلی بزرگتر از شما بودند.

و آنگاه روی برگردانید و گفت: گی‌تو جلو بیائید.

مازارن که حضور داشت فهمید اکنون حکم توقیف میره صادر خواهد شد و مشکلی جدید، بوجود خواهد آمد و گفت:

خانم آیا اجازه می‌دهید که من نیز نظریه خود را به عرض برسانم؟

آن‌دوطریش گفت:

ـ اگر نظریه شما هم مانند دیگران است و می‌گوئید که بروسل باید آزاد شود می‌توانید که مرا از شنیدن نظریه خود محروم نمائید.

مازارن گفت:

نه خانم من می‌خواهم این پیشنهاد را معروض بدارم.

گو اینکه اگر مورد قبول شما قرار بگیرد پیشنهادی بد نیست. و می‌خواهم عرض کنم که اسقف پاریس را به اینجا احضار بفرمائید.

آن‌دوطریش باصدای بلند گفت:

ـ تمام این فتنه‌ها زیر سر این مرد دسیسه‌باز است و او محرک مردم شده و آنها را وادار به طغیان کرده و آن وقت شما می‌خواهید که من او را احضار کنم.

مازارن گفت:

خانم اگر شما عقیده دارید که وی این فتنه را بوجود آورده بهتر آنکه او را احضار نمائید.

آن‌دوطریش باغضب گفت:

برای چه؟

مازارن جواب داد:

برای اینکه اسقف پاریس چون این آتش را افروخته خود او می‌تواند آن را خاموش نماید.

کومنژ که بیرون را می‌نگریست گفت: خانم، برحسب تصادف فرصتی مقتضی برای احضار او به دست آمده زیرا وی هم‌اکنون از نزدیکی قصر می‌گذرد و در میدان پاله‌رویال مردم را تقدیس می‌نماید.

آن‌دوطریش به پنجره نزدیک شد و گفت:

راست است. و خود اوست که از میدان عبور می‌نماید. نگاه کنید... از فرق سر تا نوک پای این مرد تقلب و ریا می‌بارد.

مازارن گفت: این مرد با اینکه اسقف است مردم درحضورش زانو بر زمین می‌زنند ولی اگر من اکنون وارد این میدان شوم با اینکه کاردینال هستم مرا قطعه قطعه می‌نمایند و لذا استدعا می‌نمایم که او را احضار بفرمائید و در مقام استمالت برآئید.

آن‌دوطریش آهسته به کاردینال مازارن گفت:
ـ خوب است که شما هم مثل مردم بگوئید که ارادهٔ شما چنین می‌باشد و من باید از ارادهٔ شما پیروی نمایم.
مازارن سر فرود آورد ولی چیزی نگفت
بعد از تقریباً ده ثانیه سکوت آن‌دوطریش خطاب به مارشال گفت:
ـ آقای مارشال بروید اسقف را نزد من بیاورید.
مارشال سر فرود آورد و قبل از اینکه از اطاق خارج گردد گفت: خانم جواب مردم را چه بدهم؟
آن‌دوطریش گفت:
ـ به مردم بگوئید همان‌گونه که من شکیبائی دارم آنها نیز صبر داشته باشند.
این گفته طوری جدی اداگردید که مارشال جرأت نکرد چیزی بگوید و برای اجرای امر مادر لوئی چهاردهم از اطاق خارج گردید.
پس از اینکه مارشال رفت دارتن‌یان رو به طرف پورتوس نمود و گفت: من نمی‌دانم عاقبت این کار چه خواهد شد؟!
پورتوس گفت:
ـ من عاقبت این کار را خوب نمی‌بینم ولی باید منتظر بود و دید که پایان کار چه می‌شود.
در اطاق آن‌دوطریش سکوت حکمفرمائی می‌کرد و هیچ‌کس لب به تکلم نمی‌گشود.
تا اینکه آن‌دوطریش به کومنژ نزدیک شد و چیزی آهسته به او گفت و مازارن از این نجوا نگران گردید چون یقین داشت که آن‌دوطریش حکمی سخت برای اسقف، بر سر کومنژ صادر می‌نماید.
و از فرط نگرانی نظری به یک طرف تالار که در آنجا، دارتن‌یان و پورتوس پشت پرده بودند انداخت و به زبان حال از آنها پرسید آیا آمادهٔ حمایت از من هستید یا نه؟
در موقعی که آن‌دوطریش امری برای کومنژ صادر می‌کرد سایر حضار آهسته حرف می‌زدند.

تا اینکه در باز شد و گوندی وارد اطاق گردید.

مارشال که او را آورده بود مثل اینکه می‌خواهد وی را معرفی نماید گفت: خانم آقای اسقف به محض اینکه امر شما را دریافت کردند باعجله عازم شرفیابی شدند.

آن‌دوطریش دوقدم به طرف گوندی رفت و نظری خشمگین به او انداخت و درحالی که لب پائین او قدری می‌لرزید گفت: آقا نظریهٔ شما درخصوص این بی‌نظمی چیست؟

گوندی گفت:

خانم این یک بی‌نظمی نیست بلکه یک طغیان شدید است.

آن‌دوطریش بیشتر غضبناک گردید و گفت:

طغیان شدید عنوانی است که کسانی که خواهان شورش رعایای من هستند برای این بی‌نظمی پیدا کرده‌اند.

این جمله باصدای بلند ادا شد زیرا مادر لوئی چهاردهم که یقین داشت محرک مردم گوندی می‌باشد و او را مسئول حوادث می‌دانست نمی‌توانست خونسردی خود را حفظ نماید و افزود:

کسانی که این واقعه را بوجود آورده‌اند می‌توانند هر اسم که مایل هستند روی آن بگذارند ولی بدانند که قدرت و سیادت لوئی چهاردهم این بی‌نظمی‌ها را مبدل به نظم و آرامش خواهد کرد.

گوندی با خونسردی گفت:

خانم، آیا منظور شما، از اینکه مرا مفتخر به شرفیابی فرمودید این بود که این فرمایش‌ها را بکنید؟

مازارن دید که اگر مجال جواب به آن‌دوطریش بدهد وی طوری کار را خراب خواهد کرد که اصلاح‌پذیر نخواهد بود.

لذا گفت:

ـ نه اسقف عزیز، خانم از این جهت شما را احضار کردند که نظریهٔ شما را درخصوص این وقایع پرسش کنند.

گوندی مانند کسی که از این سئوال حیرت کرده و خود را درخور این افتخار نمی‌داند یا اینکه افتخار مزبور را مربوط به خویش تصور نمی‌کند خطاب به آن‌دوطریش

گفت:

ـ خانم آیا راست است که شما برای کسب نظریه از من امر به شرفیابی من صادر نمودید؟

ـ بلی آقا.

گوندی سر فرود آورد و گفت:

ـ خانم لابد منظور شما این است که بدانید از چه راه می‌توان...

مازارن صحبت اسقف را قطع نمود و گفت:

ـ خانم میل دارند بدانند اگر شما به جای ایشان بودید چه می‌کردید؟

اسقف گفت: خانم اگر من به جای شما بودم بروسل را آزاد می‌نمودم و به خلق پس می‌دادم.

آن‌دوطریش گفت: اگر من او را آزاد نکنم چه خواهد شد؟

مارشال جواب داد در این صورت فردا در سراسر پاریس یک سنگ روی سنگ دیگر باقی نمی‌ماند.

آن‌دوطریش بانفرت و بی‌آنکه روی خود را به طرف مارشال برگرداند گفت: آقا... من با شما صحبت نمی‌کنم.

و بعد رو به طرف گوندی کرد و افزود:

ـ اگر من بروسل را به مردم پس ندهم چه می‌شود؟

اسقف گفت:

ـ خانم اگر منظور شما این است که بدانید نظریه من چیست به عرض می‌رسانم که نظریه من کاملاً موافق با نظریه آقای مارشال می‌باشد.

یک مرتبه صورت آن‌دوطریش سرخ شد و چشم‌های آبی‌رنگ وی تو گوئی نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید.

و لب‌های او شروع به لرزیدن کرد.

خشم آن‌دوطریش به قدری شدید بود که مازارن با اینکه عادت داشت طغیان‌های غضب آن‌دوطریش را ببیند به وحشت درآمد و از عاقبت کار ترسید.

آن‌دوطریش درحالی که صدایش از غضب مرتعش بود بانگ زد عجب راه‌حلی پیش پای من می‌گذارید... واقعاً که راه‌حلی بسیار جالب‌توجه است... و طبعاً از یک

کشیش نباید غیر از این انتظاری داشت.

جمله اخیر ناسزا بود ولی گوندی جوابی نداد چون عزم کرد که خونسرد باشد. او می‌دانست که کار بر وفق مراد اوست و تحمل یک یا دو ناسزای دیگر برای وی مشکل نخواهد بود.

در عوض کینه و حس انتقام، مانند زهری که در کام افعی ذخیره شود ذره‌ذره در قلب او انباشته می‌گردید.

آن‌دوطریش نظری به مازارن انداخت و با آن نگاه از وی دعوت کرد که چیزی بگوید و سکوت را بشکند.

مازارن با لهجهٔ ایتالیائی خویش، درحالی که بعضی از کلمات فرانسوی را درست ادا نمی‌کرد گفت:

خانم آقای اسقف، اندرزی نیکو به شما تقدیم کردند و همان طوری که به عرض رسانیدند راه‌حل قضیه این است که بروسل را زنده یا مرده به خلق پس داد و فوراً این حادثه خاتمه می‌یابد.

اسقف گفت: عالیجناب اگر شما بروسل را مرده به مردم تحویل بدهید البته حادثه خاتمه می‌یابد ولی نه آن طور که شما انتظار دارید بلکه به شکلی دیگر این امر فیصله پیدا می‌کند.

مازارن مثل کسی که اشتباه کرده گفت:

ـ عجب... عجب... من هنوز نمی‌توانم زبان فرانسوی را به خوبی تکلم کنم و کلماتی از دهانم بیرون می‌آید که مؤید فکر و نظریهٔ من نیست و باور کنید اینکه گفتم مرده یا زنده برحسب عادت بود زیرا هنگام گفتگو این جمله زیاد تکرار می‌شود و خوشا به حال شما آقای اسقف که در زبان فرانسوی مسلط هستید و می‌توانید جملات را درست و فصیح ادا نمائید.

دارتن‌یان در اطاق مجاور آهسته در گوش پورتوس گفت: آیا می‌شنوید که اینها چه می‌گویند؟ پورتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: اینها عده‌ای از بزرگان درجهٔ اول مملکت فرانسه هستند که اینک در یک مجلس مشاوره حضور دارند و درخصوص یکی از مهمترین مسائل این کشور بحث می‌کنند و آیا متوجه هستید چه چیزها می‌گویند و باز رحمت بر ما که در محاصره

(روشل) وقتی مجلس مشاوره می‌آراستیم بهتر از اینها صحبت می‌کردیم.

گوندی گفت:

ـ خانم چون شما حاضر نیستید که راه‌حل را بپذیرید تردیدی وجود ندارد که راه‌حلی بهتر مورد توجه شما قرار گرفته است.

زیرا من می‌دانم که شما و مشاورین خردمندتان می‌دانید که وضع کنونی مملکت فرانسه دقیق است و نباید گذاشت که اوضاع امروزی ادامه پیدا کند زیرا ادامه این اوضاع منتهی به انقلاب خواهد شد.

آن‌دوطریش باتحقیر و تمسخر گفت:

آقای اسقف پس به عقیده شما این واقعه که دیروز بی‌نظمی بود امروز مبدل به طغیان شده، فردا مبدل به انقلاب خواهد گردید.

اسقف گفت:

بلی خانم.

آن‌دوطریش گفت:

ـ هرکس حرف‌های شما را بشنود تصور می‌نماید که ملت فرانسه به‌کلی قید و بند انضباط را پاره کرده و خودسر شده... آیا واقعاً چنین است؟

اسقف گفت:

ـ بلی خانم و امسال اوضاع اروپا غیر از سنوات گذشته می‌باشد و هرگاه نظری به انگلستان بیندازید، صحت عرض من بیشتر آشکار می‌شود.

آن‌دوطریش گفت:

من می‌دانم که اوضاع انگلستان خوب نیست ولی خوشبختانه ما در فرانسه شخصی مانند کرومول نداریم.

گوندی گفت:

خانم، معلوم نیست که ما در فرانسه شخصی مانند کرومول نداشته باشیم زیرا این‌گونه اشخاص در همه جا ممکن است باشند منتها دیده نمی‌شوند و وضع آنها چون صاعقه به شمار می‌آید و فقط وقتی صاعقه هبوط کرد و آسیب رسانید آشکار می‌شود و قبل از آن ناپیداست و هیچ‌کس تصور نمی‌نماید که وجود داشته باشد.

از این حرف حاضرین لرزیدند.

و یک مرتبه دیگر سکوت بر مجلس مستولی گردید.

آن‌دوطریش دو دست را روی سینه نهاده مثل این بود که از توسعهٔ ضربان قلب خود جلوگیری می‌کند.

دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت:

ـ آیا این کشیش را می‌بینید؟

پورتوس گفت:

کدام کشیش را می‌گوئید؟

ـ همین کشیش کوچک اندام یعنی اسقف پاریس را می‌گویم.

ـ خوب منظور شما چیست؟

ـ می‌خواهم بگویم این شخص یک مرد حسابی است.

پورتوس صورت را به طرف دارتن‌یان برگردانید و حیرت‌زده او را نگریست.

و معلوم بود که نمی‌تواند بفهمد که وی چه می‌گوید.

گوندی سکوت را در تالار شکست و خطاب به آن‌دوطریش گفت:

ـ از تفکرات شما چنین احساس می‌کنم که قصد دارید اوامری شدید صادر نمائید.

ولی زنهار، که اوامر شما سبب تشدید وخامت اوضاع نشود و خشم مردم را زیادتر ننماید.

آن‌دوطریش به تمسخر گفت:

آقای اسقف چون شما را داریم خشم مردم برای ما بدون اهمیت است زیرا بانفوذی که شما تحصیل کرده‌اید می‌توانید به وسیله دعا و تبرک مردم. آنها را آرام نمائید.

اسقف گفت:

ـ خانم می‌ترسم که اگر وقت بگذرد نفوذ من نیز از بین برود و دیگر کاری از من ساخته نباشد.

ولی اگر شما بروسل را به مردم پس بدهید علت هرگونه عدم رضایت از بین می‌رود و هر نوع بهانه‌جوئی منتفی می‌شود و از آن پس اگر کسی مبادرت به شرارت کرد شما می‌توانید و حق دارید که به شدت او را مجازات کنید.

آن‌دوطریش گفت:

مگر در این ساعت من این حق و توانائی را ندارم؟

اسقف گفت:

ـ خانم اگر دارای این حق و توانائی هستید چرا از آن استفاده نمی‌نمائید؟

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت:

آیا شنیدید چه گفت؟

پورتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: من عاشق این‌گونه مردان شجاع و باصراحت هستم زیرا این افراد می‌دانند چه می‌خواهند و چه می‌گویند و چه باید بکنند.

و ایکاش این مرد صدراعظم فرانسه بود و من هم صاحب‌منصب او.

و من مجبور نمی‌شدم با مردی بی‌خاصیت مثل مازارن کار بکنم و اگر این مرد صدراعظم فرانسه می‌شد من و او خیلی از کارهای بزرگ را به انجام می‌رسانیدیم.

آن‌دوطریش با یک اشاره همه حاضرین را مرخص کرد ولی مازارن که می‌دانست مستثنی می‌باشد باقی ماند.

گوندی هم می‌خواست برود.

ولی آن‌دوطریش به او گفت:

آقا توقف کنید.

گوندی سر فرود آورد و دردل گفت: تصور می‌کنم که آن‌دوطریش بالاخره تسلیم خواهد شد.

دارتن‌یان پشت پرده آهسته به پورتوس گفت: آیا متوجه هستید که آن‌دوطریش برای چه گوندی را نگاه داشته است؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت:

وی قصد دارد این اسقف را به قتل برساند.

پورتوس گفت: آه...

دارتن‌یان گفت:

ولی مطمئن باشید که من نه فقط مرتکب قتل این مرد شجاع و بااراده نمی‌شوم

بلکه اگر دیگران بخواهند او را به قتل برسانند مانع می‌گردم.

پورتوس گفت: من هم مانع از قتل او خواهم گردید.

پس از اینکه حضار رفتند مازارن یک صندلی پیش کشید و نشست و با خود گفت: یقین دارم امروز در این اطاق واقعه‌ای بزرگ اتفاق می‌افتد زیرا آن‌دوطریش خیلی خشمگین است.

مازارن درست فکر می‌کرد و آن‌دوطریش بسیار غضبناک می‌نمود و از فرط خشم نمی‌توانست آرام بگیرد.

و در اطاق می‌رفت و می‌آمد و گاهی خود را باد می‌زد و زمانی عطر می‌بوئید.

گوندی هم نگران شده بود.

وی اطراف را می‌نگریست که ببیند پشت پرده‌ها کسی هست یا خیر؟

و گاهی آهسته دست روی زره خود که زیر لباس در بر داشت می‌گذاشت.

که اگر بدو حمله‌ور گردیدند از خویش دفاع نماید.

یک مرتبه آن‌دوطریش مقابل اسقف توقف کرد و گفت:

خوب، آقای اسقف، حال که تنها شده‌ایم راه‌حل خود را تکرار کنید.

اسقف گفت:

خانم به عقیده من راه‌حل این است که شما علنی اعتراف نمائید که اشتباه کردید و این اعتراف به نظر من یکی از شاهکارهای دولت‌های بزرگ و قوی می‌باشد.

بدین ترتیب و هم‌چنین با بازگردانیدن بروسل یک مرتبه صداها خواهد خوابید و شهر آرام خواهد شد و هرگونه بهانه و دستاویز از دست مردم گرفته می‌شود.

آن‌دوطریش بانگ زد:

ـ این چه اندرزی است که به من می‌دهید؟

چگونه من می‌توانم قبول کنم که نزد یک مشت بی سر و پا خود را کوچک نمایم و به اشتباه خود اعتراف کنم؟

مگر من دارای قدرت و سیادت نیستم؟. مگر من سرباز و سپاه ندارم... نه... نه به قول کاترین دومدیسی به نوتردام سوگند من با دو دست خود بروسل را به قتل می‌رسانم ولی حاضر نیستم که او را به این یک مشت اشرار پس بدهم.

بعد از این حرف آن‌دوطریش که کینه‌اش نسبت به گوندی کمتر از خشم او نسبت

به بروسل نبود با مشت به طرف گوندی حمله‌ور گردید.

گوندی از جای خود تکان نخورد.

حتی در قیافه‌اش اثر وحشت آشکار نگردید و هیچ‌یک از عضلات قیافهٔ او به لرزه درنیامد و فقط نگاهی عمیق به چشم‌های آن‌دوطریش انداخت.

دارتن‌یان پشت پرده آهسته به پورتوس گفت: اگر در این حول و هوش مردی چون ویت ری[1] باشد هم‌اکنون اسقف زندگی را بدرود خواهد گفت

ولی قبل از اینکه ویت‌ری عزم قتل این اسقف را بکند من ویت‌ری را به قتل خواهم رسانید و یقین دارم که مازارن بسیار از من ممنون خواهد شد.

زیرا کشتن این اسقف در این موقع یک اشتباه بسیار بزرگ است.

پورتوس گفت:

ـ ساکت باشید و گوش بدهید.

چون مازارن یک مرتبه از روی صندلی برخاست.

و به طرف آن‌دوطریش دوید و دست او را گرفت و گفت: خانم... خانم... آیا متوجه هستید چه می‌کنید؟

و بعد به زبان اسپانیائی افزود:

آن.. آن... مگر دیوانه شده‌اید. این چه حرکت ناشایسته است که از شما سر می‌زند.

آیا شما متوجه مرتبه و مقام خود نیستید و آیا نمی‌دانید که اینجا کجا است؟

از مرتبه و مقام خود شما گذشته مگر شما نمی‌دانید که این مرد امروز در پاریس چقدر نفوذ دارد؟

این مرد امروز اگر اراده کند در ظرف یک ساعت یا نیم ساعت شما را از حیز هستی ساقط خواهد کرد.

و در این عمارت سنگی روی سنگ دیگر باقی نخواهد ماند.

۱ـ ویت ری یکی از محارم لوئی سیزدهم در کشور فرانسه بود که بعد دارای عنوان دوک آنگاه مارشال شد و این مرد برحسب دستور لوئی سیزدهم مردی به نام کورنسینی را به قتل رسانید و در نیمه اول قرن هفدهم میلادی، تقریباً در سن هشتاد سالگی زندگی را بدرود گفت و اشاره‌ای که دارتن‌یان در این فصل بدو می‌کند مربوط به واقعه تاریخی موصوف است. (م)

بنابراین سیاس باشید و امروز که به این مرد احتیاج دارید او را مورد نوازش قرار بدهید.

و روزی که احتیاج شما از او رفع شد آن وقت می‌توانید هر تصمیمی را که میل دارید در مورد او به موقع اجرا بگذارید.

در غیر این صورت یعنی اگر نتوانید بر خشم خود غلبه کنید بازن‌های عامی فرقی ندارید.

به محض اینکه مازارن با زبان اسپانیائی شروع به صحبت کرد دارتن‌یان دست پورتوس را گرفت و شروع به فشردن کرد. و منظورش این بود که مبادا یک مرتبه پورتوس که زبان اسپانیائی را مانند دارتن‌یان می‌دانست به سخن درآید.

وقتی صحبت مازارن تمام شد دارتن‌یان در گوش او گفت:

پورتوس... مبادا هرگز به مازارن بگوئید که شما و من زبان اسپانیائی را می‌دانیم.

زیرا اگر این حرف را بر زبان بیاوری هم شما محو خواهید شد و هم من.

و مازارن همین که دریابد ما اظهارات او را فهمیده‌ایم هر دوی ما را به قتل خواهد رسانید.

یا اینکه برای بقیهٔ عمر در یکی از زندان‌های دولتی فرانسه جا خواهد داد.

وقتی مازارن این جملات را بر زبان می‌آورد قیافه‌اش طوری آرام بود که دقیق‌ترین قیافه‌شناسان نمی‌توانستند استنباط کنند که وی راجع به یک امر مهم با آن‌دوطریش صحبت می‌کند.

و هر کسی او را می‌دید می‌اندیشید که مشغول یک صحبت معمولی راجع به آب و هوا یا برنامه غذای آن روز می‌باشد.

گوندی هم با اینکه تیزهوش بود نمی‌فهمید حرف‌هائی که مازارن به آن‌دوطریش می‌زند چقدر اهمیت دارد.

مازارن زبان فرانسوی را نمی‌دانست و مثل همهٔ کسانی که در یک زبان ناشی هستند قادر نبود که معانی را درست، به وسیلهٔ کلمات فرانسوی ادا کند.

در عوض صدراعظم فرانسه در دو زبان ایتالیائی و اسپانیائی تسلط داشت.

و وقتی که با این دو زبان تکلم می‌کرد معانی را درست و با قوت ادا می‌نمود.

لذا گفتار او در آن‌دوطریش اثر کرد.

ما نمی‌توانیم بگوئیم که خشم و کینه از قلب آن‌دوطریش بیرون رفت.

زیرا وی زنی نبود که به سهولت کینه‌ای را فراموش کند.

ولی علی‌الظاهر برغضب خود مستولی شد و برق چشم‌های او خاموش گردید و آهسته روی یک صندلی نشست و با صدائی محزون خطاب به اسقف گفت:

آقای اسقف مرا عفو کنید و بدانید که این عمل غیرمنتظره ناشی از این بود که من رنج می‌برم.

زیرا بالاخره من یک زن هستم.

و هر زن ممکن است تحت تأثیر نقاط ضعف زنانگی خود قرار بگیرد خاصه آنکه من از جنگ خانگی سخت متنفر و بیمناک هستم.

از طرف دیگر من می‌دانم که قدرت دارم و وقتی کسانی درقبال من مقاومت می‌کنند، خشم بر من مستولی می‌شود.

و هرگاه خشم و نقاط ضعف زنانگی را با هم جمع نمائید می‌بینید که من چندان قاصر نیستم.

گوندی سر فرود آورد و با تبسم گفت:

تصور می‌کنم که خانم وقتی صحبت از مقاومت می‌فرمایند اشتباه می‌کنند.

زیرا هیچ‌کس مقابل شما مقاومت نمی‌کند و همه این افراد که ملاحظه می‌نمائید مردمی مطیع و وفادار هستند.

و اصلاً کوچکترین عدم رضایت از شما ندارند بلکه فقط خواهان بروسل می‌باشند.

و همین که بروسل را به آنها مرحمت بفرمائید مانند آبی که روی آتش ریخته شود تمام این هیجان‌ها یک‌باره از بین می‌رود.

وقتی اسقف گفت: اصلاً کوچکترین عدم رضایت از شما ندارند مازارن گوش‌ها را تیز کرد.

وی انتظار داشت که بلافاصله بعد از این جمله اسقف بگوید که مردم از مازارن ناراضی هستند.

و همهٔ فریادها برای این است که مازارن را نمی‌خواهند. ولی اسقف این گفته را به زبان نیاورد.

و مازارن در باطن از او متشکر شد که موضوع را مسکوت گذاشته و گفت:

خانم، استدعا می‌کنم آنچه آقای اسقف می‌گوید بپذیرید برای اینکه وی یکی از ماهرترین سیاسیون کشور ما می‌باشد و به محض اینکه یک مقام کاردینالی خالی شد من پیشنهاد می‌کنم که به ایشان تفویض شود.

گوندی در دل خطاب به مازارن گفت:

ای ایتالیائی محیل، امروز چون تو به من احتیاج داری این حرف را می‌زنی و فردا به محض اینکه احتیاجت رفع شد آرزو می‌کنی که من جان در تن نداشته باشم.

دارتن‌یان پشت پرده به پورتوس گفت:

ـ نگاه کن. این ایتالیائی با چه سرعت به دیگران وعده مقامات بزرگ می‌دهد.

دارتن‌یان این حرف را زد و فوراً پشیمان گردید.

چون ترسید که پورتوس مأیوس گردد. لذا موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

پورتوس، من تصور می‌کنم که من و شما آینده‌ای درخشان درپیش خواهیم داشت.

پورتوس گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت:

اگر این اوضاع و جنگ داخلی یک سال دیگر طول بکشد مازارن به هر یک از ما یک هنگ خواهد بخشید.

و من فکر می‌کنم خوب است از هم‌اکنون دستور بدهم یک شمشیر طلائی برای من بسازند.

زیرا می‌دانم که مازارن مرا پیشکار کل خواهد کرد.

پورتوس گفت: من به چه مقامی خواهم رسید؟

دارتن‌یان گفت:

چون مارشال میره در این اوقات تقریباً مغضوب است من تصور می‌کنم که مازارن عصای مارشالی او را به شما تفویض خواهد کرد و شما مارشال فرانسه خواهید شد.

آن‌دوطریش گفت:

آقای اسقف آیا واقعاً شما پیش‌بینی می‌کنید که هیجان فرانسوی‌ها عواقب ناگوار

داشته باشد.

اسقف از این حرف حیرت کرد.

چون او تصور می‌نمود که در این خصوص آنچه که باید بگوید گفته و گفته‌های او مورد قبول آن‌دوطریش قرار گرفته است و نظر به اینکه مشاهده کرد مادر لوئی چهاردهم هنوز قائل نگردیده گفت:

خانم در این ساعت، هنوز سد نشکسته و این دیوار، جلوی طغیان آب را گرفته ولی وقتی سد شکست نمی‌توان پیش‌بینی کرد چه خواهد شد.

آن‌دوطریش گفت: آقا وقتی سد شکست ما یک سد دیگر مقابل آب بوجود خواهیم آورد... مرخص هستید... بروید.

گوندی از اینکه مذاکره او با آن‌دوطریش بدون نتیجه شد حیرت کرد.

و نظری به مازارن انداخت و عازم رفتن گردید مازارن به آن‌دوطریش نزدیک شد که باز با وی صحبت کند.

در این وقت صدای هیاهوئی دامنه‌دار از میدان پاله‌رویال یعنی میدان مقابل عمارت به گوش رسید.

از این صدا گوندی تبسم کرد.

ولی رنگ از صورت مازارن پرید و برق غضب که از چشم‌های آن‌دوطریش دور شده بود دوباره در دیدگانش درخشید.

یک مرتبه کومنژ وارد تالار شد و با اضطراب خطاب به آن‌دوطریش گفت: خانم مردم قراولان خارجی را از بین بردند.

و اکنون مشغول درهم شکستن طارمی‌های آهنی عمارت هستند امر شما چیست؟ و چه باید کرد؟

صدائی که از خارج به گوش می‌رسید از غرش طوفان و انفجار صاعقه و فوران آتش‌فشان مخوف‌تر بود.

هریک از این حوادث طبیعی صدائی دارد که وحشت‌آور است ولی آن صدا از همه اینها لرزه‌آورتر به شمار می‌آمد زیرا از قلب و اعصاب برمی‌خاست.

حتی دارتن‌یان و پورتوس که در جنگ‌ها شرکت کرده با غرش توپ‌ها و غریو جنگاوران و چکاچاک اسلحه و فریاد دلیران و ناله مجروحین و آه محتضرین آشنائی

داشتند از آن صدا لرزیدند.

گوندی قدمی به جلو گذاشت و خواست حرفی بزند ولی آن‌دوطریش بدو اشاره که در جای خود باشد.

کومنژ گزارش خود را تکرار کرد و گفت: خانم امر شما چیست؟

آن‌دوطریش پرسید چند مرد مسلح در اینجا دارید؟

کومنژ گفت: ششصدنفر.

آن‌دوطریش گفت: صدنفر را مأمور حفاظت پسر من لوئی چهاردهم کنید و با پانصدنفر دیگر این رجاله را جارو نمائید.

مازارن گفت: خانم... خانم... آیا متوجه هستید چه دستوری صادر می‌نمائید؟

آن‌دوطریش به کومنژ گفت: بروید و امر مرا اجراء نمائید. کومنژ هم حسب‌الوظیفه بدون چون و چرا برای اجرای امر از تالار خارج شد.

اما قبل از اینکه کومنژ شروع به اجرای امر کند صدای درهم شکستن طارمی‌ها و غریو جمعیت بلند شد و اندام مازارن به لرزه درآمد و ناله‌کنان خطاب به آن‌دوطریش گفت:

خانم شما هم خود را از بین برديد و هم ما را.

این ندای حاکی از وحشت آن‌دوطریش را نیز ترسانید و گفت: فوراً یک نفر برود و کومنژ را بازگرداند.

ولی مازارن ناله‌کنان می‌گفت دیگر دیر شده است... دیگر وقت گذشت... و هیچ قوه‌ای نمی‌تواند جلوی این سیل و طوفان را بگیرد.

فریاد ارتعاش‌آور جمعیت که یک مرتبه وارد باغ شده بودند پنداری سنگ‌ها و آجرهای بنای مزبور را می‌لرزانید.

دارتن‌یان به پورتوس گفت: شمشیر را از غلاف بیرون بکشید و آماده باشید زیرا هر طور شده باید از آن‌دوطریش و مازارن حمایت کنیم.

مازارن به طرف اسقف دوید و ناله‌کنان گفت: او را نجات بدهید... او را نجات بدهید.

منظور مازارن از او همانا آن‌دوطریش بود.

گوندی به طرف پنجره رفت و آن را گشود و خود را به مردم نشان داد و دید در

رأس یک عده سه چهار هزار نفری جوانی پیش می‌آید.
در نظر اول گوندی او را شناخت.
و دانست که لوویر پسر بروسل می‌باشد.
گوندی فریاد زد همانجا که هستید توقف کنید و نفوذ او به قدری زیاد بود که مردم در جای خویش متوقف گردیدند.
گوندی گفت: نظر به اینکه موافقت نمودند که فرمان خروج بروسل را از زندان صادر کنند و مشارالیه هم امروز آزاد می‌شود دیگر هیجان شما مفهوم ندارد.
آن‌دوطریش گفت: آقای گوندی چه می‌گوئید من چه موقع موافقت کردم که بروسل را آزاد نمایم.
مازارن قلم و کاغذی برداشت و به آن‌دوطریش نزدیک شد و گفت:
خانم آقای گوندی درست می‌گوید.
آن‌دوطریش خواست مقاومت کند.
ولی مازارن گفت: آن تمایل من چنین است و شما باید فرمان آزادی بروسل را صادر نمائید.
و قلم را به دستش داد و آن‌دوطریش بدون اراده روی یک صندلی نشست و طبق املاء مازارن چنین نوشت:
مدیر زندان محبس سن ژرمن مکلف است که بلافاصله بعد از رؤیت این حکم، بروسل رایزن پارلمان را آزاد کند.
مازارن گفت: امضاء کنید.
آن‌دوطریش حکم را امضاء کرد.
هنگامی که آن‌دوطریش مشغول نوشتن حکم بود اسقف طوری بادقت او را می‌نگریست که گوئی قصد دارد کلمات را بخورد.
و پس از اینکه ورقه امضاء شد گوندی آن را برداشت و به مردم نشان داد و گفت:
این است ورقه آزادی بروسل. این است حکمی که هم‌اکنون او را مستخلص می‌کند.
مردم فریاد زدند زنده‌باد بروسل... زنده‌باد اسقف پاریس.
اسقف نام آن‌دوطریش را برد و مردم را تشویق کرد که بگویند زنده‌باد آن‌دوطریش.

اما بیش از معدودی بانگ زنده‌باد برنیاوردند به طوری که برای بعضی از کسانی که در آن عمارت یعنی درگالری و اطاق‌های اطراف حضور داشتند این فکر پیدا شد که گوندی مخصوصاً آن کار راکرد و نام آن‌دوطریش را برد.

تا اینکه به خود او ثابت کند که نزد خلق نفوذی ندارد.

و برعکس وی پیش پاریسی‌ها، دارای نفوذی بسیار می‌باشد.

آن‌دوطریش گفت:

آقای گوندی اینک که آنچه می‌خواستید به دست آوردید بروید.

گوندی سر فرود آورد و گفت:

خانم من پیوسته برای خدمتگزاری حاضرم.

و هر موقع که امری داشتید که انجام آن از عهده من ساخته بود بفرمائید که بلافاصله به انجام برسانم.

آن‌دوطریش که حوصله حرف زدن را نداشت با اشاره سر جواب مثبت داد.

و هم با آن اشاره او را مرخص کرد.

وقتی که درب تالار درقفای آن مرد بسته شد آن‌دوطریش مشت خود را حواله گوندی نمود و گفت:

ای مرد بدذات و محیل روزی خواهد آمد که من تو را وادار نمایم از این زهر که امروز به من نوشانیدی بنوشی.

مازارن خواست به آن‌دوطریش نزدیک شود و او را تسلی دهد ولی آن زن به وی نهیب زد و گفت:

مرا به حال خود بگذارید زیرا شما مرد نیستید.

مازارن جرأت نکرد با صدای بلند جواب بدهد ولی آهسته گفت:

من مرد هستم ولی شما زن نمی‌باشید.

در همین وقت مازارن که به‌کلی دارتن‌یان و پورتوس را فراموش کرده بود یادش آمد که آن دو را در اطاق مجاور نهاده است.

و لذا تمام صحبت‌های تالار را شنیده‌اند.

از این استنباط اوقات مازارن خیلی تلخ شد و چین بر جبین افکند و به طرف پرده رفت و آن را عقب زد.

ولی دید که هیچ‌کس در آنجا نیست.

چون به محض اینکه آن‌دوطریش به مازارن گفت که شما مرد نیستید دارتن‌یان دست پورتوس راگرفت و گفت:

باید از اینجا خارج شد.

پورتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه مازارن نفهمد که ما صحبت‌های این اطاق را شنیده‌ایم.

مازارن از آن اطاق کوچک خارج شد و در گالری به دارتن‌یان و پورتوس پیوست.

و به دارتن‌یان گفت:

شما برای چه از اطاق خارج شدید؟

دارتن‌یان گفت:

وقتی که از طرف ملکه فرانسه به حضار امر شد که از اطاق خارج شوند ما هم خارج شدیم زیرا فکر کردیم که امر مزبور شامل ما نیز می‌گردد.

مرد ایتالیائی برای اینکه یقین حاصل کند که آنها اظهارات افرادی را که در آن تالار بودند نشنیده‌اند پرسید:

از چه ساعت شما در اینجا هستید.

پورتوس دهان را برای جواب باز کرد.

اما دارتن‌یان بدو اشاره نمود که ساکت شود و گفت:

تقریباً نیم ساعت است که ما در این گالری به انتظار دریافت اوامر عالیجناب قدم می‌زنیم.

مازارن اشاره مزبور را دید.

و فهمید که دارتن‌یان دروغ می‌گوید.

و تمام صحبت‌های تالار را شنیده ولی در باطن خوشش آمد که وی تجاهل نمود.

آنگاه گفت:

آقای دارتن‌یان من به راستی از داشتن مردی چون شما و دوستانتان آقای

دووالون خوشوقتم و به شما اطمینان می‌دهم که می‌توانید روی من حساب کنید.

دارتن‌یان و پورتوس سرفرود آوردند.

و مازارن که دیگر از غوغا و حمله خلق دغدغه نداشت تبسم‌کنان به سوی اطاق دفتر خود رفت.

و طولی نکشید که غوغا به کلی خاموش گردید و مردم از اطراف عمارت مزبور متفرق گردیدند.

۱۰۵

تقویت‌کنندهٔ حافظه

آن‌دوطریش بعد از اینکه مازارن خارج شد به عبادتگاه خود رفت.

در آنجا به قدم‌زدن پرداخت و به فکر اندر شد و با خود گفت: من از اعمال دیشب و امروز مردم حیرت می‌کنم.

زیرا مردم پاریس همانها هستند که دیدند که مردی مانند کنده شاهزاده بلافصل به وسیله مادرشوهر من توقیف شد و چیزی نگفتند.

اینان همان مردم هستند که دیدند خود مادرشوهر من از کاردینال سابق رانده شد و باز چیزی به زبان نیاوردند و اقدامی نکردند.

اینها دیدند که واندوم یعنی فرزند هانری چهارم در قلعه ون‌سن محبوس گردید. معهذا از طرف پاریسی‌ها کوچکترین اقدام به عمل نیامد.

و اینک برای مردی چون بروسل که جزو طبقه عوام‌الناس است قیام می‌کنند و اسلحه به دست می‌گیرند و خفتان می‌پوشند و این موضوع برای من خیلی حیرت‌آور است.

چه شد که آن اشخاص بزرگ در مملکت فرانسه در ادوار گذشته توقیف شدند یا ناسزا شنیدند حتی اعدام گردیدند و مردم اعتراضی ننمودند.

و حال به حمایت یک مرد، از طبقه عوام‌الناس برمی‌خیزند که نه جزو اشراف است و در شمار ثروتمندان محسوب می‌شود و به طریق اولی جزو شاهزادگان کشور

فرانسه نیست.

آن‌دوطریش بدون اینکه متوجه باشد، به نکته دقیقی نزدیک شده بود.

او نمی‌دانست که علت اقدام پاریسی‌ها همان می‌باشد که می‌دانستند بروسل جزو عوام‌الناس است.

پاریسی‌ها متوجه بودند که هرگاه از آن مرد حمایت ننمایند مثل این است که از خود حمایت نکرده‌اند.

در صورتی که دوک‌ها و کنت‌ها و بارون‌ها و پرنس‌ها ربطی به خلق نداشتند.

درحالی که آن‌دوطریش در عبادتگاه خود این فکر را می‌کرد مازارن در اطاق دفتر خویش قدم می‌زد.

گاهی با تأثر آئینه گرانبهای ونیزی را که به وسیله مردم شکسته شده بود می‌نگریست.

و با خود می‌گفت:

درست است که در این قضیه من عقب‌نشینی کردم و مغلوب شدم. ولی هرچه باشد عقب‌نشینی من مبتنی بر مصلحت بود و امر به خیر گذشت.

و من امیدوارم که روزی انتقام خویش را بگیرم زیرا بروسل جز یک فرد عامی و بی سر و پا نیست و هیچ اصل و پرنسیب سیاسی و اجتماعی را تشکیل نمی‌دهد.

ولی مازارن اشتباه می‌نمود و به طوری که خواهد آمد بروسل فقط یک فرد به شمار نمی‌آمد.

بلکه چیزی را تشکیل می‌داد که بعدها در پاریس چگونگی آن آشکار گردید.

روز بعد بروسل وارد پاریس شد.

او را سوار کالسکه کردند و پسرش لوویر در طرف راست وی قرار گرفت.

و فریکه به خود حق داد که عقب کالسکه باشد (خدمه در آن عصر عقب کالسکه ارباب می‌ایستادند.)

پاریسی‌ها که هنوز اسلحه را بر زمین نگذاشته بودند لحظه به لحظه فریاد می‌زدند زنده‌باد بروسل...

مأمورین و جاسوسان مازارن و آن‌دوطریش احساساتی را که پاریسی‌ها برای بروسل ابراز می‌کردند به اطلاع آن دو رسانیدند.

مازارن در خشم فرو رفت ولی به روی خود نیاورد.

آن‌دوطریش خشمگین شد ولی مانند شیری ماده در اطاق خود از یک طرف به طرف دیگر می‌رفت و گاهی لب می‌جوید و زمانی می‌غرید.

مازارن که در آن ساعت نزد آن‌دوطریش بود از این حرکات و غرش‌ها ترسید.

زیرا آن زن را می‌شناخت.

و می‌دانست وی کسی نیست که یک شکست مانند شکست روز قبل را تحمل کند.

و عزم دارد که انتقام بکشد.

و نقشه‌های انتقامجویانه آن‌دوطریش مازارن را ناراحت کرده بود.

بروسل را با تظاهرات و احساسات زیاد به پارلمان بردند و اسقف پاریس هم در آن روز برای دیدار بروسل سری به پارلمان زد.

بعد از اینکه بروسل وارد پارلمان شد در آنجا قطعنامه‌ای تصویب گردید که سکنه پاریس باید فوراً اسلحه را بر زمین بگذارند و سنگرهائی را که حفر کرده‌اند پر نمایند به طوری که خیابان‌ها به شکل اول برگردد.

مردم نیز از این قطعنامه اطاعت نمودند ولی بروسل که در پارلمان فرانسه مبتکر این قطعنامه شد می‌دانست که در صورت لزوم ممکن است دوباره پاریسی‌ها سلاح بپوشند.

پلانشه هم مانند سایر کسبه دکان خود را باز نمود.

وی از این بیم نداشت که به دار آویخته شود چون می‌دانست که او و کسبه فاتح گردیده‌اند و کسی فاتحین را به دار نمی‌آویزد.

دیگر اینکه مطمئن بود که هرگاه او را دستگیر نمایند مردم به هواخواهی وی قیام خواهند کرد.

روشفور هم سربازان مذکور در صفحات قبل را به شوالیه دومیره برگردانید.

دونفر از آنها هنگام تحویل سربازان نبودند و کسی نمی‌دانست آیا به قتل رسیده یا ناپدید شده‌اند.

ولی شوالیه دومیره برای دریافت دونفر دیگر، به جای آنها سخت‌گیری ننمود و گفت: هر طور شده خود من کار را روبراه خواهم کرد که صدای کسی درنیاید.

و اما گدای کلیسای سن اوستاش جای همیشگی را مقابل کلیسای مزبور اشغال کرد.

وی با یک دست به مردم آب مقدس می‌داد و با دست دیگر صدقه می‌گرفت.

و هیچ یک از کسانی که بدو صدقه می‌دادند نمی‌دانستند همان دو دست نزدیک بود که شهر پاریس را ویران نماید.

لوویر فرزند بروسل دومسرت داشت.

اول اینکه از مازارن انتقام کشید.

دوم اینکه بروسل را از محبس خارج کرد.

از این دو گذشته جوان مزبور سرشناس گردید به طوری که حتی در محضر آن‌دوطریش و مازارن اسم او را باوحشت بر زبان می‌آوردند.

و لوویر باشوخی به پدرش می‌گفت اینک اگر من از آن‌دوطریش درخواست نمایم یک گروهان به من بدهد مضایقه نخواهد کرد.

در این حیص و بیص دارتن‌یان از آرامش اوضاع استفاده کرد و رول را به اردوگاه برگردانید.

در ظرف آن دو روز دارتن‌یان با اشکال زیاد آن جوان را در مهمانخانه نگاه داشته بود.

زیرا رول اصرار می‌نمود که از آنجا خارج شود و به خیابان‌ها برود و شمشیر از نیام بکشد و به نفع یکی از طرفین وارد کارزار شود.

و هربار که اصرار رول زیاد می‌شد دارتن‌یان متوسل به نام کنت دولافر می‌گردید و می‌گفت از طرف او مأموریت دارم که نگذارم که شما وارد این ماجرا گردید.

رول قبل از حرکت از پاریس به ملاقات خانم شوروز رفت. و آنگاه راه اردوگاه را پیش گرفت.

در بین کسانی که ما در جریان دو سه فصل اخیر از آنها نام بردیم فقط روشفور خود را بسیار ناراحت می‌دید.

چون طبق توصیه اسقف پاریس نامه‌ای برای دوک دوبوفور نوشته بود که فوراً به پاریس بیاید.

ولی بوفور وقتی وارد پاریس می‌شد که آب از آسیاب افتاده، طاحونه متوقف

گردیده بود.

روشفور چون دید که ورود بوفور به پاریس بدون فایده است نزد اسقف رفت و به گوندی گفت:

ـ من تصمیم دارم هم‌اکنون نامه‌ای به بوفور بنویسم یا خود به استقبال او بروم.

اسقف گفت:

برای چه به استقبال او می‌روید یا نامه می‌نویسید؟

روشفور گفت: برای اینکه به پاریس نیاید.

اسقف گفت:

ـ این کار را نکنید.

ـ آخر، آمدن او به اینجا که سودی ندارد زیرا اوضاع آرام گردیده است.

ـ این آرامش موقتی است.

ـ چگونه می‌دانید موقتی می‌باشد؟

ـ برای اینکه من آن‌دوطریش را می‌شناسم و می‌دانم محال است که وی این شکست را تحمل کند و به طور حتم درصدد تلافی برخواهد آمد.

ـ آیا دلیلی هم برای تأیید این گفته دارید؟

ـ بلی من اطلاع دارم که او نامه‌ای به شاهزاده کنده فرمانده سپاه فرانسه نوشته و به اوگفته بی‌درنگ به پاریس برگردید.

و احضار کنده دلیل مثبت گفته من است و نشان می‌دهد که آن‌دوطریش می‌خواهد انتقام بگیرد.

ـ خوب اگر چنین است من هم از ورود بوفور به پاریس جلوگیری نمی‌کنم.

در شبی که روز قبل از آن این گفت و شنود بین اسقف و روشفور مبادله شد شهرت پیچید که کنده وارد پاریس گردیده است.

خبر مراجعت کنده به پاریس یک خبر عجیب نبود.

چون هر فرمانده سپاه، ممکن است برای مرخصی از جبهه مراجعت کند.

به طریق اولی فرمانده سپاه فاتح بیشتر حق دارد که جهت مرخصی بازگشت نماید و استراحت کند.

ولی هرکس که در پاریس به دیگری می‌رسید راجع بدین موضوع صحبت

می‌کرد.

و این واقعه بین مردم ولوله بوجود آورد.

می‌گفتند که آن‌دوطریش وقتی که کنده را احضار کرد، هیچ کس در این خصوص صحبت ننمود.

شاید مازارن هم اطلاع نداشت که کنده احضار گردیده است.

ولی کنده قبل از عزیمت نامه‌ای به خواهر خود خانم لونگ‌وی نوشت. و به وی نوید داد که چون آن‌دوطریش او را به پاریس احضار کرده لذا عنقریب موفق به دیدار خانم لونگ‌وی خواهد شد.

درهرحال وقتی خانم لونگ‌وی از این نوید مستحضر شد به دیگران گفت

دیگران هم به عده‌ای از آشنایان و دوستان خبر دادند و یک مرتبه خبر مراجعت کنده در شهر پاریس پیچید.

همان شب که کنده وارد پاریس شد سوداگران به ملاقات رؤسای اصناف رفتند.

و رؤسای اصناف هم یکدیگر را ملاقات کردند.

این رفت و آمدها توأم با مذاکرات این فکر را بوجود آورد که مردم باید لوئی چهاردهم را به طرف خود جلب کنند. و او را در شهری که عمارتی عالی و دارای وسائل راحتی می‌باشد سکنی دهند. و اسقف پاریس را هم پیشکار او نمایند.

طرفداران این نظریه می‌گفتند که آن‌دوطریش و مازارن برای لوئی چهاردهم ناصحینی نامناسب هستند. و او را طبق منظور و افکار خود تربیت می‌نمایند ولی اگر لوئی چهاردهم در آغوش ملت جا بگیرد در آن صورت محبت ملت فرانسه در قلب او ریشه خواهد دوانید. و مازارن و آن‌دوطریش نخواهند توانست او را نسبت به مردم بدبین نمایند.

صبح روز بعد وقتی که سکنه پاریس سر از خواب برداشتند دیدند که باز قیافه شهر عوض شده است.

باز سوداگران سیاه‌پوش و خاکستری‌پوش مسلح گردیده‌اند و گدایان، با اسلحه یا بدون اسلحه در شهر حرکت می‌نمایند.

در آن شب که صبح روز بعد از آن قیافه پاریس عوض شد آن‌دوطریش در نیمه شب کنده را وارد اطاق دفتر خود کرد. و تا ساعت پنج صبح با او مشاوره می‌نمود.

ساعت پنج بامداد وقتی کنده از اطاق دفتر آن‌دوطریش خارج گردید آن زن به طرف آپارتمان مازارن رفت.

در آن ساعت مازارن تازه از خواب برخاسته جواب نامه کرومول را که می‌بایست به وسیله موردون جهت او فرستاده شود می‌نوشت.

به طوری که می‌دانیم مازارن به موردون گفته بود که ده روز انتظار بکشد.

و اگر بعد از ده روز جواب نامه به او نرسید به انگلستان برگردد.

از آن ده روز شش روز منقضی گردیده چهار روز باقی مانده بود.

مازارن هنگامی که جواب کرومول را می‌نوشت با خود می‌گفت:

من قدری فرستاده کرومول را منتظر گذاشتم.

ولی امیدوارم این موضوع بر کرومول گران نیاید. زیرا او که در انگلستان با طغیانها سروکار داشته می‌داند که چگونه این حوادث اوقات انسان را می‌گیرد.

و مانع از این می‌شود که به کارهای واجب خود برسد.

یک مرتبه صدای درب اطاق از امتداد راهروی خلوت به گوش مازارن رسید.

مازارن می‌دانست که از آن راهرو غیر از آن‌دوطریش کسی نزد او نمی‌آید و نمی‌تواند بیاید. و یقین حاصل کرد آنکه درب اطاق را می‌کوبد آن‌دوطریش است. از جا برخاست و در را گشود و با دیدن ملکه، خطاب به او گفت:

خانم خوشوقتم که امروز برخلاف موقع دیگر شما را مسرور می‌بینم.

آن‌دوطریش گفت:

بلی جیولیو (اسم کوچک مازارن جیولیو بود) من امروز مسرور هستم.

مازارن گفت:

- آیا ممکن است علت خوشحالی خود را بفرمائید تا اینکه من نیز شریک مسرت شما شوم.

- علت خوشوقتی من این است که وسیله‌ای یافته‌ام که این اژدها را نابود خواهم کرد.

- آیا منظور شما از اژدها مردم هستند؟

- بلی.

درحالی که مازارن این سخنان را بر زبان می‌آورد کاغذ ناتمام خود خطاب به

کرومول را زیر کاغذهای دیگر پنهان کرد که آن‌دوطریش آن را نبیند.
آن دوطریش گفت:
ـ آیا نقشه جدید مردم را می‌دانید؟
ـ نه.
ـ آنها قصد دارند لوئی چهاردهم را از من که مادرش هستم بگیرند.
ـ افسوس که از این قضیه مستحضرم و تأسف من از این جهت است که آنها علاوه بر این اقدام قصد دارند که مرا هم به دار بیاویزند.
ـ ولی من نمی‌گذارم که آنها لوئی چهاردهم را از من بگیرند.
ـ زهی سعادت... زیرا اگر این طور باشد من نیز زنده خواهم ماند.
ـ حال گوش کنید.
ـ گوش من باشماست.
ـ من قصد دارم به اتفاق پسرم از این شهر بروم تا اینکه دست مردم به پسرم نرسد و از این قصد فقط سه نفر مطلع هستند.
ـ آن سه نفر که می‌باشند؟
ـ یکی من هستم و دیگری شما و سومی شاهزاده کنده.
ـ بنابراین شایعه ورود کنده صحت دارد؟
ـ بلی و تا همین ساعت در اطاق دفتر من بود و من با او مذاکره می‌کردم.
ـ آیا با نقشه شما موافقت کرد؟
ـ او خود، این نقشه را پیشنهاد نمود.
ـ آیا حاضر شد که اجراء کند؟ ملکه جواب داد: بلی.
ـ ممکن است بفرمائید این نقشه چیست؟
ـ ما، یعنی من و پسرم و شما از این شهر بیرون می‌رویم.
ـ بسیار خوب.
ـ آنگاه کنده این شهر را محاصره می‌کند و مردم را دچار قحطی می‌نماید و در پایان همه از گرسنگی خواهند مرد یا تسلیم خواهند شد.
ـ بعد از این که تسلیم شدند چه می‌شود؟
ـ کنده شهر را ویران خواهد کرد و از پاریس غیر از یک تل خاک و خاکستر باقی

نخواهد ماند.

ـ تصدیق می‌کنم که نقشه‌ای بزرگ است اما.

ـ از اما، چه منظور دارید؟

ـ این نقشهٔ بزرگ یک عیب دارد.

ـ عیب آن چیست؟

ـ عیبش این است که قابل اجراء نمی‌باشد.

ـ این حرف‌ها را نزنید زیرا ناممکن وجود ندارد.

ـ خانم خواهش می‌کنم قدری فکر کنید.

ـ من فکرهای خود را کرده‌ام مگر ما پول نداریم؟

مازارن که می‌ترسید آن‌دوطریش از او پول فراوان بخواهد باتردید و ترس گفت:

ـ البته چند شاهی داریم ولی خیلی پول‌دار نمی‌باشیم.

ـ همان کافی است... آیا ما سرباز داریم یا نه؟

ـ دارای پنج یا شش هزار هستیم.

ـ همت و غیرت چطور؟ آیا ما دارای این صفات می‌باشیم یا خیر؟

ـ خوشبختانه از این حیث غنی هستیم.

ـ بسیار خوب... چون همه وسائل موجود است ما از این شهر می‌رویم.

و یک روز صبح، سکنه پاریس، وقتی از خواب برخاستند می‌بینند نه مرا دارند و نه لوئی چهاردهم را و از هر طرف نیز محاصره گردیده‌اند و یک حبه گندم به شهر نمی‌رسد، و برای آنها دوچیز باقی مانده یکی پارلمان و دیگری اسقف با پاهای کوتاه او.

ـ اگر این واقعه صورت بگیرد همان طور که شما می‌گوئید پاریسی‌ها خیلی متوحش خواهند شد.

ولی وسیله حصول این منظور موجود نیست.

ـ من وسائل آن را فراهم می‌کنم.

ـ خانم این نقشه که شما قصد اجرای آن را دارید سبب افروختن آتش یک جنگ داخلی مهیب می‌شود که معلوم نیست چه موقع خاتمه یابد.

ـ من نیز همین را می‌خواهم. من آرزو دارم که یک جنگ داخلی مهیب

دربگیرد. تا اینکه من بتوانم عمارت به عمارت این شهر را ویران کنم و در همه جا حریق‌ها بوجود بیاید و من آن حریق‌ها را با خون خاموش نمایم.

من عزم دارم که این شهر طاغی را به‌کلی از بین ببرم تا اینکه برای نسل‌های آینده موجب عبرت گردد زیرا من از این شهر نفرت دارم. و نسبت به سکنهٔ این شهر خصومتی تسکین‌ناپذیر در قلب خود احساس می‌کنم.

خلاصه پاریس باید از بین برود و به جای آن تلی خاکستر آغشته به خون باقی بماند.

مازارن گفت:

آن عزیز شما تا امروز خونخوار نبودید و اینک می‌بینم که خونخوار هم شده‌اید.

آن‌دوطریش گفت:

ـ من از این جهت خونخوار شده‌ام که باید، از پاریسی‌ها انتقام بکشم.

مازارن جواب داد:

ـ آیا توجه کرده‌اید اگر شکست بخورید چه خواهد شد؟ و آیا پیش‌بینی کرده‌اید که در صورت شکست خوردن پاریسی‌ها ممکن است به جبران خون‌هائی که ریخته‌اید شما را اعدام کنند و آیا حاضر هستید که وضع انگلستان و چارلز اول را مورد مطالعه قرار بدهید؟

آن‌دوطریش گفت:

ـ من به انگلستان و چارلز کاری ندارم زیرا اینجا فرانسه است نه انگلستان و من هم اسپانیائی می‌باشم.

مازارن گفت:

ـ دیگر بدتر... زیرا اگر شما و من فرانسوی بودیم مردم این طور نسبت به ما ابراز نفرت نمی‌کردند.

ـ بالاخره با این نقشه موافق هستید یا نه؟

ـ اگر من این نقشه را قابل اجراء می‌دانستم با آن موافقت می‌کردم.

ـ مطمئن باشید که قابل اجراء است و فوراً خود را برای حرکت آماده کنید.

ـ من پیوسته برای حرکت آماده هستم.

ولی تاکنون از فرانسه نرفته‌ام و این بار هم نخواهم رفت.

ـ اگر من بروم چطور؟... آیا با من نمی‌آئید؟

ـ اگر شما بروید در آن صورت من سعی خواهم کرد به راه بیفتم ولی شما چگونه می‌روید؟

ـ من از این وحشت‌های بدون اساس شما به تنگ آمده‌ام و حیرت می‌کنم که برای چه می‌ترسید؟

ـ علل وحشت من یکی دو تا نیست بلکه زیاد می‌باشد.

ـ بگوئید تا من نیز به این علل پی ببرم.

مازارن اندوهگین گردید و گفت:

ـ خانم شما یک زن هستید و به مناسبت اینکه جزو طبقه اناث می‌باشید مردم احترام شما را رعایت می‌کنند و شما می‌توانید به مردم ناسزا بگوئید بدون اینکه کسی جواب شما را بدهد ولی من اگر به کسی ناسزا بگویم جواب مرا خواهند داد.

و بدتر از آن ممکن است مرا به دار بیاویزند.

و اما این که گفتید من وحشت دارم تصور نمی‌کنم که رفتار من نشان بدهد که می‌ترسم.

نمی‌گویم که هیچ وحشت ندارم.

ولی بیم من آن اندازه نیست که از پاریس بروم در صورتی که شما می‌خواهید از اینجا عزیمت کنید. و حال آنکه من باید بیش از شما جهت خروج از این شهر عجله داشته باشم. چون کسی با شما کاری ندارد. و هنوز اتفاق نیفتاده یک مرتبه اسم شما را به بدی یاد کنند. در صورتی که مرتب به من ناسزا می‌گویند و ورد زبان آنها این است که مرا به دار بیاویزند یا به طریقی دیگر معدوم کنند.

من نه مردم را تهدید به گرفتن انتقام می‌کنم.

و نه مثل شما قصد دارم که از پاریس بروم. و عقیده دارم که شما اگر از روش من پیروی نمائید بهتر می‌باشد.

سپس مازارن آن‌دوطریش را کنار پنجره برد و گفت: نگاه کنید.

آن‌دوطریش گفت:

نگاه می‌کنم.

مازارن گفت:

چه می‌بینید؟
آن‌دوطریش جواب داد:
عده‌ای از افراد را می‌بینم که اجتماع کرده‌اند.
مازارن گفت:
شما در اینجا عده‌ای از سوارکاران و کسبه را مشاهده می‌نمائید که همگی مسلح شده‌اند.
آنها خفتان در بر و نیزه در دست دارند و لوله تفنگ‌ها و شمخال‌های آنان مقابل آفتاب برق می‌زند.
و هرگاه این پرده مقابل پنجره نیاویخته بود یا شما پنجره را می‌گشودید می‌فهمیدید که مشاهده شما در آنها تأثیری نیکو نمی‌نماید.
حال به طرف این پنجره بیائید و مازارن، آن‌دوطریش را به سوی پنجره‌ای دیگر برد و گفت: نگاه کنید در اینجا شما عده‌ای دیگر از پاریسی‌ها را می‌بینید که سوداگر و کاسب هستند.
ولی جزو گدایان و ژنده‌پوشان می‌باشند و در بین آنها زارع و مزدور هم دیده می‌شود.
اینان نیز مانند کسبه مسلح گردیده‌اند و پنجره‌های اینجا را می‌نگرند.
به هر طرف که بروید و از هر یک از پنجره‌های این عمارت اگر به خارج بنگرید عده‌ای از مردم را، مسلح در اطراف اینجا خواهید دید.
و مشاهده این وضع مرا به یاد گفته لارامه انداخت.
آن‌دوطریش پرسید:
لارامه کیست؟
مازارن گفت:
لارامه از طرف من مأمور محافظت دوک دوبوفور بود تا اینکه وی از زندان فرار ننماید.
و روزی من او را احضار کردم و از حال محبوس جویا شدم. من می‌خواستم بدانم آیا بوفور وسیله فرار دارد یا نه؟ و لارامه به من گفت او در یک صورت می‌تواند فرار کند. و آن اینکه پرنده یا موش گردد.

و من و شما هم اگر پرنده و موش شویم نمی‌توانیم از اینجا فرار نمائیم.
آن‌دوطریش گفت:
معهذا بوفور بدون اینکه پرنده و موش شود فرار کرد.
مازارن گفت:
ولی آیا می‌دانید چگونه فرار کرد؟
آیا شما هم میل دارید همان طور فرار کنید؟
آن‌دوطریش گفت:
از این قرار من در اینجا محبوس هستم و نمی‌توانم که از خانه خود خارج شوم.
مازارن گفت: خانم از لحظه‌ای که شما به این اطاق آمده‌اید من سعی کرده‌ام به شما ثابت نمایم که شما در اینجا محبوس هستید و هنوز شما در این قسمت تردید دارید.
پس از این حرف مازارن، آن‌دوطریش را به حال خود گذاشت و رفت و پشت میز تحریر نشست تا نامه‌ای را که برای کرومول نوشته بود تمام کند.
آن‌دوطریش که چنین دید از اطاق خارج گردید و در را محکم به آستان آن کوبید.
ولی مازارن حتی رو برنگردانید.
آن‌دوطریش بعد از ورود به آپارتمان خود روی صندلی نشست و شروع به گریه کرد.
در وسط گریه ناگهان موضوعی به خاطرش آمد.
و اشک چشم‌ها را پاک نمود.
و گفت: آه... تصور می‌کنم که نجات خواهیم یافت.
زیرا مردی به خاطرم آمد که می‌تواند من و فرزندم را از پاریس خارج کند.
این فکر طوری آن‌دوطریش را به هیجان درآورد که از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد.
با خود گفت:
به راستی که من زنی ناسپاس هستم.
زیرا مدت بیست سال مردی را که مرا نجات داد فراموش نمودم.
من اگر حق‌شناس بودم می‌بایست این مرد را مارشال بکنم و بین افسران بر همه

برتری بدهم.

مادرشوهر من به وسیله زر و گوهر و مرتبه و مقام شخصی چون کون‌سینی را بذروهٔ اعتلاء رساند.

در صورتی که آن مرد نه فقط خدمتی به مادرشوهرم نکرد بلکه وسیله بدبختی او را فراهم نمود.

شوهرم لوئی سیزدهم شخصی چون ویت‌ری را که یک آدم‌کش بود دوک و آنگاه مارشال کرد.

ولی این مرد وفادار و لایق را که حق حیات بر گردن من داشت به کلی فراموش کردم.

وحال آنکه هم خدمت او بزرگ بود و هم جزو خدمات مشروع و حسنه به شمار می‌آمد.

آن‌دوطریش دیگر معطل نشد و به طرف یک میز کوچک رفت و کاغذی را پیش کشید و شروع به نوشتن نمود.

۱۰۶

ملاقات

از وقتی که اوضاع پاریس قرین التهاب شده بود شب‌ها دارتن‌یان و پورتوس در یک اطاق می‌خوابیدند. و شمشیر خود را زیر سر و طپانچه‌ها را در دسترس می‌نهادند که بتوانند فوراً از آنها استفاده کنند.

در شبی که صبح روز آن آن‌دوطریش به ملاقات مازارن رفت نیز آن دو دوست همان طور خوابیده بودند.

وقتی صبح دمید دارتن‌یان در خواب دید که ابری زردرنگ فضا را دربر گرفته است.

و از آن ابر باران طلا می‌بارد.

دارتن‌یان کلاه خود را زیر باران گرفت و پر از سکه‌های طلا کرد.

و جیب‌های خود را هم پر از طلا نمود.

و ساق نیم چکمه او نیز از سکه‌ها ممتلی شد.

ولی باز باران طلا ادامه یافت.

و دارتن‌یان نمی‌دانست که بقیه طلاها را چه کند.

پورتوس هم در خواب می‌دید که به قدری دارای نشان شد که نمی‌تواند نشان‌ها و علائم خانوادگی خود را مقابل کالسکه خویش نصب نماید.

یک مرتبه دق‌الباب دو دوست را بیدار کرد و شخصی وارد شد و نامه‌ای به دست

دارتن‌یان داد.

دارتن‌یان گفت:

نامه را از طرف که آورده‌اید؟

آن مرد گفت:

از طرف علیاحضرت ملکه فرانسه.

پورتوس از این حرف طوری حیرت کرد که نیم‌خیز نمود دارتن‌یان از آن مرد خواهش کرد که به اطاق مجاور برود.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز موضوع از چه قرار است؟

دارتن‌یان نامه را خواند. و بعد از مطالعه به طرف پورتوس دراز کرد که او هم بخواند.

موضوع نامه مختصر بود.

ولی خط خود ملکه فرانسه به نظر می‌رسید.

و در آن نوشته بودند:

ملکه میل دارد که با آقای دارتن‌یان مذاکره کند و وی باید در تعقیب حامل نامه بیاید.

پورتوس وقتی نامه را خواند گفت: من که در این نامه چیزی غیرعادی نمی‌بینم.

دارتن‌یان گفت:

من در این نامه چیزهای فوق‌العاده می‌بینم.

پورتوس گفت:

چطور؟

دارتن‌یان جواب داد:

ـ آیا احضار من از نظر شما امری عادی است؟

ـ چه چیز آن غیرعادی می‌باشد؟

ـ بیست‌سال علیاحضرت ملکه فرانسه مرا فراموش کرده بود و اینک یک مرتبه به یاد من افتاده مرا احضار می‌کند.

فکر کنید چه واقعه‌ای روحی برای علیاحضرت پیش آمده که مرا احضار کرده‌اند و آنچه مدت بیست سال فراموش شده بود از قعر حافظه به سطح آن رسیده

است.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید. دارتن یان گفت:

پورتوس عزیز:

باید به شما توصیه کنم که شمشیر خود را تیز نمائید و طپانچه‌ها را با مهمات کافی در دسترس بگذارید.

به اسب‌ها هم یونجه و جو بدهید.

زیرا اگر امروز به مسافرت نرویم امشب یا فردا خواهیم رفت.

پورتوس گفت: بسیار خوب... بسیار خوب.

دارتن‌یان که دید پورتوس این جواب را با قدری یأس ادا نمود گفت:

پورتوس عزیز:

این مرتبه به تو اطمینان می‌دهم که عنوان بارون تو و درجه سروانی من تأمین شده است.

و من از هم‌اکنون تو را به عنوان بارون خطاب می‌نمایم.

پورتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز نکند که این یک دام باشد؟

دارتن‌یان گفت:

مگر شما ملکه فرانسه را نمی‌شناسید؟

پورتوس گفت: چرا.

دارتن‌یان گفت:

ـ ملکه فرانسه کسی نیست که برای ما دام بگستراند.

پورتوس گفت:

ـ علیاحضرت را، نمی‌گویم بلکه مقصودم دیگری و مثلاً مازارن است.

دارتن‌یان گفت:

اگر این نامه یک دام بود شامهٔ من از یک فرسخی رایحه آن را استشمام می‌کرد.

و فراموش نکنید که اگر مازارن ایتالیائی است من گاسکون هستم.

دارتن‌یان برخاست و باسرعت لباس پوشید موقعی که پورتوس چفت بالاپوش او را می‌انداخت باز درب اطاق را زدند.

دارتن‌یان گفت:

داخل شوید.

این مرتبه هم مردی داخل شد و نامه‌ای به دست دارتن‌یان داد.

دارتن‌یان پرسید:

از طرف که آورده‌اید؟

آن مرد گفت:

از طرف عالیجناب مازارن صدراعظم فرانسه.

دارتن‌یان نظری به پورتوس انداخت و بعد نامه راگشود و مضمون آن را به پورتوس نشان داد.

پورتوس فهمید که دارتن‌یان از طرف مازارن احضار شده است.

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: خوشبختانه مازارن برای نیم‌ساعت دیگر مرا احضار کرده است.

و من وقت دارم که فوراً نزد علیاحضرت بروم.

و خطاب به آورنده نامه گفت:

از طرف من خدمت عالیجناب عرض کنید که نیم ساعت دیگر شرفیاب خواهم شد.

نوکر سر فرود آورد و خارج گردید.

دارتن‌یان گفت: خوب شد که این نوکر، گماشته ملکه فرانسه را ندید.

بعد از رفتن او پورتوس گفت:

دارتن‌یان آیا تصور می‌کنید که این دو نفر برای یک منظور شما را احضار کرده‌اند؟

دارتن‌یان گفت:

تصور نمی‌کنم.

پورتوس گفت:

پس زود بروید و اول به حضور علیاحضرت برسید. و بعد نزد کاردینال شرفیاب شوید.

و فراموش ننمائید که من هم با بی‌صبری منتظر شما هستم.

دارتن‌یان نوکر ملکه را طلبید.
و به اتفاق او در خیابان‌های پاریس به راه افتاد.
آن نوکر او را از درب بزرگ کاخ وارد نکرد. بلکه از یکی از درهای کوچک او را وارد کاخ نمود.
و از یک پله‌کان پنهانی وی را به اطاق عبادتگاه رسانید.
و گفت اینجا باشید تا اینکه خبر آمدن شما را به عرض برسانم. دارتن‌یان در آنجا توقف کرد.
و به تماشای مبل اطاق مشغول گردید.
بین روحیه دارتن‌یان در آن موقع، با روحیه بیست سال قبل از آن تفاوتی فاحش وجود داشت.
بیست سال قبل در شبی که نزد آن‌دوطریش رفت و از دست او یک انگشتر الماس گرفت جوان بود.
ولی بیست سال خدمت در سپاه تفنگداران و محرومیت‌ها، و مأموریت‌ها و حوادث زندگی به دارتن‌یان آموخته بود که بین بزرگان و کوچکان تفاوتی زیاد وجود دارد.
او دریافته بود که فاصله‌ای که فیمابین بزرگان و وجود او هست به زودی پر نمی‌شود.
و هرکس نمی‌تواند داعیه بزرگی نماید.
و آنهائی که بزرگ هستند بالاخص کسانی چون آن‌دوطریش دارای قدرت و نفوذی نامحدود می‌باشند.
در آن روز دارتن‌یان سربازی بالنسبه سالخورده محسوب می‌شد که نزد فرمانده عالی‌مقامی حضور به هم می‌رساند.
صدائی خفیف برخاست.
و دستی پرده‌ای را عقب زد.
آن‌دوطریش وارد شد و دارتن‌یان کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد.
آن‌دوطریش نظری از روی مرحمت و لطف به دارتن‌یان انداخت و گفت:
آقای دارتن‌یان این شما هستید؟

دارتن‌یان سر فرود آورد.
آن‌دوطریش گفت:
با اینکه سالها می‌گذرد من فوراً شما را شناختم آیا شما هم مرا شناختید؟
دارتن‌یان گفت:
ـ نه علیاحضرتا.
آن‌دوطریش گفت:
چگونه مرا نمی‌شناسید؟
مگر به یاد ندارید که بیست سال قبل از این ملکه فرانسه نیازمند مردی وفادار و شجاع شد.
و آن مرد را یافت.
و مرد مزبور خدمتی شایان به او کرد.
بعد مرور زمان سبب گردید که ملکهٔ فرانسه آن مرد را نبیند. آن مرد لابد تصور کرد که ملکه او را فراموش کرده، در صورتی که هرگز فراموش نشده است.
دارتن‌یان گفت:
ـ خانم من از این موضوع‌ها هیچ اطلاع ندارم.
آن‌دوطریش گفت: اگر چنین است باید گفت: افسوس... یعنی افسوس بر ملکه فرانسه...
دارتن‌یان گفت:
برای چه علیاحضرتا؟
آن‌دوطریش گفت:
برای اینکه ملکه فرانسه یک مرتبه دیگر محتاج همان فداکاری و شجاعت شده است.
دارتن‌یان گفت:
علیاحضرتا... در پیرامون ملکه فرانسه سردارانی بزرگ و مشاورینی خردمند و محارمی دلسوز و فدائیانی جان‌نثار هستند.
و هر یک از آنها آرزو دارند که بتوانند خدمتی شایان به علیاحضرت بکنند.
و برای این حقیر موجب تعجب است چگونه علیاحضرت این همه مردان بزرگ

و معروف و خردمند را ندیده گرفتند و نظر توجه خود را به سوی یک سرباز گمنام معطوف نمودند.

آن‌دوطریش متوجه شد که در لفافهٔ این کلام چه نهفته است.

او دانست که دارتن‌یان بدون اینکه لب به شکایت گشاید بدین وسیله از اینکه بیست سال فراموش شده است گله می‌کند.

ولی این گله بانزاکت فراوان ادا شد.

زیرا در عین گله کردن دارتن‌یان باز خود را کوچک و ناچیز جلوه داد.

آن‌دوطریش در باطن از شکسته نفسی و بی‌ادعائی دارتن‌یان متشکر شد و گفت:

آقا درست است که در پیرامون من عده‌ای کثیر وجود دارند. و در بین آنها سرداران بزرگ و مشاورین خردمند یافت می‌شوند. ولی من فقط به شما اعتماد دارم. من می‌دانم که شما در خدمت کاردینال صدراعظم فرانسه هستید. ولی اشکالی ندارد که در خدمت من نیز باشید. و آیا حاضرید کاری را که بیست سال قبل از این آن اصیل‌زاده برای من انجام داد همان اصیل‌زاده‌ای که شما او را نمی‌شناسید شما در این موقع به انجام برسانید؟

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا هرچه امر بفرمائید اجراء خواهد شد.

آن‌دوطریش این جواب را چنین تلقی کرد که دارتن‌یان خیلی میل به خدمتگزاری ندارد.

و از او پرسید نکند که شما خواهان استراحت هستید؟

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا من نمی‌دانم استراحت چیست زیرا هرگز راحت‌طلب نبوده‌ام.

آن‌دوطریش پرسید:

آیا دوستانی دارید که در کارها به شما کمک کنند؟

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا من دارای سه دوست بودم که دونفر از آنها رفته‌اند و نمی‌دانم کجا هستند.

ولی یک نفر از آنها باقی است که اخیراً حضور شما معرفی شد. و این شخص

کسی است که آن اصیل‌زاده را که فرمودید در قدیم افتخار خدمتگزاری داشته خوب می‌شناسد.

آن‌دوطریش گفت:

همین یک دوست با خود شما، برای من کافی است.

زیرا شما دو نفر به قدر یک ارتش دارای ارزش هستید؟

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا اینک بفرمائید چه باید بکنیم؟

آن‌دوطریش گفت:

امروز ساعت پنج بعد ازظهر بیائید تا به شما بگویم که با شما چه کار دارم.

ولی هیچ‌کس نباید از این وعدهٔ ملاقات مطلع شود.

دارتن‌یان گفت:

ـ خانم هیچ‌کس مطلع نخواهد شد.

آن‌دوطریش گفت:

ـ به حضرت مسیح سوگند یاد کنید که این ملاقات را به‌کسی ابراز نخواهد نمود.

دارتن‌یان گفت:

خانم من هرگز خلف قول نکرده‌ام.

و وقتی گفتم کاری را نمی‌کنم به تحقیق نخواهم کرد. و حرف مثبت من مثبت و گفتهٔ منفی من منفی می‌باشد.

یکی از شاهکارهای دارتن‌یان این بود که در موقع تکلم حداعلای وفاداری و اطاعت را در لفاف کلماتی تند می‌پیچید و تحویل می‌داد.

او می‌دانست که این کلمات گرچه قدری توذوق می‌زند.

ولی در عوض قوت کلام و اعتماد طرف را زیادتر می‌نماید. به ویژه در کسانی که عادت نکرده‌اند از آن‌گونه کلمات بشنوند بیشتر مؤثر واقع می‌گردد.

در آن روز نیز چنین شد.

آن‌دوطریش که عادت به شنیدن تملق اطرافیان داشت نه فقط از این کلام متغیر نگردید بلکه در او اثر کرد و اعتمادی بیشتر به دارتن‌یان پیدا نمود و اندیشید مردی که این قدر یک‌دنده و صریح است دروغ نمی‌گوید و خیانت نمی‌کند.

زیرا دروغ و خیانت و تقلب کار کسانی است که شجاعت و صراحت ندارند.
و مرد شجاع و صریح‌اللهجه، به طور قطع از این عیوب مبری می‌باشد.
دارتن‌یان گفت:
علیاحضرتا آیا امری دیگر ندارید؟
ملکه فرانسه گفت:
نه، در ساعت پنج بعد ازظهر منتظر شما هستم تا اینکه دستور خود را صادر کنم.
دارتن‌یان از عبادتگاه و آنگاه از آپارتمان آن‌دوطریش خارج شد.
و خود را به آپارتمان مازارن رسانید زیرا نیم ساعت از ساعت مقرر، گذشته بود.
برنوئن نوکر مازارن او را وارد اطاق دفتر کرد.
دارتن‌یان وارد شد و سر فرود آورد و منتظر ایستاد.
ولی طبق عادت اطراف را نگریست. و دید که مازارن مقابل خود نامه‌ای دارد که عنوان آن معلوم نیست. و نامه مزبور درون پاکت سربسته می‌باشد.
مازارن گفت:
آیا شما از آپارتمان ملکه می‌آئید؟
دارتن‌یان گفت:
نه عالیجناب.
مازارن گفت:
ـ انکار نکنید.
ـ من تصور می‌کنم که سوءتفاهمی روی داده است.
ـ من خود شما را هنگام ورود به آپارتمان ملکه از راه پله‌کان پنهانی دیدم.
ـ عالیجناب به طور قطع هنگامی که قرار بود من اینجا بیایم حاجبین اشتباه کرده از راهی دیگر مرا به اینجا هدایت کرده‌اند.
مازارن می‌دانست که از دارتن‌یان نمی‌توان حرف بیرون آورد.
لذا این مبحث را کنار گذاشت و گفت: حال که شما راجع به کارهای خودتان با من صحبت نمی‌کنید بگذارید من راجع به کارهای خویش با شما صحبت کنم.
دارتن‌یان تعظیم کرد.
مازارن گفت:

ـ آیا مسافرت را دوست می‌دارید؟

ـ عالیجناب من تمام عمر خود را در سفر گذرانیدم.

ـ آیا در پاریس علاقه‌ای دارید؟

منظورتان از علاقه چیست؟

ـ آیا چیزی هست که شما را در پاریس پابند کند؟

دارتن‌یان گفت:

ـ نه عالیجناب.

مازارن گفت:

این نامه‌ای است که شما باید با خود همراه ببرید و به مقصد برسانید دارتن‌یان نامه را گرفت. ولی دید که عنوان ندارد.

وی گفت:

عالیجناب این نامه بدون عنوان است.

مازارن گفت:

وقتی به نقطه‌ای مخصوص رسیدید پاکت اول را پاره می‌نمائید و پاکتی دیگر ظاهر می‌شود.

و عنوان نامه روی پاکت دوم نوشته شده است.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

مازارن گفت:

رفیق خود آقای دووالون را نیز همراه ببرید.

دارتن‌یان دردل گفت:

ای ایتالیائی محیل... تو می‌دانی که من و پورتوس صحبت‌هائی که تو با ملکه فرانسه و گوندی کردی شنیده‌ایم!

و اینک قصد داری که ما را از اینجا دورنمائی.

مازارن که علامت تأمل را در قیافه و وضع دارتن‌یان دید گفت:

آیا تردیدی دارید؟

دارتن‌یان جواب داد:

نه عالیجناب و فقط یک استدعای لازم و فوری دارم.

مازارن گفت:
درخواست شما چیست؟
دارتن‌یان گفت:
استدعای من این است که هم‌اکنون خود عالیجناب به حضور علیاحضرت پرسید و بگوئید که مرا به مأموریت فرستاده‌اید.
مازارن گفت:
حال تصدیق کردید که شما ملکه را دیدید؟
دارتن‌یان گفت:
ـ عالیجناب من عرض نکردم که حضور علیاحضرت شرفیاب شدم.
و فقط از شما استدعا نمودم که این اقدام را بفرمائید.
مازارن گفت:
بسیار خوب صبر کنید تا من برگردم.
قبل از اینکه مازارن از اطاق خارج شود دقت کرد که هیچ کلید روی اشکاف‌ها یا در سوراخ قفل گشوده نباشد.
آنگاه بیرون رفت.
دارتن‌یان خیلی کوشید که آدرس نامه را از پشت پاکت اول بخواند ولی موفق نگردید.
وقتی مازارن برگشت دارتن‌یان دید که رنگ از صورت او پریده است.
مازارن پس از مراجعت علاوه بر پریدگی رنگ خشمگین هم به نظر می‌رسید.
و روی صندلی پشت میز خود نشست و به فکر فرو رفت.
دارتن‌یان گفت: لابد علیه من غضبناک گردیده و بعید نیست هم‌اکنون حکم انتقال مرا به قلعه باستیل صادر کند.
ولی اگر چنین کرد من در همین نقطه او را خفه می‌کنم و آن وقت طرفداران نهضت فلاخن مرا به ریاست خویش انتخاب خواهند نمود.
و چون خیالات دارتن‌یان پیشاپیش تصمیمات او می‌رفت مرد گاسکون اندیشید که بعد از این عمل و پیوستن به نهضت فلاخن وی دارای ثروتی سرشار خواهد شد و دیگر مجبور نیست برای معاش روزانه پیوسته درحال خدمت باشد.

ولی مازارن حکم توقیف او را صادر نکرد.

و در عوض گفت:

دارتن‌یان عزیز حق با شماست و شما نباید از اینجا بروید و این کاغذ را هم به من بدهید.

دارتن‌یان نامه را داد و مازارن از بس نسبت به همه‌کس ظنین بود، مهر نـامه را خوب نگریست که دست نخورده باشد.

و آنگاه گفت: دوساعت دیگر اینجا بیائید و من با شماکار دارم و کار من مربوط به امشب است.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب از قضا من امشب یک کار واجب دارم که نمی‌توانم ترک کنم.

مازارن گفت:

برای کار امشب خود نگران نباشید.

زیرا من از این جهت دوساعت دیگر شما را احضار می‌کنم که کار من مربوط به همان کار امشب شماست. و دو ساعت دیگر که آمدید آقای والون عزیز را بـا خـود همراه بیاورید.

ولی او را در انتظار بگذارید زیرا من باید با خود شما صحبت کنم.

دارتن‌یان گفت: اطاعت می‌کنم و در همان حال تعظیمی غراکرد.

این تعظیم بیشتر برای این بود که فرصتی برای تفکر داشته باشد.

چون کاردینال و ملکه فرانسه هر دو او را برای یک موقع یعنی شب احضار کرده بودند و هر دو نیز کاری واجب با او داشتند.

و درحال تعظیم دارتن‌یان با خود گفت: اگر گوندی بداند کـه ایـن دو نـفر مـرا احضار کرده‌اند حاضر است این راز را یکصدهزار لیره از من خریدار نماید.

ولی سرشت من طوری است که اهل خیانت نمی‌باشم.

کاردینال گفت: آقای دارتن‌یان چرا فکر می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب فکر می‌کردم که آیا ما باید مسلح بـیائیم یـا بـدون اسلحه؟

کاردینال گفت: به طور حتم با اسلحه بیائید و تا می‌توانید بیشتر سلاح بردارید.

دارتن‌یان از اطاق مازارن خارج شد.

ولی با اینکه باهوش بود هرقدر فکر خود را به جولان انداخت نتوانست دریابد که منظور صدراعظم فرانسه و ملکه کشور از احضار او چه می‌باشد.

اما وقتی این خبر را به اطلاع پورتوس رسانید وی از شادی در پوست نمی‌گنجید. و می‌گفت:

دارتن‌یان عزیز حدس شما عنقریب جامه عمل خواهد پوشید.

برای اینکه ظواهر امر ثابت می‌نماید که این مرتبه من به عنوان بارون خیلی نزدیک هستم.

۱۰۷

فرار مازارن

دارتن‌یان وقتی در ساعت پنج بعد ازظهر به پاله رویال رفت دید که آنجا دارای منظره جشن است.

و همه خوشوقت هستند و ابراز شادمانی می‌نمایند برای اینکه می‌دیدند که آن‌دوطریش مسرور می‌باشد.

علت سرور آن‌دوطریش به ظاهر این بود که مجلس ضیافتی به افتخار فاتح جنگ لنس منعقد گردیده است.

این دستاویز برای ابراز مسرت منطقی جلوه می‌کرد.

ولی آنچه واقعاً آن‌دوطریش را مسرور می‌نمود اینکه می‌دید چون بروسل و بلان‌منیل را به مردم تحویل داده، خشم مردم از بین رفته و دیگر او را به نظر خصومت نمی‌نگرند.

و چون بعد از هر شدت، وقتی فرج روی داد انسان مسرور می‌گردد آن‌دوطریش شادمان بود.

ضیافت مزبور یک ضیافت شام محسوب می‌گردید (ضیافت شام مطابق رسم آن زمان یعنی دوساعت بعد از ظهر)

و از یک ساعت بعد از ظهر کالسکه شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها و امراء و اشراف حیاط پاله‌رویال را پر کرد.

آن‌دوطریش هرکس را می‌دید بامحبت می‌پذیرفت و از چشم‌های او برق خرسندی می‌درخشید.

آنهائی که آن‌دوطریش را نمی‌شناختند تصور می‌کردند که وی به مناسبت پذیرفتن شاهزاده کنده فاتح لنس خرسند است.

ولی آنهائی که وی را می‌شناختند می‌دانستند که مشارالیه از این جهت مسرور می‌باشد که قصد دارد از پاریسی‌ها انتقام بگیرد.

مازارن چون صدراعظم بود در آن جشن حضور داشت ولی از یک فرصت مقتضی استفاده کرد و ناپدید شد.

بعد به طرف آپارتمان خود رفت.

و چون دارتن‌یان را دید که منتظر اوست دستش را گرفت و او را وارد اطاق تحریر نمود و گفت:

دارتن‌یان عزیز، تصور می‌کنم که تاکنون هیچ وزیری آن قدر که من نسبت به شما ابراز اعتماد می‌کنم نسبت به دیگری ابراز اطمینان نکرده است.

دارتن‌یان سر فرود آورد وگفت:

ـ عالیجناب من امیدوارم ابراز اعتمادی که نسبت به من می‌فرمائید صمیمی باشد و مرا درخور اطمینان بدانید.

مازارن گفت:

مطمئن باشید که این اظهار اعتماد از روی صمیمیت است و اگر چنین نبود من در این موقع به شما مراجعه نمی‌کردم.

دارتن‌یان دوباره سر فرود آورد.

و آنگاه گفت:

ـ عالیجناب بدون اینکه بخواهم به وسیله خودستائی خویش را مستغنی از مرحمت شما جلوه بدهم می‌گویم مدتی مدید است که من در انتظار این ابراز اعتماد می‌باشم.

مازارن قدری دارتن‌یان را نگریست و گفت: اینک آیا می‌توانید حدس بزنید برای چه شما را به اینجا احضار کردم؟

دارتن‌یان گفت:

ـ نه عالیجناب.

مازارن گفت:

ـ من از این جهت شما را احضار کردم که به شما بگویم که شما امشب سرنوشت و سلامت حکومت فرانسه را در دست دارید.

دارتن‌یان در دل گفت:

نمی‌دانم منظور این ایتالیائی زیرک و حیله‌گر از این حرف چیست؟...

و به صدای بلند گفت:

ـ عالیجناب من نمی‌توانم بفهمم که وجود من چگونه می‌تواند نگاه‌دارنده سرنوشت و سلامت حکومت فرانسه باشد؟

مازارن گفت:

دارتن‌یان عزیز امشب مادر لوئی چهاردهم تصمیم دارد که به اتفاق فرزند خود قدری در خارج پاریس گردش کند.

دارتن‌یان گفت:

آه... آه... آیا ایشان عزم دارند که پایتخت را ترک نمایند و بروند؟

مازارن گفت:

دارتن‌یان عزیز شما بچه نیستید و در زندگی تجربه دارید و می‌دانید که خانم‌ها گاهی از اوقات هوس‌هائی می‌کنند که عجیب به نظر می‌رسد ولی هوس خود را به موقع اجراء می‌گذارند.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من خوب می‌فهمم که شما چه می‌فرمائید...

مازارن گفت:

ـ به همین جهت ایشان امروز صبح شما را احضار کردند.

و به شما امر فرمودند که امروز عصر به حضورشان شرفیاب شوید.

دارتن‌یان دردل گفت:

زن‌ها ولو آن‌دوطریش و مادر لوئی چهاردهم باشند باز زن هستند.

این خانم صبح به من قسم می‌داد که به هیچ‌کس بروز ندهم که وی مرا احضار کرده است.

ولی خود او این مسئله را با این ایتالیائی دربین نهاد.
مازارن که دید دارتن‌یان متفکر گردید گفت:
آیا شما با این گردش در خارج شهر پاریس مخالف هستید؟
دارتن‌یان گفت:
برای چه مخالف باشم.
مازارن گفت:
ـ آخر می‌بینم که فکر می‌کنید و شانه خود را تکان دادید!
ـ عالیجناب من هر وقت که با خود حرف می‌زنم شانه خود را بدون اراده تکان می‌دهم.
ولی آنچه به خود می‌گفتم مربوط به فرمایش شما نبود و خواهش می‌کنم به گفته خود ادامه دهید.
مازارن گفت:
چون با این گردش یا مسافرت، مخالف نیستید لابد با آن موافق می‌باشید؟
دارتن‌یان جواب داد:
ـ عالیجناب من نه موافقم و نه مخالف.
من مردی هستم سرباز و وظیفه من اجرای اوامر می‌باشد و به جنبهٔ مثبت و منفی ماهیت قضایا توجه ندارم.
مازارن گفت:
ـ من چون می‌دانم که شما سربازی رشید و مردی وظیفه‌شناس هستید فکر کردم که می‌توانید این مأموریت را انجام بدهید؟
دارتن‌یان گفت:
ـ کدام مأموریت را؟
ـ مأموریت بردن خانم آن‌دوطریش و فرزند او لوئی چهاردهم به خارج شهر پاریس...
دارتن‌یان دردل گفت:
ای مرد حیله‌گر، چه ضرورت دارد که خودشیرینی می‌کنی و چنین جلوه می‌دهی که تو به آن‌دوطریش توصیه کردی که مرا احضار کند.

در صورتی که یقین دارم وی برحسب توصیه تو مرا احضار نکرد بلکه خود او به فکر من افتاد.

مازارن که دید باز دارتن‌یان فکر می‌کند گفت:

ـ باز که شما در اندیشه فرو رفتید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب شما به افکار من کاری نداشته باشید چون عرض کردم که این افکار غیرارادی است.

مازارن گفت:

ـ آیا تصدیق کردید که سلامت دولت در دست شماست؟

دارتن‌یان گفت:

بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

آیا می‌دانید که این مأموریت با چه مسئولیت بزرگی توأم است؟

دارتن‌یان گفت:

ـ تردیدی ندارم که مسئولیتی خطیر به عهده من قرار می‌گیرد.

مازارن گفت:

ـ آیا حاضر هستید که این مأموریت را بپذیرید؟

ـ من سربازم و یک سرباز پیوسته مأموریت‌هائی را که به او محول می‌شود می‌پذیرد.

ـ آیا تصور می‌کنید که این مأموریت انجام‌پذیر باشد؟

ـ عالیجناب هر مأموریت انجام‌پذیر است.

ـ آیا فکر می‌کنید که در راه به شما حمله کنند؟

ـ بعید نیست.

ـ در این صورت چه خواهید کرد؟

ـ من از وسط حمله کنندگان خواهم گذشت.

ـ اگر آنها ممانعت کردند و نگذاشتند شما بگذرید چه می‌کنید؟

ـ در این صورت وای برحال آنها.

ـ چرا؟
ـ برای اینکه همه را لگدمال می‌نمایم و از روی آنها می‌گذرم.
ـ آیا شما حاضر هستید که اعلیحضرت لوئی چهاردهم و خانم والده معظم‌له را صحیح و سالم به خارج پاریس و سن ژرمن برسانید؟
ـ بلی عالیجناب.
ـ اگر جان شما به خطر بیفتد چطور؟
ـ جان یک سرباز پیوسته در معرض خطر است و من با نثار جان خود هم که شده این مأموریت را انجام خواهم داد مازارن باتقدیر دارتن‌یان را نگریست و گفت:
ـ زهی برشجاعت شما.
واقعاً که شما مردی دلیر هستید.
دارتن‌یان تبسم‌کنان سر فرود آورد.
مازارن قدری سکوت کرد و بعد گفت:
ـ نظریه شما نسبت به من چیست؟
ـ در چه قسمت می‌فرمائید؟ یعنی چه نظریه‌ای نسبت به شما باید بدهم؟
ـ می‌خواهم بگویم اگر من از پاریس بخواهم بروم چطور؟
آیا می‌توانید مرا عبور دهید؟
آیا با همین اطمینان قلب که می‌گفتید مرا سالم به خارج پایتخت خواهید رسانید.
دارتن‌یان گفت:
ـ عالیجناب وضع شما قدری دشوارتر است.
مازارن گفت:
ـ برای چه؟
ـ دارتن‌یان گفت:
ـ برای اینکه ممکن است عالیجناب را بشناسند.
ـ من تغییر کسوت خواهم داد.
و بعد اشاره به یک دست لباس اصیل‌زادگی به رنگ خاکستری مرواریدی کرد که روی صندلی راحتی بود و گفت:
من این لباس را دربر خواهم نمود.

دارتن‌یان گفت:

تغییر کسوت کار را تسهیل خواهد کرد.

ولی باز هم باید احتیاطی دیگر بفرمائید.

مازارن گفت:

آن احتیاط کدام است.

ـ باید آنچه را که می‌فرمودید ما بگوئیم بر زبان بیاورید.

مازارن باحیرت گفت:

ـ من به شما چه گفته بودم.

ـ آیا فراموش کردید که می‌فرمودید اگر به جای ما بودید می‌گفتید مرده‌باد مازارن؟

مازارن گفت:

ـ اگر از احتیاط منظور همین است اطمینان داشته باشید که من از بیخ حنجره این فریاد را خواهم زد.

دارتن‌یان گفت:

ـ شما باید این جمله را با زبان فرانسوی ادا نمائید؟

ـ پرواضح است که با زبان فرانسوی ادا خواهم کرد.

می‌خواهم عرض کنم که نباید به لهجه ایتالیائی شما پی ببرند.

ـ آیا من این قدر منفور هستم که لهجه ایتالیائی من تولید مخاطره خواهد نمود.

ـ عالیجناب مگر به سمع شما نرسیده که اخیراً ایتالیائی‌ها شش هزار فرانسوی را در جزیر سیسیل (واقع در جنوب ایتالیا) به قتل رسانیدند.

ـ بلی این را شنیده‌ام.

ـ و گناه فرانسوی‌های مزبور این بود که نمی‌توانستند زبان ایتالیائی را با لهجه ایتالیائی صحبت کنند.

مازارن آه کشید و گفت:

می‌کوشم که هرچه باید گفت با لهجه فرانسوی ادا شود.

دارتن‌یان پس از قدری سکوت گفت:

ـ عالیجناب.

آیا یقین دارید که کسی از نقشه خانم آن‌دوطریش مستحضر نیست؟
مازارن گفت:
ـ من تقریباً یقین دارم که کسی از این نقشه اطلاع ندارد.
دارتن‌یان گفت:
ـ عالیجناب در این موقع عده‌ای از افراد مسلح در خیابان‌ها هستند.
و اگر کسی قصد خیانت داشته باشد می‌تواند که خیانت خود را به موقع اجراء بگذارد.
زیرا خواهد گفت که افراد مسلح حمله‌ور گردیدند و وی از عهده دفاع برنیامد و درقبال کثرت افراد مغلوب شد و درنتیجه به شما آسیب رسید.
از این حرف مازارن لرزید.
ولی بعد فکر کرد که دارتن‌یان قصد خیانت ندارد.
چون اگر درصدد خیانت بود این حرف را نمی‌زد و او را هوشیار نمی‌کرد و گفت:
دارتن‌یان عزیز نه من این موضوع را به کسی گفته‌ام و نه خانم آن‌دوطریش.
و در بین این همه صاحب‌منصب و اصیل‌زادگان هم فقط به شما اعتماد کردم.
چون دیدم دیگران درخور اطمینان نمی‌باشند.
و شما هم کسی نیستید که به من خیانت نمائید.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب آیا شما با خانم آن‌دوطریش از این شهر خارج می‌شوید؟
مازارن گفت: نه.
دارتن‌یان پرسید.
آیا بعد از خانم از اینجا بیرون خواهید رفت؟
مازارن با خود گفت نه.
دارتن‌یان سکوت کرد.
چون احساس نمود که به منظور باطنی صدراعظم فرانسه پی برده و می‌داند که او جلوتر از آن‌دوطریش خواهد رفت.
مازارن گفت:
دارتن‌یان عزیز:

من در این خصوص مطالعه کرده، چند و چون آن را سنجیده‌ام.

ـ چطور؟

ـ من فکر کردم اگر با خانم آن‌دوطریش بروم این همسفری موجب مزید خطر خواهد گردید.

دارتن‌یان گفت:

ـ شاید این طور باشد.

مازارن اظهار کرد:

بعد فکر کردم که اگر بعد از خانم آن‌دوطریش بروم خطری زیادتر مرا تهدید خواهد نمود.

زیرا به محض اینکه مردم دریافتند که وی از پایتخت رفته خواهند کوشید از خروج من ممانعت کنند.

دارتن‌یان گفت:

راست می‌گوئید.

مازارن ادامه داد:

ـ از این گذشته تجربه نشان داده که بزرگان فراموش‌کار هستند و وقتی خانم آن‌دوطریش از خطر جست و خود را در امنیت دید ممکن است به کلی مرا فراموش نماید.

و درصدد نیفتد که مرا از پاریس خارج کند.

دارتن‌یان آهی کشید و نظری به انگشتر الماس مازارن انداخت و گفت:

عالیجناب راست می‌گوئید و بزرگان فراموش‌کار هستند.

این همان انگشتر الماس بود که آن‌دوطریش به مازارن داد که به دارتن‌یان بدهد.

ولی آن مرد خسیس آن را به نفع خویش ضبط نمود.

مازارن گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز لذا من درصدد هستم کاری بکنم که بزرگان مرا فراموش ننمایند.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب شما یک کار ثواب می‌کنید.

مازارن پرسید:

ـ چطور؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه نمی‌گذارید که این فکر در خاطر خانم آن‌دوطریش بوجود بیاید و نسبت به شما مرتکب این گناه... گناه فراموش نمودن یک مرد بزرگ و خدمتگزار... گردد.

مازارن برای ادای تشکر سر را قدری فرود آورد و گفت:

ـ علی‌ای‌حال من تصمیم دارم که جلوتر از آنها از پاریس خارج شوم.

دارتن‌یان تبسم کرد.

و تبسم او ناشی از این بود که می‌اندیشید مرد ایتالیائی علی‌رغم تمام گفتار و رفتاری که با آن‌دوطریش دارد باز نسبت بدو مطمئن نیست.

مازارن هم تبسم نمود و گفت:

دارتن‌یان عزیز، لذا شما بدواً مرا از پاریس خارج خواهید کرد و بعد مراجعت خواهید نمود و دیگران را از پایتخت بیرون خواهید برد.

دارتن‌یان قدری گره بر ابروان انداخت و گفت:

ـ عالیجناب دستوری که برای من صادر می‌فرمائید درعمل مواجه با اشکال می‌شود.

مازارن بادقت هرچه تمام‌تر او را نگریست.

تا اینکه هیچ‌یک از آثار قیافه دارتن‌یان از نظرش پنهان نماند و بتواند از روی آثار مزبور به باطن وی پی ببرد.

آنگاه گفت:

چطور شد شما در مورد خارج کردن خانم آن‌دوطریش و لوئی چهاردهم این ایراد را نگرفتید.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب لوئی چهاردهم پادشاه متبوع و مفخم من است و جان من به او و مادر بزرگوارش علیاحضرت آن‌دوطریش تعلق دارد و هرلحظه که آنها احتیاج به فداکاری داشته باشند من می‌بایست بدون لحظه‌ای درنگ جان را فدا کنم.

مازارن سر را تکان داد و گفت:

ـ فهمیدم که شما چه می‌خواهید بگوئید...

قصد شما این است که پادشاه شما هر موقع بخواهد می‌تواند امر کند که شما جان‌نثاری کنید.

ولی من که پادشاه شما نیستم اگر درخواست خدمتی کنم باید پاداش آن را بدهم.

دارتن‌یان جواب نداد.

ولی تبسم کرد و این تبسم بیش از ده جواب دارای فصاحت و صراحت بود.

مازارن آه کشید.

ولی نگین انگشتر الماس را که به طرف کف دست کرده بود که دارتن‌یان بدان خیره نشود برگردانید.

این دو نفر در موقع پرسش و پاسخ دریافته بودند که در حیله کمتر از یکدیگر نیستند.

و هر دو زیرک و سریع‌الانتقال می‌باشند و اگر هر دو یک اندازه شجاعت داشتند می‌توانستند کارهای بزرگ را به اتفاق، به انجام برسانند.

ولی مازارن شجاعت نداشت و فقط محیل بود و چون دریافت که نمی‌تواند با وعده و حیله دارتن‌یان را وادار به خدمت کند گفت:

آقای دارتن‌یان:

مطمئن باشید که من از شما درخواست خدمت رایگان نمی‌کنم و پاداش شما را خواهم داد.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب من یقین دارم که نیت شما خیر است و قصد دارید که به من پاداش بدهید.

ولی از این می‌ترسم که کثرت مشغله وعده‌ای را که داده‌اید از خاطرتان ببرد.

مازارن گفت:

دارتن‌یان عزیز، مطمئن باشید که هم نیت من خیر است و هم بدان عمل می‌نمایم.

و سپس انگشتر الماس را از انگشت بیرون اورد و گفت:

این انگشتر در قدیم به شما تعلق داشت و من پیشاپیش به جبران خدمتی که انجام خواهید داد به شما می‌دهم که باز هم متعلق به شما باشد.

دارتن‌یان بدون تعارف انگشتر را گرفت.
و وقتی مطمئن شد که الماس سابق اوست با رضایت خاطر در انگشت نمود.
با اینکه انگشتر مزبور از طرف مازارن غصب گردید و بدو متعلق نبود گفت:
دارتن‌یان عزیزم من خیلی این انگشتر را دوست می‌داشتم ولی حال که به شما داده‌ام دیگر برای آن متأسف نیستم و در عوض خوشوقتم که شما از دریافت آن رضایت حاصل نموده‌اید.
دارتن‌یان که می‌دانست خدمتی که او باید به مازارن بکند خیلی گرانبهاتر از قیمت انگشتر است به آن صحبت خاتمه داد و گفت:
عالیجناب من تصور می‌کنم بهتر است راجع به کارهای شما مذاکره شود.
و اگر درست فهمیده باشم شما قصد دارید جلوتر از سایرین از پاریس خارج شوید.
مازارن گفت: بلی.
دارتن‌یان پرسید:
ـ در چه ساعت از این شهر می‌روید؟
مازارن لحظه‌ای اندیشید و بعد جواب داد:
ـ در ساعت ده بعدازظهر.
دارتن‌یان گفت:
علیاحضرت ملکه فرانسه در چه ساعت از شهر خارج می‌شوند؟
مازارن گفت:
ـ در ساعت دوازده نیمه شب.
دارتن‌یان گفت:
ـ در این صورت من می‌توانم بدواً شما را از شهر خارج کنم و آنگاه علیاحضرت ملکه فرانسه را.
و این دو مأموریت مزاحم هم نخواهند بود زیرا در ساعت ده بعدازظهر شما را از شهر خارج می‌نمایم.
سپس برمی‌گردم و در ساعت دوازده در رکاب علیاحضرت از شهر خارج خواهم شد.

مازارن گفت:

بسیار خوب ولی چگونه مرا از پاریس خارج می‌کنید؟

دارتن‌یان جواب داد:

عالیجناب این قسمت را دیگر به خود من واگذار فرمائید.

مازارن گفت:

هرگونه اختیارات بخواهید به شما داده خواهد شد و هرقدر میل دارید افراد مسلح با خود بردارید.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب این وسیله خوب نیست.

مازارن جواب داد:

چطور؟ آیا میل ندارید که افراد مسلح با خود بردارید؟

دارتن‌یان گفت:

نه عالیجناب برای اینکه بردن افراد مسلح سبب جلب توجه می‌شود و این موضوع تولید خطر می‌نماید.

مازارن گفت:

ـ پس چه می‌خواهید بکنید؟

ـ عالیجناب عرض کردم که این موضوع را به خود من بگذارید. و من ترتیب کار را طوری خواهم داد که با حداقل خطر این کار انجام بگیرد.

مازارن گفت:

آیا من نباید بفهمم که راه‌حل شما کدام می‌باشد؟

دارتن‌یان به راه افتاد و گفت:

ـ عالیجناب اگر میل ندارید که این کار را بکنید یعنی راه‌حل مرا بپذیرید دیگری را انتخاب فرمائید و به راه افتاد.

مازارن گفت:

وای بر من که هم الماس را برد و هم از انجام کار سرباز زد.

و بانگ برآورد آقای دارتن‌یان آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان مراجعت کرد.

مازارن گفت:

دارتن‌یان عزیز آیا حاضرید جواب مرا بدهید آیا مرا مطمئن می‌کنید که این کار را به انجام خواهید رسانید؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من فقط یک اطمینان به شما می‌دهم و آن این است که حداعلای مساعی خود را به‌کار خواهم برد که این کار انجام بگیرد.

مازارن گفت:

ـ بسیار خوب آقا، در این صورت من به شما متکی خواهم بود و امیدوارم که موفقیت حاصل نمائید.

دارتن‌یان در دل گفت: خدا را شکر که عاقبت این مرد ترسو تصمیم خود را گرفت.

مازارن پرسید:

ـ آیا شما در ساعت ۹ و نیم بعدازظهر اینجا خواهید بود؟

ـ بلی عالیجناب و آیا شما در آن ساعت عازم به حرکت خواهید شد؟

ـ بلی من در ساعت ۹ و نیم آماده حرکت می‌باشم و شما طبق قولی که داده‌اید اول مرا و بعد علیاحضرت ملکه فرانسه را از پاریس خارج خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ اطاعت می‌کنم ولی آیا اجازه می‌دهید که به حضور علیاحضرت شرفیاب شوم؟

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه امر علیاحضرت را از دهان خود معظم‌لها بشنوم.

خود علیاحضرت مرا مأمور کردند که این امر را به شما ابلاغ کنم.

دارتن‌یان گفت:

ـ ممکن است که علیاحضرت بعضی از جزئیات را فراموش کرده باشند.

مازارن مایل نبود که دارتن‌یان نزد آن‌دوطریش برود ولی چون دید که وی اصرار دارد و روحیه او را هم می‌شناخت و می‌دانست که مقاومت بدون فایده است گفت: بسیار خوب خود من شما را نزد علیاحضرت راهنمائی می‌کنم.

ولی مذاکرات ما را مکتوم بدارید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب آنچه بین من و شما گفته شد مربوط به من و شماست و به دیگری ارتباط ندارد.

مازارن گفت: پس سوگند یاد کنید چیزی از این مقوله بر زبان نیاورید.

دارتن‌یان گفت:

- من سوگند یاد نمی‌کنم ولی وقتی قول دادم چون اصیل‌زاده هستم به قول خود وفا خواهم کرد.

مازارن گفت:

بسیار خوب... بسیار خوب... می‌بینم چاره‌ای ندارم جز اینکه به قول شما اعتماد نمایم.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب کاری خوب می‌کنید که به قول من اعتماد می‌نمائید و پشیمان نخواهید شد.

مازارن گفت:

بیائید برویم و به راه افتادند و صدراعظم فرانسه دارتن‌یان را وارد عبادتگاه ملکه فرانسه کرد و گفت:

همین جا منتظر باشید.

دارتن‌یان تصور کرد که انتظار او به طول خواهد انجامید.

ولی بیش از پنج دقیقه منتظر نشد.

و علیاحضرت ملکه فرانسه با لباس جشن وارد اطاق مزبور گردید.

و تا دارتن‌یان را دید گفت:

آه... آقای دارتن‌یان... این شما هستید من خوشوقتم از اینکه اصرار کردید تا اینکه مرا ببینید و این موضوع دال بر وظیفه‌شناسی شماست.

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا از اینکه برای شرفیابی اصرار کردم معذرت می‌خواهم ولی منظورم این بود که اوامر را از دهان مبارک خود شما استماع نمایم.

ملکه فرانسه گفت:

آیا می‌دانید که موضوع از چه قرار است و چه مأموریتی به شما محول می‌گردد.
دارتن‌یان گفت:
بلی علیحضرتا.
ملکه فرانسه گفت:
آیا حاضر هستید که این مأموریت را انجام بدهید؟
دارتن‌یان گفت:
ـ علیاحضرتا با سرافرازی و تشکر این مأموریت را می‌پذیرم.
ملکه فرانسه جواب داد:
در این صورت در ساعت دوازده نیمه شب در اینجا حاضر باشید.
دارتن‌یان گفت:
علیاحضرتا در ساعت مقرر شرفیاب خواهم شد.
ملکه فرانسه گفت:
آقای دارتن‌یان من می‌دانم که درنظر شما خدمتگزاری بالاتر و مقدس‌تر از آن است که انتظار پاداش داشته باشید ولی به شما اطمینان می‌دهم که این مرتبه مثل دفعه نخستین خدمتی راکه به من کرده‌اید فراموش نخواهم کرد.
دارتن‌یان گفت:
علیاحضرتا شما صاحب اختیار هستید که چیزی را به خاطر بیاورید یا اینکه فراموش فرمائید و من نمی‌دانم منظور شما چه می‌باشد.
ملکه فرانسه باتبسمی گفت:
آقای دارتن‌یان بروید و در ساعت دوازده آماده باشید.
آنگاه با اشاره دست دارتن‌یان را مرخص کرد و آن مرد از اطاق عبادت خارج گردید.
هنگام خروج نظری به در همان دری که ملکه فرانسه از آنجا داخل شده بود انداخت و دید که زیر پرده یک جفت کفش مخملی دیده می‌شود.
دارتن‌یان کفش‌های مازارن را شناخت و فهمید که وی مخصوصاً در آنجا ایستاده که بداند که آیا دارتن‌یان حرف‌های او را به ملکه فرانسه بروز می‌دهد یا نه؟
در دل گفت:

حیف است که مردی چون من، به یک ایتالیائی چون مازارن خدمت نماید.
زیرا این مرد تصور می‌نماید که همه افراد بشر مانند او حیله‌گر هستند.
و هیچ‌کس عقیده و علاقه به راستگوئی ندارد.
معهذا در ساعت نه ونیم بعدازظهر دارتن‌یان طبق دستور مازارن حاضر شد.
و برنوئن پیشخدمت مخصوص وی او را وارد اطاق دفتر صدراعظم فرانسه کرد.
دارتن‌یان دید که مازارن لباس اصیل‌زادگان را پوشیده است در این لباس مازارن زیبا می‌نمود و چندین سال جوان‌تر از سن واقعی خود جلوه می‌کرد.
اما قدری می‌لرزید و رنگ به صورت نداشت.
مازارن تا دارتن‌یان را دید گفت:
- آیا تنها هستید؟
- بلی عالیجناب.
- مگر آقای دووالون با شما نیست؟
- او درون کالسکه در خارج است.
- آیا با کالسکه او خواهیم رفت؟
- بلی عالیجناب.
- چند مرد مسلح دارید؟
- غیر از ما دونفر مردی مسلح وجود ندارد.
- آیا شما دونفر کافی هستید؟
- عالیجناب یک نفر ما هم کافی است.
- این خونسردی شما مرا متوحش می‌کند.
- من تصور می‌کردم که خونسردی من برعکس سبب خواهد شد که عالیجناب آسودگی خاطر پیدا نماید.
- آیا برنوئن را باید با خود ببرم یا نه؟
- برای او جا نداریم.
- پس او چه باید بکند؟
- بعد به ما ملحق خواهد گردید... به عبارت دیگر بعد در خارج شهر به عالیجناب ملحق خواهد شد.

مازارن درحالی که می‌لرزید گفت:

حال که چاره‌ای جز تسلیم درقبال تصمیم شما نیست برویم.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب شما چاره دارید.

و می‌توانید از رفتن صرف‌نظر نمائید.

مازارن گفت:

ـ نه... نه... برویم.

مازارن به بازوی دارتن‌یان تکیه داد و از پله‌کانی پنهانی پائین رفتند.

تا اینکه وارد حیاط پاله‌رویال شدند.

در آنجا هنوز چند کالسکه از مدعوین جشن که نرفته بودند دیده می‌شد.

دارتن‌یان احساس می‌کرد که مازارن بدون انقطاع می‌لرزید.

و خجالت کشید بدو بگوید که این قدر متوحش نباش.

به یک در کوچک رسیدند که برای خروج از پاله‌رویال می‌بایست آن در را بگشایند.

مازارن کلیدی از جیب بیرون آورد تا اینکه وارد سوراخ قفل کند.

ولی آن قدر دستش می‌لرزید که نتوانست قفل را بگشاید.

دارتن‌یان کلید را از دست وی گرفت و در را گشود و بعد کلید را در جیب نهاد.

چون می‌خواست در مراجعت به پاله‌رویال از آنجا وارد کاخ مزبور شود تا اینکه ملکه فرانسه را ببرد.

پله‌کان متحرک کالسکهٔ پورتوس را از درون کالسکه خارج کرده بودند تا اینکه بتوانند سوار شوند و دارتن‌یان آهسته گفت:

عالیجناب سوار شوید.

مازارن کنار پله‌کان شخصی را دید ولی نشناخت و همین‌قدر فهمید که والون نیست.

آن مرد موسکتون پیشکار پورتوس بود که برحسب توصیه دارتن‌یان عازم خروج از پاریس شد.

بعد از اینکه مازارن درون کالسکه جاگرفت دارتن‌یان او را تعقیب کرد و کنارش

نشست.

موسکتون درب کالسکه را بست و عقب کالسکه جلوس نمود و هنگام نشستن ناله‌ای عمیق برآورد.

زیرا زخم وی هنوز التیام نیافته وی را اذیت می‌کرد.

موسکتون نمی‌خواست از پاریس خارج گردد و می‌گفت که زخم من اجازه خروج از پایتخت را نمی‌دهد.

دارتن‌یان بدو گفت:

موستون عزیز اگر میل دارید در پاریس بمانید مختارید ولی بدانید که امشب پاریس آتش خواهد گرفت و همه جا خواهد سوخت.

و از این حرف طوری موسکتون متوحش شد که راضی به حرکت گردید.

کالسکه باحرکت یورتمه معتدل اسب‌ها به راه افتاد.

و هر کس که حرکت اسب‌ها را می‌دید می‌فهمید کسی که درون کالسکه است عجله‌ای برای وصول به مقصد ندارد.

مازارن کماکان می‌لرزید و با دستمال عرق صورت خود را پاک می‌کرد و به چپ و راست نظر می‌انداخت.

در طرف راست او دارتن‌یان و در طرف چپ وی پورتوس نشسته مقابل هریک از آن دو یک جفت طپانچه جلب‌توجه می‌کرد.

وجود طپانچه و مشاهده آن دونفر در چپ و راست وی قدری مازارن را قوی‌دل نمود.

بعد از اینکه یکصدقدم از پاله‌رویال دور شدند دسته‌ای از افراد مسلح جلوی کالسکه را گرفتند.

و بانگ زدند گلن‌کیم... دارتن‌یان قاه‌قاه خندید و گفت: مازارن است.

این شوخی اثری متشابه یعنی خنده‌آور در افراد مسلح که جزو کسبه بودند کرد و آنها نیز خندیدند و راه دادند که کالسکه برود و بانگ زدند سفر بخیر.

چون کالسکه دارای علامت نبود و اسکورت نداشت هیچ‌یک از افراد مسلح تصور ننمودند که حامل مازارن باشد.

و این بی‌احتیاطی را غیرممکن فرض می‌نمودند.
وقتی گذشتند دارتن‌یان گفت:
عالیجناب نظریه شما راجع به این جواب چیست؟
مازارن گفت:
مردی باذوق هستید ولی یک شوخی خطرناک بود.
پورتوس گفت:
چون یک شوخی خطرناک بود کسی جلوی ما را نگرفت.
بعد از اینکه دوخیابان دیگر را پیمودند یک دسته جدید جلوی کالسکه را گرفت.
و مردی بانگ زد شماکه هستید وکجا می‌روید؟
دارتن‌یان به مازارن گفت:
عالیجناب خود را عقب بکشید.
مازارن طوری خود را عقب کشید که بین آن دونفر هیچ دیده نمی‌شد.
دارتن‌یان متوجه گردید که جلوی اسب‌ها راگرفته‌اند و همان مرد مجدداً، بانگ زد به شما می‌گویم که هستید و کجا می‌روید.
دارتن‌یان سر از ازکالسکه بیرون آورد وگفت: پلانشه این تو هستی؟
پلانشه (چون خود او بود) وقتی صدای دارتن‌یان را شنید جلو آمد وگفت: آقای دارتن‌یان آیا شما هستید؟
دارتن‌یان گفت:
بلی پلانشه عزیز و آقای پورتوس، بر اثر دوئل یک ضربت شمشیر دریافت کرده و من اینک او را به منزلش واقع در بیرون می‌برم.
پلانشه گفت:
وای... وای... آیا آقای پورتوس واقعاً مجروح شده‌اند؟
دارتن‌یان گفت:
پورتوس عزیز، پلانشه را صدا بزن و به او بفهمان که تو مجروح هستی و باید هرچه زودتر به منزل ییلاقی خود برسی.

پورتوس باصدائی مخلوط به ناله گفت:

پلانشه عزیز حال من خوب نیست... و باید تحت مداوا قرار بگیرم و اگر یک پزشک پیدا کردی برای من بفرست.

پلانشه گفت:

پناه برخدا آقای پورتوس، چگونه این واقعه اتفاق افتاد؟

موسکتون از عقب کالسکه گفت: پلانشه عزیز من این موضوع را برای تو حکایت خواهم کرد.

دارتن‌یان درگوش پلانشه گفت:

پلانشه عزیز فوراً راه ما را صاف کن و بگذار که ما از اینجا عبور کنیم.

وگرنه پورتوس زنده به مقصد نخواهد رسید.

برای اینکه ریهٔ او عیب کرده است.

پلانشه بانگ زد راه بدهید... راه بدهید... بگذارید اینها بروند زیرا از دوستان و هواخواهان ما می‌باشند.

در تمام این مدت طوری از سر و روی مازارن عرق می‌ریخت که گوئی او را در حوض آب انداخته‌اند.

و وقتی که کالسکه به راه افتاد علامت صلیب روی سینه رسم نمود در صورتی که زیاد اعتقاد به ماوراء نداشت.

آنگاه کالسکه بدون اینکه به مانعی برخورد نماید طی طریق کرد.

تا اینکه به نزدیکی دروازه سن اونوره رسید.

در آنجا عده‌ای با قیافه‌های مهیب به طرف کالسکه آمدند.

لباس و رخسار آنها به کلی با دسته‌های دیگر فرق داشت و به قطاع‌الطریق بیش از سکنه شهر می‌نمودند.

این دسته هواخواهان وگدایانی به شمار می‌آمدند که رئیس آنها جلوی کلیسای سن اوستاش تکدی می‌کرد.

دارتن‌یان خطاب به رفیق خود گفت:

پورتوس مواظب باش.

مازارن گفت:

مگر چه شده است.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب به یک محله بد قدم گذاشته‌ایم.

مردی که داسی در دست داشت خود را به درب کالسکه رسانید و بانگ زد گلن‌کیم؟

دارتن‌یان گفت:

ای مرد بی‌اطلاع مگر نمی‌بینی که این کالسکه به آقای کنده فاتح بزرگ فرانسه تعلق دارد مرد داس به دست جواب داد:

ـ من این چیزها را نمی‌فهمم و هرکس که درون این کالسکه هست باید شناخته شود.

زیرا ما مستحفظ دروازه هستیم.

و تا کسی را نشناسیم اجازه عبور نمی‌دهیم.

پورتوس پرسید:

ـ دارتن‌یان چه باید کرد؟

دارتن‌یان گفت:

باید هر طور شده بگذریم.

ـ آیا می‌گوئید از وسط اینها عبور کنیم؟

ـ یا از وسط آنها می‌گذریم یا اینکه همه را زیر چرخ‌های کالسکه له خواهیم کرد.

و بعد بانگ زد راننده... راننده... شلاق‌کش حرکت کن.

در این وقت مردی که معلوم بود سمت ریاست دارد بانگ برآورد اگر یک قدم حرکت کنید من پی اسب‌های شما را قطع خواهم نمود.

پورتوس آهسته گفت:

اگر این اسب‌ها تلف شوند من متأثر خواهم شد زیرا هر یک را یکصد پیستول خریداری کرده‌ام.

مازارن گفت:

غم ندارید من مضاعف بهای اسب‌ها را به شما خواهم پرداخت.

پورتوس گفت:

اگر اسب‌های ما از کار بیفتند و حرکت نکنند ممکن است که خود ما را هم به قتل برسانند.

و چون در این وقت مردی به کالسکه نزدیک می‌شد که وضعی تهدیدآمیز داشت.

پورتوس گفت:

دارتن‌یان با این مرد چه باید کرد؟

دارتن‌یان گفت:

او را به قتل برسانید ولی بهتر این است که طپانچه به کار نبرید بلکه با مشت کار او را بسازید.

زیرا صدای طپانچه سبب ازدحام می‌شود و راه را مسدود می‌نماید.

در همین لحظه که آن مرد به پورتوس نزدیک می‌گردید مردی دیگر خود را به دارتن‌یان نزدیک می‌نمود.

دارتن‌یان چون دید وی قصدی سوء دارد نصف تنه را از درب کالسکه خارج کرد که بتواند آزادانه‌تر دست را به حرکت درآورد.

او دارای زور بازوی پورتوس نبود که با یک مشت آن مرد را مقتول کند.

و می‌خواست با قبضه طپانچه برفرقش بکوبد.

اما هرچه آن مرد نزدیک‌تر می‌شد دارتن‌یان می‌دید قیافه او به نظرش آشنا است.

مرد هم بانظر حیرت دارتن‌یان را می‌نگریست.

و وقتی به کنار کالسکه رسید از فرط تعجب یا وحشت موهای سرش چون سوزن شد و بانگ برآورد این آقای دارتن‌یان است... این دارتن‌یان می‌باشد... راه بدهید... بگذارید کالسکه عبور کند.

آنهائی که اطراف کالسکه بودند به شنیدن این امر راه دادند و دیگر مانعی مقابل کالسکه باقی نماند.

ولی پیش از اینکه به راه بیفتد دارتن‌یان صدای ضربتی شدید را شنید.

این صدای مشت پورتوس بود که روی فرق مرد دیگر فرود آمد و آن مرد بدون ناله به زمین افتاد.

دارتن‌یان تا دید که پورتوس آن مرد را از پا درآورده به راننده گفت:

شلاق‌کش حرکت کن... اگر یک لحظه توقف کنی کار خراب خواهد شد.

و کالسکه‌چی شلاق را به تکان درآورد و کالسکه چون تیری که از کمان جستن کند به حرکت درآمد.

ولی در ثانیه اول چرخ‌های کالسکه از روی مردی بدبخت که پورتوس او را از پا درآورده بود گذشت.

و بدون شک آن بیچاره را خُرد کرد.

کالسکه طوری باسرعت می‌رفت که کسی نمی‌توانست حرف بزند تا اینکه از دروازه گذشتند و دارتن‌یان به راننده گفت:

از طرف کور ـ لارن برو.

ده دقیقه بعد دارتن‌یان به سخن درآمد و به مازارن گفت:

عالیجناب، اینک پنج بار بلکه ده بار مراسم مذهبی را در کلیسا به انجام برسانید زیرا شما نجات یافتید و دیگر خطری در سر راهتان نیست.

مازارن طوری دچار التهاب بود که نتوانست جواب بدهد.

وی تصور نمی‌کرد که به این زودی از خطر گذشته باشد ولی آنچه دارتن‌یان می‌گفت صحت داشت.

و کالسکه پس از ربع ساعت در محلی موسوم به کورلارن متوقف شد.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب آیا اینک تصدیق می‌فرمائید که ما دونفر برای حفاظت شما کافی بودیم؟

مازارن گفت: بلی.

ولی امیدوارم که عین این خدمت را برای علیاحضرت ملکه به انجام برسانید.

دارتن‌یان از کالسکه فرود آمد و گفت:

انجام این خدمت برای علیاحضرت ملکه فرانسه سهل‌تر است.

بعد به پورتوس گفت:

من عالیجناب را به شما می‌سپارم.

پورتوس گفت:

مطمئن باشید که من از عالیجناب به خوبی محافظت خواهم کرد.

دارتن‌یان دست پورتوس را گرفت و دوستانه فشرد و حیرت‌زده شنید که پورتوس ناله کرد.

از او پرسید برای چه نالیدید؟

وی گفت:

طوری مشت خود را بر فرق این مرد کوبیدم که استخوان دستم گویا از جا دَر رفت.

یا اینکه عضلات دست جابه جا شد.

دارتن‌یان گفت:

می‌خواستید آهسته‌تر بزنید.

پورتوس جواب داد:

من مجبور بودم که محکم بر فرق او بکوبم برای اینکه اگر لحظه‌ای تأمل می‌کردم یا اینکه کاملاً او را از پای در نمی‌آوردم وی مرا با طپانچه به قتل می‌رسانید.

ولی شما چگونه از دست آن مرد که به طرف شما آمد نجات یافتید؟

دارتن‌یان گفت:

مردی که به طرف من آمد یک انسان نبود.

پورتوس پرسید:

ـ چطور؟

دارتن‌یان گفت:

او یک روح یا شبح به شمار می‌آمد.

ـ آیا راست می‌گوئید؟

ـ بلی.

ـ چگونه این شبح را از خود دور کردید.

ـ من دعای باطل‌السحر خواندم و وی از من دور شد. ودیگر دارتن‌یان توضیحی نداد.

و طپانچه‌های خود را از درون کالسکه برداشت و به کمر بست و بالاپوش را به خود پیچید.

و برای اینکه از همان دروازه که خارج شده بود وارد شهر نشود برای بازگشت به پایتخت راه دروازه ریشلیو را پیش گرفت.

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7



نگارستان کتاب

www.ngrbook.com